



موکل

جان گریشام — ترجمه قیطاس مردانی راد



موگل

موگل

جان گریشام

ترجمه قیطاس مردانی راد

سروش

تهران - ۱۳۷۶

Crisham, John

گریشام، جان، ۱۹۵۵ -

موکل/جان گریشام: ترجمه قیطاس مردانی‌راد - تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۷۶.
۶۲۳ ص.

بها: ۱۸۷۰۰ ریال. ISBN 964-435-286-6

قهرستویسی براساس اطلاعات فیبا (قهرستویسی پیش از انتشار).

این کتاب در سالهای مختلف با عناوین مختلف توسط مترجمین و ناشرین مختلف منتشر شده است:

۱. مافیا - داستان. الف. مردانی‌راد، قیطاس،

مترجم. ب. صدا و سیما، جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ج. عنوان

۸۱۳/۵۴

م ۹ / ر ۲۵۶۷ PS

۱۳۷۶

۳۵۵۰-۷۶ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات صدا و سیما، جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: موکل

نویسنده: جان گریشام

مترجم: قیطاس مردانی‌راد

چاپ اول: ۱۳۷۶

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ
و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۶-۲۸۶-۴۳۵-۹۶۴ - 6 - 964 - 435 - 286 ISBN



مارک یازده سال داشت و دو سال بود که گه گاه سیگار می کشید. او هیچ گاه کوشش نکرده بود سیگار را ترک کند، اما مواظب بود معتاد نشود. او سیگار کول^۱ را ترجیح می داد که پدرش می کشید. مادرش روزی دو پاکت سیگار ویرجینیا اسلیم^۲ می کشید و مارک به طور متوسط هفته ای ده دوازده نخ از سیگارهای او را کش می رفت. گاهی هم از کوین^۳ پسر خلافتکاری که دو خیابان آن طرفتر زندگی می کرد یک پاکت سیگار دزدی مالبرو^۴ به بهای یک دلار می خرید ولی بیشتر متکی به سیگارهای نامرغوب مادرش بود. مادر مارک زنی پر مشغله و گرفتار بود و مشکلات زیادی داشت. او در مورد فرزندانش شاید قدری سهل انگار بود اما هیچ گاه در خواب هم نمی دید که پسر بزرگش در یازده سالگی سیگار بکشد.

آن روز بعد از ظهر که مارک برادر هشت ساله اش ریکی^۵ را از کوره راه به داخل جنگل پشت پارک کاروان خودشان می برد، چهار نخ سیگار در جیب داشت. ریکی نگران بود: اولین باری بود که می خواست سیگار بکشد. او روز پیش مُچ مارک را هنگامی که سیگارها را در جعبه کفش زیر تخت خوابش مخفی می کرد، گرفته بود و تهدید کرده بود که اگر برادر بزرگش سیگار کشیدن را به او یاد ندهد همه چیز را

1. Kools

2. Virginia Slims

3. Kevin

4. Marlboro

5. Ricky

خواهد گفت. آنها یواشکی از کوره راه جنگلی به سمت یکی از مخفی گاههای مارک به راه افتادند. مارک بارها به آن محل رفته بود. دوست داشت تنها آنجا بنشیند. سیگاری روشن کند و دودش را حلقه حلقه بیرون دهد.

بیشتر بچه‌های محله آبجو می‌خوردند و ماری جوانا می‌کشیدند، گناهایی که مارک مصمم بود از آنها بپرهیزد. مارک اثرات الککل را دیده و لمس کرده بود. پدر او الکلی بود؛ مت می‌کرد و بچه‌ها و مادرشان را به یاد کتک می‌گرفت. مارک از مواد مخدر نیز وحشت داشت.

از کوره راه فاصله گرفته بودند و از میان علفهایی می‌گذشتند که بلندی‌شان تا سینه می‌رسید. ریکی مثل یک برادر کوچولو پرسید: «گم شدیم؟»

مارک بدون آن که از سرعت خود بکاهد گفت: «خفه شو» هر وقت پدرشان در خانه بود، تمام وقت یا قتش را صرف بد رفتاری می‌کرد و یا می‌خوابید. شکر خدا، حالا او رفته بود. و پنج سال بود که مارک مسئولیت ریکی را به عهده داشت. او مثل یک پدر یازده ساله احساس مسئولیت می‌کرد. به ریکی یاد داده بود که چطور توپ بازی کند و سوار دوچرخه شود. هر چه درباره مسائل جنسی می‌دانست برایش شرح داده بود. او را از مواد مخدر برحذر داشته و در مقابل زورگویان از او حمایت می‌کرد. وی درباره این پیش درآمد یک کار زشت، احساس وحشت می‌کرد. اما این پیش درآمد فقط سیگار بود و می‌توانست خیلی بدتر از آن هم باشد.

پس از اینکه از روی علفها گذشتند، به زیر درختی بزرگ که طنابی از شاخه کلفت آن آویزان بود رسیدند. یک ردیف از بوته‌ها به محوطه کوچکی منتهی می‌شود که باز و خالی بود و پشت آن، جاده سنگفرش نشده‌ای پوشیده از علفهای بلند قرار داشت که تمام سطح تپه را پوشانده و در پشت آن ناپدید می‌شدند. صدای رفت و آمد اتومبیلها از بزرگراهی در دور دست بگوش می‌رسید.

مارک ایستاد و به کنده درختی نزدیک طناب اشاره کرد و با تحکم گفت: «بشین اونجا» ریکی اطاعت کرد و روی کنده نشست و با اضطراب به دور و بر خود نگاه

کرد، گویی امکان داشت که پلیس مراقب باشد. مارک همانطور که سیگاری از جیب پیراهن خود بر می داشت مانند یک گروهبان آموزش مشق نظامی، او را می پایید. وی سیگار را بین انگشت شست و انگشت اشاره نگاه داشت و تلاش کرد که نسبت به آن بی اعتنا باشد.

مارک همین طور که از زیر چشم به ریکی نگاه می کرد گفت: «قانون را که می دونی» فقط دو قانون وجود داشت و آنها در طول روز ده دوازده بار روی آن بحث کرده بودند و ریکی از اینکه با او مثل بچه ها رفتار می شد، خسته شده بود. او چشمهایش را به اطراف چرخاند و گفت «بله، اگر به کسی بگویم منو کتک می زنی.»
- درسته.

ریکی دستهایش را درهم کرد و گفت: - و می توانم روزی فقط یک سیگار بکشم.

«درسته، اگر بینم بیشتر می کشی، آن وقت در دسر پیدامی کنی و اگر بفهمم که آجگو می خوری یا مواد مخدر مصرف می کنی: آن وقت...»
«می دونم، می دونم، دوباره منو کتک می زنی.»
- «درسته»

«تو روزی چند تا سیگار می کشی؟»

مارک به دروغ گفت: «فقط یکی، بعضی روزها فقط یکی، بعضی روزها سه یا چهار تا. به ذخیره سیگارم بستگی داره.» او فیلتر سیگار را مانند گانگستری میان لبهایش قرار داد.

ریکی پرسید: «روزی یک دونه سیگار منو خواهد کشت؟»

مارک سیگار را از لبش برداشت: «نه به این زودی، روزی یکی تا حدی بی خطر، اگر بیشتر بکشی دچار دردسرت می کنه.»
«مامان روزی چند تا می کشه؟»
«دو پاکت»
«دو پاکت چند تا ست؟»

«چهل تا»

«وای، پس او دچار دردسر بزرگی است.»

«مامان همه رقم دردسر داره، فکر نمی‌کنم ناراحت دردسر سیگار بشه.»

«پاپا روزی چندتا می‌کشه؟»

«چهار یا پنج پاکت، روزی صدتا می‌شه.»

ریکی لبخندی زد و گفت: «پس او به زودی می‌میره، درسته؟»

«امیدوارم که اینطور بشه، با این همه سیگار پشت سیگار کشیدن، تا چند سال

دیگه می‌میره.»

«سیگار پشت سیگار کشیدن یعنی چه؟»

«یعنی سیگار جدید را با آتش سیگار قبلی روشن کردن. ای کاش روزی ده

پاکت سیگار می‌کشید.»

ریکی گفت: «ای کاش!» و به طرف محوطه کوچک باز و جاده سگفرش

نشده، نگاهی انداخت. زیر درخت سایه بود و خنک، اما پشت شاخه‌ها آفتاب

می‌درخشید. مارک فیلتر سیگار که میان انگشت شست و اشاره‌اش بود، جلو دهانش

حرکت داد و گفت: «می‌ترسی؟» و پوزخندی زد که فقط برادرهای بزرگتر می‌توانند

بزنند.

«نه»

«فکر می‌کنم می‌ترسی. نگاه کن، اینطور نگاه دار، خوب؟»

او سیگار را نزدیک آورد، سپس با هیجان زیاد آن را بین لبهایش گذاشت.

ریکی با دقت نگاه می‌کرد.

مارک سیگار را روشن کرد، ابر نازکی از دود را به هوا پف کرد، سپس آن را

نگه داشت و از آن لذت برد و گفت: «سعی نکن دود را فروبندی، هنوز آمادگی این کار

را نداری، فقط کمی پُک بزن، بعد دود را بیرون بده. حاضری؟»

«این کار منو بیمار می‌کنه؟»

«اگر دود را فروبندی بیمار می‌شی.» مارک دو پک سریع به سیگار زد و برای

نتیجه گیری دود را به هوا پف کرد و گفت «ببین، واقعاً کار ساده‌ای است بعد یادت میدم که چطوری دود را فرو بدی.»

«بسیار خوب.» ریکی با اضطراب انگشت شست و اشاره خود را جلو برد و مارک با دقت سیگار را بین آنها قرار داد و گفت: «پُک بزن.»

ریکی فیلتر خیس سیگار را میان لبهایش قرار داد. در حالی که دستش می‌لرزید، پک کوچکی به آن زد و دود را بیرون داد. یک پک کوچک دیگر. دود ابتدا از دندانهای جلویش عقب‌تر رفت. پُکی دیگر. مارک به دقت نگاه می‌کرد، منتظر بود که دود، راه نفس ریکی را بگیرد و او سرفه کند و رنگش کبود شود و بعد بیمار شود، تا دیگر هرگز سیگار نکشد.

ریکی همانطور که سیگار میان انگشتانش بود، ت می‌برد، با غرور گفت «راحت.» دستش داشت می‌لرزید.
- کار زیاد سختی نیست.
- مزه مخصوصی داره.

مارک گفت: «بله، بله.» و کنار و روی کنده نشست و سیگار دیگری از جیبش درآورد. آن را روشن کرد ریکی به سرعت دود سیگارش را پف کرد. آنها در سکوت زیر درخت نشسته بودند و آرام از سیگار کشیدن، لذت می‌بردند.

ریکی همین طور که فیلتر سیگار را دندان می‌زد گفت: «کیف داره.»

- بسیار خوب، پس چرا دستات می‌لرزند؟

- نمی‌لرزند.

- مطمئنی؟

ریکی به این یکی پاسخی نداد، و همینطور که آرنجهایش را روی زانوهای خود قرار داده بود به جلو خم شد، پکی طولانی‌تر به سیگار زد و مانند کوین و پسرهای بزرگ پشت پارک کاروان که دیده بود تَف کرد.
- کار راحتی بود.

مارک دهان خود را به صورت دایره کامل باز کرد و تلاش کرد که یک حلقه دود

درست کند. او فکر می‌کرد این کار واقعاً برادر کوچکترش را تحت تأثیر قرار می‌دهد، اما حلقهٔ دود تشکیل نشد و دود خاکستری از بین رفت.

مارک گفت: «فکر می‌کنم تو برای سیگار کشیدن خیلی جوانی.»

ریکی که مشغول پف کردن و تف کردن بود و کاملاً از این گام بزرگ به‌سوی

مرد شدن لذت می‌برد، از مارک پرسید: «وقتی شروع کردی چند سالت بود؟»

«نه سال. اما من از تو بالغ‌تر بودم.»

«تو همیشه همینو میگی.»

«برای این که این حرف همیشه درست.»

آنها کنار هم روی کُنده زیر درخت نشسته بودند و با آرامش سیگار می‌کشیدند

و به محوطهٔ باز علفزار آن سوی سایه، نگاه می‌کردند. در واقع مارک در سن هشت

سالگی از ریکی بالغ‌تر بود. او از تمام بچه‌های هم‌سن خود بالغ‌تر بود. وی همیشه

بالغ بوده است. وقتی که هفت ساله بود پدرش را با چوب بیس‌بال کتک زده بود. این

حرکت پیامد خوبی نداشت، اما آن احمق مست دست از کتک‌زدن مادرش برداشته

بود. جنگ و کتک‌کاری‌ها بالا گرفت، و دایان سووی^۱ برای مشورت به پسر بزرگ

خود پناه برد. آنها یکدیگر را دلداری دادند و برای زنده ماندن دست به دست هم داده

بودند. مادر و پسر پس از کتک‌کاری با یکدیگر گریه کرده و برای حفظ ریکی

نقشه‌هایی کشیده بودند. وقتی که مارک نه ساله بود، مادرش را متقاعد کرد که تقاضای

طلاق کند و وقتی که پدرش پس از ابلاغ اوراق طلاق مست به خانه آمده بود او پلیس

را خبر کرد، و در دادگاه دربارهٔ بدرفتاریها، سهل‌انگاریها و کتک‌کاریهای آنها شهادت

داده بود. مارک واقعاً خیلی بالغ بود.

صدای اتومبیل را اول ریکی شنید. از جاده‌ای که سنگفرش نبود، صدایی آرام

می‌آمد که آهسته آهسته بلندتر می‌شد. سپس مارک صدارا شنید و آنها دست از سیگار

کشیدن برداشتند. مارک به آرامی گفت «ساکت باش» و هر دو بی‌حرکت نشستند.

اتومبیل لینکلن دراز مشکی رنگ و برافروزی از روی تپهٔ کوچک نمودار شد و

آهسته به سوی آنها پیش آمد. علفهای هرز توی جاده، به بلندی سپر جلو می رسیدند. مارک سیگار خود را روی زمین انداخت و با کفش خود روی آن را پوشاند. ریکی نیز همین کار را کرد.

اتومبیل وقتی به محوطه باز نزدیک شد، سرعت خود را تقریباً تا حد توقف کم کرد، سپس دور زد و همین طور که آرام حرکت می کرد به شاخه های درخت بر می خورد. اتومبیل رو به جاده ایستاد. پسر ها درست پشت آن قرار داشتند و از دید مخفی بودند. مارک از روی کنده پایین آمد و به صورت خزیده از میان علفهای هرز و ردیفی از بونه ها، تا کنار محوطه باز پیش رفت. ریکی هم دنبال او رفت. قسمت عقب اتومبیل لینکلن حدود نه متر با آنها فاصله داشت. آنها به دقت اتومبیل را نگاه کردند. اتومبیل پلاک ایالت لوئیزیانا^۱ را داشت.

ریکی زمزمه کنان پرسید: «داره چه کار می کنه؟»

مارک از میان علفها دزدانه نگاه کرد و گفت «هیس!» او درباره نوجوانان پارک کاروان، داستانهای شنیده بود که از این جنگل برای دیدار دخترها و کشیدن ماری جوآنا استفاده می کنند، اما این اتومبیل به یک نوجوان تعلق نداشت. موتور اتومبیل خاموش شد و اتومبیل لحظه ای در میان علفزارها قرار گرفت. سپس در باز شد و راننده پایین آمد و به اطراف نگاه کرد. وی مردی تپل بود که کت و شلوا ری مشکی به تن داشت. سرش بزرگ و گرد بود و جز در ردیف خط بالای گوشهایش مویی نداشت و دارای ریشی جوگندمی بود. او لنگان لنگان به قسمت عقب اتومبیل آمد و با کلیدها ور رفت و سرانجام در صندوق عقب را باز کرد و شیلنگ آبی را برداشت و یک سر آن را به لوله اگزوز فرو کرد و سر دیگر آن را از شکافی در شیشه عقب سمت چپ وارد اتومبیل کرد. در صندوق عقب را بست، دوباره نگاهی به اطراف انداخت، گویی تصور می کرد مراقب او هستند. سپس درون اتومبیل رفت و موتور اتومبیل روشن شد.

مارک به آرامی گفت «وای.» و گیج به اتومبیل خیره شده بود.

1. Louisiana

-ریکی پرسید: «داره چه کار می‌کنه؟»

-داره سعی می‌کنه خودشو بکشه.

ریکی سرش را کمی بلند کرد تا عقب را ببیند و گفت: «من که نمی‌فهمم، مارک.»

-سرت را بیار پایین. شیلنگ را می‌بینی، خوب؟ گاز از لوله‌اگزوز داخل اتومبیل میره و اونو می‌کشه.
-منظورت خودکُشیه؟

-درسته، من یک بار در فیلمی یک نفر را دیدم که همین کار را کرد.
آنها خم شده به علفها نزدیک‌تر شدند و به شیلنگی که از لوله‌اگزوز داخل پنجره اتومبیل رفته بود زل زدند. موتور در جا نرم کار می‌کرد.

-ریکی پرسید: «چرا می‌خواد خودشو بکشه؟»

-از کجا باید بدونم؟ ولی ما باید کاری بکنیم.

-بله، بیا از اینجا بریم.

-یک دقیقه آرام باش.

-من دارم میرم، مارک. تو اگر می‌خواهی می‌تونی مردن اونو تماشا کنی، ولی من رفتم.

مارک شانه برادرش را گرفت و او را به زور نشاندد. نفس ریکی خیلی سنگین بود و هر دو آنها عرق می‌ریختند. خورشید پشت ابری پنهان شد.

ریکی با صدایی لرزان پرسید: «چه مدت طول می‌کشه؟»

-خیلی طول نمی‌کشه.

مارک برادرش را رها کرد و روی چهار دست و پا قرار گرفت و گفت: «تو اینجا بمون، خوب؟ اگر حرکت بکنی تنبیهت خواهم کرد.»

-تو چه کار می‌کنی، مارک؟

-فقط اینجا بمون. می‌خوام که بمونی.

مارک بدن لاغر خود را تقریباً به زمین رساند و روی آرنج و زانو از میان علفها

به سمت اتومبیل خزید. علفها خشک بودند و بلندی آنها به حدود شصت سانتی متر می رسید. می دانست که مرد نمی تواند صدای خزیدن او را بشنود، اما نگران تکان خوردن علفها بود. او درست پشت اتومبیل قرار گرفت و مثل مار روی شکم خود خزید تا به سایه صندوق عقب اتومبیل رسید. و با دقت شیلنگ را از لوله اگزوز جدا کرد و روی زمین انداخت و از مسیری که آمده بود کمی تندتر برگشت و چند ثانیه بعد کنار ریکی خزید و زیر شاخه های انتهایی درخت، در میان علفها و بوته های پر پشت تر مراقب و منتظر ماند. مارک می دانست که اگر دیده شوند می توانند از کنار درخت و در مسیر کوره راه مثل تیر در بروند و پیش از اینکه مرد تپل، بتواند دستگیرشان کند فرار کنند.

آنها منتظر ماندند، پنج دقیقه گذشت، هر چند که به نظر یک ساعت می آمد. ریکی با صدای خشک و ضعیف زمزمه کنان گفت: «فکر می کنی او مرده؟»
- نمی دونم.

ناگهان در اتومبیل باز شد و مرد از آن بیرون آمد. و با فریاد و غرغر تلو تلو خوران به عقب اتومبیل رفت و شیلنگ را دید که روی علفها افتاده است و همین طور که دوباره آن را به لوله اگزوز وصل می کرد ناسزا می گفت. سپس در حالی که یک شیشه نوشابه در دست داشت، سراسیمه به اطراف درختها نگاه کرد و دوباره به داخل اتومبیل برگشت. همین طور که در را می بست، با خودش غرولند می کرد. پسرها با وحشت به ماجرا نگاه می کردند.

مارک با صدای ضعیفی گفت: «خیلی دیوانه است.»

ریکی گفت: «بیا از اینجا بریم.»

- نمی تونیم! اگر خودشو بکشه و ما ببینیم و یا درباره آن اطلاعاتی داشته باشیم، آن وقت دچار انواع دردسرها می شیم.

ریکی سرش را بلند کرد، گویی می خواست برگردد «پس به کسی چیزی نمی گیم. بیا، مارک!»

مارک دوباره شانهاش را گرفت و با زور او را روی زمین قرار داد و گفت:

ریکی چشمهایش را محکم بست و گریه را سر داد. مارک سرش را به نشانهٔ بیزاری تکان داد ولی چشمش را از اتومبیل بر نمی داشت. برادرهای کوچک به جای آنکه عزیز باشند بیشتر مایهٔ دردسرند. مارک با دندانهای به هم فشرده، غرید و گفت: «بس کن».

- من می ترسم.

- خوب، فقط تکان نخور، خوب، می فهمی؟ حرکت نکن و گریه را تمام کن.
مارک روی آرنج خود در میان علفها قرار گرفت و آماده می شد که یک بار دیگر
از میان علفهای بلند آهسته به سوی اتومبیل برود. ریکی در میان حق حق گریه گفت:
«بگذار بمیره، مارک.»

مارک سرش را برگرداند و از روی شانه نگاهی خشم آلود به ریکی انداخت و آهسته به سمت اتومبیل که هنوز موتور آن روشن بود به راه افتاد. او در طول همان مسیر که علفهای آن کمی لگدمال شده بودند طوری آهسته و با دقت می خزید که حتی ریکی که حالا اشک چشماهایش را خشک کرده بود، به زحمت او را می دید. ریکی مراقب در طرف راننده اتومبیل بود و منتظر بود که ناگهان در باز شود و مرد دیوانه از آن بیرون پپرد و مارک را بکشد. ریکی روی پنجه پا قرار گرفت و حالت دو به خود گرفت و آماده حرکت سریع از میان جنگل شد. وی مارک را دید که از زیر سپر عقب سر بیرون آورد و دستش را برای حفظ تعادل روی چراغ خطر گذاشت و آهسته شیلنگ را از لوله اگزوز بیرون آورد. پس از میان علفزار که خش و خش می کرد در حالی که نفس نفس می زد و عرق می ریخت دوباره به کنار ریکی آمد و با شگفتی آهسته خندید.

آنها روی پایشان مثل دو حشره نشستند و اتومبیل را نگاه می کردند. ریکی پرسید: «اگر دوباره بیرون بیاید چی، اگر ما را ببیند چی؟»
- نمی تونه ما را ببیند. اما اگر این طرف آمد تو فقط دنبال من بیا. پیش از این که بتونه قدمی برداره ما از اینجا رفتیم.

- چرا حالا نمیریم؟

مارک با خشم نگاهی به او انداخت و گفت: «تلاش می‌کنم جان او را نجات بدم، خوب؛ شاید بفهمه که این کار شدنی نیست، و شاید تصمیم بگیره که باید صبر کنه یا کار دیگری بکنه. چرا اینو نمی‌فهمی؟»

- چونکه او دیوانه است. اگر خودش را بکشه، پس ما را هم خواهد کشت. چرا اینو نمی‌فهمی؟

مارک با درماندگی سرش را تکان داد، و ناگهان در اتومبیل دوباره باز شد. مرد از اتومبیل بیرون پرید و در حالی که خودش غرغر می‌کرد و حرف می‌زد، از میان چمن به سمت عقب اتومبیل راه افتاد. او سر شیلنگ را گرفت و طوری به آن خیره ماند که گویی نمی‌خواهد کار کند سپس آرام نگاهی به اطراف محوطه کوچک باز انداخت. او به سختی نفس می‌کشید و عرق می‌ریخت. وقتی به سمت درختها نگاه کرد، پسرها خودشان را روی زمين ولو کردند. مرد به پایین روی علفها نگاه کرد و از حرکت ایستادگویی ناگهان همه چیز را فهمیده بود؛ چمنهای آن قسمت کمی لگدمال شده بودند. مرد زانو زد، انگار که می‌خواست چمن را بازرسی کند، اما بعد شیلنگ را دوباره به داخل لوله اگزوز فرو کرد و با عجله به طرف در راننده بازگشت. به نظر می‌آمد او اهمیت نمی‌دهد به اینکه شاید کسی از پشت درختها نگاهش کند. او فقط می‌خواست عجله کند و بمیرد.

دوتا سر باهم از میان بوته‌ها بالا آمدند، اما فقط چند سانتی‌متر، آنها یک دقیقه‌ای از میان علفهای هرز دزدکی نگاهی کردند. یکی آماده دویدن بود، اما مارک فکر می‌کرد.

ریکی التماس کرد: «مارک، خواهش می‌کنم، بیا بریم. او تقریباً ما را دید. اگر تفنگ یا چیزی داشته باشد چی؟»

- اگر تفنگ داشت، خودشو با آن می‌کشت.

ریکی لبش را گاز گرفت و دوباره اشک از چشمهایش سرازیر شد. او هیچ وقت در بحثی حریف برادرش نشده بود و در این یکی هم برنده نمی‌شد.

دقیقه‌ای دیگر گذشت و مارک بی‌قرار می‌شد: «یک بار دیگه تلاش می‌کنم. خوب، و اگر دست برنداشت از اینجا می‌ریم، قول می‌دم، خوب؟»
 ریکی با بی‌میلی با حرکت سر قبول کرد. برادرش روی شکم دراز کشید و از میان علفها راه خود را به داخل چمنهای بلند باز کرد. ریکی اشکش را با انگشتهای کثیف خود از گونه‌اش پاک کرد.

سوراخهای بینی وکیل همین‌طور که با قدرت نفس می‌کشید برافروخته می‌شد. او به آرامی نفس را بیرون می‌داد و ضمن این‌که کوشش می‌کرد بفهمد آیا چیزی از آن گاز قیمتی و مهلک، وارد خونتش شده است و کار خود را شروع کرده است یا نه؟ از شیشه جلو به بیرون نگاه می‌کرد. یک اسلحه کمری روی صندلی کنار او قرار داشت و یک شیشه نوشابه بیمه‌پُر، در دستش بود. جرعه‌ای از آن را سرکشید و در آن را بست و روی صندلی قرار داد. وی به آرامی نفس می‌کشید و چشمهایش را بست تا طعم گاز را بچشد. آیا او به سادگی از بین می‌رفت؟ آیا گاز پیش از این‌که کار او را تمام کند، باعث آزار یا سوختن یا بیمار شدنش می‌شد؟ یک یادداشت کنار شیشه قرصی روی داشبورد بالای فرمان اتومبیل قرار داشت.

او همین‌طور که منتظر گاز اتومبیل بود تا زودتر کارش را تمام کند، فریاد می‌کشید و با خودش حرف می‌زد، لعنتی! دلش می‌خواست گاز زودتر کار را تمام کند تا منصرف نشود و از اسلحه استفاده کند. وی آدمی ترسو اما خیلی مصمم بود و استنشاق گاز و راحت مردن را به شلیک کردن گلوله در دهانش بیشتر ترجیح می‌داد.

جرعه‌ای نوشابه نوشید، بالاخره گاز کار خود را می‌کرد. به زودی همه چیز تمام می‌شد. او در آینه اتومبیل به خودش لبخندی زد. زیرا گاز بالاخره کار خود را می‌کرد و او می‌مُرد و دیگر آدمی ترسو نبود. دل و جرأت می‌خواست که این کار را بکند.

وکیل همین‌طور که در نظری نوشابه را برای نوشیدن جرعه آخر باز می‌کرد،

فریاد می‌زد و غرولند می‌کرد. جرعه‌ای از آن نوشید و نوشابه از لب و لوجه‌اش سرازیر شد و به داخل ریشش چکه‌چکه ریخت. «کسی دلش برای او تنگ نمی‌شد.» هر چند که این فکر بایستی رنج‌آور باشد، اما وکیل با علم به این که هیچ کس غم او را نخواهد خورد آرام بود. تنها کسی که در جهان او را دوست داشت، مادرش بود که چهار سال از مرگ او می‌گذشت، بنابراین، این کار مادر را ناراحت نمی‌کرد. از اولین ازدواج مصیبت‌بارش فرزند دختری داشت که از آخرین دیدارشان یازده سال می‌گذشت و شنیده بود که دختر به آیینی ملحق شده و مثل مادرش دیوانه است.

تشییع جنازه مراسم کوچکی خواهد بود. چند تا دوست وکیل و شاید یکی دو قاضی در مراسم حضور داشته باشند که همگی لباس سیاه پوشیده و همین‌طور که موسیقی ارگ در کلیسای کوچک تقریباً خالی، نواخته می‌شود با یکدیگر زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کنند. هیچ کس اشکی نمی‌ریزد. وکلا، نشسته‌اند و با بی‌صبری به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند در حالی که کشیش که آدم غریبه‌ای است، با سرعت خطبه‌هایی را که مرسوم است برای عزیزان و نزدیکان در گذشته می‌خواند کسانی که هیچ‌گاه به کلیسا نرفته‌اند.

مراسم تشییع بدون هیچ تشریفاتی ده دقیقه طول می‌کشد. در یادداشت روی داشبورد خواسته شده بود که جنازه سوزانده شود.

او در حالی که جرعه‌ای دیگر می‌نوشید به آرامی با خود گفت «ای وای.» بطری را بالا گرفت و همین‌طور که سر بطری در دهانش بود از آینه به عقب نگاه کرد و متوجه شد که علفهای پشت اتومبیل تکان می‌خورند.

ریکی پیش از اینکه مارک صدای او را بشنود، دید که در اتومبیل یکدفعه و با شدت باز شد، مثل اینکه با لگد آن را باز کرده باشند و ناگهان مرد درشت هیکل و سنگین با چهره‌ای برافروخته، از میان علفهای هرز با تکیه به اتومبیل و غرولندکنان شروع به دویدن کرد. ریکی از ترس خشکش زد و شلوارش را خیس کرد.

مارک تازه سپر را لمس کرده بود که صدای در را شنید، لحظه‌ای ایستاد، ناگهان به فکرش رسید که زیر اتومبیل بخزد اما تردید کرد و همین که خواست بلند شود و پا

به فرار بگذارد، پایش لغزید و مرد او را گرفت: «تو! تو حرامزاده کوچولو!» مرد همین طور که موی سر مارک را گرفته و او را روی صندوق عقب اتومبیل پرت می کرد فریاد زد: «تو حرامزاده کوچولو!» و با دست چاقش به صورت او سیلی زد. مارک یک بار دیگر لگد پراند، اما نه خیلی با خشونت و سیلی دیگری خورد.

مارک به چهره خشن و برافروخته او از فاصله چند سانتی متری خیره شد. چشمهای قرمز و خیس بودند. آب از بیسی و چانه او می چکید. مرد با دندانهای بهم فشرده و کثیف غرولند کرد: «تو حرامزاده کوچولو!» و کیل وقتی که او را گیر انداخت و ساکت و آرام کرد، شیلنگ را به داخل لوله اگزوز چپاند و سپس یقه مارک را گرفت و او را از صندوق عقب پایین آورد و از میان علفهای هرز به طرف در رانده که باز بود کشید. طفلک مارک را از در به داخل اتومبیل پرت کرد و روی صندلی مشکی رنگ چرمی هل داد.

مارک دستگیره در را گرفت و دنبال دکمه قفل در می گشت که مرد پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت و در را پشت سرش بست و با اشاره به دستگیره در فریاد زد: «به آن دست نزن!» سپس با پشت دست سیلی سختی به چشم چپ مارک زد.

مارک از درد فریاد کشید، چشمش را گرفت و حم شد، مبهوت ماند و گریه را سر داد. بیسی او به شدت درد می کرد و دهانش بدتر از آن. سرش گیج می رفت و مزه خون را در دهانش چشید. صدای مرد را می شنید که فریاد می زد و غرولند می کرد. بوی نوشیدنی را استشمام می کرد و زانوهای سلوار جین آبی رنگ و کثیف خود را با چشم راستش می دید. چشم چپش ورم کرده بود و همه چیز را تاری می دید.

وکیل چاق نوشابه خود را سر کشید و به مارک خیره شد که کاملاً جمباتمه زده و تمام بدنش می لرزید. مرد غرولند کرد: «گریه را تمام کن».

مارک لبهایش را مکید و خون دهانش را قورت داد. او برآمدگی بالای چشمش را مالید و تلاش کرد نفس عمیقی بکشد و هنوز به سلوار جین خودش خیره شده بود. دوباره مرد گفت: «گریه را تمام کن.» و مارک سعی کرد که گریه نکند.

موتور اتومبیل کار می کرد. اتومبیل، ماشینی بزرگ، سنگین و بی سر و صدا بود

اما مارک صدای موتور را می شنید که خیلی نرم در جایی دور غرغزکنان کار می کند. او برگشت و نگاهی به شیلنگ انداخت که از شیشه عقب پشت سر راننده مانند ماری خشمگین به داخل پیچیده و مخفیانه به سوی آنها برای کشتن آمده است. مرد چاق خندید و ناگهان خیلی آرام اعلام کرد «فکر می کنم ما باید باهم بمیریم.»

چشم چپ مارک خیلی سریع وزم می کرد. او شانه اش را چرخاند و مستقیم به مرد نگاه کرد که حالا حتی بزرگتر هم به نظر می رسید. چهره اش تپل و ریش پرپشت بود. چشمهایش هنوز قرمز بودند و مانند چشمهای شیطان در تاریکی به او چشم غره می رفتند. مارک گریه می کرد. مارک با لب لرزان و صدای مرتعش گفت «خواهش می کنم بگذار از اینجا بروم.»

راننده بطری نوشابه را در دهانش قرار داد و آن را بالا برد و لبهایش را در هم کشید و مزه مزه کرد و گفت: «متأسفم، بچه. تو بایستی احمق زبلی باشی، با این دماغ کوچولوی کثیف نوی کار من فضولی کردی، نکردی؟ پس فکر می کنم ما باید باهم بمیریم. خوب؟ فقط تو و من، رفیق. به سرزمین دیگر می رویم. جادوگر را می بینیم. رؤیای شیرینی است، بچه.»

مارک هوا را بو کشید، بعد متوجه اسلحه ای شد که بین آن دو قرار داشت. نگاهش را از اسلحه برداشت و سپس وقتی که مرد جرعه دیگری از بطری می نوشید به آن خیره شد.

مرد پرسید: «اسلحه را می خواهی؟»

نه، آقا.

پس چرا به آن نگاه می کنی؟

نگاه نمی کردم.

به من دروغ نگو، بچه. چون که اگر دروغ بگویی، تو را می کشم. من خیلی دیوانه ام، خوب، و تو را خواهم کشت.

با آنکه اشک از چشمهایش شرشر می ریخت، صدایش خیلی آرام بود. همین طور که حرف می زد نفس عمیقی کشید. «و به علاوه، بچه، اگر قراره ما باهم

رفیق باشیم، باید با من رو راست باشی. صداقت خیلی مهمه، می دونی؟ حالا، اسلحه را می خواهی؟»

نه آقا.

دوست داری اسلحه را برداری و با آن به من شلیک کنی؟

نه آقا.

من از مُردن نمی ترسم، بچه، می فهمی؟

بله آقا، اما من نمی خوام بمیرم. من از مادر و برادر کوچکم مراقبت می کنم.

اوه، کار خوشایندی نیست. مرد واقعی خانه بودن.

او سر بطری نوشابه را بست، بعد ناگهان اسلحه را برداشت و آن را توی دهانش گذاشت و لبهایش را دور آن حلقه کرد و به مارک نگاه کرد که مراقب هر حرکتی بود و امیدوار بود که او هم ماشه را بکشد و هم نکشد. وی آرام لوله اسلحه را از دهانش بیرون کشید و سر آن را بوسید و بعد بطرف مارک نشانه رفت. او تقریباً به حالت نجوا گفت «من با این اسلحه هیچ تیراندازی نکرده ام، می دونی. یک ساعت پیش آن را از یک مغازه کارگشایی ممفیس^۱ خریدم. فکر می کنی کار بکنه؟»

خواهش می کنم بگذار از اینجا برم.

او همین طور که گاز نامرئی را فرو می داد گفت: «تو یک راه انتخاب داری، بچه. یا من مغزت را داغون می کنم و کار تمام بشه، یا گاز تو را بکشه. کدام را انتخاب می کنی؟»

مارک به اسلحه نگاه کرد. او هوا را بو کشید و لحظه ای تصور کرد که چیزی به مشامش رسید. اسلحه خیلی نزدیک به سر او قرار داشت. مارک پرسید: «چرا این کار را می کنی؟»

به تو مربوط نیست، خوب، بچه. من دیوانه ام، خوب، بیش از حد هم دیوانه ام. نقشه خودکشی تمیز و کوچوری را کشیده بودم، می دونی، فقط من و شیلنگ و شاید هم چند تاقِ رص و مقداری ویسکی. هیچ کس دنبال من نبود. اما، به، تو

باید خیلی زبل باشی. تو حرامزاده کو چولو!

او اسلحه را پایین آورد و با دقت آن را روی صندلی قرار داد. مارک برآمدگی روی پیشانی خود را مالید و لبش را گاز گرفت. دستهایش را که می لرزیدند بین پاهایش قرار داد.

مرد همین طور که بطری را به لبهایش می رساند خیلی جدی اعلام کرد «تا پنج دقیقه دیگر خواهیم مرد، فقط تو و من، رفیق، می رویم تا جادوگر را ببینیم.»

ریکی بالاخره حرکت کرد. دندانهایش به هم می خوردند و شلوار جین او خیس بود، اما حالا فکر کرد بهتر است بدنش را از حالت چمباتمه درآورد و روی دست و زانو حرکت کند و به داخل علفزار برود همانطور که گریه می کرد و دندانهایش را روی هم محکم نگه داشته بود داخل علفزار شد و سینه خیز روی شکم به سمت اتومبیل رفت و هر لحظه فکر می کرد که ناگهان در اتومبیل باز می شود و مرد دیوانه که درشت اندام ولی سریع بود از آن بیرون می پرد و گردن او را می گیرد، درست مثل مارک. و همه آنها داخل اتومبیل دراز مشکی رنگ خواهند مرد. ریکی آهسته و کم کم راه خود را از میان علفهای هرز پیش می برد.

مارک آرام اسلحه را با دو دست بلند کرد. سنگینی آن به اندازه یک آجر بود. همانطور که او اسلحه را بلند کرده و به سمت مرد چاق نشانه رفته بود در دستش می لرزید. مرد به سمت او خم شد و فاصله لوله آن تا بینی اش دو سه سانتی متر بیشتر نبود.

وکیل خنده کنان گفت «حالا ماشه را بکش، بچه.» چهره خیس او حاکی از انتظاری شاد و برافروخته بود. «ماشه را بکش، من می میرم و تو آزاد میشی.» مارک انگشتش را دور ماشه حلقه کرد. مرد با حرکت سر، عمل او را تأیید کرد و بعد حتی به اسلحه نزدیکتر شد و سر لوله آن را با دندانهای براق خود گاز گرفت و فریاد زد «ماشه را بکش!»

مارک چشمهایش را بست و دستۀ اسلحه را با کف دستهایش فشرد. نفسش را نگه داشت و می خواست ماشه را بچکاند که مرد آن را از دستش قاپید. او اسلحه را با خشم جلو صورت مارک به حرکت درآورد و ماشه را کشید. مارک وقتی که دید شیشه پنجره پشت سرش هزار تکه شده ولی از هم نپاشیده فریادی کشید. مرد همین طور که مارک سرش را دزدیده و گوشهایش را با دست گرفته بود. فریاد برآورد: «کار می کنه! کار می کنه!»

وقتی ریکی صدای تیر را شنید، سرش را توی علفها مخفی کرد. و هنگامی که صدای بامبی آمد و مارک فریاد کشید او حدود سه متر با اتومبیل فاصله داشت. مرد چاق هوار می کشید و ریکی دوباره خود را خیس کرد. او چشمهایش را بست و علفهای هرز را چنگ زد. عضلات شکمش منقبض شده بودند و قلبش تند و تند می زد. او تا دقیقه ای بعد از تیراندازی حرکتی نکرد. و برای برادرش از اینکه او توسط مردی دیوانه تیر خورده و مرده است گریه می کرد.

- گریه را تمام کن، لعنتی! حال من از گریه ات به هم حورده!

مارک زانوهایش را گرفت و سعی کرد گریه نکند. صدایی توی سرش می کوبید و دهانش خشک بود. دستهایش را بین زانوهایش قرار داد و دولا شد. می بایست گریه را تمام کرده، فکری بکند، یاد خاطره ای افتاد زمانی در یک نمایش تلویزیونی آدمی دیوانه می خواست از ساختمانی به بیرون بپرد و خودکشی کند و پلیس خیلی خونسرد فقط با او حرف زد و حرف زد تا سرانجام دیوانه هم با او به حرف زدن پرداخت و از پریدن منصرف شد. مارک به سرعت بوی گاز را استشمام کرد و پرسید «چرا این کار را می کنی؟»

مرد با خونسردی گفت: «چون که می خواهم بمیرم.»

مارک همین طور که به سوراخ گرد و تمیز در شیشه پنجره اش نگاه می کرد، پرسید: «چرا؟»

- چرا بچه ها این همه زیاد سؤال می کنند؟

- چون که ما بچه هستیم. چرا می خواهی بمیری؟

او به زحمت می توانست صدای خودش را بشنود. «نگاه کن، بچه، ما ظرف پنج دقیقه خواهیم مرد، خوب؟ فقط تو و من، رفیق، می رویم تا جادوگر را ببینیم.» مرد مقدار زیادی از محتوای بطری را نوشید که حالا تقریباً خالی شده بود و گفت: «من بوی گاز را احساس می کنم، بالاخره تو هم آن را احساس می کنی؟»

مارک از توی آینه بغل از میان ترکهای شیشه پنجره دید که علفهای هرز تکان خورند و شبح ریکی را دید که میان علفها می لغزید و توی بوته ها نزدیک درخت می خزید. او چشمهایش را بست شروع به دعا خواندن کرد.

- باید به تو بگم بچه، که بودن تو اینجا خیلی خوبه، هیچ کس نمی خواهد تنها بمیره. اسمت چیه؟

- مارک.

- مارک چی؟

- مارک سووی^۱

مارک با خود اندیشید که حرف بزَن، شاید دیوانه پایین نپره.

- اسم شما چیه؟

جروم^۲. اما تو می تونی رامی^۳ صدا می کنی. دیگه سؤال نکن، خوب، بچه؟

- چرا می خواهی بمیری، رامی؟

- گفتم سؤال نباشه، بوی گاز را می فهمی، مارک؟

- نمی دوم.

- به زودی خواهی فهمید. بهتره دعا تو بخوانی.

رامی در حالی که سر چاقش را راست عقب نگه داشته بود چشمهایش را بست و کاملاً راحت در صندلی فرو رفت و گفت: «ما تقریباً پنج دقیقه وقت داریم، مارک، حرفی برای گفتن داری؟» بطری نوشابه در دست راست و اسلحه در دست چپش بود.

مارک همین طور که توی آینه به دنبال نشانه دیگری از برادرش بود گفت: «بله، چرا این کار را می کنی؟»

او نفهای کوتاه و تندی کشید، نه، بویی به مشامش نرسید. به طور قطع ریکی شیلنگ را جدا کرده بود.

- چون که دیوانه ام، یک وکیل دیوانه دیگه، درسته. منو دیوانه کرده اند. مارک، تو چند سالت؟

- یازده سال.

مرد تقریباً آهسته پیش خود گفت: «ما داریم می میریم، مارک. فکر می کنم مُردن در سن یازده سالگی سخت باشه، اما کاریش نمیشه کرد. من هیچ کاری در این مورد نمی توانم بکنم. حرفی برای گفتن داری، مرد؟»

مارک با خودش گفت که ریکی کار را انجام داده و شیلنگ حالا دیگر خطری ندارد و رفیق جدیدش رامی اینجا گیج و دیوانه است و اینکه اگر بخواهد زنده بماند بایستی این کار را با اندیشیدن و صحبت کردن انجام بدهد. هوا تمیز بود. او نفس عمیقی کشید و به خودش گفت که می تواند از عهده آن برآید. پس پرسید: «چه چیزی تو را دیوانه کرد؟»

رامی لحظه ای اندیشید و به این نتیجه رسید که این سؤال خنده دار است. او پوزخندی زد. در واقع کمی توی دلش خندید و گفت: «اوه، عالی است، عالی. حالا هفته هاست من چیزی را می دانم که هیچ کس دیگر در تمام دنیا از آن خبر نداره، بجز موکل من که به راستی یک تکه آشغال. می فهمی مارک، ما وکیلها چیزهای خصوصی زیادی می شنویم که هرگز نمی توانیم آنها را بازگو کنیم. چیزهای خیلی محرمانه، می فهمی؟ ما هیچ وقت نمی توانیم بگوییم که پولها چه شد یا کی با کی رابطه داره یا جسد کجا خاک شده، می فهمی؟» او با تمام توان خود هوا را به درون فرو کشید و آن را با مسرت زیاد بیرون داد. توی صندلی پایین تر رفت، چشمهایش هنوز بسته بود:

«بیخشید که مجبور شدم به تو سیلی بزنم.» او انگشتش را دور ماشه حلقه کرد.

مارک چشمهایش را بست ولی چیزی احساس نکرد.

- چند سالت، مارک؟

- یازده سال.

- قبلاً هم گفتی. یازده سال. من چهل و چهار سالمه. ماهر دو برای مُردن خیلی

جوان هستیم. اینطور نیست، مارک؟

- چرا، آقا.

- اما پیش میاد، رفیق. بوی گاز را احساس می کنی؟

- بله آقا.

- موکل من مردی را کشت و جسدش را پنهان کرد و حالا هم می خواد منو

بکشد. همه ماجرا همین. آنها منو دیوانه کرده اند. هاه! هاه! عالی است، مارک. جالبه.

من، وکیل مورد اعتماد، حالا می تونم لحظاتی پیش از آن که پرواز کنیم به تو بگویم که

جسد کجاست. جسد، مارک، معروفترین جسد کشف نشده زمان ماست. باور کردنی

نیست. بالاخره توانستم حرف بزنم!» چشمهایش باز بودند و رو به پایین روی مارک

خیره می درخشیدند: «خیلی مسخره است، مارک!»

مارک مسخره بودن موضوع را درک نکرد. ابتدا نگاهی به آینه و بعد به دکمه

قفل در، در فاصله سی سانتی متری انداخت. دستگیره در حتی نزدیکتر بود.

رامی دوباره آرام گرفت و چشمهایش را بست گویی نومیدانه تلاش می کرد

چرتی بزند: «من از این بابت متأسفم، بچه، واقعاً متأسفم، اما همان طور که گفتم از این

که تو اینجا هستی خوشحالم.» او آهسته بطری را روی جلو داشبورد کنار یادداشت

قرار داد و اسلحه را از دست چپش به دست راست داد و به آرامی آن را نوازش کرد و با

انگشت اشاره به ماشه آن ضربه ای زد. مارک کوشش کرد که نگاه نکند. «من واقعاً از

این بابت متأسفم، بچه. چند سالت؟»

- یازده سال، تو تا حالا سه بار از من پرسیده ای.

- خفه شو! حالا من بوی گاز را می فهمم، تو نمی فهمی؟ بو بکش، لعنتی! گاز

بو نداره، تو احمق کوچولو هستی. تو نمی تونی بوی اونو بفهمی. اگر دخالت نکرده

بودی من حالا مرده بودم و تو داشتی الک دولک بازی می کردی. تو خیلی احمقی،

می‌دونی.

مارک با خود فکر کرد نه به حماقت تو: «موکل تو چه کسی را کشت؟»
 رامی نیشخندی زد اما چشمهایش را باز نکرد. «یک سناتور ایالت متحده. دارم
 حرف می‌زنم. دارم حرف می‌زنم. دارم هر چه تو دل دارم بیرون می‌ریزم. روزنامه‌ها
 را می‌خونی؟»
 - نه.

- تعجب نمی‌کنم. سناتور بویٹ^۱ از نیو اورلئان^۲. یو اورلئان جایی است که من
 اهل آنجا هستم.

- چرا به ممفیس آمدی؟
 - لعنت بر تو، بچه! مملو از سؤال هستی، نیستی؟
 - بله. چرا موکل تو سناتور بویٹ را کشت؟
 - چرا، چرا، چرا، کی، کی، کی. تو یک مزاحم واقعی هستی. مارک.
 - می‌دونم. چرا اجازه نمیدی من برم؟ مارک ابتدا نگاهی به آینه و سپس به
 شیلنگی که وارد صندلی عقب شده بود انداخت.
 - اگر خفه نشی، امکان داره گلوله‌ای تو مغزت خالی کنم.
 چانه ریش‌دار او پایین افتاد و سینه‌اش را لمس کرد.
 - موکل من تعداد زیادی را کشته و از این راه کسب درآمد می‌کنه. او عضو مافیا
 در نیو اورلئان و حالا سعی داره موهم بکشه. خیلی بده، بیست، بچه. مارو دست او
 بلند می‌شیم و او مسخره میشه.

سپس رامی مقدار زیادی از محتوای بطری را سرکشید و به مارک خیره شد.
 - فقط فکر شو بکن، بچه، همین الان، بری یا بری تیغی^۳ که به این اسم معروفه،
 می‌دونی این آدمهای مافیا همه اسمهای با مزه‌ای دارند، حالا در رستورانی کثیف در
 نیو اورلئان منتظر منه. احتمالاً یکی دو تا از رفقایش را دور و برش جمع کرده و پس از

1. Senator Boyette

2. New Orleans

3. Barry The Blade

صرف شام در محیطی آرام از من می خواهد که سوار اتومبیل شده، کمی سواری کنیم و در مورد پرونده اش و همه چیز صحبت کنیم، سپس او چاقویی را در می آورد، - به همین جهت او را تیغی می نامند - و من به تاریخ می پیوندم. آنها جسد تپل و پهل منو جایی می اندازند، درست مانند کاری که با جسد سناتور بویت کردند و فلنگ را می بندند! درست مثل اون یکی. و نیو اورلئان یک جنایت حل نشده دیگر خواهد داشت. اما ما به آنها درس خوبی دادیم. ندادیم، بچه؟ ما به آنها درس خوبی دادیم. حرفهایش ملایم تر و زبانش سنگین تر شده بود. وقتی که حرف می زد اسلحه را روی قسمت ران پای خود بالا و پایین می برد. انگشت او روی ماشه قرار داشت. مارک پیش خود اندیشید که وادارش کن حرف بزند: «چرا این بری می خواد تو را بکشه؟»

- باز هم سؤال! احساس می کنم در آب شناورم. تو چگونه؟
- بله، احساس خوبی است.

- به دلایل زیاد، چشمتو ببند، بچه. دعایت را بخوان.
مارک مواظب اسلحه بود و نگاهی به قفل در انداخت. او آهسته سر انگشتان خود را مانند عمل شمردن در کودکستان به انگشت شست می زد و هماهنگی کامل برقرار بود.

- خوب، جنازه کجاست؟

رامی با صدای خرناس ناخشنودی خود را نشان داد و سرش را تکان داد، صدا تقریباً حالت زمزمه را داشت. «جنازه بوید بویت^۱! چه سؤالی؟ اولین سناتور ایالات متحده هنگامی که هنوز سناتور بود به قتل رسید، اینو می دونستی؟ توسط موکل عزیز من بری تیغی مولدانو^۲ که چهار تیر توی سرش خالی کرد، سپس جسد را مخفی کرد. اگر جسد وجود نداشته باشد، پرونده ای هم وجود ندارد. فهمیدی، بچه؟»
- نه واقعاً.

- چرا گریه نمی کنی، بچه؟ چند دقیقه پیش گریه می کردی. نمی ترسی؟

1. Boyd Botette

2. Barre The Blade Moldanno

-بله، می ترسم. و می خوام برم. متأسفم که تو می خواهی بمیری، اما من باید از مادرم مراقبت کنم.

- ناراحت کننده است، واقعاً ناراحت کننده است. حالا، خفه شو. می فهمی. بچه. بچه های پلیس فدرال بایستی جسدی داشته باشند تا ثابت کنند که قتلی اتفاق افتاده. بری، مورد سوء ظن آنهاست، تنها مظنون آنها، چون که او واقعاً قاتل است می فهمی، در حقیقت آنها می دانند که او مرتکب قتل شده ولی به جسد نیاز دارند. - جسد کجاست؟

ابر تیره ای روی خورشید را پوشاند و محوطه باز ناگهان تاریک تر شد. رامی اسلحه را در امتداد پایش حرکت می داد گویی می خواست به مارک علیه هر حرکت ناگهانی اخطار بدهد: «من زرنکتر از تیغی قاتل هم دیده ام، می فهمی. فکر می کنه نابغه است، اما واقعاً یک احمق به تمام معنی است.»

مارک دوباره با خودش فکر کرد: «احمق تو هستی، توی اتومبیلی نشسته ای که شیلنگی را از لوله اگزوز وارد اتومبیل کردی.» مارک تا آنجا که می شد ساکت منتظر ماند.

- جسد زیر قایق منه.

- قایق تو؟

- بله، قایق من، او عجله داشت. من بیرون شهر بودم، بنابراین موکل عزیز من جسد را به خانه من برد و آن را با سیمان تازه زیر گاراژ من خاک کرد. جسد هنوز اونجاست، باورت می شه؟ اف - بی - آی نصف نیو اورلئان را برای پیدا کردن جسد زیر و رو کرده، ولی هیچ وقت خانه من به فکرشان نرسیده. شاید هم بری اینقدرها هم احمق نیست.

- کی این موضوع را به تو گفت؟

- از سؤالات تو حالم به هم می خوره، بچه.

- من واقعاً می خواهم از اینجا برم.

- خفه شو، گاز داره اثر می کنه. ما مرده ایم، بچه. مرده.

او اسلحه را روی صندلی انداخت. موتور با صدای غرغر آرام کار می‌کرد. مارک ابتدا به سوراخ گلوله در شیشه پنجره در میان میلیون‌ها ترک کج و کوله نگاه کرد و سپس به چهره سرخ و پلکهای سنگین او نظری انداخت. وکیل صدای فیزی سرریع تقریباً شبیه خرناس کشید و بعد سرش به پایین افتاد.

وکیل بیهوش می‌شد! مارک به او خیره شد و حرکت سینه ستر او را نگاه می‌کرد. او پدر سابقش را دیده بود که این کار را صد بار انجام داده بود.

مارک نفسی عمیق کشید. قفل در صدا ایجاد می‌کرد. اسلحه خیلی به دست رامی نزدیک بود. احساس کرد دلش پیچ می‌زند و پاهایش بی‌حس شده بود.

مرد سرخ چهره با صدای بلند خروپف می‌کرد. و مارک می‌دانست دیگر فرصتی بهتر از این وجود نخواهد داشت. انگشتان لرزانش را آهسته و خیلی آرام ذره ذره به طرف دکمه قفل در برد.

چشمهای ریکی تقریباً مثل دهانش خشک بود، اما شلوار جین او خیس بود. او نوی تاریکی دور از بوته زارها و علفهای بلند و اتومبیل، در زیر درختی چمباتمه زده بود. از وقتی که شیلنگ را برداشته تیر شلیک شده بود پنج دقیقه می‌گذشت. اما می‌دانست که برادرش زنده است. چون او تا ۱۵ متر پشت درختها پیش رفته بود و شبح سری با موی طلایی را دیده بود که نوی صندلی فرورفته و داخل اتومبیل بزرگ می‌جنبید. بنابراین دست از گریه کردن برداشت و به دعا کردن پرداخت.

ریکی از راهی که رفته بود به سوی کننده درخت برگشت و همین طور که چمباتمه زده، به اتومبیل خیره شده بود و ناراحت برادرش بود ناگهان در سمت شاگرد، باز شد و مارک از آن بیرون آمد.

سر رامی به روی سینه‌اش افتاد و درست لحظه‌ای که خرناس بعدی را شروع بگرد، مارک اسلحه را با دست چپش روی کف اتومبیل انداخت و با دست راستش قفل در را باز کرد. او دستگیره در را کشید و با فشار شانه آن را باز کرد و همین طور که بیرون می‌پرید آخرین چیزی که شنید خرناس عمیق دیگری بود که وکیل کشید.

مارک با زانو روی زمین قرار گرفت و همین‌طور که روی دست و پنجه از اتومبیل دور می‌شد علفهای هرز را می‌گرفت. او از میان علفهای خمیده به سرعت پیش رفت و ظرف چند ثانیه خود را به درختی رسانید که ریگی با وحشت و سکوت در آنجا منتظر بود. به‌کندۀ درخت که رسید برگشت و انتظار داشت که وکیل را سر و صداکنان با اسلحه در تعقیب خود ببیند. اما به نظر نمی‌رسید که خطری از جانب اتومبیل وجود داشته باشد. در سمت شاگرد باز بود. موتور همچنان کار می‌کرد. چیزی به لوله‌اگزوز وصل نبود. در این یک دقیقه برای اولین بار نفسی عمیق کشید و سپس آرام به ریگی نگاه کرد.

ریگی همین‌طور که تند تند نفس می‌زد با صدایی لرزان گفت: «شیلنگ را بیرون کشیدم.» مارک با حرکت سر تأیید کرد اما چیزی نگفت. او ناگهان آرام‌تر شد. با اتومبیل حدود پانزده متر فاصله داشت و اگر رامی سر بیرون می‌آورد، می‌توانستند در یک چشم برهم زدن در میان جنگل ناپدید شوند و با توجه به مخفی بودن در پشت درخت و پوشش بوته‌زارها، رامی اگر تصمیم می‌گرفت که بیرون ببرد و با اسلحه آنها را دنبال کند، هیچ وقت آنها را نمی‌دید.

ریگی با صدایی مرتعش و دستهای لرزان گفت: «من می‌ترسم. مارک، بیا

بریم.»

مارک که اتومبیل را به دقت زیر نظر داشت گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

- بیا، مارک، بیا بریم.

- گفتم یک دقیقه صبر کن.

ریگی به اتومبیل نگاه کرد و پرسید: «او مرده؟»

- فکر نمی‌کنم.

پس آن مرد زنده بود. و اسلحه داشت. و این‌طور که معلوم بود برای برادر بزرگترش دیگر نمی‌ترسید و در اندیشه چیزی بود. ریگی گامی به عقب برداشت و زمزمه کرد: «من دارم می‌رم. می‌خوام برم خونه.»

مارک حرکتی نکرد. او نفسی به آرامی کشید و اتومبیل را مورد بررسی قرار داد

و بی آن که به ریگی نگاه کند گفت: «فقط یک لحظه.» لحن صدایش دوباره حالت آمرانه داشت.

ریگی آرام گرفت و به جلو خم شد و هر دو دستش را روی زانوهای خیس خود قرار داد. او برادرش را نگاه می کرد، مارک سیگاری از جیب پیراهنش برداشته و به اتومبیل خیره شده بود. ریگی سرش را به آرامی به نشانه نارضایتی حرکت داد. مارک سیگار را روشن کرد و پکی عمیق به آن زد و دود آن را به طرف شاخه های درخت پف کرد. در این لحظه بود که ریگی متوجه ورم چشم برادرش شد:

- چشمت چی شده؟

مارک ناگهان به یاد چتمش افتاد و به آرامی آن را با دستش مالید. سپس دستی به روی برآمدگی پیشانی کشید و گفت: «او یکی دو بار به من سیلی زد.»

- بدجوری ورم کرده.

«مهم نیست. می دونی می خوام چه کار بکنم؟» او این پرسش را کرد بدون این که منتظر پاسخ باشد: «می خوام سینه خیز برگردم اونجا و شیلنگ را به لوله اگزوز وصل کنم. می خوام شیلنگ را برای این حرامزاده توی لوله اگزوز فرو کنم.»

- تو از او دیوانه تری. شوخی می کنی، درسته، مارک؟

مارک پکی دیگر به سیگار زد. در این لحظه ناگهان در سمت راننده باز شد و رامی با اسلحه بیرون پرید، و همینطور که تلوتلو خوران به سمت عقب اتومبیل می رفت، با صدای بلند غرولند می کرد، و یک بار دیگر شیلنگ باغبانی را دید که بی خطر روی علفها افتاده است. او به آسمان بد و بیراه می گفت.

مارک روی زمین دراز کشید و ریگی را هم با خود روی زمین خواباند. رامی چرخ می زد و درختهای اطراف محوطه باز را از نظر گذرانید، و با صدای بلند فریاد می کشید و ناسزا می گفت از موهای سرش عرق چکه می کرد، و کت سیاه رنگش خیس شده و به تن چسبیده بود. همان طور که تلوتلو خوران به طرف صندوق اتومبیل رفت و حق کنان با خودش حرف می زد و رو به درختها فریاد می کشید.

در این لحظه ناگهان دست از داد و فریاد کردن برداشت و بدن سنگین خود را

روی صندوق عقب اتومبیل انداخت، سپس خود را بالا کشید و مانند فیلی که تحت تأثیر دارویی مخدر باشد، خود را به عقب کشید تا به شیشه عقب اتومبیل رسید. پاهای چاقش جلو او دراز شده بود. یک پایش بدون کفش بود. اسلحه را نه آرام و نه سریع، بلکه به طور عادی بالا گرفت و آن را کاملاً توی دهانش قرار داد. چشمهای قرمز و خشمگین او به اطراف چرخیدند و برای لحظه‌ای نگاهش روی تنه درخت بالای سر پسرها متوقف شد. سپس دهانش را باز کرد و لوله اسلحه را در میان دندانهای بزرگ و کثیفش قرار داد. چشمهایش را بست و با انگشت شست دست راست خود، ماشه را کشید.



کفشها و رنی و براق بودند، و جوراب ابریشمی و انیلی تا کشکک زانوهای ادامه داشت، و بالاخره در آنجا متوقف می شد و ساق نسبتاً پشم آلود پاهای بری مولدانو، یا بری تیغی، یا فقط تیغی را نوازش می داد که دوست داشت او را به این نام صدا کند. کت و شلوار سبز تیره به آن جلا می داد. در لحظه اول به نظر می آمد که از پوست بز مجه یا آفتاب پرس یا خرنده باریک اندام دیگری باشد، اما با نگاه دقیق تر معلوم می شد که جنس آن اصلاً از پوست حیوان نبوده بلکه از پولیستر است. کت و شلوار او لباسی رنگ و وارنگ نبود، بلکه پر زرق و برق بود، دکمه های زیادی در قسمت جلو کت یقه بلیزی وجود داشت. این لباس روی بدن خوش فرم او خیلی شیک می نمود. و هنگامی که او شق و رق به طرف تلفن سکه ای در پشت رستوران می رفت، به طرز قیایی به تن او موج می زد. وی می توانست واردکننده خوش لباس مواد مخدر یا شاید شرط بند پرشوری در لاس وگاس باشد و این عالی بود، زیرا او «تیغی» بود و انتظار داشت که مردم متوجه او باشند و هنگامی که به او نگاه می کردند آدم موفقی را ببینند. مردم می بایست با ترس و لرز به او نگاه کنند و از سر راهش کنار بروند.

موهای سرش سیاه و پر پشت بود که برای پوشاندن مقداری موی سفید رنگ شده بود، موها تا پایین سر فرو ریخته و با ژل محکم به پشت سر کشیده شده، به شکل اسبی کوچک و کاملی جمع شده بود و کمانی را تشکیل می داد که انتهای آن درست

باله کت پولیستر سبز تیره در تماس بود. ساعتها وقت صرف ارایش آن شده بود. گوشواره الماس در نرمه گوش چپ او برق می زد. دست بند طلای خوش سلیقه ای در میچ دست چپ درست زیر ساعت رولکس الماس نشان او بسته شده بود. و در میچ دست راست زنجیر طلای زیبای دیگری بود که هنگام راه رفتن به آرامی صدا می کرد. این آدم پرفیس و افاده، به طرف تلفن سگه ای که نزدیک توالت در راهرویی باریک در پشت رستوران قرار داشت رفت و جلو تلفن ایستاد و چتمش را به اطراف گرداند. برای آدم معمولی، منظره چشمهای بری تیغی و جهش و جست جوی آن برای خشونت، ایجاد ترس و لرز می کرد. چشمهای قهوه ای تیره او آنقدر به هم نزدیک بودند که اگر کسی می توانست بیش از دو ثانیه به طور مستقیم توی آنها نگاه کند، سوگند یاد می کرد که بری چپ چشم است. یکی ردیف ابروی پر پشت مشکی، مرتب و پیوسته از یک شقیقه تا شقیقه دیگر امتداد داشت که کوچکترین شکنی در شیار بالای بینی نسبتاً دراز و سوک تیز او نداشت، و خطوط قهوه ای رنگ زیر چشمهای پف کرده اش بدون تردید حاکی از آن بود که این مرد میگسار و خوشگذران است. تیغی چشمهایش را دوست داشت. چشمهای او افسانه ای بودند. او شماره تلفن دفتر و کیلش را با فشار دادن دکمه ها گرفت و بدون این که منتظر جواب باشد به سرعت گفت: «هی، من بری هستم! جروم کجاست؟ دیر کرده. قرار بود چهل دقیقه پیش منو در اینجا ملاقات کنه. کجاست؟ از او خبر میداری؟»

صدای تیغی اصلاً خوشایند نبود. در صدایش ضیق تهدید یک قلدر حیابانی موفق نیو اورلئان وجود داشت که دستهای بسیاری را شکسته بود و چنانچه در سر راه او این پا و آن پامی کردید یا این که جواب او را تند نمی دادید با مسرت دست دیگری را می شکست. صدا، صدای آدمی بود بی ادب، متکبر، و بی رحم. بیچاره منشی در آن طرف خط تلفن این صدا را زیاد شنیده بود و چشمها و لباسهای خوش ظاهر و موی دم اسبی را دیده بود. منشی آب دهانش را به زحمت فرو داد، نفسش را حبس کرد و خدا را شکر کرد که او تلفنی صحبت می کرد و توی دفتر جلو میزش، در حالی که بند انگشتانش را به صدا در می آورد، نایستاده است منشی به اطلاع آقای مولدانو، رساند

که آقای کلیفورد حدود ساعت ۹ صبح از دفتر بیرون رفته و هنوز از او خبری ندارد. تیغی گوشی را روی تلفن کوبید و به راهرو یورش برد، سپس خود را جمع و جور کرد و همین طور که به میزها و آدمها نزدیک می شد، شروع کرد به شق و رق راه رفتن. رستوران داشت پر از مشتری می شد. ساعت تقریباً پنج بود. او فقط می خواست قدری نوشیدنی بنوشد و سپس با وکیلش شامی دلپذیر بخورد و در مورد گرفتاری خود با او مذاکره کند. فقط قدری نوشیدنی و شام، همین. مأموران پلیس فدرال مراقب بودند و همه چیز را گوش می کردند. جروم خیالاتی شده و همین هفته گذشته به بری گفته بود که فکر می کند آنها در دفتر وکالت او دستگاه شنود کار گذاشته و آن را کنترل می کنند. بنابراین آنها در اینجا همدیگر را خواهند دید و شام مطبوعی را بدون نگرانی از دستگاههای استراق سمع و شنود صرف خواهند کرد.

لازم بود که آنها با یکدیگر حرف بزنند. جروم کلیفورد، مدت پانزده سال وکیل مدافع گردنکشان نیو اورلئان - گانگترها، گروههای فشار، سیاستمداران - بود و سابقه ای چشمگیر داشت. او مردی زیرک و فاسد بود. و کاملاً مایل بود آدمهایی را که می شد خرید، بخرد. وی به افراد پلیس رشوه می داد و اعضای هیئت منصفه را تهدید می کرد. او با سیاستمداران گرم می گرفت و به هنگام نیاز به آنها کمک می کرد. جروم می دانست که چه چیزی باعث می شود که سیستم کار کند و هنگامی که مجرمی کثیف با پول در نیو اورلئان به کمک احتیاج داشت، بدون استثنا گذرش به دفتر وکالت دبلیو جروم کلیفورد، وکیل دعاوی و مشاور حقوقی می افتاد و در آن دفتر دوستی را پیدا می کرد که در کثافت غوطه می خورد و به هدف وفادار بود.

اما، پرونده بری با پرونده های دیگر متفاوت بود. پرونده ای ضخیم بود و هر لحظه به ضخامت آن اضافه می شد. تا محاکمه او یک ماه مانده بود و بری اعدام می شد. این محاکمه دومین قتل او بود. محاکمه اول در سن حساس هیجده سالگی او اتفاق افتاده بود که دادستان مجلس فقط با یک شاهد غیر قابل اعتماد می خواست ثابت کند که بری انگستان یک رقیب قلدر را قطع کرده و گلویش را بریده است. دایمی اش که از اعضای مورد احترام باند تبهکاران بود، مبالغی پول به این و آن پرداخت و در نتیجه

هیئت منصفه بری جوان نتوانست روی حکمی به توافق برسد و در واقع خود را مجازات کرد.

بری بعدها دو سال به اتهام باجگیری در زندان فدرال آب خنک خورد. دایی اش می توانست دوباره او را نجات دهد، اما در آن موقع بری بیست و پنج سال داشت و آمادگی داشت که مختصر زندانی بکشد. ایس مدت در زندگی او اثر خوشایندی داشت. خانواده به او افتخار می کردند. جروم کلیفورد دفاع او را به عهده گرفته بود و آنها از آن زمان با یکدیگر دوست شده بودند.

بری وقتی که با فیس و افاده به بار برگشت و در جای خود قرار گرفت، نوشابه تازه سودا بالیمو ترش منتظرش بود. او می توانست برای صرف نوشیدنی چند ساعت صبر کند. بری لیمو ترش را در لیوان فشار داد و خود را در آینه نگاه کرد و سرانجام چند نگاه خیره را در آینه دید، او در این زمان شاید معروفترین مجرم کشور بود. چهار هفته به محاکمه مانده بود و مردم منتظر بودند. عکس او در تمام روزنامه ها چاپ شده بود.

محاکمه او با محاکمات دیگر خیلی متفاوت بود. مقتول یک سناتور بود، اولین سناتوری که گفته می شد در حالی که هنوز پست سناتوری را داشته، به قتل رسیده است. ایالات متحده آمریکا در برابر بری مولدانو. البته، جسدی وجود نداشت، و این امر مشکلات عدیده ای برای ایالات متحده آمریکا به وجود می آورد. نه جسدی، نه گزارش آسیب شناسی، نه گزارش مسیر شلیک گلوله و نه عکسهایی از صحنه های خون آلودی که در دادگاه گردانده شده و برای هیئت منصفه نمایش داده شوند.

اما جروم کلیفورد زیر فشار خرد می شد. رفتارش غیر عادی بود. ناپدید شدنهای او مثل این بار، دور از دفتر کار بودن، جواب تلفنهای را ندادن، همیشه در دادگاه تأخیر داشتن، زیر لب غرولند کردن و در میگساری زیاده روی کردن. او همیشه آدمی قاطع و پیگیر بود، اما حالا از کار جدا شده بود و مردم درباره او حرف می زدند. راستش را بخواهید، بری وکیل جدیدی می خواست. فقط چهار هفته تا محاکمه او باقی مانده بود و بری به زمان نیاز داشت. تا چندی با تعدیدی، چیزی که دادگاه را

عقب بیندازد. چرا وقتی که آدم دلش نمی‌خواهد، دادگتری این قدر سریع عمل می‌کند؟ عمر او در کنار قانون سپری شده بود، و پرونده‌هایی را دیده بود که سالها طول کشیده بود. دایی او زمانی به محاکمه کشیده شده بود، اما بعد از سه سال جنگ خسته کننده سرانجام دولت شکایت خود را پس گرفته بود. اما بری شش ماه پیش به محاکمه کشیده شده بود و حالا همه چیز تمام بود. زمان محاکمه فرامی‌رسید. این عادلانه نبود. رامی کار نمی‌کرد، کسی باید جای او را بگیرد.

البته مأموران پلیس فدرال یکی دو نقطه ضعف در تنظیم پرونده داشتند. هیچ‌کس قتل را ندیده بود. شاید پرونده خوبی مبتنی بر قرائن و انگیزه‌ها علیه او تنظیم شود اما عملاً کسی او را ندیده بود که مرتکب جنایت شود. خبر چینی وجود داشت که آدمی ناپایدار و غیر قابل اعتماد بود و اگر واقعاً به دادگاه احضار می‌شد انتظار می‌رفت در بازجویی زیر سؤال و جواب قرار گیرد و اظهاراتش بی اعتبار شود. مأموران فدرال او را مخفی کرده بودند. بری یک امتیاز عالی در دست داشت؛ جسد جسد کوچک و لاغر بوید بویت که بتدریج در میان سیمان می‌پوسید و از بین می‌رفت. بدون این جسد، عالیجناب روی^۱ نمی‌توانست حکم محکومیت را به دست آورد. همین امر باعث شد که بری به دو خانمی که پشت میز نزدیک در نشسته بودند لبخند بزنند. زنها از زمان تنظیم کیفرخواست علیه بری زیاد شده بودند، چون او حالا معروف شده بود.

پرونده متشکله عالیجناب روی به طور قطع ضعیف بود، اما این مسئله باعث گفتن شدن خطابه‌های شبانه او در برابر دوربینها یا پیشگوییهای خودپسندانه‌اش از دادرسی سریع و یا کم شدن مصاحبه‌های پر طمطراق او با روزنامه‌نگاران خسته‌ای برای سؤال پیچ کردن او نمی‌شد. او وکیل دعاوی پرهیزگار ایالات متحده بود که صدایی گرم، رویه‌ای ناخوشایند با آرمانهای سیاسی و عقیده‌ای معترض نسبت به همه چیز داشت. خود عالیجناب یک نماینده مطبوعاتی داشت که شخصی مجرب بود وظیفه داشت او را در کانون توجه نگه دارد به طوری که مردم در آینده نزدیک

اصرار کنند که عالیجناب در سنای ایالات متحده به آنان خدمت کند. فقط او می‌دانست که خداوند ممکن است وی را از آنجا به کجا هدایت خواهد کرد.

تیغی در حالی که فکر نفرت‌انگیزی از روی فولتریگ^۱ در ذهنش بود که کیفر خواستش را جلو دوربین تکان می‌داد و همه نوع بیش‌بسی از یک پیروزی خیر بر شر سر می‌داد یخ نوشابه خود را زیر دندان قرچ و قروح کنان خرد کرد. اما از زمان کیفرخواست شش ماه گذشته بود و نه عالیجناب روی و نه همدستان او، اف. بی. آی جسد بوید بویت را پیدا نکرده بودند. آنها شب و روز تیغی را تعقیب می‌کردند - در حقیقت، احتمال داشت هم‌اکنون نیز بیرون از رستوران منتظر باشند، انگار بری این قدر احمق بود که پس از صرف شام برای تفریح برود و به جسد نگاه کند. آنها دم هر مست و ولگرد خیابانی را که ادعا می‌کرد خبرچین است دیده بودند؛ حوضچه‌ها و دریاچه‌ها را خشک کرده بودند؛ آب رودخانه‌ها را کشیده بودند؛ حکم بازرسی دهها ساختمان و محل را در شهر گرفته بودند و مبلغی نیز روی لودر و بلدوزر خرج کرده بودند.

اما بری جسد را در اختیار داشت. جسد بوید بویت را. او می‌خواست جسد را جابه‌جا کند ولی نمی‌توانست. عالیجناب و گروه فرشتگانش مراقب او بودند. کلیفورد حالا یک ساعت تأخیر داشت. بری پول دو دور نوشابه را پرداخت و محل را همین‌طور که به همه وکلا و به ویژه به وکیل خود ناسزا می‌گفت ترک کرد.

او به وکیلی جدید نیاز داشت، وکیلی که به تلفنهای او پاسخ بدهد و او را برای نوشیدن نوشابه‌ای ملاقات کند و اعضای هیئت منصفه‌ای را پیدا کند که بتوان آنها را خرید. وکیلی واقعی!

او به وکیلی جدید نیاز داشت، احتیاج به کش دادن پرونده یا تعویق یا تأخیر آن یا هر زهر مار دیگری داشت که جریان محاکمه را عقب بیندازد تا او فرصت اندیشیدن داشته باشد.

1. Roy Foltrigg

وی سیگاری روشن کرد و همین طوری در طول خیابان مگزین^۱ بین خیابانهای کانال^۲ و پویدراس^۳ به راه افتاد. هوا سنگین بود. دفتر وکالت کلیفورد تا آنجا چهار بلوک فاصله داشت. وکیل او خواستار محاکمه سریع بود! چه وکیل احمقی! در این سیستم قضایی هیچ کس خواهان محاکمه سریع نمی شد، اما این دلیو جروم کلیفورد بود که اصرار داشت محاکمه، سریع انجام گیرد. هنوز سه هفته نگذشته بود که کلیفورد توضیح داد که بایستی برای محاکمه سریع سخت فشار وارد کنند، چون جسدی در بین نبود و در نتیجه پرونده‌ای وجود نخواهد داشت و غیره و غیره. و اگر منتظر می ماندند امکان داشت جسد پیدا شود، و چون بری مظنونی ایده آل بود و این هم قتل پر سر و صدا، که فشاری عظیم را پشت سر داشت. و از آنجا که بری واقعاً قتل را مرتکب شده بود، و در حقیقت قاتل بود، در نتیجه بایستی جلسات دادرسی پیدرنگ تشکیل شود. این موضوع بری را شوکه کرده بود. آن دو در دفتر رامی به طرز بی رحمانه‌ای با یکدیگر به بحث پرداخته بودند و از آن زمان تاکنون اوضاع تغییر کرده بود.

در بحث سه هفته پیش، وقتی اوضاع آرام بود موردی پیش آمد که بری به وکیل خود با غرور گفته بود که جسد هرگز پیدا نخواهد شد. او از شرّ خیلی از اجساد رها شده بود. و می دانست که چگونه آنها را مخفی کند. جسد بویّت نسبتاً سریع مخفی شده بود. گرچه بری می خواست آن بیچاره را جابه جا کند، با این وجود جایش امن بود و سناتور بدون خطر ایجاد مزاحمت از جانب روی و پلیس فدرال با آرامش خیال به سر می برد. بری همین طور که در خیابان پویدراس راه می رفت پیش خود خندید.

کلیفورد پرسیده بود: «خوب، جسد کجاست؟»

بری پاسخ داده بود: «نمی خواد بدانی.»

البته که می خوام بدانم. همه دنیا می خواهند بدانند. بفرمایید، اگر دل و جرئت

داری به من هم بگو.

- نمی‌خواه بدانی.

- دست بردار، به من بگو.

- اگر بدانی خوش نیست نخواهد آمد.

- بگو.

بری سیگارش را به پیاده رو پرت کرد و تقریباً با صدای بلند خندید. او نمی‌بایست به جروم کلیفورد می‌گفت. گفتنش کاری بی‌چگانه اما بی‌ضرر بود. به این مرد می‌شد اعتماد کرد و اسرار را گفت. رازداری وکیل - موکل و غیره. کلیفورد هنگامی که بری در آغاز در جزئیات وحشتناک ماجرا با او رو راست نبود، از او رنجیده بود. او هم مثل موکل‌هایش نادرست و کثیف بود و اگر آنها مرتکب قتل می‌شدند می‌خواست که از آن سر در بیاورد. بری پرسیده بود «یادت هست چه روزی بویت ناپدید شد؟»

- البته، ۱۶ ژانویه.

- یادت هست ۱۶ ژانویه کجا بودی؟

در این موقع، رامی به طرف دیوار پشت میزش رفت و برنامه ماهانه‌اش را که بد خط نوشته شده بود بررسی کرد و گفت: «در کلرادو^۱، اسکی می‌کردم.»

- و من کلید خانه‌ات را گرفتم؟

- بله، تو با همسر دکتری قرار ملاقات داشتی.

- درسته. چون او نتوانست بیاید، من سنا تور را به خانه‌ات بردم.

اینجا بود که رامی خشکش زد و به موکل خود خیره شد و با دهانی باز سرش را پایین انداخت. بری ادامه داده بود «او داخل صندوق عقب اتومبیل وارد خانه تو شد و من او را در همانجا گذاشتم.»

رامی با ناباوری پرسیده بود «در کجا؟»

- داخل گاراژ.

- دروغ می‌گویی.

- زیر قایق که مدت ده سال است تکان نخورده.

- دروغ می‌گویی.

در ورودی دفتر کلیفورد قفل بود. بری آن را تکان داد و رو به پنجره شروع به ناسزا گفتن کرد. او سیگار دیگری روشن کرد و جاهایی را که اتومبیل لینکلن مشکی رنگ معمولاً پارک می‌شد جست و جو کرد. اگر تمام شب هم طول بکشد این مردک چاق را پیدا خواهد کرد.

بری در میامی دوستی داشت که یکبار به خاطر یک سری اتهاماتی در ارتباط با مواد مخدر محاکمه شده بود. وکیل او وکیل بسیار خوبی بود و ترتیبی داده بود که دادگاه دو سال و نیم به تأخیر بیفتد تا این که سرانجام قاضی حوصله‌اش سر رفت و دستور محاکمه را داد. روز پیش از انتخاب اعضای هیئت منصفه، دوست او وکیل خیلی خوبش را به قتل رسانید و قاضی مجبور شد که دادگاه را به تعویق بیندازد و دادگاه هیچ‌گاه تشکیل نشد.

اگر رامی ناگهان بمیرد، تا تشکیل دادگاه ماهها و شاید هم سالها طول می‌کشد.



ریکی از درخت فاصله گرفت و به عقب برگشت و میان علفهای هرز قرار گرفت، سپس کوره راه باریکی را پیدا کرد و شروع به دویدن کرد. مارک صدا زد «ریکی، می، ریکی، صبر کن.» اما فایده نکرد. او یک بار دیگر به مردی که روی اتومبیل بود و هنوز اسلحه در دهانش قرار داشت نگاه کرد. چشمهایش نیمه باز بودند و پاشنه پاهایش جمع شده بود.

مارک خوب او را دیده بود و همان طور که آهسته به طرف کوره راه می دوید صدا زد «ریکی.» برادرش جلو بود و به طرز عجیبی در حالی که دستهایش مثل چوب در امتداد پاهایش آویزان بود آهسته می دوید. او تا کمر خم شده بود و علفها به سر و صورتش می خوردند. سکندری رفت اما نیفتاد. مارک شانهاش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند و گفت: «ریکی، گوش کن! همه چیز رو به راهه.» ریکی مثل مار طلسم شده بود، رنگش به شدت سفید شده و چشمهایش از حالت افتاده بودند. به سختی نفس می کشید. ناله های خفیف و دردناکی می کرد و نمی توانست حرف بزند. او از مارک فاصله گرفت و دوباره شروع به دویدن کرد و هنوز همین طور که علفها توی سر و صورتش می خوردند ناله می کرد. مارک نزدیک به او پشت سرش همین طور که از بستر خشک نهری عبور کرده، به سوی خانه می رفتند او را تعقیب می کرد.

تراکم درختها درست جلو نرده‌ها که در حال فروپاشی بود و بیشترین قسمت پارک کاروانها را محصور می‌کرد کم می‌شد. دو پسر بچه داشتند به یک ردیف قوطی که منظم روی کاپوت اتومبیلی اسقاطی چیده شده بودند سنگ پرتاب می‌کردند. ریکی تندتر دوید و توی قسمت شکسته شده نرده خزید. از روی چاله‌ای پرید و از بین دو کاروان عبور کرد و به خیابان رسید. مارک دو قدم عقب‌تر از او بود. ریکی همانطور که تنفس دشوارتر می‌شد ناله مداوم او هم بلندتر می‌شد.

خانه متحرک خانواده «سووی» نزدیک چهار متر پهنا و هیجده متر درازا داشت و در نوار باریکی در خیابان شرق با چهل خانه دیگر پارک شده بود. محله تاکرویل استیتس^۱ خیابانهای شمال، جنوب و غرب را هم در بر می‌گرفت و هر چهار خیابان با پیچهای زیاد چند بار همدیگر را از همه طرف قطع می‌کردند. اینجا محله خوب پارک کاروان بود که خیابانهای نسبتاً پاکیزه، چندتایی درخت و تعداد زیادی دوچرخه و چندتایی اتومبیل رها شده داشت. موانع سرعت‌گیر، ترافیک را کند می‌کرد. صدای بلند موزیک یا سرو صدا به محض گزارش به آقای تاکر پلیس را به آنجا می‌کشاند. خانواده تاکر، مالک تمام زمینها و اغلب کاروانها، از جمله کاروان شماره ۱۷ در خیابان شرق بود که دایان سووی آن را ماهی دویست و هشتاد دلار اجاره کرده بود.

ریکی دوان دوان از دری که قفل نبود گذشت و خود را روی کاناپه توی اتاق خلوت انداخت. به نظر می‌آمد گریه می‌کرد، اما اشکی وجود نداشت. او زانوهایش را توی شکمش جمع کرد، مثل این که سردش بود، بعد، خیلی آهسته انگشت شست راست خود را توی دهانش گذاشت. مارک ناظر این عمل بود و در حالی که به آرامی شانه او را تکان می‌داد گفت: «ریکی، با من حرف بزن مرد، تو باید با من حرف بزنی خوب، ریکی. چیزی نیست.»

ریکی مکیدن شست را بیشتر کرد. چشمهایش را بست و بدنش می‌لرزید. مارک اطراف اتاق خلوت و آشپزخانه را نگاه کرد و فهمید که همه چیز درست همانطور است که یک ساعت پیش ترک کرده بودند. یک ساعت پیش! به نظر می‌آمد

1. Tocker Wheel Estates

2. Mr. Tucker

روزها پیش بود. نور خورشید داشت از بین می‌رفت و اتاقها کمی تاریک بودند. کتابها و کیف پستی مدرسه‌شان مثل همیشه روی میز آشپزخانه انباشته شده بود. یادداشت روزانه مادر روی پیشخوان نزدیک تلفن بود. او به طرف شیر ظرفشویی رفت شیر را باز و فنجان قهوه تمیزی را آب کرد. تشنگی شدیدی داشت. آب خنک را سر کشید و از پنجره به کاروان بغلی نگاه کرد. سپس صدای ملچ و ملوچی شنید و به برادرش نگاه کرد او همچنان انگشت شستش را می‌مکید. در تلویزیون دیده بود که بعضی از بچه‌ها در کالیفرنیا بعد از آمدن زلزله شست خود را می‌مکیدند. پزشکان از همه رقم درگیر مداوا شده بودند. یکسال بعد از آمدن زلزله، بیچاره بچه‌ها هنوز شست خود را می‌مکیدند.

فنجان با نقطه حساسی روی لبش تماس پیدا کرد و او به یاد خون لبش افتاد. به طرف حمام دوید و چهره‌اش را در آینه با دقت نگاه کرد. دست بالای پیشانی زیر خط موهایش، برجستگی کوچکی که چندان مهم نبود به چشم می‌خورد. چشم چپش ورم کرده بود و بدجوری به نظر می‌آمد. شیر آب را توی ظرفشویی باز کرد و لکه خون را از روی لب پایینی خود شست. لبش ورم نکرده بود، اما ناگهان شروع کرد به زق و زق کردن. او در نزاعهای توی مدرسه بدتر از این هم شده بود، بچه جان‌سختی بود.

مارک یک تکه یخ از یخچال برداشت و آن را محکم زیر چشمش گذاشت. به طرف کاناپه رفت و نگاهی به برادرش کرد و به انگشت شست او دقیق شد. ریگی خواب بود. ساعت تقریباً پنج و سی دقیقه و موقع آمدن مادرشان به خانه بود که پس از نه ساعت طولانی کار در کارخانه لامپ سازی به خانه باز می‌گشت. گوشه‌هایش هنوز در اثر تیراندازی و ضربه‌هایی که از دوست فقیدش آقای رامی دریافت کرده بود، صدا می‌کرد، اما او به فکر فرورفت و کنار پاهای ریگی نشست و به آرامی با یخ دور چشمش را می‌مالید.

اگر به ۹۱۱ زنگ نمی‌زد، امکان داشت روزها طول بکشد تا کسی جسد را پیدا کند. صدای تیر با صدا خفه کن به شدت خفه شده بود و مارک مطمئن بود هیچ کس جز

آنها صدای آن را نشنیده است. او بارها به آن محوطه باز رفته بود، و ناگهان متوجه شد که هیچ کس دیگری را آنجا ندیده است. آنجا جای دنجی بود. چرا زامی آن محل را انتخاب کرده بود؟ او اهل نیو اورلئان بود، درست؟

مارک انواع نمایشهای تلویزیونی نجات را دیده بود و به طور قطع می دانست که مکالمه با تلفن ۹۱۱ ضبط می شود. او نمی خواست صدایش ضبط شود و آنچه را که الان به سرش آمده بود هیچ وقت به کسی نمی گفت، حتی به مادرش، و در این لحظه حساس واقعاً نیاز داشت که درباره این موضوع با برادر کوچکش حرف بزند تا بتواند دروغ هایشان را راست و ریس کنند. مارک همین طور که پای برادرش را تکان می داد صدا زد «ریکی» ریکی غرولندی کرد اما چشمهایش را باز نکرد و خودش را بیشتر جمع کرد. «ریکی، بیدار شو!»

ریکی پاسخی نداد. فقط ناگهان لرزید، مثل اینکه داشت یخ می زد. مارک لحافی را از توی کمدی پیدا کرد و با آن روی برادرش را پوشاند، سپس مٹی یخ را توی حوله ای پیچید و آن را آهسته روی چشم چپ خود قرار داد. دوست نداشت که درباره صورتش مورد پرس و جو قرار بگیرد.

مارک نگاهی به تلفن انداخت و به فکر فیلمهای سوارکاران گاو چران و سرخ پوستان افتاد که در بعضی از صحنه ها جنازه ها اینجا و آنجا قرار داشتند و لاشخورها در بالای سر آنها می چرخیدند و همه خود را موظف می دانستند که اجساد مردگان را پیش از آنکه لاشخورهای لعنتی به سراغ آنها بروند دفن کنند. تا حدود یک ساعت دیگر هوا تاریک می شد. آیا لاشخورها شب حمله می کردند؟ هیچ وقت این موضوع را در فیلم ندیده بود.

تصور جسد وکیل چاق با اسلحه ای در دهان و لنگه کفش درآمده اش که آنجا قرار داشت و احتمالاً هنوز خون از آن می رفت، به اندازه کافی وحشتناک بود، اما فرود لاشخورها، جر دادن و پاره کردن جسد، وحشتناک تر بود.

مارک گوشی تلفن را برداشت و شماره ۹۱۱ را گرفت و صدای خود را صاف کرد: «بله، مردی توی جنگل مرده، و خوب. لازمه کسی بیاد اونو ببره.» او تا آنجا که

امکان داشت با صدای بم حرف زد و از همان اول می دانست که تلاشش برای تغییر دادن صدا بیهوده است. وی نفسی عمیق کشید که برجستگی روی پیشانی‌اش زق زد.

صدای زنی تقریباً شبیه صدای آدم آهنی گفت: «چه کسی زنگ می زند؟»

- اوه، من واقعاً نمی خواستم حرف بزنم، خوب.

- ما به اسمت احتیاج داریم، پسر.

محشر شد، او می دانست که مارک بچه است. مارک امیدوار بود که صدایش

لا اقل صدای یک نوجوان باشد.

مارک پرسید: «می خواهی درباره جسد چیزی بدانی یا نه؟»

- جسد کجاست؟

مارک با خود فکر کرد عالی شد، او دارد راجع به آن با کسی حرف می زند، نه کسی که مورد اعتماد باشد، بلکه کسی که اونیفورم پوش است و با پلیس کار می کند و او می توانست به این مکالمه نوار که به کرات جلو هیئت منصفه گذاشته خواهد شد گوش کند، درست مانند فیلمهای تلویزیونی. آنها تمام آزمایشهای صدا را انجام خواهند داد و همه خواهند فهمید که این مارک سووی بود که با تلفن درباره جسد حرف می زد. آن هم وقتی که هیچ کس دیگر در دنیا درباره آن چیزی نمی دانست. او تلاش کرد که صدایش را باز هم بم تر کند:

- جسد نزدیک محله تاکرویل استیتسه، و...

- توی جاده وپله^۱.

- بله، درسته. توی جنگل بین تاکرویل استیتس و بزرگراه شماره ۱۷ است.

جسد توی جنگله؟

- ای، جسد در واقع روی اتومبیلی داخل جنگل قرار داره.

- و مرده؟

- تیر خورده، خوب، با اسلحه، توی دهان شلیک کرده، و مطمئنم که مرده.

«جسد را دیده‌ای؟» صدای زن داشت خویشتن داری حرفه‌ای خود را از

دست می‌داد و حالا لحن نگرانی نسبت به موضوع داشت.

مارک با خود اندیشید این دیگر چه نوع سؤال احمقانه‌ایست. آیا من جسد را دیده‌ام؟ دارد کش می‌دهد و کوشش می‌کند که او را روی خط نگه دارد تا بتواند او را ردیابی کند.

زن دوباره پرسید «پسرم، تو جسد را دیده‌ای؟»

- البته که دیده‌ام.

- من اسمت را لازم دارم، پسرم.

- ببین، یک جاده خاکی از بزرگراه شماره ۱۷ جدا می‌شه که منتهی به محوطه‌ای باز و کوچک داخل جنگل می‌شه. اتومبیل بزرگ و مشکی رنگی است و مرده روی آن قرار داره. اگر نمی‌تونید پیدا کنید، خوب، بدشانسی است. خدا نگهدار.

مارک گوشی را گذاشت و به آن خیره شد. کاروان کاملاً آرام بود. به طرف در رفت و از میان پرده‌های کثیف بیرون را نگاه کرد. تا حدی انتظار داشت اتومبیل‌های گروه ضربت پلیس از همه طرف سر برسند - بلندگوها، تیم‌های ضربت، جلیقه‌های ضد گلوله!

خود را کنترل بکن. او دوباره ریکی را تکان داد و بالمس که دن دسنش فهمید. که چقدر عرق کرده است، اما ریکی هنوز خواب بود و شستش را می‌مکید. مارک به آرامی دور کمر او را گرفت و در طول راهرو باریک روی کف به طرف اتاق خواب‌ها کشید و در آنجا او را توی رختخواب انداخت. ریکی در طول راهرو کمی من و من کرد و وول خورد، اما زود خود را جمع کرده، قلمبه شد. مارک روی او را با پتو پوشاند و در را بست.

مارک برای مادرش یادداشتی نوشت و گفت که ریکی حالش بد و خوابیده است لطفاً آرام باشید و او حدود یک ساعت دیگر بر می‌گردد. پسرها لازم نبود که موقع برگشتن مادر در خانه باشند، اما اگر خانه نبودند بهتر بود که یادداشتی بنویسند. صدای هلیکوپتر در فاصله دور توجه مارک را به خود جلب کرد.

مارک در مسیر کوره راه، سیگاری روشن کرد. دو سال پیش، دو چرخه‌ای نو از خانه‌ای در حومه شهر، در نزدیکی پارک کاروان به سرقت رفته بود و شایع شده بود که دو چرخه را پشت یکی از خانه‌های متحرک کاروان دیده‌اند و دو پسر بچه از محله پارک کاروان دو چرخه را لخت کرده و دوباره رنگ کرده‌اند. بچه‌های حومه شهر از نامیدن بچه‌های کوچکتر همسایگان خود به بچه‌های پارک کاروان لذت می‌بردند و معنی ضمنی آن معلوم بود. آنها به یک مدرسه می‌رفتند و هر روز بین بچه‌های دو گروه نزاع برقرار بود. تمام جرائم و شرارتهای حومه شهر خود به خود به گردن مردم کاروان نشین می‌افتاد.

کوپن، خلافکار خیابان شمالی که دو چرخه نو را در اختیار داشت پیش از اینکه دوباره رنگش کند، به چند تا از رفقاییش نشان داده بود. مارک هم آن را دیده بود. پس از پراکنده شدن شایعه، یک شب در منزلشان به صدا درآمد و سر کله پلیس پیدا شد. بازجویی، اسم مارک برده شده بود و مأمور پلیس پشت میز آشپزخانه نشسته، یک ساعتی به مارک خشم‌آلود نگاه کرده بود، و سوالاتی از او می‌کرد. این بازجویی با نمایش فیلمهای تلویزیونی تفاوت زیاد داشت زیرا در آنجا متهم، خونسردی خود را حفظ می‌کند و به پلیس پوزخندی می‌زند.

مارک چیزی را اعتراف نکرد، تا سه شب خوابش نبرد و با خود عهد کرد که پاک باشد و از دردسر دوری کند. اما این ماجرا یک دردسر بود. دردسری واقعی و خیلی بدتر از ماجرای دو چرخه دزدیده شده. مردی که پیش از مردن اسراری را فاش کرده بود. آیا او حقیقت را گفته بود؟ او مست و دیوانه بود و درباره جادوگر و چیزهای دیگر حرف می‌زد. اما چرا باید دروغ بگوید؟

مارک می‌دانست که رامی اسلحه داشت، حتی اسلحه را گرفته و ماشه آن را لمس کرده بود و همان اسلحه آن مرد را کشته بود. شاهد خودکشی بودن و مانع آن نشدن، جرم محسوب می‌شد.

او هرگز نباید این موضوع را به کسی می‌گفت! رامی هم که دیگر حرف نمی‌زد. بایستی باریکی کنار آمد. مارک در قضیه دو چرخه سکوت کرده بود و این بار

هم می توانست همین کار را بکند. هیچ کس هیچ گاه نمی فهمید که او توی اتومبیل بوده است.

صدای آژیری از فاصله دور می آمد و سپس صدای مداوم هلیکوپتری شنیده شد. مارک همین که هلیکوپتر نزدیک شد زیر درختی آرام گرفت. او دولا و به آهستگی توی درختها و بوته ها می خزید تا این که صداهایی شنید.

همه چراغها چشمک می زدند؛ چراغهای آبی اتومبیلهای پلیس و قرمز آمبولانسها. اتومبیلهای سفید رنگ پلیس ممفیس دور و بر اتومبیل لینکلن مشکئی رنگ پارک شده بودند. همین طور که مارک دزدکی از میان جنگل به آن صحنه نگاه می کرد، آمبولانسهای نارنجی - سفید وارد صحنه شدند، به نظر نمی آمد کسی مضطرب یا ناراحت باشد. رامی را حرکت نداده بودند. پلیسی از صحنه عکس می گرفت و بقیه می خندیدند. دستگاههای بی سیم درست مانند برنامه های تلویزیونی سر و صدا می کردند. از زیر جسد و از اطراف چراغهای قرمز و سفید عقب اتومبیل، خون جاری بود. اسلحه هنوز توی دست راستش و بالای شکم بزرگ او قرار داشت. سرش به طرف راست افتاده و چشمهایش حالا بسته بودند. پزشکیارها بالا رفتند و او را معاینه کردند، سپس شوخی رکیکی کردند و پلیسها خندیدند، هر چهار در اتومبیل باز بود و به دقت بازرسی می شد. هیچ اقدامی برای برداشتن جسد نمی شد. هلیکوپتر برای بار آخر دوری زد و از آنجا دور شد.

مارک در میان بوته زار بود، شاید در فاصله نه متری درخت و کنده درختی که اولین سیگار خود را کشیده بود. او در محوطه باز به وکیل چاق دیدی کامل داشت که آنجا روی اتومبیل مانند گاوی مرده و در میان جاده افتاده بود. یک اتومبیل دیگر پلیس وارد صحنه شد و بعد آمبولانسی دیگر. افراد اونیفورم پوش توی هم وور می خوردند. کیسه های سفید کوچکی که معلوم نبود توی آنها چه چیزی است با احتیاط زیاد از اتومبیل برداشته می شد. دو نفر پلیس با دستکش لاستیکی شیلنگ را

جمع کردند. عکاس توی هر دری چُمباتمه می زد و عکس می گرفت. گاهگاهی کسی می ایستاد و به رامی، خیره می شد. و بیشتر آنها توی فنجانهای کاغذی قهوه می خوردند و حرف می زدند. پلیسی کفش رامی را روی صندوق عقب کنار جسد قرار داد، سپس آن را توی کیسه سفید رنگی گذاشت و رویش چیزی نوشت. پلیس دیگری کنار پلاک اتومبیل زانو زد و با بی سیم خود منتظر گزارش شد که به او داده شود.

سرانجام برانکاری از اولین آمبولانس بیرون آورده شد و کنار سپر عقب اتومبیل میان علفها قرار داده شد. دو نفر کمک پزشک پاهای رامی را گرفته، به آرامی او را کشیدند تا اینکه دو نفر کمک پزشک دیگر توانستند دستهای او را بگیرند. افراد پلیس نگاه می کردند و در مورد چاقی آقای کلیفورد شوخی می کردند، چون حالا اسم او را می دانستند. آنها از خود می پرسیدند که آیا برای حمل باسن بزرگ او نیاز به پزشکیار بیشتری است، یا اینکه به برانکار محکم تری نیاز است یا کار دیگری باید کرد، آیا توی آمبولانس جا می گیرد؟ همین طور که با تلاش او را از روی صندوق عقب پایین می آوردند، شوخی و خنده زیادی می کردند.

پلیسی اسلحه را توی کیسه گذاشت. برانکار را بلند کرده، توی آمبولانس بردند، اما درهای آن را نبستند. اتومبیل جرثقیل با چراغهای زرد رنگ وارد شد و عقب خود را به سپر جلو اتومبیل لینکلن رساند.

مارک به فکر ریکی و مکیدن شست افتاد. اگر او به کمک نیاز داشت چی؟ مامان به زودی به خانه می آید. اگر تلاش کند ریکی را بیدار کند و او بترسد چی؟ آنها دقیقه ای دیگر آنجا را ترک می کنند و آخرین سیگارشان را در راه خانه می کشد. مارک پشت سرش چیزی شنید، اما فکر چیزی را نکرد. شاید صدای شکستن شاخه ای باشد، سپس، ناگهان دستی قوی گردن او را گرفت و صدایی گفت: «چی شده، بچه؟» مارک برگشت و به چهره پلیس نگاه کرد. او خشکش زد و نفسش بند آمد.

مأمور پلیس، همین طور که گردن مارک را گرفته، او را بلند می کرد پرسید:

«اینجا چه کار می کنی، بچه؟»

گرفتن گردن به او آسیبی نرساند، اما منظور پلیس اطاعت کردن بود: «بلند شو. بچه، خوب، ترس.»

مارک بلند شد و پلیس گردن او را رها کرد. افراد پلیس در محوطه باز این سرو صدا را شنیده بودند و داشتند نگاه می کردند.

- اینجا چه کار می کنی؟

مارک گفت: «فقط نگاه می کردم.»

پلیس با چراغ قوه محوطه باز را نشان داد. خورشید داشت غروب می کرد و هوا تا بیست دقیقه دیگر تاریک می شد.

او گفت: «بریم اونجا.»

مارک گفت: «باید برم خونه.»

پلیس دستش را روی شانه مارک گذاشت و او را از میان علفها به طرف محوطه باز راهنمایی کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

- مارک.

- نام خانوادگی؟

- سووی. اسم شما چیه؟

«هاردی! مارک سووی، هاه؟» مأمور پلیس به دقت تکرار کرد و پرسید: «تو در تاکرویل استیتس زندگی می کنی، نیست؟»

مارک نمی توانست این را انکار کند، اما به دلیلی کمی سردید کرد و بالاخره گفت: «بله آقا.»

آنها به جمع افراد پلیس پیوستند که حالا ساکت شده و منتظر دیدن بچه بودند. هاردی اعلام کرد: «هی، بچه ها، این مارک سوویه! بچه ای که تلفن کرد. تو تلفن کردی، اینطور نیست، مارک؟» او می خواست دروغ بگوید، اما در آن لحظه اطمینان نداشت که دروغ مؤثر باشد.

- اوه، بله آقا.

- جسد را چطوری پیدا کردی؟
- برادرم و من داشتیم بازی می کردیم.
- کجا بازی می کردید؟
- «همین دور و برها. ما اونجا زندگی می کنیم.» او اشاره به پشت درختها کرد.
- مواد می کشیدید؟
- نه آقا.
- مطمئنی؟
- بله آقا.
- از مواد مخدر دوری کن، بچه.
- لا اقل شش نفر پلیس دور او حلقه زده بودند و از همه طرف، سؤال می کردند:
- اتومبیل را چطور پیدا کردید؟
- خوب، ما همین طوری با آن برخورد کردیم.
- چه موقع بود؟
- واقعاً، یادم نمیاد. ما توی جنگل راه می رفتیم. همیشه این کار را می کنیم.
- اسم برادرت چیه؟
- ریکی.
- همان نام خانوادگی تو را داره؟
- بله آقا.
- تو و ریکی وقتی که اولین بار اتومبیل را دیدید کجا بودید؟
- مارک به درخت پشت سر او اشاره کرد و گفت: «زیر اون درخت.»
- کمک پزشکی به گروه نزدیک شد و اعلام کرد که آنها دارند می روند و جسد را به سردخانه می برند. جرثقیل داشت اتومبیل لینکلن را یدک می کشید.
- حالا ریکی کجاست؟
- توی خونه.
- هاردی پرسید: «صورتت چی شده؟»

مارک به طور غریزی دستش را به چشمش رساند و گفت : «اوه، هیچی. تو دعوایی در مدرسه اینطور شد.»

- چرا اونجا پشت بوته‌ها مخفی شده بودی ؟

- نمی‌دونم.

- حرف بزن، مارک، حتماً دلیلی داشته که مخفی شده بودی.

- نمی‌دونم. یک نوع ترس، می‌دونید. دیدن مُرده و غیره.

- پیش از این هیچ وقت مُرده ندیده بودی ؟

- فقط در تلویزیون.

یکی از افراد پلیس از این پاسخ واقعاً خنده‌اش گرفت.

- آیا این مرد را پیش از آنکه خودش را بکشد دیدی ؟

- نه آقا.

- پس تو او را در همین حالت پیدا کردی ؟

- بله آقا. ما تا زیر اون درخت رفتیم، اتومبیل را دیدیم، بعد هم. اوه، مرد را

دیدیم.

- وقتی که صدای تیر را شنیدید کجا بودید ؟

او می‌خواست دوباره درخت را نشان بدهد، اما خود را کنترل کرد و گفت

«متوجه منظورتان نشدم.»

- ما می‌دانیم که تو صدای تیر را شنیده‌ای. وقتی صدای سیر را شنیدی کجا

بودی ؟

- من صدای تیر را نشنیدم.

- مطمئنی ؟

- مطمئنم. ما آمدیم و او را اینجا پیدا کردیم، به خانه رفتیم و من به ۹۱۱ زنگ

زدم.

- چرا اسمت را به ۹۱۱ ندادی ؟

- نمی‌دونم.

- حرف بز، مارک، بایستی دلیلی داشته باشی.

- نمی‌دونم. فکر می‌کنم برسیده بودم.

افراد پلیس به یکدیگر نگاهی رد و بدل کردند گویی که حقه‌ای در کار است. مارک کوشش کرد به طور عادی نفس بکشد و رفتار ترحم‌انگیزی داشته باشد. او فقط یک بچه بود.

- من باید برم خونه. مامانم احتمالاً دنبالم می‌گرده.

هاردی گفت: «بسیار خوب، یک سؤال دیگه، وقتی که بار اول اتومبیل را دیدی موتور آن روشن بود؟»

مارک جدی فکر کرد، اما نتوانست بیاد بیاورد که آیا رامی پیش از آنکه خود را با تیر بزند، آن را خاموش کرده بود یا نه. خیلی آهسته پاسخ داد: «مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم کار می‌کرد.»

هاردی به اتومبیل پلیس اشاره کرد و گفت: «سوار شو، من تو را به خونه می‌رسانم.»

- ممنونم، پیاده خواهم رفت.

«نه، هوا خیلی تاریکه. من با اتومبیل می‌برمت، بیا.» و دستش را گرفت و او را به ظرف اتومبیل برد.



دایان سووی بعد از اینکه به کلینیک کودکان زنگ زد، روی لبه تختخواب ریکی نشسته بود و ناخنهایش را می جوید و منتظر تلفن دکتر بود، پرستار گفته بود ده دقیقه بیشتر طول نمی کشد و نیز اضافه کرده بود که ویروس واگیری در مدارس شایع شده و آنها دهها کودک را در آن هفته مداوا کرده اند. ریکی هم علائم بیعاری را دارد، بنابراین ناراحت نباشید.

دایان پیشانی او را لمس کرد تا ببیند تب دارد یا نه. دوباره ریکی را به آرامی تکان داد، اما هیچ واکنشی نشان داده نشد. او هنوز محکم به خود پیچیده بود و به طور عادی نفس می کشید و شستش را می مکید. دایان صدای به هم خوردن در اتومبیلی را شنید و به اتاق نشیمن برگشت.

مارک ناگهان توی در ظاهر شد و گفت: «سلام، مامان.»
 مادر پر خاش کنان گفت: «کجا بودی؟ ریکی چطور شده؟»
 گروهبان هاردی در آستانه در ظاهر شد و مادر خشکش زد.
 گروهبان گفت: «شب به خیر، خانم.»
 او نگاهی خشمگین به مارک کرد و گفت: «چه کار کرده ای؟»
 -هیچی.

هاردی قدم به داخل خانه گذاشت و گفت: «چیز مهمی نیست خانم.»

- پس چرا شما اینجا هستید؟

- مامان، من توضیح می‌دهم، داستانش درازه.

হারدی در را پشت سرش بست و آنها توی اتاق کوچک ایستادند و با تعجب همدیگر را نگاه می‌کردند.

- گوشم به توست.

- خوب، من و ریکی امروز بعد از ظهر به جنگل رفته، بازی می‌کردیم. و اتومبیل مشکی بزرگی را دیدیم که در محوطه باز پارک شده و موتور آن روشن بود. وقتی ما به آن نزدیکتر شدیم مردی روی صندوق عقب دراز کشیده بود که اسلحه‌ای تو دهانش قرار داشت. او مُرده بود!

- مُرده بود؟!

হারدی گفت: «خودکشی کرده بود، خانم.»

- و ما تا آنجا که می‌توانستیم به سرعت به طرف خانه دویدیم و من به ۹۱۱ زنگ زدم.

دایان دستش را روی دهانش گذاشت.

হারدی به طور جدی گفت: «اسم مرد جروم کلیفورد و سفید پوسته. اهل نیو اورلئانه و نمی‌دانیم چرا اینجا آمده. فکر می‌کنیم الان حدود دو ساعته که مرده، خیلی وقت نیست. یادداشتی هم درباره خودکشی بجا گذاشته.»

دایان پرسید: «ریکی چه کار کرده؟»

- خوب، ما تا خونه دویدیم و او روی مبل افتاد و شروع کرد به مکیدن شست خود و حرفی نزد. من او را به رختخوابش بردم و رویش را پوشاندم.

হারدی با چهره درهم کشیده پرسید: «چند سالشه؟»

- هشت سال.

- می‌تونم او را ببینم؟

دایان پرسید: «چرا؟»

- من دلواپسم. او شاهد حادثه وحشتناکی بوده و ممکن است توی شوک رفته

باشد.

- شوک ؟

- بله، خانم.

دایان به سرعت از آشپزخانه و هال گذشت و هاردی پشت سر او راه افتاد و مارک هم به دنبال آنها حرکت کرد در حالی که سرش را تکان می داد و دندانهایش را به هم می فشرد.

هاردی پتو را از روی شانه ریکی پس زد و دستش را لمس کرد. شست او توی دهانش بود. او را تکان داد، صدا زد. و ریکی لحظه ای چشمهایش را باز کرد و زیر لب چیزی گفت.

هاردی گفت : «بدنش سرد و خیس. ریکی بیمار بوده ؟»

- نه.

تلفن زنگ زد و دایان به طرف آن دوید. از اتاق خواب، هاردی و مارک شنیدند که او با دکتری درباره علائم بیماری و اینکه پسرها جسد مرده ای را پیدا کرده بودند، حرف می زد.

هاردی به آرامی پرسید «وقتی که شما دو نفر جسد را دیدید ریکی چیزی نگفت ؟»

- فکر نمی کنم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. ما، او، ما وقتی جسد را دیدیم پا به فرار گذاشتیم. ریکی در طول راه فقط آه و ناله می کرد و به طرز مسخره ای با دستهایش که مثل چوب آویزان بودند می دوید. هیچ وقت ندیده بودم این طوری بدود و بعد به محض این که به حونه رسیدیم چلبه شد و از آن وقت تا حالا حرفی نزنده است.

هاردی گفت «باید او را به بیمارستان ببریم.»

زانوهای مارک سست شد و به دیوار تکیه داد. دایان گوشی را گذاشت و هاردی او را در آشپزخانه دید. دایان با اضطراب گفت : «دکتر می خواهد او را به بیمارستان ببریم.»

هاردی در حالی که به سمت اتومبیل خود می‌رفت گفت: «من آمبولانس خبر می‌کنم. یک مقدار از لباسهایش را هم بردارید.» او رفت و در را باز گذاشت.

دایان با خشم به مارک که ضعیف شده و احتیاج به نشستن داشت نگاه کرد. مارک خود را توی صندلی میز آشپزخانه انداخت.

دایان پرسید: «آیا حقیقت را می‌گی؟»

«بله مادر. ما جسد مرده را دیدیم و فکر می‌کنم ریکی وحشت کرد و بلافاصله تا خانه دویدیم.» حالا گفتن حقیقت ساعتها طول می‌کشید. وقتی که تنها شدند، مارک ممکن است در حرفهایش تجدید نظر کند و بقیه داستان را بگوید. اما حالا پلیس اینجا بود و مسئله خیلی پیچیده می‌شد. او از مادرش نمی‌ترسید و به طور کلی وقتی که تحت فشار قرار می‌گرفت، واقعیت را می‌گفت. دایان فقط سی سال داشت و از تمام مادرهای دوستانش جوانتر بود. آنها باهمدیگر تجربه زیادی کسب کرده بودند. تلاش سخت آنها در مبارزه علیه پدرش پیوندشان را از رابطه عادی مادر - پسر استحکام عمیق‌تری بخشیده بود. پنهان داشتن این مورد از مادرش او را آزار می‌داد. مادر ترسیده و مأیوس بود، اما چیزهایی که رامی به مارک گفته بود هیچ ارتباطی به وضع ریکی نداشت. درد شدیدی توی دلش پیچید و اتاق آهسته دور سرش چرخید.

- چشمت چی شده؟

- تو مدرسه دعوا کردم. تفصیر من نبود.

- هیچ وقت تفصیر تو نبوده. حالت خوبه؟

- فکر می‌کنم.

هاردی با سر و صدا از در وارد شد و گفت: «آمبولانس تا پنج دقیقه دیگه اینجاست. کدام بیمارستان می‌روید؟»

- دکتر گفت که به بیمارستان سن پیتز بریم.

- دکتر شما کیه؟

«گروه متخصص کودکان شلبی^۱. گفتند که روانکاو کودکان را خبر خواهند کرد

تا ما را در بیمارستان ببیند.» دایان با اضطراب سیگاری روشن کرد و گفت «فکر می‌کنی حالش خوب بشه؟»

«بایستی دکتر او را ببینه، شاید بستری بشه، خانم. من این مورد را پیش از این در بچه‌هایی دیده‌ام که شاهد تیراندازی یا چاقوکشی بوده‌اند. ضربه روحی سختی است، و مدت زمانی طول خواهد کشید تا خوب بشه، سال گذشته پسر بچه‌ای داشتیم که شاهد تیر خوردن مادرش توسط یک نفر سوداگر مواد مخدر در یکی از برنامه‌ها بود و طفلک بچه هنوز در بیمارستانه.

- چند سالتش بود؟

- هشت سال. حالا به سالشه. حرف نمی‌زنه، غذا نمی‌خوره. ششش را می‌مکه و با عروسکها بازی می‌کنه. واقعاً غم‌انگیزه.

شنیدن این حرفها برای دایان کافی بود. پس گفت «می‌روم مقداری لباس بردارم.»

- بهتره برای خودت هم مقداری لباس برداری خانم، ممکنه مجبور بشی پیش او بمونی.

دایان پرسید: «مارک چطور؟»

- چه موقع شوهرت به خونه بر می‌گرده؟

- من شوهر ندارم.

- پس برای مارک هم لباس بردار. امکان داره از تو بخواهند که شب را بمونی.

دایان در حالی که سیگاری به لب داشت توی آشپزخانه ایستاد و تلاش کرد

فکر کند. او ترسیده و نامطمئن بود و رو به طرف پنجره غرولند کرد: «من بیمه درمانی ندارم.»

- بیمارستان سن پتر تهیدستها را هم می‌پذیره، باید وسایلت را جمع کنی.

به محض این که آمبولانس جلوی خانه شماره ۱۷ خیابان شرق ایستاد جمعیت

انبوهی دور آن جمع شدند. آنها منتظر مانده، نگاه می‌کردند و همین طور که کمک

پزشکها داخل می‌رفتند با همدیگر پیچ‌پیچ کرده، به آنها اشاره می‌کردند.

هاردی، ریکی را روی برانکار قرار داد و پزشکیارها او را زیر پتویی با تسمه بستند. ریکی تلاش کرد جمع شود اما تسمه‌های قوی ولکرو^۱ او را راست نگه داشت. او دو بار ناله کرد. اما هیچ‌گاه چشمهایش را باز نکرد. دایان به آرامی دست راست او را آزاد کرد و انگشت شست را در دسترس قرار داد. چشمهای دایان پر از اشک بود اما از گریه کردن خودداری می‌کرد.

وقتی که کمک پزشکها با برانکار رسیدند جمعیت از عقب آمبولانس کنار رفتند. ریکی را داخل آمبولانس گذاشتند و دایان پشت سرش داخل آمبولانس شد. تعدادی از همسایه‌ها اظهار نگرانی کرده، چیزهایی می‌پرسیدند اما راننده آمبولانس پیش از آنکه دایان بتواند پاسخ دهد در را بست. مارک در صندلی جلو اتومبیل پلیس کنار هاردی نشست که او هم دکمه‌ای را زد و بلافاصله نور چراغهای آبی چشمک‌زنان و گردش‌کنان به کاروانهای نزدیک می‌تابید. جمعیت کم‌کم پراکنده شدند و هاردی موتور اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد و آمبولانس هم به دنبال آن حرکت کرد.

مارک آن قدر ناراحت بود و می‌ترسید که علاقه‌ای به بیسیم و میکروفون، اسلحه و دستگاه‌ها نشان نداد. او ساکت نشست و دهانش را بست.

هاردی که ناگهان دوباره پلیس شده بود بی‌هوا پرسید: «آیا حقیقت را می‌گی. پسر؟»

- بله آقا، درباره چینی؟

- درباره آنچه که دیدی؟

- بله آقا. حرفهایم را باور نمی‌کنید؟

- من اینو نگفتم، فقط موضوع کمی عجیب و غریبه، همین.

مارک چند ثانیه‌ای صبر کرد و وقتی که معلوم شد هاردی منتظر اوست پرسید

«چه چیزی عجیبه؟»

- چند چیز، اول، تو تلفن کردی، اما اسمت را نگفتی. چرا نگفتی؟ اگر تو و

1. Velcro

ریکی همین طوری به جسد برخورد کردید چرا اسمت را نگفتی؟ دوم، چرا تو دوباره دزدکی به صحنه برگشتی و توی جنگل مخفی شدی. آدمهایی که مخفی می شوند می ترسند. چرا تو راحت به صحنه برگشتی که به ما بگویی چه چیزی دیدی؟ سوم، اگر تو و ریکی یک چیز را دیدید، چرا او وحشت کرد ولی تو در وضعیت نسبتاً خوبی هستی، می دونی منظورم چیه؟

مارک مدتی فکر کرد و فهمید که چیزی برای گفتن به فکرش نمی رسد، بنابراین چیزی نگفت. آنها در بزرگراهی به سوی مرکز شهر می رفتند. تماشای سایر اتومبیلها که از مسیر اتومبیل پلیس کنار می رفتند محشر بود. چراغ آمبولانس قرمز رنگ خیلی نزدیک و پشت سر آنها قرار داشت.

بالاخره هاردی گفت: «به سوال من پاسخ ندادی.»

- کدام سوال؟

- چرا وقتی که تلفن زدی اسمت را نگفتی؟

- من ترسیده بودم، خوب. اون اولین جسد مرده ای بود که می دیدم و منو به

وحشت انداخت. من هنوز هم می ترسم.

- پس چرا دزدکی به محل صحنه برگشتی؟ چرا کوشش می کردی خودتو از ما

مخفی کنی؟

- من ترسیده بودم، می دونی، فقط می خواستم ببینم چه اتفاقی می افته. این که

جرم نیست، هست؟

- شاید نباشه.

آنها از بزرگراهی خارج شدند و حالا از میان ترافیک به سرعت می گذشتند.

ساختمانهای بلند مرکز شهر ممفیس دیده می شدند.

هاردی گفت: «امیدوارم که حقیقت را گفته باشی.»

- حرفهامو باور نمی کنی؟

- شک دارم.

مارک آب دهانش را به زحمت قورت داد و توی آینه بغل نگاه کرد: «چرا شک

«داری؟»

- الان بهت میگم، بچه، می خوای گوش کنی؟

مارک آهسته گفت: «البته.»

- خوب، فکر می کنم شما بچه ها توی جنگل سیگار می کشیدید. من چند تا ته سیگار تازه از زیر آن درخت طناب دار پیدا کردم. حدس می زنم شما زیر درخت مشغول کشیدن سیگار بودید و همه چیز را دیده اید.

قلب مارک از تپش باز ایستاد و بدنش یخ کرد، اما می داست باید تلاش کند خونسردی خود را حفظ کند. مارک به حرفهای هاردی اهمیتی نداد. هاردی که آنجا نبود، پس او هیچ چیز را ندیده بود. مارک متوجه شد که دستهایش می لرزند، بنابراین آنها را زیر پایش گذاشت. هاردی او را نگاه می کرد.

مارک با صدایی ضعیفتر پرسید: «شما بچه ها را به خاطر کشیدن سیگار دستگیر می کنید؟»

- نه. اما بچه هایی که به پلیس دروغ می گویند دچار همه رقم دردسر می شوند.
- من دروغ نمی گویم، خوب، من قبلاً در اونجا سیگار کشیده ام، اما امروز نه، ما فقط توی جنگل راه می رفتیم و در فکر کشیدن سیگاری بودیم که به اتومبیل و رامی رسیدیم.

هاردی کمی تردید کرد و سپس پرسید: «رامی کیه؟»

مارک خود را جمع و جور کرده، نفسی عمیق کشید. در یک چشم به هم زدن. دانست که همه چیز تمام شد. او راز خود را فاش کرده بود. زیاد حرف زده و خیلی دروغ گفته و داستانش فقط کمتر از یک ساعت دوام آورده بود. مارک با خودش گفت. فکر من!

- این اسم همان مُرده است، نه؟

- رامی؟

- بله، مگه همون اسمی نیست که شما خودتان گفتید؟

- نه. من به مادرت گفتم که اسمش جروم کلیفورد و اهل نیوا، نئانه.

- فکر کردم گفتید رامی کلیفورڈ اہل نیو اورلئان.

- پس اسم رامی را از کجا شنیده‌ای؟

- نمی‌دانم.

اتومبیل به سمت راست پیچید و مارک مستقیم به جلو نگاه کرد: «اینجا بیمارستان سن پتره؟»

- تابلو این را می‌گه.

ہارڈی اتومبیل را کناری پارک کرد و آنها آمبولانس را کہ با دندہ عقب بہ طرف سکوی اورژانس می‌رفت نگاه می‌کردند.



عالیجناب جی. روی فولتریگ^۱، دادستان ایالات متحده از ناحیه جنوب لوئیزیانا در نیو اورلئان و عضو حزب جمهوری خواه، از قوطی آب گوجه فرنگی جرحه‌ای سرکشید و پاهایش را عقب اتومبیل شورولت سفارشی خود که بزرگراه را به نرمی می‌پیمود دراز کرد. از سمت شمال مستقیم از بزرگراه پنج ساعت تا ممفیس راه بود. او می‌توانست با هواپیما برود، ولی به دو دلیل این کار را نکرد. اول، کارهای اداری؛ او می‌توانست ادعا کند که کار رسمی مرتبط با پرونده بویید بویت را انجام می‌دهد و اینجا و آنجا سخت کار می‌کند و پول هزینه می‌کند تا کار پرونده را راه بیندازد. اما ماهها طول می‌کشید تا جبران مافات کند و هیجده نوع فرم مختلف وجود داشت. دوم، و خیلی مهمتر از مورد اول؛ او پرواز را دوست نداشت. می‌بایست سه ساعت در نیو اورلئان منتظر پروازی می‌شد که یک ساعت طول می‌کشید تا او را حدود ساعت یازده به ممفیس برساند، در حالی که با اتومبیل، نیمه شب می‌رسیدند. او به ترس خود از پرواز اعتراف نکرد و می‌دانست که روزی مجبور خواهد بود برای غلبه بر آن به روانپزشک مراجعه کند. در عین حال، او این اتومبیل لوکس را با پول خود خریده و آن را پر از دستگاهها و ابزار ضروری از جمله دو دستگاه تلفن، یک دستگاه تلویزیون و حتی یک دستگاه ماشین فاکس کرده بود. او با اتومبیل در ناحیه

1. J. Roy Foltrigg

جنوب لوئیزیانا به شهرهای اطراف می‌رفت و همیشه والی باکس پشت فرمان آن بود. این اتومبیل از هر اتومبیل لیموزین دیگر، خیلی شیک‌تر و راحت‌تر بود.

عالیجناب به آرامی کفشهای راحتی خود را از پای درآورد و به هواپیمای پرواز شب که از بالای سرشان عبور می‌کرد نگاهی کرد. در حالی که مأمور ویژه ترومن^۲ به تلفنی که در گوشش بود گوش می‌کرد. در انتهای دیگر صندلی عقب که لایی کلفتی داشت دستیار دادستان ایالات متحده، توماس فینک^۳ نشسته بود که زیر دست وفادار فولتریگ بود و هفته‌ای هشتاد ساعت روی پرونده بویت کار کرده بود و به قسمت اعظم کار دادرسی به ویژه کارهای خسته کننده رسیدگی می‌کرد و قسمتهای راحت آن و حضور فعال در دادرسی را برای رییس خود باقی می‌گذاشت. فینک مثل همیشه داشت مدرکی را می‌خواند و تلاش می‌کرد به من و من‌های مأمور ترومن گوش بدهد که آن طرف روی صندلی گردان و سنگینی نشسته بود. ترومن با اف. بی. آی. ممفیس تلفنی صحبت می‌کرد.

کنار ترومن در صندلی مشابه‌ای که پشت آن به عقب خوابیده بود، مأمور ویژه اسکپر شرف^۴، تازه استخدام، نشسته بود که روی پرونده خیلی کم کار کرده بود اما برای این سفر تفریحی با اتومبیل به ممفیس در دسترس بود. او روی دسته کاغذی آرم‌دار چیز می‌نوشت و این کار را قطعاً برای پنج ساعت بعد هم انجام می‌داد زیرا او در این مجمع قدرت، مطلقاً چیزی برای گفتن نداشت و هیچ‌کس هم علاقه‌ای به حرفهای او نداشت. و او مطیعانه به دسته کاغذ آرم‌دار خود زل زده بود و دستورات سرپرست خود، لاری ترومن^۵، و البته دستورات خود رییس کل، عالیجناب روی را ثبت می‌کرد. شرف آگاهانه به نوشته خود خیره شده بود و تلاش می‌کرد از کوچک‌ترین تلاقی چشم با فولتریگ پرهیز کند و بیهوده کوشش می‌کرد از آنچه که ممفیس به ترومن می‌گفت سر در بیاورد. خبر مرگ کلیفورد در کارمندان دفتر آنها را

1. Wally Boxx

Thomas Fink

5. Larry Trumann

2. Special Agent Truman

4. Special Agent Skipper Scherff

همین یک ساعت پیش هیجان زده کرده بود و شرف هوز نمی دانست چرا و چطور در اتومبیل روی نشسته و در بزرگراه به سرعت پیش می رود. ترومن به او گفته بود که سریعاً به خانه برود و مقداری لباس برای تعویض بردارد و بلافاصله به دفتر فولتریگ برود. این کار را او انجام داده بود و حالا اینجا داشت می نوشت و گوش می کرد.

والی باکس راننده اتومبیل، عملاً جواز وکالت داشت، هر چند که نمی دانست چگونه از آن استفاده کند. از نظر اداری او مثل فینک دستیار دادستان ایالات متحده در لویزیانا بود، اما در واقع او مطیع فولتریگ بود. اتومبیل او را می راند، کیفش را حمل می کرد، سخنرانیهایش را می نوشت و به امور رسانه های خبری می پرداخت که پنجاه درصد وقت او را می گرفت. زیرا رییس به تصویر خود در رسانه های همگانی زیاد اهمیت می داد. باکس احمق نبود. او در مانورهای سیاسی ماهر بود و در دفاع از رییس خود سریع عمل می کرد و کاملاً به او و به مأموریتش وفادار بود. فولتریگ آینده ای درخشان داشت و باکس می دانست که روزی او با این مرد بزرگ در کنگره آمریکا خواهد بود و درباره مسائل مهم با یکدیگر گفت و گو خواهند کرد گویی که تنها این دو نفر هستند که در اطراف ساختمان کنگره آمریکا قدم می زنند.

باکس از اهمیت پرونده بویت آگاه بود. این پرونده بزرگترین محاکمه دوره خدمت برجسته فولتریگ بود، محاکمه ای که آن را در رؤیا می دید، محاکمه ای که او را در کانون توجه کشور قرار می داد. او می دانست که فولتریگ روی پرونده بوی تیغی مولدانو، کسر خواب دارد.

لاری ترومن به مکالمه خاتمه داد و گوشی را گذاشت. او مأموری کارکشته بود که چهل و اندی سال سن داشت و تا بازنشستگی وی ده سال مانده بود. فولتریگ منتظر شد تا او حرف بزند

- آنها دارند تلاش می کنند تا اداره پلیس ممفیس را متقاعد کنند که اتومبیل را آزاد کند تا ما بتوانیم آن را بررسی کنیم. احتمالاً در حدود یک ساعت وقت می گیره. آنها برای توضیح وضعیت کلیفورد و بویت

و سایر چیزها به پلیس ممفیس دچار مشکلاتی هستند، اما دارند پیشرفت می‌کنند. رییس اداره ما در ممفیس جیسون مک تیون^۱ است که آدمی متقاعد کننده و سرسخته و همین الان با رییس پلیس ممفیس ملاقات دارد. مک تیون به واشنگتن زنگ زده و واشنگتن به ممفیس، و ما بایستی تا یکی دو ساعت دیگه اتومبیل را در اختیار داشته باشیم. تنها یک تیر توی سر شلیک شده که معلومه خودش شلیک کرده. ظاهراً ابتدا سعی کرده با وصل کردن شیلنگ باغبانی به لوله اگزوز این کار را بکند که به دلایلی مؤثر واقع نشده است. او قرصهای دالمین^۲ و کدیین می‌خورده و با یک نوشیدنی دانیل آنها را فرو می‌داده. سابقه‌ای از اسلحه به دست نیامده، اما هنوز خیلی زوده. پلیس ممفیس دانه روی آن کار می‌کنه. اسلحه‌ای ارزان قیمت با کالیبر ۳۸ است. او فکر می‌کرده که می‌تونه گلوله‌ای را ببلعه!

فولتریگ پرسید: «در مورد خودکشی شکی وجود نداره؟»

- شکی نیست.

- کجا خودکشی کرده؟

- جایی در شمال ممفیس. با اتومبیل لینکلن بزرگش به جنگل رفته. و از خودش پذیرایی کرده است.

- تصور نمی‌کنم کسی او را دیده باشه؟

- ظاهراً نه. دو پسر بچه جسد را در ناحیه دور افتاده‌ای پیدا کرده‌اند.

- چند وقته که مُرده؟

- زیاد نیست. آنها تا چند ساعت دیگه کالبد شکافی خواهند کرد و زمان مرگ را

مشخص می‌کنند.

- چرا ممفیس؟

1. Jason Mc Thune

2. Dalmane

3. Codeine

- مطمئن نیستم. اگر دلیلی داشته باشد هنوز نمی دانیم.

فولتریگ با شنیدن این مسائل آب گوجه فرنگی خود را سرکشید و به فکر فرو رفت. فینگ یادداشت بر می داشت. شرف تند تند می نوشت. والی باکس سراپا گوش بود.

فولتریگ همین طور که از پنجره بیرون را نگاه می کرد پرسید: «راجع به یادداشت چه خبر؟»

- «خب، می تونه جالب باشه. افراد ما در ممفیس یک نسخه از آن را دارند، البته نسخه خوبی نیست. آنها تلاش می کنند، تا چند دقیقه دیگه آن را با پست تصویری برای ما بفرستند. ظاهراً یادداشت، دستخطی است که با جوهر مشکی نوشته شده و خطش نسبتاً خواناست. و شامل چند تا دستور است به منشی خودش درباره مراسم تشییع جنازه - می خواد که جسدش را بسوزانند - و اینکه با مبلمان و اثاثیه دفترش چه کار بکنه. در یادداشت به منشی گفته که وصیت نامه اش را در کجا پیدا کنه. البته چیزی درباره بوییت نگفته. چیزی هم درباره مولدانو بعد، ظاهراً تلاش کرده چیزی با خودکار بیک آبی رنگ به یادداشت اضافه بکنه، ولی خودکار پس از شروع پیام تمام شده، پیام بد خط نوشته شده و خواندن آن مشکله.

- چی هست؟

- ما نمی دانیم. پلیس ممفیس هنوز یادداشت، اسلحه، قرصها و تمام مدارک عینی برداشته شده از اتومبیل را در اختیار داره. مک تیون حالا داره کوشش می کنه که آن را به دست بیاره. آنها یک خودکار آبی توی اتومبیل پیدا کرده اند که جوهر نداشته و به نظر می رسه همان خودکاری باشه که تلاش کرده با آن چیزی به یادداشت اضافه بکنه.

- آنها وقتی که ما برسیم خودکار را در اختیار خواهند داشت، اینطور نیست؟
فولتریگ این پرسش را با لحنی ادا کرده که شک باقی نمی گذاشت که انتظار دارد

به محض اینکه به ممفیس برسد آن را در اختیار داشته باشد.

ترومن پاسخ داد: «دارند روی آن کار می‌کنند.» فولتریگ از نظر فنی رییس او نبود، اما این مورد حالا تحت پیگرد کیفری بود و در مرحله بازجویی نبود و عالیجناب بر آن نظارت داشت.

فولتریگ رو به طرف پنجره گفت: «پس جروم کلیفورد با اتومبیل به ممفیس می‌رود و مغز خود را متلاشی می‌کند. چهار هفته پیش از محاکمه، بشر اوه بشر. چه چیز دیگری می‌تونه در این مورد اشتباه باشه؟»

انتظار پاسخ نمی‌رفت. در سکوت به رانندگی ادامه دادند و منتظر بودند با روی دوباره حرف بزنند.

روی بالآخره پرسید: «مولدانو کجاست؟»

- در نیو اورلئانه، مواظب او هستیم.

- او تا نیم شب یک وکیل جدید خواهد گرفت و تا فردا ظهر دهها پیشنهاد برای تعویق محاکمه خواهد داد. و ادعا خواهد کرد که مرگ جانگداز جروم کلیفورد، به شدت حق قانونی او را برای محاکمه‌ای عادلانه، آن هم به کمک وکیل، تضعیف می‌کند. البته ما اعتراض خواهیم کرد و قاضی دستور دادرسی برای هفته آینده را خواهد داد و ما جلسه دادرسی خواهیم داشت، اما در آن، بازنده خواهیم شد و شش ماه طول خواهد کشید تا این پرونده مورد رسیدگی قرار گیرد. شش ماه! باورتان می‌شود؟

ترومن سرش را به نشانه انزجار تکان داد و گفت: «دست کم این موضوع به ما فرصت بیشتری خواهد داد تا جسد را پیدا کنیم.»

مسلماً این فرصت به دست خواهد آمد و البته روی هم فکر آن را کرده بود. او واقعاً به وقت بیشتری نیاز داشت، فقط نمی‌توانست آن را بپذیرد زیرا دادستان بود، وکیل مردم و دولت بود و علیه جرم و فساد مبارزه می‌کرد. حق با او بود، عدالت پشتیبان او بود و وی مجبور بود که در هر لحظه، هر زمان و هر جا با تبهکاری مبارزه

کند. روی برای یک محاکمه سریع زیاد فشار آورده بود، چون که حق با او بود و حکم محکومیت را به دست می آورد. ایالات متحده آمریکا برنده می شد! و روی فولتریگ پیروزی را بر زبان می راند. او می توانست تیترو روزنامه را ببیند و بوی مرکب حکم محکومیت را حس کند.

فولتریگ همچنین می بایست جنازه لعنتی بوید بویت را پیدا کند، در غیر این صورت امکان داشت محکومیتی، یا عکسی در صفحه اول روزنامه ها، مصاحبه ای با سی. ان. ان و صعود سریع به کنگره وجود نداشته باشد. او اطرافیان خود را متقاعد کرده بود که صدور حکم محکومیت بدون جسد امکانپذیر است و این حقیقت داشت. اما می خواست خطر کند. او جسد را می خواست.

فینک به مأمور ترومن نگاه کرد و گفت «فکر می کنم کلیفورد می دانت که جسد کجاست. این را می دانستی؟»

معلوم بود که ترومن این موضوع را نمی دانت. او گفت «چه باعث شد که این طور فکر کنی؟»

فینک کاغذهایی را که می خواند روی صندلی قرار داد و گفت «سابقه آشنایی رامی و من به عقب بر می گرده. ما بیست سال پیش در تولان^۱ با همدیگر در دانشگاه حقوق بودیم. آن موقع او کمی دیوانه ولی خیلی باهوش بود. حدود یک هفته پیش در خانه به من زنگ زد و گفت که می خواهد درباره پرونده مولدانو حرف بزند. او گیج و زبانش سنگین بود، عقل خود را از دست داده بود و مرتب می گفت که نمی تواند محاکمه را ادامه بدهد. و این حرف با توجه به اینکه او این گونه پرونده های بزرگ را دوست داشت تعجب آور بود. یک ساعتی با هم حرف زدیم و از این شاخ به آن شاخ می پرید و بالکنت زبان حرف می زد.»

فولتریگ حرف او را قطع کرد و گفت: «او حتی گریه هم کرد؟»

1. Tulane

«بله، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. من ابتدا تعجب کردم، اما بعد هر کاری که جروم کلیفورده انجام می‌داد دیگه واقعاً منو شگفت‌زده نمی‌کرد، می‌دونید، حتی خودکشی. او سرانجام گوشی را گذاشت. صبح روز بعد ساعت نه در دفترم به من زنگ زد و تا حد مرگ ترسیده بود که شاید شب پیش چیزی از دهانش پریده باشد. مضطرب بود و مرتب اشاراتی می‌کرد که ممکن است او بداند جسد کجاست و به دنبال این موضوع بود که بداند آیا موقع پر حرفیهای زمان گیجی چیزی از دهانش دررفته بود یا نه. خُب، من هم سر به سر او گذاشتم و از او به خاطر اطلاعاتی که شب پیش در اختیارم گذاشته بود تشکر کردم. البته چیز مهمی هم نبود. من دوبار و بعد برای سومین بار از او تشکر کردم و احساس می‌کردم رامی در آن طرف خط عرق می‌ریزد. آن روز، او دوبار دیگر به دفترم زنگ زد و دوباره شب به خانه‌ام تلفن کرد. خنده‌دار بود ولی فکر کردم که اگر او را دست بیندازم شاید چیزی رالو بدهد. به او گفتم مجبور بودم که همه چیز را به روی بگویم و روی هم به اف. بی. آی اطلاع داده است و حالا اف. بی. آی شبانه روز او را زیر نظر داره.»

فولتریگ به کمک او آمد و اضافه کرد: «این کار واقعاً او را وحشت‌زده کرد.»

-بله، او به من خیلی بد و بیراه گفت اما روز بعد به دفترم زنگ زد. باهم ناهار خوردیم، اعصاب طفلکی خرد بود. آسقدر ترسیده بود که نمی‌توانست رک و راست بپرسد که ما اطلاعی درباره جنازه داریم یا نه. من خونسردی خودم را حفظ کردم. به او گفتم مطمئن هستم در مدت زمان زیادی که داریم، برای محاکمه جسد را در اختیار خواهیم داشت، و دوباره از او سپاسگزاری کردم. او داشت جلو چشمهای من خرد می‌شد. او نه خوابیده بود و نه دوش گرفته بود. چشمهایش پُف کرده و قرمز بودند. موقع ناهار مست کرد و شروع به متهم کردن من به انواع دوز و کلک و توهین شد. صحنه زشتی بود. من صورتحسابها را

پرداختم و رفتیم. او آن شب در خانه به من زنگ زد و تا حدّ زیادی هوشیار بود. عذرخواهی کرد، گفتم اشکالی نداره، برایش توضیح دادم که روی جداً قصد دارد کیفرخواستی را علیه او به خاطر جلوگیری از اجرای عدالت تنظیم کند و این حرف باعث عصبانیت او شد. او گفت که ما نمی‌توانیم چیزی را ثابت کنیم. گفتم شاید نتوانیم، اما او را تعقیب و دستگیر کرده و به دادگاه می‌کشانیم و راهی وجود نخواهد داشت که بتواند از بری مولدانو دفاع کند. او فریاد کشید و پانزده دقیقه‌ای بد و بیراه گفت و سپس گوشی را گذاشت و دیگر هیچ خبری از او نشد. فولتریگ با اطمینان خاطر اضافه کرد «او می‌داند و یا می‌دانست مولدانو جسد را کجا گذاشته.»

ترومن پرسید: «چرا به ما اطلاع ندادید؟»

«قصد داشتیم اطلاع بدهیم. در حقیقت، توماس و من امروز بعد از ظهر کمی پیش از اینکه به ما تلفن بشه روی این موضوع بحث کردیم.» فولتریگ این حرف را با بی‌تفاوتی بیان کرد، گویی ترومن نمی‌بایست درباره‌ی چنین چیزهایی او را مورد پرس و جو قرار دهد. ترومن نگاهی به شرف کرد که به دسته کاغذ آرم‌دار خود چسبیده بود و عکس سلاحهای کمری را روی آن می‌کشید.

فولتریگ آب گوجه‌فرنگی خود را تمام کرد و قوطی آن را توی سطل زباله پرت کرد و پاهایش را روی هم انداخت و گفت «شما باید میر حرکت کلیفوردا را از نیو اورلئان تا ممفیس ردیابی کنید. از کدام مسیر رفته؟ در طول راه دوستی همراهش بوده یا نه؟ کجاها توقف کرده؟ چه کسانی را در ممفیس دیده؟ مطمئناً بایستی از زمانی که نیو اورلئان را ترک کرده تا وقتی که خودکشی کرده با کسی حرف زده باشه. این طور فکر نمی‌کنید؟»

ترومن با حرکت سر تأیید کرد «راه درازی است. مطمئناً مجبور بوده در طول راه توقف کنه.»

- او می‌دانست که جسد کجاست و معلومه که قصد داشته خودکشی کنه.

احتمال زیاد وجود داره که به کسی گفته باشه، فکر نمی کنید این طور باشه؟
- شاید.

- در این باره فکر کن، لاری. فرض کنیم که خدای نکرده تو وکیل هستی. و وکیل قاتلی هستی که سناتور ایالات متحده را به قتل رسانده است. فرض کنیم که قاتل به وکیل خود می گوید که جسد را کجا مخفی کرده. بنابراین، دو نفر و فقط دو نفر در تمام دنیا از این راز آگاه هستند. و تو که وکیل هستی به شدت کفری شوی و تصمیم بگیری خود را بکشی. نقشه آن را می ریزی و می دانی که خواهی مرد، خوب؟ قرص و اسلحه و شیلنگ آب را بر می داری و با پنج ساعت رانندگی از خانه دور می شوی، و خود را می کشی. حالا، رازت را با کسی در میان خواهی گذاشت یا نه؟

- شاید، می دونم.

- اما احتمالش هست، درسته؟

- احتمال کم.

- خوب، اگر احتمال کمی وجود داره، پس باید کاملاً آن را بررسی کنیم. من از کارکنان دفترش شروع می کنم. معلوم می کنم او چه موقع اورلثان را ترک کرد. کارتهای اعتباری او را بررسی می کنم. از کجا بزمین خرید؟ کجا غذا خورد؟ کجا اسلحه و قرص و نوشیدنی را به دست آورد؟ آیا بین اینجا و آنجا خویشاوندی داره؟ دوستان قدیمی وکیل در بین راه چه کسانی هستند؟ هزاران مورد است که باید بررسی شوند. ترومن تلفن را به شرف داد و گفت: «به دفتر ما زنگ بزن. هایتوور^۱ را پای تلفن بخواه.»

فولتریگ از اینکه می دید مأمور اف. بی. آی از پارس کردن او تکانی خورده خوشحال شد. از روی رضایت لبخندی به فینک زد، بین آنها و روی کف اتومبیل

جعبه‌ای پر از پرونده، اوراق حقوقی و مدارک بود که همگی مربوط به ایالات متحده آمریکا علیه بری مولدانو می‌شد. چهار جعبه دیگر هم در دفتر وجود داشت. فینک محتویات آن پرونده‌ها را حفظ کرده بود، اما روی از بر نکرده بود. او پوشه‌ای را بیرون کشید و آن را ورق زد. این پوشه حاوی طرح و پیشنهادهایی بود که دو ماه پیش توسط جروم کلیفورد تنظیم شده و هنوز روی آن تصمیمی گرفته نشده بود. فولتریگ پوشه را پایین گذاشت و از پنجره به چشم‌انداز تاریک رودخانه می‌سی‌سی‌پی که در شب جاری بود خیره شد. خروجی باگ چیتو^۱ کمی جلوتر بود. این اسمها را از کجا می‌آورند؟

این مسافرتی سریع خواهد بود. روی می‌بایستی تایید کند که کلیفورد در حقیقت مُرده و در واقع به دست خود کشته شده است. او بایستی از هر نوع سر نخ‌ی که وجود داشت، از اعترافات وکیل به دوستان خود یا حرفهای حساب نشده‌ای که به غریبه‌ها زده یا احتمالاً از یادداشتهای حاوی آخرین حرفهای او که امکان داشت به قضیه کمک کند سر در بیاورد. تیری در تاریکی است. اما بن‌بستهای زیادی در جست‌وجو برای بوید بویت و قاتل او وجود داشته است و این مورد هم آخرین بن‌بست نخواهد بود.



دکتری در لباس زرد سوارکاری از میان درهای گردان در انتهای راهرو اورژانس، به حالت دو وارد شد و به خانم مسئول قیمت پذیرش که پشت پنجره‌های کشویی کثیف نشسته بود چیزی گفت. مسئول پذیرش، اشاره‌ای کرد و دکتر به دایان و مارک و هاردی که در کنار دستگاه نوشابه فروشی اتوماتیک در گوشه‌ای از سالن انتظار بیمارستان خیریه سن پتر ایستاده بودند نزدیک شد. او خود را به خانم دایان دکتر سیمون گرینوی^۱ معرفی کرد و پلیس و مارک را نادیده گرفت. دکتر گفت که روانکاو است و چند لحظه پیش توسط دکتر سیج^۲، پزشک متخصص اطفال خبر شده است. لازم بود که دایان با دکتر برود. هاردی گفت که پیش مارک می‌ماند.

آنها از راهرو باریک و از میان پرستارها و بهیارها و از دور و بر چرخها و تختهای کنار گذاشته شده با شتاب گذشتند و در پشت درهای چرخشی ناپدید شدند. سالن پذیرش پر از ده‌ها بیمار و بیمارهای آینده، و بسیار پر جنب و جوش بود. هیچ صندلی خالی وجود نداشت. اعضای خانواده بیماران فرمها را پر می‌کردند. هیچکس شتاب نمی‌کرد. بلندگویی که جایی توی سقف مخفی بود پیوسته سرو صدای می‌کرد و هر دقیقه صداها پزشک را صدا می‌کرد.

چند دقیقه‌ای از ساعت هفت گذشته بود. هاردی پرسید: «گرسنه هستی،

1. Dr. Simon Greenway

2. Dr. Sage

مارک؟»

او گرسنه نبود، اما دلش می‌خواست از این قسمت برود. گفت: «یک کمی.»

— بیا بریم کافه تریا، من یک ساندویچ چیز برگرا^۱ برایت می‌خرم.

آنها از راهرو شلوغی گذشته، از پلکانی به طبقه زیرزمین رفتند که جمعیت پریشان زیادی در کریدور پرسه می‌زدند. سالن دیگری به فضای باز بزرگی منتهی می‌شد، و ناگهان به کافه تریا رسیدند که از سالن ناهار خوری مدرسه پرسرو صدا تر و شلوغ تر بود. هاردی به تنها میز خالی که دیده می‌شد اشاره کرد و مارک آنجا رفت و منتظر شد.

در این لحظه، چیزی که توجه مارک را به خود جلب می‌کرد، برادر کوچکش بود. او دربارهٔ وضعیت جسمی ریکی ناراحت بود، هر چند که هاردی می‌گفت که خطر مرگ او را تهدید نمی‌کند. هاردی گفت برخی از پزشکان با او مشورت خواهند کرد و تلاش خواهند کرد که او را به هوش بیاورند و البته این کار به زمان نیاز دارد. او گفت که برای پزشکان اهمیت زیادی دارد که بدانند دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. حقیقت، و نه چیزی غیر از آن، و اینکه اگر حقیقت به پزشکها گفته نشود آن وقت این کار می‌تواند به ریکی و به سلامت روانی او شدیداً آسیب برساند. هاردی گفت که ریکی ممکن است چند ماهی در مؤسسه‌ای روانی بستری شود و اگر دربارهٔ چیزهایی که پسرها شاهد بودند حقیقت به پزشکان گفته نشود شاید هم سالها طول بکشد.

هاردی حالش خوب بود، اما خیلی سرحال نبود. او در حرف زدن با مارک اشتباه می‌کرد، گویی مارک به جای یازده سال پنج سال سن داشت. وی بیمارستان روانی را توصیف می‌کرد و چشمهایش را با مبالغه در توصیف آن به اطراف می‌گرداند. دربارهٔ بیمارانی حرف می‌زد که با زنجیر به تخت بسته شده بودند، گویی: «استانهای وحشتناکی برای کسانی که دور آتش نشسته بودند می‌گفت. مارک از این حرفها خسته شده بود.

مارک به چیزی جز ریکی و اینکه او شستش را از دهانش در می‌آورد و حرف

می زد. فکر نمی کرد. او نو می دانه می خواست که حال برادرش خوب شود، ولی دلش می خواست وقتی که این شوک بر طرف می شود اولین کسی باشد که باریکی حرف می زند. آنها حرفهایی برای گفتن داشتند.

اگر پزشکان، یا خدا آن روز را نیاورد؛ پلیسها اول به او دسترسی پیدا می کردند و ریکی تمام ماجرا را می گفت و همه می فهمیدند که مارک دروغ می گفته است چی؟ اگر می فهمیدند که او دروغ می گفته با او چه کار می کردند؟ شاید آنها حرفهای ریکی را باور نمی کردند. چون او بیهوش شده و برای مدتی از این دنیا بی خبر بوده. شاید در عوض بخواهند حرفهای مارک را باور کنند. فکر کردن درباره تناقض گویی در داستانها خیلی وحشتناک بود.

اینکه دروغها چطور بزرگ می شوند تعجب آور است. آدم با یک دروغ کوچک که به نظر می رسد مخفی داشتن آن آسان است شروع می کند، سپس تحت فشار قرار می گیرد و دروغ دیگری می گوید. بعد هم یکی دیگر. در آغاز مردم حرف آدم را باور می کنند و روی دروغهای او اقدام می کنند، و آدم به خود می آید که ای کاش فقط حقیقت را گفته بود. مارک می توانست حقیقت را به پلیس و به مادرش بگوید. می توانست همه چیزهایی را که ریکی دیده بود با جزئیات کامل توضیح بدهد. و راز همچنان در پرده بماند زیرا ریکی از آن خبر نداشت.

وقایع طوری به سرعت اتفاق می افتادند که مارک نمی توانست نقشه ای بکشد، دلش می خواست مادرش را در اتاقی در بسته گیر بیاورد و همه چیز را بگوید و پیش از آنکه اوضاع وخیم تر بشود جلو آنرا بگیرد. اگر کاری نمی کرد امکان داشت او به زندان و ریکی هم شاید به تیمارستان مخصوص کودکان برود.

هاردی با سینی پر از سیب زمینی و چیز برگر پیدا شد. دو ساندویچ برای خود و یکی هم برای مارک. او غذا را منظم روی میز چید و سینی را برگرداند. مارک به یک سیب زمینی سرخ کرده گاز زد و هاردی هم شروع به خوردن یکی از برگرها کرد.

هاردی ضمن اینکه به ساندویچ گاز می زد پرسید: «خوب صورتت چی

شده؟»

مارک برجستگی صورت خود را مالید و یادش آمد که در نزاع زخمی شده است. گفت: «چیزی نیست، توی دعوای مدرسه این طور شد.»

پسری که تو را زد کیه؟

«لعتی! پلیها ول کن نیستند.» یک دروغ برای سرپوش گذاشتن به دروغ دیگر. مارک حالش از دروغ گفتن بهم خورده بود. پاسخ داد: «شما اونو نمی شناسید» پس به ساندویچ خود گاز زد.

- ممکنه بخوام با او حرف بزنم.

- چرا؟

- برای این دعوا توی در دسر نیفتادی؟ منظورم اینه که آموزگار تون تو را به دفتر مدیر مدرسه نبرد، یا از این جور کارها؟

- نه دعوا موقعی اتفاق افتاد که مدرسه تعطیل شده بود.

- تصور کردم که گفتی در دعوای توی مدرسه زخمی شدی.

- خب، ای تا حدی توی مدرسه شروع شد، بله. من و او سر ناهار حرفمان شد قرار گذاشتیم وقتی که مدرسه تعطیل شد همدیگر را ببینیم.

هاردی جرعه بزرگی از نوشابه شیر کاکائوی خود را با سی بالاکشید و به حمت آن را فرو داد و دهانش را پاک کرد و گفت: «اسم اون پسر بچه چیه؟»

- برای چی می خواهی بدونی؟

این سؤال هاردی را عصبانی کرد و از جویدن لقمه باز ایستاد. مارک سعی کرد چشمهایش نگاه نکند، و روی غذای خود خم شده. به شیشه سس گوجه فرنگی تیره شد.

- من پلیس هستم، بچه. کار من سؤال کردنه!

- من مجبورم به آنها پاسخ بدم؟

- البته که مجبوری! اگر که چیزی را مخفی نکنی و نترسی که پاسخ بدی، در آن صورت، من با مادرت کار خواهم داشت و شاید هر دوی شما را برای تحقیقات بیشتر، کلاتری ببرم.

- تحقیقات درباره چی؟ دقیقا چه چیزی را می خواهی بدونی؟

- اون پسر بچه ای که تو با او دعوا کردی کیه؟

مارک مدام به سیب زمینی سرخ کرده درازی گاز می زد. هاردی دومین چیز برگر خود را برداشت. مقداری سس مایونز از گوشه دهانش جاری شد.

مارک گفت: «من نمی خوام اون بچه توی دردسر بیفته.»

- او توی دردسر نمی افته.

- پس چرا می خوای اسمش را بدونی؟

- فقط می خوام اسمش را بدونم، این شغل منه، فهمیدی؟

مارک در حالی که مفلوکانه به چهره گوشتالوی او نگاه می کرد پرسید: «فکر می کنید من دروغ میگم، مگر نه؟»

هاردی از ملچ و ملوچ کردن باز ایستاد و گفت: «نمی دونم بچه. داستان تو پر از سوراخ و سببه است.»

مارک باز مفلوکانه تر نگاه کرد و گفت: «همه چیز یادم نمیاد. ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد. شما از من انتظار دارید که همه چیز را با جزئیات بگویم، و این طوری یادم نمی یاد.»

هاردی چندتا سیب زمینی سرخ کرده را به دهانش گذاشت و گفت: «غذایت را بخور. بهتره برگردیم.»
- برای شام متشکرم.

ریکی در اتاق خصوصی طبقه نهم بود. تابلو بزرگ کنار آسانسور نشان می داد که آن قسمت، بخش اعصاب و روان است، و این بخش خیلی آرام تر از بخشهای دیگر بود. چراغها در این بخش کم نورتر، صداها ملایم تر و رفت و آمد خیلی آهسته تر بود. جایگاه پرستارها در نزدیکی آسانسور قرار داشت و آنهایی که از آسانسور پیاده می شدند تحت نظر بودند. یک نفر گارد امنیتی با پرستارها زمزمه ای

د و راهرو را زیر نظر گرفت، پایین تر از آسانسور. در فاصله‌ای از اتاقها سالن
 یمن کوچک و تاریکی بود که در آن تلویزیون، دستگاه ماشین خودکار نوشابه،
 جلات و کتابهای انجیل گیدئون^۱ قرار داشت.

مارک و هاردی در اتاق انتظار تنها بودند. مارک جرعه‌ای از سومین نوشابه
 پرایت^۲ خود را نوشید و برنامه تلویزیون کابلی «آبی پوشان خیابان هیل»^۳ را تماشا
 کرد، در حالی که هاردی گاهگاهی روی کاناپه بیار کوچکی که بسته بود، چرت
 زد. ساعت تقریباً ۹ بود و از زمانی که دایان مارک را از سالن به اتاق ریکی برای چند
 عظه دیدن او برده بود نیم ساعت می‌گذشت ریکی زیر ملافه، کوچک به نظر می‌آمد
 دایان توضیح داده بود که چون او غذا نمی‌خورد به او سرم زده‌اند. وی مارک را
 لمثن ساخت که حال ریکی خوب خواهد شد. اما مارک چشمهای دایان را بررسی
 د و دانست که او ناراحت است. دکتر گرینوی تا لحظه‌ای دیگر بر می‌گشت و
 خواست با مارک حرف بزند.

مارک همین‌طور که سرم را بررسی می‌کرد پرسید: «ریکی حرفی هم زده؟»
 - نه، حتی یک کلمه حرف نزده.

دایان دست مارک را گرفت و آنها از راهرو نیمه روشن به سمت اتاق تلویزیون
 ، افتادند. مارک دست‌کم پنج بار می‌خواست چیزی بگوید. آنها از کنار اتاقی خالی
 ، نزدیک اتاق ریکی بود گذشتند و مارک فکر کرد که مادرش را به آن اتاق کشیده و
 تراف کند. اما این کار را نکرد. او پیوسته با خودش می‌گفت، بعداً به او خواهم گفتم.
 هاردی سؤال کردن را کنار گذاشته بود. نوبت کار او ساعت ده تمام می‌شد و
 سکار بود که او از مارک و ریکی و بیمارستان خسته شده است و می‌خواست به
 یابان برگردد.

پرستاری زیبا و جوان با دامنی کوتاه از کنار آسانسور گذشت و به مارک اشاره
 د که دنبال او برود. او از صندلی خود بلند شد در حالی که نوشته‌ش را در دست

1. Gideon Bibles

2. Sprite

3. Hill Street Blues

داشت. پرستار دستش را گرفت، که هیجان‌انگیز بود. ناخنهای پرستار بلند و قرمز بودند. پوستش نرم و برنزه و گیسوانی طلایی داشت.

نام او کارن^۱ بود و با لبخند ملیحی که بر لب داشت دست مارک را کمی محکم‌تر از حد معمول در دستش فشرد که ضربان قلب مارک را بالا برد.

پرستار همینطور که راه می‌رفت خم شد و گفت: «دکتر گرینوی می‌خواهد با شما حرف بزند.» بوی عطر پرستار همه جا پیچیده بود و مارک به یاد می‌آورد این خوشبوترین بویی است که به مشامش رسیده است.

پرستار مارک را به طرف اتاق ریکی برد اتاق شماره ۹۴۳ و دست او را رها کرد. در بسته بود، بنابراین آرام در زد و آنرا باز کرد. مارک آهسته وارد اتاق شد و کارن شانه او را نوازش کرد. مارک او را نگاه کرد که از در نیمه باز بیرون می‌رفت.

دکتر گرینوی حالا پیراهنی سفید پوشیده و کراوات زده بود و روی آن روپوش مخصوص آزمایشگاه پوشیده بود. اتیکت مشخصات دکتر روی جیب سمت چپ جلو لباسش قرار داشت. او مردی استخوانی با عینک گرد و ریشی سیاه بود و به نظر می‌آمد برای کار دکتری خیلی جوان است.

پس از آنکه مارک پیشاپیش وارد اتاق شد و پای تختخواب ریکی ایستاد دکتر گفت: «بیا تو مارک. بشین اینجا.» وی اشاره به یک صندلی پلاستیکی کرد که نزدیک تختخواب تاشویی زیر پنجره قرار داشت. صدایش آرام بود و تقریباً حالت زمزمه داشت. دایان در حالی که پاهایش را زیر بدنش جمع کرده بود، روی تختخواب نشسته بود. او شلوار جین آبی رنگ و ژاکتی به تن داشت و کفشهایش کف اتاق افتاده بود. و به ریکی در زیر ملافه نگاه می‌کرد که لوله‌ای به دستش بسته شده بود. آباژوری که روی میز نزدیک حمام بود، روشنایی اتاق را تأمین می‌کرد. کرکره‌های پنجره محکم بسته شده بودند.

مارک توی صندلی راحتی قرار گرفت و دکتر گرینوی روی لبه تختخواب تاشو که در فاصله شصت سانتیمتری او قرار داشت، نشست. او نگاهی غضبناک و

1. Karen

اخم آلود به مارک کرد و چنان چهره غمباری نشان داد که مارک لحظه‌ای تصور کرد همه آنها می‌خواهند بمیرند.

دکتر گفت: «باید با تو درباره آنچه اتفاق افتاده حرف بزنم.» او حالا دیگر آهسته حرف نمی‌زد. معلوم بود که ریکی در دنیای دیگری است و آنها نگران بیدار شدن او نیستند. دایان پشت گرینوی قرار داشت و هنوز مات و مبهوت به رختخواب نگاه می‌کرد. مارک دلش می‌خواست با مادرش تنها باشد، تا بتواند حرف بزند و به این در دسر خاتمه دهد، اما او در تاریکی و پشت سر دکتر قرار داشت و توجهی به مارک نداشت.

مارک اول پرسید: «ریکی چیزی گفته؟» او در سه ساعت گذشته وقت خود را با هاردی صرف سوال و جوابهای سریع کرده بود و حالا مشکل بود که ترک عادت کند.
- نه.

- بیماری او چطور؟

گرینوی که چشمهای ریز و تیره رنگش به مارک دوخته شده بود، گفت.
«خیلی بده، او امروز بعد از ظهر چه دید؟»
- حرفهای ما محرمانه می‌مونه؟

- بله، هر چیزی که به من بگویی خیلی محرمانه باقی می‌مونه.

- اگر پلیس بنواد بدونه که من به شما چه گفته‌ام چطور؟

- من به آنها چیزی نمی‌گم. قول میدم. همه این حرفها سری و محرمانه اس.
فقط بین تو و من و مادرت می‌مونه. همه ما تلاش می‌کنیم به ریکی کمک کنیم و من باید بدونم چه اتفاقی افتاده. شاید مقداری حقیقت بتونه به همه ما و به ویژه به ریکی کمک بکنه.

مارک به سر مو طلایی کوچک ریکی که موهای آن که از هر طرف سیخ شده و روی بالش قرار داشت نگاه کرد. اوه چرا، چرا آنها وقتی که اتومبیل مشکی رنگ کنار زد و پارک کرد فرار نکردند؟ مارک ناگهان خود را مقصر دانست و این موضوع او را

وحشت زده کرد. همه اینها تقصیر او بود. بایستی می فهمید که خود را با مرد دیوانه‌ای درگیر نکند.

لبهای او لرزیدند و چشمهایش پر از اشک شدند. سردش شده بود و موقع آن رسیده بود که همه چیز را بگوید. با این کار، خود را از دروغ گفتن نجات می داد. ریکی به کمک نیاز داشت. گرینوی تمام حرکات مارک را زیر نظر داشت.

و پس هاردی آهسته از کنار در گذشت. لحظه‌ای توی سالن توقف کرد و چشمش را به چشم مارک دوخت و بعد ناپدید شد. مارک می دانست که او همین نزدیکیهاست. گرینوی هاردی را ندیده بود.

مارک از سیگار شروع کرد. مادرش بدجوری به او نگاه کرد، اما اگر هم عصبانی بود آن را بروز نداد. دایان یکی دو بار سرش را تکان داد، ولی کلمه‌ای حرف نزد. مارک با صدای آرامی حرف می زد و چشمهایش به سرعت و به نوبه روی گرینوی و در اتاق می چرخید و درخت طناب دار و جنگل و محوطه باز را توضیح داد. بعد به توضیح وضع اتومبیل پرداخت. او قسمتی از داستان را حذف کرد اما با صدایی ملایم و با اعتماد فوق العاده به گرینوی اعتراف کرد که یکبار به صورت خزیده تا کنار اتومبیل رفت و شیلنگ را باز کرد. وقتی که این کار را می کرد، ریکی در حالی که گریه می کرد و شلوارش را خیس کرده بود، از او خواست که این کار را نکند. مارک فهمید که گرینوی این قسمت را دوست داشت. دایان بدون اینکه حرفی بزند گوش می داد. هاردی باز از مقابل در عبور کرد، اما مارک تظاهر کرد که او را نمی بیند. او چند لحظه‌ای در گفتن داستان مکث کرد و سپس گفت که چگونه آن مرد با خشم از اتومبیل بیرون آمد و شیلنگ باغبانی را دید که از لوله اگزوز جدا شده، روی علفها قرار دارد و روی صندوق عقب اتومبیل خزید و خود را با تیر زد.

گرینوی پرسید: «ریکی چقدر از او فاصله داشت؟»

مارک دور اتاق نگاه کرد و همان طور که اشاره می کرد گفت: «اون در را که آن

طرف سالن است می بینید؟ از اینجا تا اونجا.»

گرینوی نگاه کرد و دستی به ریشش کشید و گفت: «حدود دوازده متر. خیلی

نیست.»

- وقتی که تیر شلیک شد ریکی دقیقاً چه کار کرد؟

دایان حالا گوش می‌کرد. برایش معلوم شد این ماجرای که اکنون مارک شرح داد با ماجرای پیشتر فرق دارد. او پیشانی‌اش را پاک کرد و با خشم به پسر بزرگتر د نگاه کرد.

- متأسفم مامان، من آنقدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم فکر کنم. از دست من بانی نشو.

دایان با ناباوری پرسید: «تو واقعاً دیدی که آن مرد خود را با تیر زد؟»
- بله.

دایان نگاهی به ریکی انداخت و گفت: جای تعجب نداره.

- وقتی که تیر شلیک شد ریکی چه کار کرد؟

- من ریکی را نگاه نمی‌کردم. من داشتم اون مرد اسلحه به دست را نگاه کردم.

دایان در آن عقب غرولند کرد: «طفلك بچه.» گریوی با بلند کردن دستش ک را ساکت کرد.

- ریکی به تو نزدیک بود؟

مارک نگاهی به در انداخت و خیلی ضعیف توضیح داد که ریکی خشکش رده، بعد به طرز ناجوری به عقب دویده، دستهایش مستقیم پایین افتاده بودند و ای ناله خفه‌ای از دهانش بیرون می‌آمد. مارک همه چیز را از زمان تیراندازی تا ن آمبولانس با دقت کامل گفت و هیچ چیزی را جا نینداخت. او چشمهایش را ت و تمام حرکات و جزئیات را دوباره در ذهن خود زنده کرد و توضیح داد. از این راستگو بودن احساسی عالی داشت.

دایان پرسید: «چرا به من نگفتی که خودکشی مرد را دیده‌ای؟»

این پرسش گرینوی را آزرده و او بی آنکه چشمش را از مارک بگیرد گفت: «اهاش می‌کنم، خانم سووی، ساکت باشید، شما می‌تونید بعداً با او بحث کنید.»

گرینوی پرسید: «آخرین حرفی که ریکی زد چه بود؟»

مارک همین‌طور که فکر می‌کرد و به در هم نگاه می‌کرد. - کسی در سالن بود - او گفت: «واقعاً یادم نمی‌اد.»

گروه‌بان هاردی با ستوان خود، جیون مک‌تیون مأمور ویژه اف. بی. آی تبادل نظر می‌کرد. آنها در سالن انتظار نزدیک دستگاه خودکار نوشابه با یکدیگر حرف می‌زدند. مأمور دیگری از اف. بی. آی به طور ناشناس نزدیک آسانسور می‌پلکید. مأمور امنیتی بیمارستان چشم غره‌ای به او رفت.

ستوان با عجله برای هاردی توضیح داد که حالا موضوع به اف. بی. آی مربوط می‌شود و اتومبیل متوفی و تمام مدارک عینی توسط اداره پلیس ممفیس تحویل اف. بی. آی شده و متخصصین انگشت‌نگاری اثر برداری از اتومبیل را تمام کرده‌اند و مقدار زیادی اثر انگشت پیدا کرده‌اند که نمی‌تواند اثر انگشت آدم بزرگسال باشد. چون خیلی کوچکند، و آنها باید بفهمند که آیا مارک سر نخ‌ی به دست داده و یا داستان خود را تغییر داده است.

هاردی گفت: «نه، اما مطمئن بیستم که او حرف راست می‌زند.»

مک‌تیون بدون توجه به فرضیات یا اعتقادات هاردی، به سرعت پرسید: «آیا مارک به چیزی دست زده که ما بتوانیم از آن اثر برداریم؟»
منظورتان چیه؟

- ما گمان می‌کنیم به احتمال زیاد پسر بچه پیش از مرگ کلیفورد توی اتومبیل بوده. پس باید اثر انگشت او را از روی چیزی برداریم و ببینیم که با اثر انگشت توی اتومبیل تطبیق می‌کند یا نه.

هاردی بی‌صبرانه پرسید: «چه چیزی باعث میشه که فکر کنید او توی اتومبیل بوده؟»

ستوان گفت: «بعداً توضیح خواهم داد.»

هاردی به دور و بر اتاق انتظار نظری انداخت و ناگهان به سطل زباله‌ای کنار صندلی که قبلاً مارک روی آن نشسته بود، اشاره کرد و گفت: «آنجا یک قوطی نوشابه»

ایت است. مارک وقتی که آنجا نشسته بود یک قوطی نوشابه اسپرایت خورد. تیون بالا و پایین سالن را از نظر گذراند و با دقت دستمالی را دور قوطی نوشابه ند و آن را برداشته، توی جیب کتش گذاشت.

হারدی گفت: «بطور حتم این قوطی نوشابه مارکه. این تنها سطل زباله در است و آن هم تنها قوطی نوشابه اسپرایت است که اینجا است.»

مک تیون گفت: «من این قوطی را به متخصصان انگشت‌نگاری می‌رسونم. آیا چه، مارک، شب را اینجا می‌مونه؟»

হারدی گفت: «این طور فکر می‌کنم، یک تخت‌خواب سفری توی اتاق برادرش اند. به نظر می‌رسد که همه آنها امشب اونجا بخوابند. چرا اف. بی. آی. به مسئله ورد علاقه منده؟»

ستوان گفت: «بعداً توضیح خواهم داد. یک ساعت دیگر هم اینجا بمون.»

- خدمت من تا ده دقیقه دیگر تمام میشه.

- به اضافه کاری احتیاج داری.

دکتر گرینوی در صندلی پلاستیکی نزدیک تخت‌خواب نشسته بود و شتهایش را مطالعه می‌کرد. او گفت: «من تا چند دقیقه دیگه اینجا را ترک می‌کنم، صبح زود بر می‌گردم. وضع ریکی ثابته و انتظار میره در طول شب تغییر چندانی ته باشه، پرستارها هر چند وقت یک بار، وضع او را کنترل خواهند کرد. اگر بیدار و را صدا کنید.» دکتر صفحه‌ای از یادداشت‌هایش را ورق زد و نوشته‌ای خرچنگ اغه‌ای را خواند و سپس به دایان نگاه کرد و گفت: «این یک مورد حاد بعد از ۴ روحی است.»

مارک پرسید: «یعنی چه؟» دایان شقیقه خود را مالید و چشم‌هایش را همچنان نگه داشت. «گاهی آدم حادثه وحشتناکی را می‌بینه و نمی‌تونه با آن برخورد بکنه. وقتی که تو شیلنگ آب را از اگزوز جدا کردی بدجوری ترسیدی، و وقتی که دیدی برد خود را با تیر زد، ناگهان دچار عارضه وحشتناکی شد که نمی‌توانست آن را کنده. این عارضه در او واکنشی به وجود آورد و تزلزلی به او دست داد که تن و

روح او را دچار شوک کرد. وی توانست تا خانه بدود که کاملاً قابل توجه است، زیرا معمولاً کسی که مثل ریکی دچار ضربه روحی شده باشد بلافاصله بی حال و فلج می‌شود.» دکتر مکشی کرد و یادداشت‌هایش را روی رختخواب گذاشت و ادامه داد: «در حال حاضر کار زیادی از دست ما ساخته نیست. تصور می‌کنم فردا یا لااقل پس فردا به هوش بیاد و آنگاه در این باره حرف خواهیم زد. ممکنه مدتی طول بکشه. او کابوس تیراندازی را خواهد دید و خاطره‌هایی را به یاد خواهد آورد، و آنچه که رخ داده، انکار و سپس خود را سرزنش خواهد کرد. او ممکن است احساس تنهایی، خیانت، سرگردانی و شاید، حتماً افسردگی بکنه، آدم اصلاً نمی‌دونه چی پیش میاد.»

دایان پرسید: «چطور اونو مداوا خواهید کرد؟»

- ما باید کاری کنیم که او احساس امنیت بکنه. شما باید تمام وقت اینجا بمونید. راستی گفتید که کاری از دست پدر ساخته نیست.

مارک خیلی محکم گفت: «اونو از ریکی دور نگه دارید.» و دایان با حرکت سر تأیید کرد.

- بسیار خوب، پدر بزرگ و مادر بزرگ و یا خویشاوند دیگری این نزدیکیها ندارید؟

- نه.

- بسیار خوب. لازمه که هر دوی شما تا آنجا که ممکنه در چند روز آینده در این اتاق بمونید. ریکی باید احساس امنیت و اطمینان بکنه. او به حمایت عاطفی و جسمی شما نیاز داره. من و او روزی چند بار باهم حرف خواهیم زد. برای مارک و ریکی مهمه که درباره تیراندازی حرف بزنند آنها باید واکنشهای خود را تقسیم کرده و باهم مقایسه کنند.

دایان پرسید: «فکر می‌کنید، چه موقع می‌توانیم به خونه برگردیم؟»

- نمی‌دونم، به محض این که امکانش باشه. او به امنیت و خو گرفتن با رختخواب و محیط اطراف خود نیاز داره. شاید یک هفته طول بکشه. شاید هم دو هفته. بستگی به این داره که چقدر سریع واکنش نشون بده.

دایان روی پاهای خود نشست و گفت: «آخه من کار می‌کنم، نمی‌دویم چه کار بکنم.»

- من به دفترم خواهم گفت که فردا صبح اول وقت با کارفرمای شما تماس بگیرند.

- کارفرمای من کارگاهی را اداره می‌کند که کارگران با دستمزد کم در آن کار می‌کنند. این کارگاه مؤسسه خوب و تمیزی نیست که برای کارگران امتیازی قائل بشه و با آنها همدردی بکند. آنها برایم دسته گل نخواهند فرستاد. متأسفانه مسئله را درک نمی‌کنند.

- من تا اونجا که بتونم تلاش می‌کنم.

- مارک پرسید: «در مورد مدرسه چطور؟»

- مادرت اسم مدیر مدرسه را به من داده. فردا صبح اول کاری که می‌کنم به مدرسه زنگ زده و با آموزگارت حرف می‌زنم.

دایان باز شقیقه خود را مالید. پرستاری غیر از آن پرستار خوشگل، در زد و وارد شد. او دو قرص و یک فنجان آب به دایان داد.

گرینوی گفت: «این قرص دالمینه. به شما کمک خواهد کرد که استراحت کنید. اگر اثر نکرد به اتاق پرستارها زنگ بزنید و آنها قرصی قوی‌تر خواهند آورد.»
پرستار، اتاق را ترک کرد و گریوی بلند شد و پیشانی ریگی را لمس کرد و گفت: «فردا صبح شما را می‌بینم. کمی استراحت کنید.» دکتر برای اولین بار، لبخندی زد و سپس در را پشت سر خود بست.

خانواده کوچک سووی، یا آنچه که از این خانواده باقی مانده، تنها شدند. مارک به مادرش نزدیک شد و به روی شانه او تکیه داد. آنها به سر کوچولوی ریگی که روی بالش بزرگ در فاصله یک متر و نیمی قرار داشت نگاه کردند.

دایان دست مارک را نوازش کرد و گفت: «اوضاع خوب خواهد شد، مارک. ما بدتر از این‌ها را هم دیده‌ایم.» او مارک را محکم در بغل فشرد و مارک چشمهایش را بست.

«متأسفم، مامان.» چشمهای مارک پر از اشک شد و آماده گریه بود، «از این بابت خیلی متأسفم.» دایان او را در آغوش فشرد و محکم در بغل گرفت. مارک همین طور که صورتش را توی دامن مادرش پنهان کرده بود آرام گریه می کرد.

دایان به آرامی و در حالی که مارک در بغلش بود، روی تشک ابری ارزان قیمت دراز کشیدند. تختخواب ریگی حدود شصت سانتی متر بلندتر بود. پنجره بالای سر آنها قرار داشت. چراغها کم نور بودند. مارک دست از گریه کردن برداشت. گریه کردن چیزی بود که او به هر حال آن را بد می دانست.

قرص دالمین داشت اثر می کرد و دایان خسته بود. نه ساعت کار بسته بندی لامپهای پلاستیکی در جعبه های مقوایی، پنج ساعت درگیر یک بحران تمام عیار و حالا هم قرص دالمین. دایان آماده خوابی عمیق بود.

مارک پرسید: «مامان، تو اخراج می شوی؟» او هم به اندازه دایان نگران درآمد مالی خانواده بود.

- فکر نمی کنم، فردا در این مورد حرف می زنیم.

- ما باید باهم حرف بزنیم، مامان.

- می دوم باید حرف بزنیم، اما بگذار فردا صحبت کنیم.

- چرا حالا نه؟

دایان گیره سینه بندش را شل کرد و نفس عمیقی کشید، چشمهایش حالا بسته بودند و گفت «من حالا خیلی خسته و خواب آلود هستم، مارک. قول میدم فردا اول وقت زیاد باهم حرف بزنیم. چند سؤال هست که باید به آنها پاسخ بدی، مگر نه؟ حالا برو دندانهایت را مسواک کن و بگذار سعی کنیم خوابمان ببرد.»

مارک هم ناگهان خسته شد. میله فتر فلزی از تشک ارزان قیمت بیرون زده بود و مارک را ناراحت می کرد. مارک به طرف دیوار خزید و تنها ملافه موجود را روی خود کشید. مادرش دست او را نوازش کرد. مارک به دیواری در فاصله پانزده سانتیمتری، خیره نگاه کرد و متوجه شد که این طوری تا یک هفته دیگر هم خوابش نخواهد برد.

تنفس دایان سنگین تر شد. او کاملاً بی حرکت شده بود. مارک به رامی فکر می کرد. حالا او کجا بود؟ آن بدن کوچولوی چاق، با سر طاس کجا بود؟ مارک عرق کردن او را به یاد آورد و اینکه چگونه عرق از پوست سر براق او پایین می ریخت و به همه طرف می چکید. قطراتی که از ابروهای او می چکید قسمتی از یقه او را خیس کرده بود. حتی گوشه‌هایش هم خیس بودند. چه کسی اتومبیل او را می برد؟ چه کسی آن را تمیز کرده، خون را از آن پاک می کند؟ چه کسی اسلحه را می برد؟ مارک برای اولین بار متوجه شد که گوشه‌هایش دیگر از صدای شلیک تیری که شنیده بود صدا نمی کردند. آیا هاردی هنوز بیرون در اتاق نشیمنی بود و تلاش می کرد بخوابد؟ آیا پلیسها فردا صبح با پرسشهای بیشتر بر می گردند؟ اگر درباره شیلنگ آب بپرسند چی؟ اگر هزارها سؤال بکنند چی؟

مارک، حالا کاملاً بیدار بود و به دیوار، خیره نگاه می کرد. نور بیرون از میان کرکره‌ها به داخل درز می کرد. قرص دالمین خوب اثر کرده بود زیرا مادرش خیلی آهسته و سنگین نفس می کشید. ریکی تکان نخورده بود. مارک به نور ضعیف بالای میز خیره شده بود و به هاردی و پلیس فکر می کرد. آیا آنها او را نگاه می کردند؟ آیا آنها او را مانند برنامه‌های تلویزیونی تحت مراقبت داشتند؟ مطمئناً این طور نبود.

مارک بیست دقیقه‌ای خوابیدن مادرش و ریکی را نگاه کرد و از این کار خسته شد. حالا وقت کند و کاو بود. وقتی که او کلاس اول بود، یک شب پدرش مست و دیر وقت به خانه آمد و با دایان به مشاجره پرداخت. آنها شروع کردند به سزا و کشمکش و کاروان تکان خورد. مارک پنجره فکسنی اتاق خود را باز کرد و از آن بیرون پرید و مدت زیادی در اطراف کاروان و سپس در جنگل به پیاده روی پرداخت. آن شب، شبی گرم و شرجی بود و ستارگان زیادی در آسمان بودند. مارک روی تپه‌ای مشرف به پارک کاروانها به استراحت پرداخت. او برای سلامت مادرش دعا کرد و از خدا آرزوی خانواده‌ای را کرد که در آن همه بتوانند بدون ترس از بدرفتاری راحت خوابند. چرا آنها نمی توانستند خانواده‌ای معمری باشند؟ مدت دو ساعت از این در آن در حرف زد. وقتی که به خانه برگشت همه جا آرام بود و از آن به بعد به گردش

شبهانه عادت کرد که برای او مسرت آور و آرامش بخش بود.

مارک آدمی فکور و نگران بود و هنگامی که از خواب می پرید و یا ابداً خوابش نمی برد؛ به پیاده روی طولانی و پنهانی می پرداخت. او چیزهای بیشتری یاد می گرفت. لباس تیره می پوشید و مانند دزدی میان تاریکیهای تاکرویل استیس حرکت می کرد. مارک شاهد جرائم کوچک، دزدی و خرابکاریها بود، اما هیچ گاه حرفی نمی زد. دلدادها را می دید که دزدانه رفت و آمد می کردند. او دوست داشت که در شبهای صاف روی تپه بالای پارک بشیند و آرام از کشیدن سیگاری لذت ببرد. ترس از گرفتار شدن توسط مادرش سالها پیشتر از بین رفته بود. مادرش سخت کار می کرد و خوابش سنگین بود.

مارک از جاهای ناشناخته نمی ترسید. او ملافه را روی شانه مادرش کشید و همین کار را برای ریکی کرد و آرام در را پشت سر خود بست. سالن تاریک و خالی بود. کارن خوشگل پشت میز پرستاران مشغول کار بود. کارن لبخندی شیرین به او زد و دست از نوشتن برداشت. مارک گفت که می خواهد برای نوشیدن آب پر تقال به کافه تریا برود و راه را هم می داند و تا چند دقیقه دیگر بر می گردد. کارن همین طور که او رد می شد لبخندی زد و مارک دلباخته او شد.

হারدی رفته بود. اتاق نشیمن خالی اما تلویزیون روشن بود. تلویزیون داشت فیلم *قهرمانان هوگان* را نشان می داد. مارک با آسانسور خالی به زیرزمین رفت. کافه تریا خلوت بود. مردی با پاهای گچ گرفته، خشک روی صندلی چرخدار پشت میزی نشسته بود. قالبهای گچ براق و تمیز بودند. یک دستش و بال گردنش بود. باند ضخیمی پیشانی او را پوشانده بود و به نظر می آمد موی سرش را تراشیده بودند. او به شدت ناراحت بود.

مارک پول یک لیوان آب پر تقال را پرداخت و پشت میز نزدیک آن مرد نشست. مرد از درد اخمهایش را درهم کرد و سوپ خود را با ناراحتی به عقب هل داد و بانی آب میوه خود را نوشید و متوجه مارک شد.

مارک با لبخندی پرسید: «چی شده؟» او می توانست با هرکس که می خواهد

حرف بزند و دلش برای آن مرد سوخته بود.

مرد به او چشم غره‌ای رفت پس نگاهش را برگرفت. او دوباره از درد اخمهایش را درهم کرد و تلاش کرد پاهایش را در چرخ تنظیم کند. مارک سعی کرد که به او نگاه نکند.

مردی با پیراهن سفید و کراوات با سینی غذا و قهوه، ناگهان از جایی پیدا شد و پشت میزی در طرف دیگر مرد مجروح نشست. به نظر نمی‌آمد که متوجه مارک شده باشد. مرد با خنده بلندی گفت: «بدجوری مجروح شده‌ای چه اتفاقی افتاده؟»

او با قدری درد و رنج پاسخ داد: «تصادف اتومبیل، با کامیون شرکت اکسون تصادف کردم. دیوانه به تابلو ایست توجه نکرد.»

خنده مرد حتی بلندتر و غذا و قهوه‌اش فراموش شد و پرسید: «کی این اتفاق افتاد؟»

— سه روز پیش.

— گفتی کامیون اکسون؟ مرد بلند شد و به سرعت تا میز مرد مجروح رفت و چیزی از جیب خود بیرون آورد. او یک صندلی برداشت و ناگهان در فاصله چند سانتیمتری از قالب گچ پاهای مرد مجروح نشست.

مرد مجروح با مراقبت از پای گچ گرفته‌اش گفت: «بله.»

او کارت سفید رنگی به مرد مجروح داد و گفت: «اسم من گیل تیل^۲ من وکیل دعاوی هستم و تخصصم در تصادف اتومبیل بویژه در تصادف کامیونهای بزرگ است.» گیل تیل این موضوع را با شتاب بیان کرد، گویی که ماهی بزرگی را به قلاب انداخته باشد و بایستی با سرعت کار می‌کرد و الا امکان داشت ماهی فرار کند. او گفت: «این تخصص منه، تصادف کامیونهای بزرگ، کامیونهای هیجده چرخ، کمپرسیها، تانکرها، شما فقط بفرمایید، من دنبال آن خواهم رفت.» و دستش را برای دست دادن به آن طرف میز دراز کرد و گفت: «اسم من گیل تیل.»

خوشبختانه دست راست مرد مجروح، سالم بود و آن را به زحمت روی میز

برد تا با این شارلاتان دست بدهد. مرد مجروح خود را «جو فاریس^۱» معرفی کرد.
 گیل محکم دست او را تکان داد و برای شکار به او نزدیک شد و گفت:
 «کجاتون آسیب دیده - دو پای شکسته، ضربه مغزی و دوتا زخم باز شده؟»
 - و یک استخوان ترقوه شکسته.

- «عالیت. پس ما دنبال معلولیت دائم خواهیم بود.» و در حالی که با تجزیه و
 تحلیل دقیق دستی به چانه خود می‌کشید. پرسید: «شغل شما چیست؟» کارت بدون
 اینکه جو به آن دست بزند هنوز روی میز قرار داشت. آنها متوجه مارک نبودند.
 - آپراتور و راننده ج. ا. ثقال.
 - عضو اتحادیه هستی؟
 - بله.

«وای. و کامیون شرکت اکسون به تابلو ایست توجه نکرد. در این که چه کسی
 اینجا مقصره شکی وجود ندارد؟»

جو دوباره از درد اخمهایش را درهم کرد و پاهایش را تغییر حالت داد. حتی
 مارک می‌توانست بفهمد که او خیلی زود از گیل و مزاحمت او خسته شده است. او
 سرش را به شانه نفی تکان داد.

گیل شتابزده چیزهایی را روی دستمال کاغذی یادداشت کرد، سپس به جو
 لبخندی زد و اعلام داشت «می‌تونم دست‌کم ششصد هزار دلار برایت بگیرم. من
 فقط یک سوّم آن را بر می‌دارم و شما با چهارصد هزار دلار می‌زنی به چاک دست‌کم،
 چهارصد هزار تا، آن هم بدون مالیات. ما فردا شکایت خواهیم کرد.»

جو طوری با این پیشنهاد برخورد کرد که گویی قبلاً آن را شنیده بود. گیل با
 دهان باز، مغرور از خود و با اعتماد کامل منتظر شد.

جو گفت: «من با چند وکیل دیگر صحبت کرده‌ام.»
 «من می‌تونم از هرکس دیگر پول بیشتری برایت بگیرم. این شغل منه،
 کار دیگری غیر از پرونده کامیونها انجام نمی‌دهم. پیش از این شرکت

1. Joe Farris

اکسون را تحت پیگرد قرار داده‌ام. همه وکلای آنها و کارمندان محلی شرکت را می‌شناسم. آنها از من وحشت دارند چون که من گلویشان را می‌فشارم و بیشترین مبلغ را می‌گیرم. موضوع مبارزه است، جو، و من بهترین مبارز شهرم. من می‌دانم چگونه به حقه‌های پلید آنها بدل بزنم. یک پرونده کامیون را تقریباً به نیم میلیون دلار خاتمه دادم. آنها پول را وقتی که موکل من مرا استخدام کرده به او پرداختند. لاف نمی‌زنم، جو، وقتی که این‌گونه پرونده‌ها مطرح است من در شهر بهترین وکیل هستم.»

- امروز وکیلی به من زنگ زد و گفت که می‌تونه یک میلیون دلار برایم بگیره.
- دروغ میگه. اسمش چی بود؟ مک فی^۱؟ راگلند^۲؟ اسنودگراس^۳؟ من این آدمها را می‌شناسم. من پوزه آنها را به خاک می‌مالم، جو، به علاوه من گفتم دست‌کم ششصد هزار دلار. می‌تونه خیلی بیشتر هم باشه. زیاد، جو، اگر ما را به دادگاه بکشند، کسی چه می‌دونه هیئت منصفه چه مبلغی ممکنه به ما بده. من هر روز در دادگاه هستم، جو. پوزه همه را در ممفیس به خاک می‌مالیم. ششصد هزار دلار کمترین مبلغه. تا به حال کسی را استخدام کرده‌ای؟ قراردادی امضا کرده‌ای؟
جو با حرکت سر گفت نه: «هنوز نه.»

- عالیست. نگاه کن، جو، زن و بچه‌داری، مگه نه؟
- زن سابقم و سه تا بچه.

- پس، مرد، تو باید هزینه فرزندان را پردازی، حالا به من گوش بده. هزینه زندانت چقدره؟

- ماهی پانصد دلار.

- این مبلغ کمه. و شما هزینه صورتحسابها را هم دارید. کاری که من برایت انجام خواهم داد اینه. من ماهی هزار دلار به تو می‌پردازم که

موقع تسویه حساب منظور خواهد شد. اگر ظرف سه ماه موفق شدیم و تسویه حساب کردیم من سه هزار دلار برای خودم نگه می‌دارم. اگر دو سال طول کشید که نمی‌کشد، اما اگر طول کشید من بیست و چهار هزار دلار برای خودم نگه می‌دارم. یا هر چی شد. می‌فهمی، جو؟ همین الان از فرصت استفاده کن.

جو دوباره تغییر وضعیت داد و به میز خیره شد و گفت: «یک وکیل دیگه دیروز به اتاقم آمد و گفت که حالا دو هزار دلار می‌پردازه و ماهی هم دو هزار دلار می‌ده.»

- اون کی بود؟ اسکاتی موس^۱؟ راب لاموک^۲؟ من این آدم‌ها را می‌شناسم، جو، آنها آشغالند. نمی‌تونند پایشان را به دادگاه باز کنند. نمی‌تونی به آنها اعتماد کنی، اونا صلاحیت ندارند. من درستش می‌کنم - دو هزار دلار حالا و ماهی هم دو هزار دلار.

- وکیل دیگری از مؤسسه بزرگی پیشنهاد کرد که ده هزار دلار پیشاپیش بپردازد و اعتباری هم برای خرید هر چیزی که لازم دارم.

گیل دیگر از پای درآمد و لا اقل ده ثانیه طول کشید تا توانست حرفی بزند «به من گوش بده جو؛ موضوع پیش پرداخت نقدی مطرح نیست، خوب، موضوع اینه که من چقدر پول می‌تونم از شرکت اکسون برایت بگیرم. و هیچ‌کس، تکرار می‌کنم، هیچ‌کس دیگه بیشتر از من نخواهد گرفت. هیچ‌کس. ببین؛ من حالا پنج هزار پیشاپیش می‌پردازم و اجازه میدم که هر چه لازم داشتی با حواله پرداخت کنی. خوب شد؟»

- درباره‌اش فکر خواهم کرد.

- وقت خیلی مهمه جو! ما باید سریع عمل کنیم. مدارک از بین می‌روند. ذهنیات پاک می‌شوند و شرکتهای بزرگ هم گند اقدام می‌کنند.

- گفتم که درباره‌اش فکر خواهم کرد.

- می‌تونم فردا بهت زنگ بزنم؟

- نه.

- چرا نه؟

- خب، من به خاطر تلفنهای این وکلای لعنتی نمی‌تونم بخوابم.

نمی‌تونم یک وعده غذا بدون مزاحمت این آدمها بخورم. در این محل

لعنتی تعداد وکلا بیشتر از دکترهاست.

گیل تکان نخورد و گفت: «کلاهبردارهای زیادی بیرون از اینجا هستند، جو. تعداد زیادی وکلای واقعاً مزخرف هستند که پروندهٔ تو را خراب خواهند کرد. ناراحت‌کننده است اما واقعیت دارد. در شغل وکالت ازدحام وکیل وجود دارد، بنابراین وکلا در همه جا هستند و تلاش می‌کنند که کاری به دست بیاورند. ولی اشتباه نکن، جو. روی من بررسی کن. به کتابچهٔ راهنمای تلفن^۱ مراجعه کن. در اونجا یک صفحه کامل با سه رنگ آگهی برای من وجود دارد، جو. دنبال گیل تیل بگرد و خواهی دید که چه کسی وکیل واقعی است.»

- درباره‌اش فکر خواهم کرد.

گیل با کارت دیگری جلو آمد و آن را به جو داد. او خداحافظی کرد و رفت و ابداً به غذا یا قهوه توی سینی‌اش دست نزد.

جو درد می‌کشید. با دست راستش چرخ را گرفت و آهسته خود را از آنجا دور کرد. مارک می‌خواست کمک کند اما فکر کرد که بهتر است منصرف شود. هر دو کارت گیل روی میز مانده بود. مارک آب‌میوه خود را تمام کرد، نگاهی به اطراف انداخت و یکی از کارتها را برداشت.

مارک به کارن، دلداده خود گفت که نمی‌تواند بخوابد و اگر کسی به او احتیاج داشت بگوید که مشغول تماشای تلویزیون است. او روی مبل در سالن انتظار نشست

و همین طور که فیلم چیرز^۱ را نگاه می کرد دفترچه تلفن را هم ورق می زد. او جرعه ای از یک نوشابه اسپریت دیگر نوشید. هاردی، خدا حفظش کند، بعد از شام هشت سکه بیست و پنج سنتی به او داده بود.

کارن برای مارک پتویی آورد و آن را روی پاهایش انداخت. کارن با دست بلند و لاغر خود دست مارک را نوازش کرد و از آنجا دور شد. مارک راه رفتن او را نگاه کرد.

آقای گیل تیل – همراه با ده دوازده وکیل دیگر – یک صفحه کامل آگهی در بخش وکلای دعاوی کتابچه راهنمای تلفن ممفیس داشت. عکس زیبایی از او در دفتر راهنمای تلفن بود که با تپیی خودمانی در بیرون دادگاه ایستاده، کتش را در آورده و آستینهایش را بالا زده بود. زیر عکس نوشته شده بود «من برای حقوق شما مبارزه می کنم!» در بالای عکس با حروف قرمز و درشت سؤال شده بود که آیا آسیب دیده اید؟ در زیر آن با حرف سبز پررنگ جواب داده شده بود، اگر اینطور است، به گیل تیل زنگ بزنید – او وکیل واقعی است. خیلی پایین تر با رنگ آبی، گیل انواع کارهایی را که انجام می داد فهرست کرده بود و این کارها صدها نوع بودند: ماشینهای چمن زنی، شوک الکتریکی، نوزادان ناقص الخلقه، تصادف اتومبیل، انفجار آب گرم کنهای آبی. هیجده سال تجربه در تمام دادگاه ها. نقشه ای کوچک در گوشه آگهی، دنیا را به دفتر وکالت او هدایت می کرد که درست در آن طرف خیابان مقابل ساختمان دادگستری قرار داشت. مارک صدایی آشنا شنید، و ناگهان گیل تیل خودش آنجا توی تلویزیون بود که کنار در اورژانس بیمارستانی ایستاده، درباره عزیزان آسیب دیده و شرکتهای حقه باز بیمه، حرف می زد. در پشت سر او چراغهای قرمز رنگ آمبولانسها می درخشیدند و کمک پزشکان پشت او می دویدند. ولی گیل وضعیت را تحت کنترل داشت و پرونده شما را رایگان بعهده می گرفت. حق الزحمه ای در بین نبود مگر آنکه موضوع را حل و فصل می کرد.

دنیای کوچکی است! ظرف دو ساعت گذشته، مارک شخص او را دیده بود،

یکی از کارتهایش را برداشته بود، عکس او را در دفترچه راهنمای تلفن نگاه کرده بود و حالا خود او داشت از تلویزیون برای مارک حرف می زد. مارک دفترچه تلفن را بست و آن را روی میز انباشته شده از فنجان قهوه گذاشت. او پتو را روی خود کشید و تصمیم گرفت بخوابد. فردا شاید به گیل تیل زنگ بزنند.



فولتریگ دوست داشت که او را اسکورت کنند. او به ویژه از لحظات با ارزشی لذت می برد که دوربین عکاسان و فیلمبرداران چرخیده و منتظرش بودند و درست در لحظه حساس، با والی باکس همچون گاوی جنگی در جلو و توماس فینک یا دستیار دیگری در پهلو با جلال و شکوه از میان سالن یا از پلکان ساختمان دادگستری پایین می آمد و تند و سریع به سؤالات احمقانه پاسخ می داد. او لحظات زیادی را صرف نگاه کردن به فیلمهای ویدیویی خود می کرد که با گروهی از اطرافیان، وارد ساختمان دادگستری یا از آن خارج شده بودند. وقت شناسی او معمولاً عالی بود. در حرفه خود استاد شده بود. وی با شکیبایی دستهای خود را بالا نگه می داشت گویی دوست داشت که به سؤالات پاسخ بدهد، اما چون مردی خیلی مهم بود وقت آن را نداشت. چیزی نمی گذشت که والی خبرنگاران را برای انجام مصاحبه مطبوعاتی از پیش تنظیم شده فرا می خواند که در آن روی، دست از کارهای شاق خود بر می داشت و چند لحظه ای را جلو نور دوربین قرار می گرفت. کتابخانه کوچکی در آپارتمان وکلای دادگستری ایالات متحده به اتاق کنفرانس مطبوعاتی تبدیل شده بود که مجهز به نورافکن و سیستمهای صوتی بود. روی در اتاقی در بسته به آرایش چهره می پرداخت.

وقتی که او چند دقیقه پس از نیمه شب همراه والی، فینک، ترومن و شرف وارد

ساختمان فدرال در خیابان مین^۱ ممفیس شد، از خبرنگاران هیجان زده خبری نبود. در واقع تا ورود به دفتر اف. بی. آی که در آنجا جیسون مک تیون با دو مأمور خسته دیگر قهوه مانده را بالا می کشیدند، کسی منتظر او نبود. این هم از ورود شکوهمند. آنها به محض این که به دفتر تنگ و کوچک مک تیون رفتند مراسم معارفه به سرعت انجام شد. فولتریگ روی تنها صندلی موجود نشست. مک تیون آدمی با بیست سال سابقه خدمت بود که چهار سال پیش علیرغم میل خود به ممفیس منتقل شده بود و داشت روز شماری می کرد که به پاسیفیک نورث وست^۲ برگردد. او اسم فولتریگ را شنیده بود اما هیچ وقت او را ندیده بود. به طوری که گفته می شد فولتریگ احمقی متکبر و خودخواه بود.

مأموری ناشناس که معرفی نشده بود در را بست و مک تیون خود را توی صندلی پشت میز ولو کرد. او کلیاتی از ماجرا را بیان کرد: پیدا شدن اتومبیل، اشیای توی آن، اسلحه، زخم، زمان مرگ و غیره و غیره. «اسم پسر بچه مارک سووی است، او به اداره پلیس ممفیس گفت که با برادر کوچکترش اتفاقی به جسد برخورد کرده اند و دویده تا مقامات را در جریان بگذارد. آنها در فاصله حدود نیم مایلی محل حادثه در کاروانی زندگی می کنند. پسر بچه کوچکتر حالا در بیمارستان بستری است و به نظر می آید از ضربه روحی که به او وارد شده ناراحت است. مارک سووی و مادرش، دایان، که طلاق گرفته است نیز در بیمارستان هستند. پدر مارک همین جا در شهر زندگی می کند و دارای سابقه خلاف کاری است. مثل نزاع و چیزهایی از این قبیل. جنایت مرموزی اتفاق افتاده و اینها آدمهای سفید پوست و از طبقه پایین جامعه هستند در هر حال، پسر بچه دروغ می گوید.»

فولتریگ که می مرد برای حرف زدن، سخن او را قطع کرد و گفت: «من نتوانستم یادداشت را بخوانم. نسخه فاکس خوب نبود.» گویی مک تیون و اف. بی. آی ممفیس غرضه نداشتند، چون که روی فولتریگ نسخه فاکس بدی را در اتومبیلش دریافت کرده بود.

1. Main Street

2. Pacific Northwest

مک تیون به لاری برومن واسکیپر شرف که مقابل دیوار ایستاده بودند نگاه کرد و ادامه داد: «به این موضوع تا چند دقیقه دیگه رسیدگی می کنم. ما می دانیم که پسر بچه، دروغ می گوید چونکه می گوید آنها پس از این که کلیفورد خود را با تیر زده است وارد صحنه شده اند. به نظر متکوک میاد. اولاً، آثار انگشت بچه در همه جای اتومبیل در داخل و خارج آن هست. روی جلو داشبورد، روی در، روی شیشه بوشابه، روی اسلحه و همه جا. حدود دو ساعت پیش اثر انگشتی از او برداشتیم و افراد ما روی اتومبیل گذاشته شده اند و کارشان را فردا تمام خواهند کرد اما معلومه که پسر بچه توی اتومبیل بوده. خوب، آنجا چه کار می کرده، ما هنوز مطمئن نیستیم. همین طور آثار انگشتی را اطراف چراغهای عقب اتومبیل درست بالای لوله اگزوز پیدا کرده ایم. سه تا ته سیگار تازه هم زیر درختی نزدیک اتومبیل بود. سیگار ویرجینیا اسلیم، همان سیگاری که دایان سووی می کشید. حدس می زنیم پسرها چون بچه هستند از سیگارهای مادرشان برداشته و برای کشیدن به آنجا رفته اند. آنها به کار خود مشغول بوده اند که کلیفورد ناگهان پیدا می شود. بچه ها مخفی شده و او را نگاه می کنند. اون محل پوشیده از بوته و علفزاره و مخفی شدن مشکل نیست. شاید که دزدکی رفته و شیلنگ را برداشته اند، ما مطمئن نیستیم و بچه هم حرف نمی زند. پسر کوچکی که در حال حاضر نمی تونه حرف بزنه، و مارک هم معلومه که دروغ میگه. در هر حال متحصبه که شیلنگ اثر نکرده است. داریم تلاش می کنیم آثار انگشتان روی شیلنگ را تطبیق بدیم، اما کار سخت و پر مشقتی است. شاید غیر ممکن باشه. من فردا صبح عکسهایی در اختیارم خواهد بود که محل شیلنگ را در موقع رسیدن پلیس ممفیس نشان می دهد.»

مک تیون دفترچه یادداشت زرد رنگی را از کازیه روی میز خود برداشت و رو به آن دفترچه و بدون توجه به فولتریگ شروع به حرف زدن کرد. «کلیفورد لا اقل یک تیر از داخل اتومبیل شلیک کرده و گلوله تقریباً درست از وسط شیشه پنجره از جلو سمت شاگرد خارج شده است. شیشه شکسته، اما نریخته است. نمی دانیم چرا و چه موقع این کار را کرده. کالبد شکافی یک ساعت پیش تمام شد و معده کلیفورد پر از

قرصهای دالمین کدیین و پرکودان^۱ بوده است. به علاوه میزان الكل خون او بیست و دو صدم بوده. این طور که آدمهای اینجا می گویند او مثل راسوی بدبو مست و متعفن بود. نظر من اینه که او نه تنها عقلش را برای خودکشی از دست داده بوده، بلکه مست و لا یعقل هم بوده است. بنابراین برای درک قسمت زیادی از این کارها راهی بیست. ما کارهای آدمی با عقل سلیم را دنبال نمی کنیم.»

روی بی صبرانه با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «اینو می فهمم.» والی باکس مانند یک سگ تازی که خوب تربیت شده باشد به پشت سر او رفت.

مک تیون بدون توجه به او گفت: «اسلحه کالیبر ۳۸ ارزان قیمتی است که آن را بطور غیر قانونی از یک مغازه کارگشایی اینجا در ممفیس خریده است. از صاحب مغازه تحقیق کرده ایم، اما او بدون حضور وکیل خود حرف نمی زند، بنابراین تحقیق از او را فردا صبح یا بهتر است بگویم امروز صبح انجام خواهیم داد. رسید شرکت تکزاکو^۲ نشان از خرید بنزین در وایدن^۳، می سی سی پی می دهد که حدود یک ساعت و نیم از اینجا فاصله دارد. متصدی پمپ بنزین دخترک جوانی است که می گوید فکر می کند کلیفورد حدود ساعت یک بعد از ظهر در پمپ بنزین توقف کرده است. هیچ مدرک دیگری از توقف دیگر به دست نیامد. منشی کلیفورد می گوید که او حدود ساعت ۹ صبح دفتر را ترک کرد و گفت که کاری دارد که باید انجام دهد و منشی دیگر از او بی خبر بود تا این که ما زنگ زدیم. راستش را بخواهید، منشی از شنیدن خبر خیلی ناراحت نشد. به نظر می رسد که کلیفورد کمی بعد از ساعت نه از نیو اورلئان حرکت کرده و ظرف پنج یا شش ساعت به ممفیس رسیده است، یکبار برای زدن بنزین و یکبار هم برای خرید اسلحه، توقف کرده و سپس حرکت کرده. شاید او برای خوردن ناهار، خرید نوشابه و یا چیزهای دیگر توقف کرده باشد که داریم تحقیق می کنیم.»

والی باکس پرسید: «چرا ممفیس؟» و فولتریگ با حرکت سر آشکارا پرسش والی را تأیید کرد.

1. Percodan

2. Texaco

3. Vaiden

مک تیون همین طور که به فولتریگ خیره شده بود با وقار گفت: «چون که او اینجا زاده شده است.» گویی هر کس ترجیح می دهد در زادگاه خود بمیرد. این پاسخی طنزگونه بود که با چهره‌ای جدی ابراز شد. ولی فولتریگ نکته را نگرفت. مک تیون شنیده بود که او آدم تیزی نیست.

مک تیون پس از مکشی توضیح داد: «ظاهراً، وقتی که او بچه بوده است خانواده‌اش از ممفیس می‌روند. او به کالجی در رایس^۱ و بعد به دانشکده حقوق در تولان رفته است.»

فینک با غرور گفت: «ما در دانشکده حقوق باهم بودیم.»

«عالیت. یادداشت با دست نوشته شده بود و تاریخ امروز، یا بایستی بگویم دیروز را داشت. دستخط با نوعی قلم ماژیک مشکی نوشته شده بود. قلم را پیش او یا توی اتومبیل پیدا نکردیم.» مک تیون یک ورقه کاغذ را برداشت و به آن طرف میز خم شد و گفت: «بفرمایید، این نسخه اصلی یادداشت است. مراقب آن باشید.»

والی با کس به طرف آن جهید و آن را به فولتریگ داد که او هم آن را بررسی کرد. مک تیون چشمهایش را مالید و ادامه داد: «فقط ترتیبات مراسم تشییع جنازه و دستوراتی به منشی‌اش می‌باشد. به پایین یادداشت نگاه کنید! به نظر می‌آید گویی می‌خواسته است چیزی با خودکار آبی به آن اضافه کند اما جوهر خودکار تمام شده.» فولتریگ سر خود را به یادداشت نزدیک کرد: «نوشته شده بود مارک، مارک کجا و بقیه را نمی‌توانم بخوانم.» «درسته. دستخطش خیلی بده و جوهر خودکار تمام شده، کارشناس ما هم همینو خواند. مارک، مارک کجا و فکر می‌کنه هنگامی که کلیفورد کوشش می‌کرده اینو بویسه گیج یا کله پا بوده. خودکار را توی اتومبیل پیدا کردیم. خودکار بیک ارزان قیمتی است. شکی نیست که همین خودکار بوده. او فرزندی، برادرزاده‌ای، برادری، دایی یا عمویی، پسر دایی یا پسر عمویی به نام مارک نداره. روی دوستان نزدیکش هم بررسی می‌کنیم – منشی او گفت که دوستی به نام مارک نداشته – و ما تاکنون یک دونه مارک هم پیدا نکرده‌ایم.»

- خوب معنی این چیه؟

- نکته دیگه ای هست. چند ساعت پیش، مارک سووی همراه یک نفر پلیس ممفیس به نام هاردی به بیمارستان رفت. در طول راه مارک از دهانش در رفته و گفته «رامی فلان چیز را گفته یا انجام داده.» برابر گفته منشی کلیفورد رامی، مخفف جرومه. در واقع، منشی گفت که بیشتر او را رامی صدا می کردند تا جروم. حالا اگر خود کلیفورد به او نگفته باشد، این بچه از کجا اسم مستعار او رامی دانست؟

فولتریگ که با دهانی باز گوش می کرد پرسید: «نظر شما چیه؟»

- خوب، نظر من اینه که این بچه پیش از آنکه کلیفورد خودکشی کنه، توی اتومبیل و مدتی در آنجا بوده، به خاطر وجود آتار انگست. و اینکه او و کلیفورد درباره چیزی باهم حرف رده اند. سپس در فرصتی، پسرک اتومبیل را ترک می کند، کلیفورد تلاش می کند چیزی به یادداشتش اضافه کند و بعد خود را می کشد. او می ترسد و برادر کوچکترش توی شوک میره و ما هم به ایجا رسیده ایم.

- چرا بچه دروغ میگه؟

- اول این که ترسیده، دوم این که بچه است و سوم این که شاید کلیفورد چیزی به او گفته که نمی بایستی می فهمیده.

سخنرانی مک تیون بی نقص بود و نطق آتشین او سکوت سنگینی را در اتاق حکمفرما کرد. فولتریگ خشکش زده بود. باکس و فیک، گیج و منگ با دهان باز به میز خیره شده بودند.

والی باکس چون رییس خود را به طور موقت شکست خورده می دید، در مقام دفاع برآمد و سوالی احمقانه کرد:

- چرا شما به این نتیجه رسیده اید؟

شکیبایی مک تیون از دست این داستانهای ایالات متحده و پادوهای آنها حدود بیست سال پیش به سرآمده بود. دیده بود که آنها می آیند و می روند. یاد گرفته

بود که به شیوه آنها رفتار کند و غرور آنها را به بازی بگیرد. می دانست که بهترین راه کنترل حرفهای پیش پا افتاده آنها، فقط شان دادن و اکثش است. پس گفت: «به خاطر وجود یادداشت، آثار انگشت و دروغهای پسرک، طفلکی بچه نمی دونه چه کار بکنه.

فولتریگ یادداشت را روی میز گذاشت و سینه اش را صاف کرد و پرسید: «با بچه حرف زده اید؟»

- نه، دو ساعت پیش به بیمارستان رفتم اما او را ندیدم. ولی گروه بان هاردی از اداره پلیس ممفیس با او حرف زده.

- می خواهید با او حرف بزنید؟

- بله، تا چند ساعت دیگه. من و ترومن حدود ساعت ۹ به بیمارستان می رویم و با پسرک و شاید هم با مادرش حرف می زنیم.

فولتریگ گفت «من می خواهم اونجا باشم.» همه می دانستند که این حرف پیش می آمد.

مک تیون به بشانه مخالف سرش را تکان داد و گفت: «فکر خوبی نیست. رسیدگی این کارها با ماست.» او عصبانی بود و جای شک باقی نگذاشت که مسئولیت با او ست. اینجا ممفیس، نه نیو اورلئان.

- در مورد دکتر بچه چطور؟ با او حرف زده اید؟

- نه، هنوز نه. امروز صبح سعی می کنیم با او حرف بزنیم. تصور نمی کنم چیز زیادی بگه.

فینک معصومانه پرسید: «فکر می کنید این بچه ها به دکتر چیزی بگن؟»

مک تیون چشمهایش را به طرف ترومن چرخاند، گویی می خواست بگوید: «چه احمقهایی را برای من آورده ای؟» و پاسخ داد: «نمی توانم، به این سؤال پاسخ بدم آقا. نمی دونم بچه ها چه چیزی می دانند. اسم دکتر را هم نمی دونم. نمی دونم او با بچه ها حرف زده یا نه. نمی دونم بچه ها چیزی به او بگن یا نه.»

فولتریگ به فینک که از خجالت آب شده بود اخم کرد. مک تیون نگاهی به

ساعت انداخت و بلند شد و گفت: «آقایان، دیر وقته. افراد ما کار بررسی اتومبیل را تا ظهر تمام خواهند کرد، پیشنهاد می‌کنم آن وقت همدیگر را ببینیم.»

روی بی آنکه حرکتی بکند گفت: «ما باید هر چیزی را که مارک می‌دونه بدونیم. او توی آن اتومبیل بوده و کالیفورن با او حرف زده.»
- اینو می‌دونم.

- بله، آقای مک‌تیون، اما چیزهایی هستند که شما نمی‌دونید. کالیفورن محل جسد را می‌دانست، و درباره آن حرف زده.

- چیزهای زیادی هست که من نمی‌دونم، آقای فولتریگ، چون که این پرونده مربوط به نیواورلئان است، و من در ممفیس کار می‌کنم، می‌فهمید. من نمی‌خواهم دیگه درباره آقای بویت بیچاره و آقای کالیفورن بیچاره چیزی بدونم. من اینجا درگیر جنازه‌های زیادی هستم. ساعت تقریباً یک صبحه و اینجا در دفترم نشسته‌ام و روی پرونده‌ای کار می‌کنم که به من مربوط نیست و با شما حرف می‌زنم و به پرسشهایتان پاسخ می‌دهم. من روی این پرونده تا فردا ظهر کار می‌کنم، بعداً، دوستم لاری ترومن که اینجا است قضیه را دنبال می‌کنه و کار من تمام خواهد شد.»

- البته، اگر که از واشنگتن به شما زنگ نزنند.

- بله، البته اگر که از واشنگتن به من زنگ نزنند، در آن صورت کارهایی را انجام خواهم داد که آقای وایل^۱ به من دستور بدهند.

- من هر هفته با آقای وایل حرف می‌زنم.

- تبریک عرض می‌کنم.

- طبق نظر ایشان در حال حاضر پرونده بویت در اولویت اول اف. بی. آی قرار داره.

- اینو شنیده‌ام.

- و مطمئنم که آقای وایل از تلاشهای شما قدردانی خواهد کرد.

- شک دارم.

روی آهسته بلند شد و به مک تیون زل زد و گفت: «ما باید هر چه را که مارک

سووی می داند بدانیم. می فهمید؟

مک تیون هم به او زل زد اما چیزی نگفت.



کارن تمام شب مراقب مارک بود، و حدود ساعت هشت برای او آب پرتقال آورد. مارک در اتاق انتظار کوچک تنها بود. کارن او را به آرامی بیدار کرد. مارک علیرغم مشکلات بسیاری که در حال حاضر داشت، نومیدانه دلباخته این پرستار زیبا شده بود. جرعه‌ای از آب میوه را نوشید و به چشمان درخشان قهوه‌ای رنگ پرستار نگاه کرد. کارن آرام به پتوی روی پای مارک دست نوازش کشید. مارک پرسید: «چند سالته؟»

کارن با لبخندی بازتر گفت: «بیست و چهار سال، سیزده سال بزرگتر از تو. چرا می‌پرسی؟»
- همین‌طوری پرسیدم. ازدواج کرده‌ای؟
- نه.

کارن پتو را آهسته برداشت و در حالی که آنها را تا می‌کرد گفت: «مبل چطور بود؟» مارک بلند شد. کش و قوسی به بدن خود داد و او را نگاه کرد و گفت: «بهتر از آن تختخوابی بود که مادرم مجبور بود روی آن بخوابد. تمام شب را کار کردی؟»
«از ساعت هشت تا هشت. نوبتکاری ما دوازده ساعته است، هفته‌ای چهار روز. با من بیا، دکتر گرینوی توی اتاقه و می‌خواه تو را ببینه.» سپس دست او را گرفت که کمک زیادی کرد و باهم به اتاق ریکی رفتند. کارن اتاق را ترک کرد و در را پشت

سرش بست.

دایان خسته به نظر می‌آمد. او پای تخت ریگی ایستاده بود و سیگاری که روشن نبود در دست لرزانش قرار داشت. مارک کنار او ایستاد. دایان دستش را روی شانه او گذاشت. آنها همین‌طور که گرینوی به پیشانی ریگی دست می‌کشید و با او حرف می‌زد او را نگاه می‌کردند. چشمهای ریگی بسته بود و واکنشی نشان نمی‌داد. سرانجام دایان گفت: «صدای شما را نمی‌شنوه دکتر.» گوش دادن به حرفهای گرینوی به زبان بچه‌گانه مشکل بود. دکتر حرف دایان را نادیده گرفت. دایان اشکی را از گونه‌اش سترد. بوی صابون تازه به مشام مارک رسید و او متوجه موهای خیس مادرش شد. دایان لباسش را عوض کرده بود، اما آرایشی نداشت ولی چهره‌اش فرق کرده بود.

گرینوی راست ایستاد و در حالی که به چشمهای بسته ریگی خیره نگاه می‌کرد، پیش خود زمزمه کرد: «یک مورد خیلی شدید.»
دایان پرسید: «چکار باید کرد؟»

«منتظر می‌مانیم. علائم حیاتی او ثابت، بنابراین خطر جسمی وجود ندارد. او به هوش خواهد آمد و وقتی که به هوش آمد شما باید توی این اتاق باشید.» گرینوی حالا به آنها نگاه می‌کرد و در حالی که غرق تفکر بود و دست به ریشش می‌کشید گفت: «وقتی که چشمش را باز می‌کنه باید مادرش را ببینه، اینو می‌فهمید؟»
- من از اینجا نمی‌روم.

- تو، مارک، می‌تونی بیایی و بری، اما اگر تو هم هر چه بیشتر اینجا بمونی بهتره.

مارک با حرکت سر قبول کرد. فکر گذراندن دقیقه‌ای دیگر در اتاق برایش دردناک بود.

- لحظات اول می‌تونه بحرانی باشه. وقتی که به اطراف نگاه می‌کنه می‌ترسه. او باید مادرش را ببینه و حس کنه. او را در آغوش بگیره و بهش اعتماد دوباره بده. فوری پرستار را صدا بزن. من دستورات لازم

را به پرستار می‌دم. خیلی گرسنه خواهد بود، بنابراین باید کوشش کنیم مقداری غذا به او بخورانیم. بعد پرستار سرم را برخواهد داشت. و او می‌تونه دور اتاق راه بره، اما مهم اینه که او را در آغوش بگیرید.
- فکر می‌کنید چه موقع؟

- نمی‌دونم، احتمالاً امروز یا فردا، نمی‌شه پیش‌بینی کرد.
- با موردی مانند این یکی قبلاً روبه‌رو شده‌اید؟

گرینوی به ریکی نگاه کرد و تصمیم گرفت حقیقت را بگوید. بنابراین سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت: «نه کاملاً به این بدی. ریکی تقریباً توی اغماست که کمی غیر طبیعی است، معمولاً این‌گونه بیماران پس از استراحت خوب، بیدار می‌شوند و غذا می‌خورند.»

دکتر لبخندی به لب آورد و ادامه داد: «اما من نگران نیستم، ریکی حالش خوب میشه. فقط یک مقدار زمان می‌بره.»

به نظر آمد که ریکی هم این حرف را شنید. غرولندی کرد و دست و پای خود را دراز کرد اما چشمهایش را باز نکرد. آنها او را نگاه کردند به امید آنکه من و منی کند یا حرفی بزند. گرچه مارک ترجیح می‌داد در مورد تیراندازی سکوت اختیار کند تا در تنهایی درباره‌ی آن حرف بزند. مارک از نگاه کردن به او که روی بالش جمع شده و آن شست لعتی را می‌مکید خسته شده بود.

گرینوی دست توی کیفش برد و روزنامه‌ای را درآورد. روزنامه‌ی صبح ممفیس پرس بود. آن را روی رختخواب گذاشت و کارتی را به دایان داد و گفت: «دفتر من در ساختمان بغلی است. این هم شماره‌ی تلفن من برای مواقع ضروری است. یادت باشه، لحظه‌ای که ریکی بیدار شد به جایگاه پرستارها زنگ بزن. آنها فوری به من اطلاع خواهند داد. خوب؟»

دایان کارت را گرفت و سرش را به نشانه‌ی مثبت حرکت داد. گرینوی جلو آنها روزنامه را روی رختخواب ریکی باز کرد و پرسید: «اینو دیده‌اید؟»
دایان پاسخ داد: «نه.»

در پایین صفحه اول روزنامه تیتري دربارهٔ رامی وجود داشت. وکیل دعاوی نیو اورلئان در ممفیس شمالی اقدام به خودکشی کرد. زیر تیتري در سمت راست عکس بزرگی از دلیو جروم کلیفورد بود و در سمت چپ با تیتري کوچکتر نوشته شده بود - پیوند وکیل دعاوی جنایی افراطی با باند تبهکاران مظنون. مارک از عبارت «باند تبهکاران» یکه خورد. او به عکس رامی نگاه کرد و ناگهان احساس کرد دارد بالا می‌آورد. گرینوی به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد و گفت: «به نظر می‌رسد آقای کلیفورد وکیلی نسبتاً معروف در نیو اورلئان و در قضیهٔ سناتور بویت درگیر بوده است. وی ظاهراً وکیل مردی بوده که متهم به قتل است. در جریان ماجرا هستی؟»

دایان سیگار روشن نشده را به لبش گذاشت و با حرکت سر پاسخ منفی داد. - خب، پروندهٔ مهمی است. اولین سناتور ایالات متحده است که هنگامی که سناتور است به قتل می‌رسد. می‌تونید بعد از این که من رفتم ماجرا را بخوانید. مأموران پلیس و اف. بی. آی در طبقهٔ پایین هستند. آنها از یک ساعت پیش که من آمدم منتظرند. مارک قسمت نرده پای تختخواب را گرفت. «آنها می‌خواهند با مارک حرف بزنند و البته می‌خواهند که شما هم حضور داشته باشید.» دایان پرسید: «چرا؟»

گرینوی به ساعت خود نگاه کرد و گفت: «قضیه بویت خیلی پیچیده است. فکر می‌کنم بعد از آنکه ماجرا را خواندید بیشتر آگاه می‌شوید. به آنها گفتم که تا من نگفته‌ام نمی‌توانند با شما و مارک حرف بزنند. خوبه؟»

مارک از دهانش در رفت: «بله، نمی‌خوام با آنها حرف بزنم.» دایان و گرینوی به او نگاه کردند. مارک ادامه داد: «اگر این پلیسها به اذیت کردن من ادامه بدهند من هم ممکنه مثل ریکی بشم.» مارک به دلایلی می‌دانست که پلیس با سؤالات زیادی بر می‌گردد. آنها هنوز کارشان با او تمام نشده بود. اما عکس روی صفحه اول روزنامه و ذکر نام اف. بی. آی ناگهان لرزه بر اندام او انداخت و او را مجبور کرد که بنشیند.

دایان به گرینوی گفت: «فعلاً آنها را دست به سرشان کنید.»
 «آنها پرسیدند که می‌توانند شما را ساعت ۹ ببینند یا نه، و من گفتم نه. اما دست بردار نیستند.»

دکتر دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت: «من ظهر بر می‌گردم. شاید آن وقت با آنها حرف بزنیم.»

دایان گفت: «هرطور میل شماست.»

«بسیار خوب، من تا ساعت دوازده ملاقات را عقب می‌اندازم. دفتر من به کارفرما و مدرسه زنگ زده است. ناراحت آن نباشید. فقط تا من برگردم کنار این تخت باشید.» دکتر همین‌طور که در را پشت سر خود می‌بست لبخندی به لب آورد.

دایان به دستشویی رفت و سیگار خود را روشن کرد. مارک با کنترل از راه دور کنار تختخواب ریکی، تلویزیون را روشن کرد، تلویزیون اخبار محلی را پخش می‌کرد و خبری جز اخبار هواشناسی و ورزش نبود.

دایان پس از اینکه مطلب مربوط به آقای کلیفورد را در روزنامه خواند آن را کف اتاق زیر تختخواب تاشو قرار داد. مارک مضطربانه نگاه می‌کرد.

دایان با ترس آمیخته به احترام گفت: «موکل او سناتور ایالات متحده را کشته.» شوخی نبود. قرار بود سؤالات سختی در بین باشد و مارک ناگهان احساس گرسنگی کرد. ساعت از نه گذشته بود. ریکی تکان نخورده بود. پرستارها آنها را فراموش کرده بودند. به نظر می‌آمد گرینوی به تاریخ باستان پیوسته باشد. اف. بی. آی جایی توی تاریکی منتظر بود. اتاق هر لحظه برایش کوچک‌تر می‌شد و تخت ارزان قیمتی که روی آن نشسته بود پشت او را آزار می‌داد.

مارک گفت: «تعجب می‌کنم چرا این کار را کرد.» چیز دیگری به فکرش نرسید که بگوید.

- در روزنامه نوشته شده که جروم کلیفورد با باند تبه‌کاران نیو اورلئان ارتباط داشته و این‌طور تصور می‌کنن که موکل او عضو باند تبه‌کاران باشه.

مارک فیلم پدرخوانده را در تلویزیون کابلی دیده بود در واقع او حتی اولین

دنباله فیلم پدرخوانده را هم دیده بود و همه چیز را دربارهٔ باند تبهکاران می دانست. صحنه هایی از فیلم از جلو چشمهایش گذشت و درد شکمش شدیدتر شد. قلبش به تپش افتاد و گفت: «من گرسنه هستم، مامان. شما هم گرسنه اید؟»

- چرا حقیقت را به من نگفتی، مارک؟

- چون پلیس توی کاروان بود و وقت خوبی برای حرف زدن نبود. معذرت می خوام، مامان، جداً معذرت می خوام. قصد داشتم به محض آنکه تنها شدیم ماجرا را برایت بگویم. جدی میگویم.

دایان دستی به شقیقه خود کشید. خیلی ناراحت به نظر می آمد. او گفت: «تو هرگز به من دروغ نمی گفتی، مارک.» مارک توی دلش گفت: «هرگز نگو، هرگز.» بعد گفت: «نمی توانم دربارهٔ این موضوع بعداً حرف بزنیم، مامان؟ من واقعاً گرسنه هستم. چند دلار به من بده تا به کافه تریای پایین برم و چندتا دونات بخرم. دونات را دوست دارم. برای شما هم قهوه می گیرم.» سپس مارک بلند شد و منتظر پول ماند. خوشبختانه دایان در وضعیتی نبود که دربارهٔ حقیقت گویی و این قبیل چیزها جدی حرف بزند. اثر قرص دالمین هنوز ادامه داشت و افکارش کند بود. سرش زق و زق می زد. کیفش را باز کرد و یک اسکناس پنج دلاری به مارک داد و پرسید: «کافه تریا کجاست؟»

- زیرزمین، بخش مدیسون^۱ ساختمان. قبلاً به اونجا رفتم.

- تعجب نمی کنم. فکر می کنم به همه جای اینجا سر زده باشی.

مارک اسکناس را گرفت و آن را توی جیب شلوار جین خود چپاند و گفت: «بله، مامان. ما در آرام ترین طبقه ساختمان هستیم. بچه ها در طبقهٔ پایین هستند که از شلوغی مثل سیرک می مونه.»

- مواظب باش.

مارک در را پشت سر خود بست. دایان صبر کرد و سپس شیشه قرص والیوم را از کیف خود بیرون آورد، گرینوی آن را برایش فرستاده بود.

مارک پس از اینکه چهار عدد دونات را هنگام تماشای فیلم *دوناهاو خورد*، مادرش را که تلاش می‌کرد روی رختخواب چرت بزند نگاهی کرد و پیشانی مادرش را بوسید و به او گفت که می‌خواهد کمی این اطراف گشت بزند. دایان به او سفارش کرد که از بیمارستان خارج نشود.

مارک برای پایین رفتن از پله‌ها استفاده کرد، زیرا حدس می‌زد هاردی و مأموران اف. بی. آی و بقیه دار و دسته، امکان دارد این دور و برها جایی در طبقه پایین بپلکند و منتظر برخورد با او باشند.

بیمارستان سن پتر مانند اکثر بیمارستانهای خیریه شهرهای بزرگ، در دراز مدت و هرگاه که پولی به دست آورده می‌شد، ساخته شده بود و تقارن معماری در آن به کار برده نشده بود. ساختمان بیمارستان دارای ساختاری پراکنده و گیج‌کننده از ضمایم و جناحها بود که راهروها و کریدورها و نیم طبقه‌های پیچ در پیچ داشت و تلاش زیادی شده بود که همه قسمت‌ها به یکدیگر ارتباط داده شوند. هر جا که می‌شد آسانسورها و بالا برنده‌ها به ساختمان اضافه شده بود. یک وقتی کسی متوجه مشکل رفتن از یک نقطه به نقطه دیگر این ساختمان و سردرگمی شده بود و یک ردیف تابلوهای رنگی علامت‌گذاری شده درخشان جهت جریان منظم عبور و مرور به کار گرفته شده بود. بعدها جناحهای بیشتری به ساختمان اضافه شده و تابلوها منسوخ شده بودند، اما بیمارستان آنها را جمع‌آوری نکرده بود و حالا این تابلوها بیشتر باعث سردرگمی ارباب رجوع می‌شدند.

مارک از منطقه‌ای که حالا به آن آشنا بود عبور کرد و از سالن انتظار کوچکی گذشت و از بیمارستان خارج و وارد خیابان مونرو^۱ شد. او نقشه مرکز شهر را در صفحه اول کتابچه راهنمای تلفن بررسی کرده بود و می‌دانست که راحت می‌شود پیاده به دفتر وکالت گیل تیل رفت. دفتر در طبقه سوم ساختمانی بود که تا بیمارستان چهار بلوک فاصله داشت. او به سرعت حرکت می‌کرد. آن روز سه‌شنبه و روز مدرسه بود. مارک سعی می‌کرد با مأمورانی که بچه‌های فراری از مدرسه را می‌گرفتند

برخورد نکند. او تنها بچه‌ای بود که در خیابان راه می‌رفت و می‌دانست در جایی است که نباید باشد.

استراتژی جدیدی در ذهن او شکل می‌گرفت. مارک همین‌طور که به پیاده رو خیره شده بود، سعی می‌کرد نگاهش با نگاه عابران برخورد نکند، با خودش گفت چه اشکالی دارد که به طور ناشناس به پلیس یا به اف. بی. آی تلفن کنم و به آنها بگویم که جسد دقیقاً در کجا قرار دارد؟ این راز دیگر تنها به او تعلق ندارد. اگر رامی دروغ نگفته باشد، پس جسد پیدا خواهد شد و قاتل به زندان خواهد افتاد.

البته در این کار خطراتی وجود داشت. تلفن دیروز او به ۹۱۱ مصیبت به بار آورده بود. هر کسی در آن طرف خط، فوراً می‌فهمید که او بچه است. اف. بی. آی صدای او را ضبط و تجزیه و تحلیل می‌کرد. مافیا هم احمق نبود. شاید این فکر چندان خوبی هم نبود.

او به خیابان سوم^۱ پیچید و به داخل ساختمان استریک^۲ رفت که ساختمانی قدیمی و بلند بود و کف تالار ورودی آن با کاشی و سنگ مرمر مفروش شده بود. مارک با گروه دیگری از مردم وارد آسانسور شد و دکمه طبقه سوم را فشار داد. چهار دکمه طبقات دیگر هم توسط اشخاصی که لباسهای زیبایی پوشیده بودند و کیف به دست داشتند فشار داده شدند. آنها آرام و با صدای خفه‌ای که معمول حرف‌زدن در آسانسورهاست با یکدیگر صحبت می‌کردند. توقف او اولین توقف آسانسور بود. وی وارد تالار کوچکی شد که در طرفهای چپ و راست و مستقیم آن راهروهایی وجود داشت. مارک به سمت چپ پیچید و ساده‌لوحانه پرسه می‌زد و تلاش می‌کرد خونسرد به نظر بیاید، گویی وکیل گرفتن کار پیش پا افتاده‌ای است که بارها انجام داده است. وکلای زیادی در ساختمان بودند. نام آنها روی پلاکهای برنزی برجسته‌ای به چشم می‌خورد که روی در اتاقهایشان پیچ شده بود بعضی از پلاکها از اسمهای نسبتاً طولانی و دهان‌پرکن بعد از حرف اول اسم و نقطه پوشیده شده بودند. جی. وینستون

1. Third Street

2. Sterick Building

باکتر^۱. اف. مک‌دونالد درستون^۲. آی. همستد کرافورد^۳. مارک هر چه بیشتر اسم می‌خواند بیشتر دلش می‌خواست اسم ساده گیل تیل پیر را پیدا کند.

او دفتر وکالت آقای تیل را در انتهای سالن پیدا کرد. در آنجا پلاک برنزی وجود نداشت. کلمات گیل تیل - وکیل دعاوی مردم با حروف سیاه رنگ برجسته از بالای در تا پایین آن نوشته شده بودند. سه نفر در سالن کنار دفتر منتظر بودند.

مارک آب دهان خود را فرو داد و وارد دفتر شد. دفتر تنگی بود. اتاق کوچک انتظار از مردمانی که از همه نوع ضرب و جرح درد می‌کشیدند، پُر بود. چوبهای زیر بغل همه جا بود. دو نفر در صندلی چرخ‌دار نشسته بودند. و اصلاً صندلی خالی وجود نداشت و مرد بدبختی با دست و بال گردن، کنار میز قهوه‌خوری شلوغ نشسته بود. گردن او مانند گردن نوزاد به اطراف می‌لغزید. خانمی با قالب گچ کثیفی روی پایش آرام‌گریه می‌کرد. دختر بچه‌ای با چهره سوخته و حشتناکی به مادرش چسبیده بود. صحنه جنگ هم نمی‌توانست غم‌انگیزتر از این باشد. اینجا از اتاق اورژانس بیمارستان سن پیتز هم بدتر بود.

به طور قطع آقای تیل مشغول رسیدگی به امور موکلین بود. مارک تصمیم گرفت برگردد که کسی بی‌ادبانه داد زد: «چه می‌خواهی؟»

صدا از آن خانمی درشت اندام بود که پشت پنجره اتاق پذیرش نشسته بود. «تو، بچه، چیزی می‌خواهی؟» صدای او در اتاق پیچید اما هیچ‌کس متوجه آن نشد. آه و ناله همچنان بی‌آنکه فروکش کرده باشد ادامه داشت. مارک جلو پنجره اتاق رفت و به چهره عبوس و زشت او نگاه کرد، و به آرامی و در حالی که به اطراف می‌نگریست گفت: «می‌خواهم آقای تیل را ببینم.»

«اوه البته. قرار ملاقات داری؟» ولیستی را برداشت و به آن نگاه کرد.

- نه خانم.

- اسمت چیه؟

1. J. Winston Buckner

2. F. McDonald Durston

3. I. Hemstead Crawford

- آهان، مارک سووی. یک موضوع خیلی خصوصیه.

«مطمئنم که همین طوره.» خانم نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت: «چه نوع آسیب دیدگی است؟»

مارک به فکر کامیون شرکت اکسون افتاد و اینکه چگونه این موضوع آقای تیل را به هیجان آورده بود، اما می دانست که نمی تواند موفق شود. گفت: «من، آهان، من مجروح نیستم.»

- خُب، پس اشتباهی آمده ای. چرا به وکیل احتیاج داری؟
- داستان طولانی است.

- نگاه کن، بچه، این آدمها را می بینی؟ آنها همه با آقای تیل قرار ملاقات دارن. آقای تیل سرش خیلی شلوغه، و فقط کارهایی را می پذیره که مرگ و میر یا آسیب دیدگی در بر داشته باشه.

«بسیار خوب.» مارک داشت منصرف می شد و به میدان مین عصا به دستها و چوب زیر بغلهای پشت سر خود فکر می کرد.
- حالا برو مزاحم کسی دیگر شو.

«باشه. و اگر با کامیونی یا چیزی تصادف کردم بر می گردم که شما را ببینم.»
مارک از میان میدان نبرد گذشت و به سرعت از آنجا خارج شد.
او از پله ها پایین آمد و در طبقه دوم به جست و جو پرداخت. در این طبقه وکلای بیشتری بودند. فقط روی یک در تعداد بیست و دو اسم را روی پلاکهای برنزی شمرد. وکیل روی وکیل. به طور قطع یکی از اینها می توانست به او کمک کند. او از مقابل چند تا از آنها توی سالن گذشت. آنقدر سرگرم کار بودند که به مارک توجهی نکردند.

در این موقع ناگهان یک نفر گارد امنیتی پیدا شد و آهسته به طرف او آمد. مارک به روی در بعدی نگاه کرد. کلمات رگی لاو - وکیل دعاوی با حروف ریز روی آن نوشته شده بود و او همین طوری دستگیره در را چرخاند و داخل شد. جای کوچک پذیرش مشتری، آرام و خلوت بود. حتی یک موکل هم در اتاق انتظار نبود. دو عدد

صندلی و یک کاناپه دور یک میز شیشه‌ای قرار داشتند. مجلات مرتب چیده شده بودند. موزیک آرامی از بالا شنیده می‌شد. قالیچهٔ زیبایی کف چوبی را می‌پوشاند. مرد جوانی که کراوات زده اما کت نپوشیده بود در پشت چند گل‌دان گل نزدیک میز خود ایستاده بود چند قدم جلو آمد و بالحنی آرام و دلپذیر پرسید: «کاری از دست من بر میاد؟»

-بله، من می‌خوام وکیلی را ببینم.

-تو هنوز خیلی جوان هستی که به وکیل نیاز داشته باشی. اینطور نیست؟

-بله، اما من مشکلاتی دارم. شما رگی لاو هستید؟

-نه، رگی اون پشته. من منشی خانم هستم. اسمتون چیه؟

این مرد منشی او بود. رگی زن بود و منشی‌اش مرد.

مارک گفت: «اوه، من مارک سووی هستم. شما منشی هستید؟»

«علاوه بر این چیزها دستیار حقوقی هم هستم، تو چرا مدرسه نیستی؟» روی پلاک روی میز اسم او کلینت ون هوسر^۱ نوشته شده بود.

-پس شما وکیل نیستید؟

-نه، رگی وکیل.

-پس من می‌خوام با رگی حرف بزنم.

«رگی الان مشغوله، می‌تونی بنشین.» و به مبل اشاره کرد.

مارک پرسید: «چقدر طول می‌کشه؟»

«نمی‌دونم.» مرد جوان از این بچه که احتیاج به وکیل داشت تعجب کرده بود.

«الان به او میگم که تو اینجا بای. شاید بتونه چند دقیقه‌ای تو را ببینه.»

-موضوع خیلی مهمه.

پسر بچه عصبی و بی‌ریا بود. نگاهش به در ورودی بود، گویی کسی او را تا

آنجا دنبال کرده است. کلینت پرسید: «توی در دسر افتاده‌ای، مارک؟»

-بله.

- چه نوع در دسری ؟ تو باید کمی درباره آن با من حرف بزنی، والا رگی با تو حرف نخواهد زد.

- من باید ظهر با مأموران اف. بی. آی حرف بزنم. و فکر می‌کنم احتیاج به وکیل دارم.

همین کافی بود. منشی گفت : «بنشین زیاد طول نمی‌کشد.»

مارک توی صندلی قرار گرفت و به محض اینکه کلینت از آنجا دور شد، دفترچه تلفن زرد رنگی را باز کرد و ورق زد تا قسمت وکلا را پیدا کرد. دوباره آگهی گیل تیل تمام صفحه را پر کرده بود. صفحه پشت صفحه آگهی بود که همه آنها آسیب دیده‌ها را می‌خواستند. عکسهای مردان و زنان فعال و مهمی که کتابهای قطور قانون را در دست داشتند یا پشت میزهای عریض نشسته بودند و یا به تلفن‌ها مشتاقانه گوش می‌دادند. سپس آگهیهای نیم صفحه‌ای و بعد یک چهارم صفحه‌ای بودند. رگی لاو توی قسمت وکلا نبود. پس او چه نوع وکیلی بود ؟ رگی لاو، یکی از هزاران وکیلی بود که در کتابچه راهنمای تلفن ممفیس نامش به چشم می‌خورد. اگر کتابچه راهنمای تلفن این قدر به او بهای کم داده بود پس نمی‌توانست وکیل خیلی خوبی باشد. فکر فرار از دفتر وکالت به مغز مارک خطور کرد. اما گیل تیل هم بود، وکیل واقعی، وکیل مردم و ستاره کتابچه راهنمای تلفن، کسی که آنقدر معروف شده که خود را به تلویزیون بکشاند. به دفتر وکالت او در آن سوی سالن نگاه کنید. نه، مارک به سرعت تصمیم خود را گرفت، او شانس خود را با رگی لاو آزمایش خواهد کرد. شاید رگی احتیاج به موکل دارد. شاید رگی وقت بیشتری برای کمک کردن به او داشته باشد. فکر گرفتن وکیل زن ناگهان او را جذب کرد زیرا او یک بار در فیلم وکلای دعاوی لس آنجلس وکیل زنی را دیده بود که خیلی خوب به حساب پلیس رسیده بود. مارک کتابچه را بست و بادقت آن را در جایگاه مجلات در کنار صندلی برگرداند. دفتر وکالت خنک و زیبا بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

کلینت در را پشت سرش بست و از روی قالیچه ایرانی آهسته به طرف رگی رفت. رگی لاو داشت با تلفن صحبت می کرد، البته بیشتر گوش می داد. کلینت سه پیام تلفنی را جلو او گذاشت و با علامت معمول دست نشان داد که کسی در قسمت پذیرش منتظر است. کلینت سپس روی گوشهٔ میز نشست و همین طور که یک گیره کاغذ را کج و راست می کرد به تماشای رگی پرداخت.

هیچ گونه مبلمانی در دفتر وجود نداشت. دیوارها با کاغذهای دیواری به نقش گل‌های قرمز و صورتی روشن تزئین شده بودند. میز شیشه‌ای و کروم تمیزی در گوشه‌ای از قالیچه قرار داشت. صندلیها ساده و با پارچهٔ شرابی رنگی روکش شده بودند. اینجا، بدون شک دفتر کار یک خانم بود. خاتمی بسیار تمیز و مرتب. رگی لاو پنجاه و دو ساله بود و کمتر از پنج سال بود که وکالت می کرد. او دارای قدی متوسط، موهای کوتاه و بسیار سپید بود که به صورت چتری تقریباً تا بالای عینک قاب سیاه و گرد او ریخته بود. چشمهایش سبز بود و به سوی کلینت برقی زدند، گویی چیز خنده‌داری گفته شده بود. سپس او چشمهایش را برگرداند و سرش را تکان داد و بالاخره گفت: «خدا نگهدار، سام.» و گوشی را گذاشت.

کلینت با لبخندی گفت: «موکل جدیدی برایت دارم.»

- من به موکل جدید نیاز ندارم کلینت، موکلینی می‌خواهم که بتوانند پول بدهند. اسمش چیه؟

- مارک سووی، یک پسر بچه است، ده شاید هم دوازده سالشه. می‌گه قراره امروز ظهر افراد اف. بی. آی را ببینه و می‌گه احتیاج به وکیل داره.

- تنه‌است؟

- بله.

- چطوری ما را پیدا کرده؟

- نمی‌دونم، من فقط منشی هستم، یادتان باشه. شما باید خودتان چند تا سؤال از او پرسید.

رگی بلند شد و دور میز چرخید و گفت: «راهنماییش کن بیاد تو. پانزده دقیقه

دیگه منو نجات بده، خوب. امروز صبح کار زیادی دارم.

کلینت گفت: «دنبالم بیا مارک.» و مارک دنبال او از دری باریک و از راهرویی گذشت. در دفتر وکیل را شیشه‌ای رنگی می‌پوشاند و روی پلاک ورشویی کوچکی دوباره نوشته شده بود رگی لاو - وکیل دعاوی. کلینت در را باز کرد و به مارک اشاره کرد که وارد شود.

اولین چیزی که توجه مارک را به رگی جلب کرد موهای او بود. موهای او سفید و کوتاه‌تر از موهای مارک بود، موها در بالای گوشها و در قسمت عقب سر خیلی کوتاه و در بالای سر کمی پر پشت‌تر و تا نیمه چتری شده بود. مارک هیچ‌گاه زنی را با موی سفید و تا این اندازه کوتاه ندیده بود. او نه پیر بود و نه جوان.

رگی وقتی که جلو در مارک را دید لبخند شایسته‌ای زد و گفت: «مارک، من رگی لاو هستم.» و دستش را جلو آورد، مارک بایی میلی با او دست داد. رگی آن را محکم فشرد و تکان داد. دست دادن بازنها چیزی نبود که زیاد انجام داده باشد. رگی نه بلند قد و نه کوتاه، نه لاغر بود و نه چاق. لباسش صاف و مشکی رنگ و به هر دو دستش الگوهای سیاه و طلایی بسته بود. الگوها از اصطکاک باهم صدا می‌کردند. مارک همین‌طور که دست می‌داد آهسته گفت: «از دیدن شما خوشحالم.» رگی او را به گوشه‌ای از دفتر هدایت کرد که دو عدد صندلی نرم مقابل میزی قرار داشت و روی آن کتابهای عکس‌داری وجود داشت.

رگی گفت: «بفرمایید بنشینید، من فقط چند لحظه وقت دارم.»

مارک روی لبه صندلی خود نشست و ناگهان دچار وحشت شد؛ او به مادرش دروغ گفته بود، به پلیس دروغ گفته بود، به دکتر گرینوی دروغ گفته بود و قصد داشت به اف. بی. آی. هم دروغ بگوید. کمتر از یک روز از مرگ رامی گذشته بود و او چپ و راست به همه دروغ گفته بود، فردا هم به‌طور قطع به نفر بعدی دروغ خواهد گفت. شاید زمان آن رسیده که تغییر عقیده بدهد و حقیقت را بگوید. گاهی اوقات گفتن

حقیقت او را می ترساند، اما معمولاً بعد از گفتن آن، حالش بهتر می شود. حالا فکر گفتن تمام این مطالب به یک غریبه، خونس را منجمد می کرد.

- میل دارید چیزی بنوشید؟

- نه، خانم.

رگی پاهایش را روی هم انداخت و گفت: «مارک سووی، درست است؟ خواهش می کنم منو خانم صدازن کنید. خوب؟ اسم من خانم لاو، یا از این قبیل چیزها نیست، اسم من رگی است. من آنقدر سنم بالاست که جای مادر بزرگ تو باشم، اما منو رگی صداکن، خوب؟»

- خوب.

- چند سالته، مارک؟ کمی درباره خودت حرف بزن.

- یازده سالمه، و در کلاس پنجم مدرسه ویلرود هستم.

- چرا امروز صبح مدرسه نرفتی؟

- داستان درازه.

- می فهمم، و تو به خاطر این داستان دراز اینجا هستی؟

- فکر می کنم همینطوره.

- کلینت گفت که تو قراره ظهر با مأموران اف. بی. آی ملاقات داشته باشی.

درسته؟

- بله، آنها می خواهند در بیمارستان چند تا سؤال از من بکنند.

رگی دسته ای کاغذ مارک دار را از روی میز برداشت و چیزی روی آن نوشت و

پرسید: «بیمارستان؟»

«بیمارستان بخشی از این داستان درازه. می توئم چیزی از شما بپرسم رگی؟» صدا

کردن این خانم با نام بازیکن بیس بال عجیب بود. مارک یک فیلم تلویزیونی درباره

زندگی رگی جکسون^۱ دیده بود و جمعیت را به یاد آورد که یک صدا فریاد می زدند

رگی! رگی! بعد شکلاتی هم به این نام بود.

رگی نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «البته.» معلوم بود از این صحنه که پسر بچه‌ای به وکیل نیاز داشت لذت می‌برد. مارک می‌دانست که اگر او داستان را شروع کند، این لبخندها محو می‌شوند.

رگی چشمهای زیبایی داشت و چشمنهایش به سوی مارک جرقه می‌زدند.
 مارک پرسید: «اگر من مطلبی برای شما بگویم، آیا آن را برای کسی می‌گویید؟»
 - البته که نه، این مطلب سرتی است، محرمانه است.
 - معنی این حرف یعنی چی؟

- بعد... این که من هیچگاه نمی‌توانم مطلبی را که تو برایم می‌گویی برای کسی بازگو کنم، مگر آنکه تو به من بگی که دیگر می‌توانم آن را بازگو کنم.
 - هیچ وقت؟

- هیچ وقت، این مثل حرف زدن با دکتر تون یا کشیش توه. حرفهای ما محرمانه است و محرمانه باقی می‌ماند. می‌فهمی؟

- فکر می‌کنم. تحت هیچ شرایطی...
 - هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی نمی‌توانم به کسی بگویم که تو چی گفتی.
 - اگر من چیزی به شما بگویم که هیچ‌کس دیگر نمی‌داند چه طور؟
 - باز هم نمی‌توانم بازگو کنم.

- چیزی را که پلیس می‌خواهد بداند چه طور؟
 - نمی‌توانم بازگو کنم. «رگی ابتدا سرگرم این پرسشها شده بود، اما قاضیت مارک باعث شد که او به فکر بیفتد.

- مطلبی که می‌تواند آدمو در دردمرزی باندازه؟
 - باز هم نمی‌توانم بازگو کنم.

مارک بدون آنکه مدتی پلک به هم بزنند به رگی نگاه کرد و متقاعد شد که می‌تواند به او اعتماد کند. چهره رگی گرم و چشمنهایش آرامبخش بودند. رگی آدمی بود که می‌شد راحت و آسان با او حرف زد.
 رگی پرسید: «سوال دیگر ای نداری؟»

-بله. اسم رگی را از کجا گرفتی ؟

-اسمم را چند سال پیش تغییر دادم. اسم من رجینا^۱ بود با دکتری ازدواج کردم،

اتفاقات بدی رخ داد و من اسمم را به رگی تغییر دادم.

- طلاق گرفته‌ای ؟

-بله.

- پدر و مادر من هم طلاق گرفته‌اند.

- متأسفم.

- تأسف نخورید. من و برادرم وقتی که آنها طلاق گرفتند واقعاً خوشحال

بودیم. پدر، زیاد نوشابه می‌خورد و ما را کتک می‌زد. مامانم را هم می‌زد. من و ریکی

همیشه از او متنفر بودیم.

- ریکی برادرته ؟

-بله. همونه که توی بیمارستانه.

- چه اتفاقی برایش افتاده ؟

- ایش هم بخشی از داستان درازه.

- چه موقع می‌خواهی این داستان دراز را برام تعریف کنی ؟

مارک چند ثانیه‌ای مودد شد و به چیزهایی اندیشید. هوز کاملاً آمادگی نداشت

که همه داستان را بگوید.

پرسید «چقدر پول وکالت می‌گیرید ؟»

نمی‌دویم، چه نوع کاری است ؟

- چه نوع کارهایی را قبول می‌کنید ؟

- اکثر کار بچه‌هایی که با آنها بدرفتاری شده یا نسبت به آنها بی‌توجهی کرده‌اند

و بعضی کارهای مربوط به بچه‌های رها شده. قدری امور مربوط به فرزند خواندگی و

مواردی هم سوء طبابت پزشکان در مورد کودکان. اما بیشتر به موارد بدرفتاری

می‌پردازم. بعضی موارد خیلی بد را هم قبول می‌کنم.

- خوبه، چونکه این مورد هم واقعاً مورد بدی است. یک نفر مُرده. یک نفر توی بیمارستانه و پلیس اف. بی. آی هم می خواهند با من حرف بزنند.

- نگاه کن، مارک، تصور می کنم پول زیادی نداری که منو استخدام کنی، داری؟
- نه.

- از نظر اصولی، تو باید مبلغی را به عنوان حق الوکاله پیشاپیش به من پردازی، و وقتی که این کار انجام شد وکیل شما هستم و کارمان را شروع می کنیم. یک دلار داری؟
- بله.

- پس چرا آن را به عنوان پیش پرداخت حق الوکاله به من نمیدی؟
مارک یک اسکناس یک دلاری از جیب خود بیرون آورد و به او داد و گفت:
«این تمام پولی است که من دارم.»

رگی پول پسر بچه را نمی خواست، اما آن را گرفت، چون که اصول باید رعایت شود و شاید این آخرین پرداخت او باشد. مارک از گرفتن وکیل به خود می بالید. رگی به نحوی این پول را به او بر می گرداند.

رگی اسکناس را روی میز گذاشت و گفت: «بسیار خوب، حالا من وکیل و تو موکل هستی، بیا داستان را تعریف کن تا بینم...»

مارک دوباره دستش را توی جیبش کرد و بریده تاشده روزنامه ای را که گرینوی به آنها داده بود بیرون آورد و آن را به رگی داد و پرسید: «این را دیده اید؟ روزنامه امروز صبحه.» دستش داشت می لرزید و کاغذ روزنامه تکان می خورد.

- ترسیده ای، مارک؟

- ای!

- سعی کن آرام باشی، خوب؟

- خوب، سعی می کنم، اینو دیده اید؟

«نه، من هنوز روزنامه را ندیده ام.» رگی بریده روزنامه را گرفت و آن را خواند و مارک چشمهای او را به دقت نگاه می کرد.

رگی وقتی که خواندن روزنامه را تمام کرد گفت: «بسیار خوب.»
 - در روزنامه نوشته شده که جسد توسط دو پسر بچه پیدا شده. خوب، این
 پسر بچه‌ها من و ریکی هستیم.
 - خوب، مطمئنم که باید ماجرای وحشتناک بوده باشه، اما پیدا کردن جسد جرم
 نیست.

- خوب، اما هنوز چیزهای زیادی در ارتباط با داستان هست.
 لبخند رگی محو شد. قلم را آماده نوشتن کرد و گفت: «حالا می‌خواهم آن را
 بشنوم.»

مارک نفسی عمیق و سریع کشید. چهار دانه کیک دونات معده‌اش را به هم
 ریخته بود. او ترسیده بود، اما می‌دانست وقتی که شرح ماجرا تمام شود، حالش بهتر
 خواهد شد. مارک در صندلی فرو رفت، نفسی عمیق کشید و به کف اتاق نگاه کرد، و
 ماجرا را از کشیدن سیگار و میچ‌گیری ریکی و رفتن به جنگل آغاز کرد. سپس از
 اتومبیل و شیلنگ آب و مرد چاقی که معلوم شد جروم کلیفورد است گفت. مارک آرام
 حرف می‌زد زیرا می‌خواست که همه چیز را به یاد بیاورد و می‌خواست وکیل
 جدیدش همه چیز را یادداشت کند.

کلینت بعد از پانزده دقیقه سعی کرد که مکالمه آنها را قطع کند، اما رگی با اخم
 به او فهماند که مزاحم نشود و او به سرعت در را بست و ناپدید شد.

دور اول شرح داستان بیست دقیقه طول کشید که به ندرت از جانب رگی قطع
 شد، اما در دور دوم که آن نیز بیست دقیقه دیگر طول کشید، سکوت و مکثهایی وجود
 داشت که هیچ یک تقصیر مارک نبود و فقط احساسات رقیق رگی باعث آنها می‌شد.
 آنها برای نوشیدن قهوه و آب یخ که توسط کلینت آورده می‌شد صحبت‌هایشان را قطع
 می‌کردند و رگی محل صحبت را به میز خود کشاند و یادداشت‌هایش را روی میز پهن
 کرد و آماده دور سوم بررسی این داستان جالب شد. او یک دفترچه یادداشت را پر
 کرده و دفترچه دیگر را شروع کرد. مدتی بود که لبخندها محو شده بودند. حرفهای

دوستانه و محبت‌آمیز از مادر بزرگ به نوه‌اش جای خود را به سؤالات جهت‌داری برای جمع‌آوری جزئیات داستان داده بود.

تنها موردی که مارک از گفتن جزئیات آن خودداری کرد مسئله مربوط به محل دقیق جسد سناتور بوید هویت یا به عبارت دیگر، داستان رامی درباره جسد بود. همین‌طور که حرف‌های پنهانی و محرمانه از پرده بیرون می‌افتاد، برای رگی معلوم می‌شد که مارک می‌دانست که جسد کجا به اصطلاح دفن شده است و با مهارت و ترس برای آگاهی از این موضوع سؤالاتی درباره آن می‌کرد. شاید می‌پرسید که جسد کجاست و شاید هم نمی‌پرسید. اما به هر حال این آخرین موضوع بود که روی آن بحث می‌شد.

رگی یک ساعت پس از شروع مذاکره، آن را قطع کرد و دوباره گزارش روزنامه را مطالعه کرد. باز هم دوباره آن را خواند. همه چیز به نظر هماهنگ می‌آمد. مارک از جزئیات خیلی زیادی باخبر بود که نمی‌توانست دروغ باشد و داستانی نبود که مغز آشفته کودکی بتواند آن را جعل کند. بچه بیچاره تا حد مرگ ترسیده بود.

کلینت بار دیگر در ساعت یازده و سی دقیقه صحبت آنها را قطع کرد تا به رگی اطلاع دهد ملاقاتی بعدی او یک ساعت است که منتظر است. رگی بی آنکه نگاهش را از یادداشتهای خود برگیرد گفت: «قرار را به هم بزن.» و کلینت هم اتاق را ترک کرد. در حالی که رگی مشغول خواندن بود، مارک در دفتر او قدم می‌زد. مارک جلو پنجره دفتر ایستاده و رفت و آمدهای خیابان سوم را در پایین پنجره نگاه می‌کرد. سپس برگشت و روی صندلی خود نشست.

وکیل مارک دچار دردسر بزرگی شده بود و او برایش تأسف می‌خورد. این همه اسم و عکس وکیل در کتابچه راهنمای تلفن بود و او می‌بایست این بمب را روی سر رگی لاو بیندازد.

رگی همین‌طور که چشم‌هایش را می‌مالید پرسید: «از چه می‌ترسی، مارک؟»
- از خیلی چیزها؛ من درباره این موضوع به پلیس دروغ گفته‌ام و فکر می‌کنم که آنها می‌دانند که دروغ می‌گویم و این موضوع منو می‌ترسونه.

برادر کوچکم به خاطر من در اغما به سر می بره. همه اینها تقصیر منه. من به دکتر او دروغ گفتم و همه اینها منو می ترسونن. نمی دونم چه کار کنم و تصور می کنم به این خاطره که اینجا آمده ام. من چه کار باید بکنم؟

- همه چیز را به من گفته ای؟

- نه، اما تقریباً همشو گفته ام.

- به من هم دروغ گفته ای؟

- نه.

- می دونی جسد کجا دفن شده؟

- فکر می کنم می دونم که جروم کلیفورد به من چه گفت.

برای لحظه ای رگی وحشت کرد که شاید محل اختفای جسد از دهان مارک

بیرون بیاید. اما او چیزی نگفت و آنها به یکدیگر زل زدند.

- سرانجام رگی پرسید: «می خواهی به من بگی که جسد کجاست؟»

- می خواهی که بگم؟

- مطمئن نیستم، چه چیزی تو را از گفتن آن باز می داره؟

- می ترسم، من نمی خوام کسی بدونه که من می دونم. چون که رامی به

من گفت: «موکل او آدمهای زیادی راکشته بود و می خواست او را هم

بکشه. اگر او آدمهای زیادی راکشته باشه و اگر فکر کنه که من از این راز

باخبرم، حتماً دنبال من هم میاد اگر من این چیزها را به پلیس بگم آن

وقت حتماً دنبالم میاد. او توی تشکیلات مافیاست و همین منو

می ترسونه. اگر شما بودید نمی ترسیدید؟»

- فکر می کنم می ترسیدم.

- پلیس منو تهدید کرده که حقیقتو بگم، بعلاوه فکر می کنن من دروغ

میگم. من نمی دونم چه کار باید بکنم. شما فکر می کنین که من باید

موضوع را به پلیس و اف. بی. آی بگم؟

رگی بلند شد و تا کنار پنجره رفت. او در این مورد نظر خاصی نداشت. اگر پیشنهاد می‌کرد که موکل جدید او سفرهٔ دلش را پیش اف. بی. آی باز کند، و او پیشنهادش را عملی می‌کرد، جان او واقعاً می‌توانست در خطر باشد. هیچ قانونی وجود نداشت که او را ملزم به گفتن بکند. شاید قانون جلوگیری از اجرای عدالت او را ملزم می‌کرد اما مارک بچه بود. آنها مطمئن نبودند که مارک چه چیزی می‌داند و اگر نمی‌توانستند ثابت کنند که او اطلاعاتی دارد، در امان بود.

- مارک بیا این کارو بکنیم. به من نگو که جسد کجاست، خوب؟ لا اقل حالا نگو. شاید بعداً بگویی، اما حالا نه. بیا مأموران اف. بی. آی را ببینیم و به حرفهای آنها گوش بدیم. تو نباید یک کلمه حرف بزنی، من حرف خواهم زد. هر دو گوش می‌کنیم. وقتی که تمام شد، تصمیم می‌گیریم که بعد چه کار بکنیم.

- به نظرم فکر خوبیه.

- مادرت می‌دونه که تو اینجا هستی؟

- نه، من باید به او تلفن کنم.

رگی شماره را از دفترچهٔ تلفن پیدا کرد و بیمارستان را گرفت. مارک به دایان توضیح داد که برای پیاده‌روی رفته است و به زودی بر می‌گردد. رگی متوجه شد که او مثل آب خوردن دروغ می‌گوید. مارک لحظاتی به حرفهای مادرش گوش داد و ناراحت شد و پرسید: «حالش چطوره؟ زود میام اونجا.»

مارک گوشی را گذاشت و به رگی نگاه کرد و گفت: «مامان عصبانیه. ریکی داره به هوش میاد و او نمی‌تونه دکتر گرینوی را پیدا بکنه.»

- من هم با تو به بیمارستان میام.

- بسیار خوب.

مأموران اف. بی. آی کجا می‌خواهند تو را ببینند؟

فکر می‌کنم در بیمارستان.

رگی ساعتش را نگاه کرد و دو دسته از کاغذهای یادداشت را توی کیف دستی خود گذاشت و ناگهان مضطرب شد، مارک دم در منتظر بود.



دومین وکیلی که توسط بری تیغی مولدانو استخدام شد تا از او در برابر اتهامات نفرت انگیز جنایت دفاع کند، مردی عصبانی و خشن به نام ویلیس آپچرچ^۱ بود که در میان سخنگویان تبلیغاتی پر سر و صدا که سراسر کشور را در نور دیده و در مقابل دوربینها، تبلیغات می کنند ستاره ای سرآمد بود. آپچرچ در شیکاگو و واشنگتن و در هر شهر دیگر که می توانست پرونده معروفی را به چنگ آورد و جایی را اجاره کند، دفتر وکالت داشت. او به محض آنکه پس از صرف صبحانه با مولدانو مذاکره کرد، به نیو اورلئان پرواز کرد، تا ابتدا کنفرانس مطبوعاتی ترتیب دهد و بعد موکل جدید و معروف خود را ملاقات کرده و دفاعیه پر سر و صدایی را تنظیم کند. او بخاطر دفاع آتشین از آدم کشیهای باندهای تروریستی و قاچاقچیان مواد مخدر در شیکاگو ثروتی به هم زده و معروف شده بود و در دهه گذشته یا در همین اواخر توسط رؤسای باندهای تبهکار در گوشه و کنار کشور برای هر نوع وکالت دعوت شده بود. سابقه کاری او متوسط بود، اما این نسبت برد و باخت او در دفاع از پرونده ها نبود که موکلین را جلب می کرد، بلکه چهره غضبناک و موی انبوه و صدای رعد آسایش باعث جذب موکلین می شد. آپچرچ، وکیلی بود که می خواست عکس و صدای او در مقالات، مجلات، خبرها، ستون مشاوره حقوقی، کتابهای سریع الانتشار، و

1. Willis Upchurch

نمایشهای جنجالی دیده و شنیده شود. او ایده‌هایی داشت و از پیش‌بینیها نمی‌ترسید. مردی افراطی بود و از بیان هیچ چیزی ابا نداشت و همین امر از او مردی باب طبع مصاحبه‌های داغ تلویزیونی روز ساخته بود.

آپچرچ فقط پرونده‌های پر سر و صدا را قبول می‌کرد که درباره آن روزنامه‌ها تیر و عکس داشته باشند. هیچ چیزی برای او نفرت‌انگیز نبود. وی موکلین ثروتمند را که می‌توانستند پول خوبی پرداخت کنند ترجیح می‌داد، اما اگر قاتل کشتارهای پی در پی هم به کمک نیاز داشت، با قراردادی آنجا حاضر بود و با کسب امتیاز اختصاصی انتشار کتاب و فیلمبرداری از او دفاع می‌کرد.

گرچه آپچرچ از معروفیت خود بهره‌برداری وسیع می‌کرد و به خاطر دفاعیات تند از جنایتکاران بالفطره مورد تمجید و تحسین قرار می‌گرفت اما چیزی بیش از یک وکیل مافیا نبود. باند تهکاران او را در اختیار داشتند و از طریق شبکه خود وی را این طرف و آن طرف می‌کشاندند و هرگاه که می‌خواستند پولی به او پرداخت می‌کردند. او اجازه داشت که تا حدی به اطراف سفر کند و حرفهایی بزند، اما اگر احضار می‌شد به سرعت بر می‌گشت.

هنگامی که جانی سولاری^۱، دایی بری ساعت چهار صبح زنگ زد، ویلیس آپچرچ به سرعت آمد. دایی بری حقایق مختصری از مرگ نابهنگام جروم کلیفورد را توضیح داد. همین که سولاری از او خواست فوری به نیو اورلئان پرواز کند خوشحالی خود را توی تلفن ابراز داشت. او با این فکر که از بری تیغی مولدانو جلو آن همه دوربین دفاع خواهد کرد به درون حمام پرید. هنگام دوش گرفتن وقتی که به تمام مطالب نوشته شده قبلی درباره پرونده و این که حالا او ستاره آن می‌شد فکر می‌کرد سوت می‌زد. آپچرچ همین‌طور که جلو آینه کراوات نود دلاری خود را گره می‌زد و به گذراندن شش ماه آینده در نیو اورلئان و مصاحبه با مطبوعات که برده و زر خرید او بودند فکر می‌کرد دهانش از خوشحالی تا بناگوش باز شده بود.

به این علت بود که او به دانشکده حقوق رفته بود!

در آغاز صحنه، ترسناک به نظر می‌آمد. سرم برداشته شده بود زیرا دایان درختخواب ریکی را بغل کرده، دست نوازش به سرش می‌کشید. او ریکی را محکم آغوش گرفته و پاهایش را دور پای او پیچانده بود. ریکی داشت آه و ناله می‌کرد و خود می‌پیچید و تکان می‌خورد. چشمهایش ابتدا باز بود ولی بعد بسته شدند. دایان سر او را به سینه خود فشرد و آرام در حالی که اشک می‌ریخت گفت: «چیزی نیست عزیزم. چیزی نیست. مامی اینجاست. مامی اینجاست.»

گرینوی کناری ایستاده، دستهایش را درهم کرده بود و ریشش را می‌خاراند دکتر مات و مبهوت به نظر می‌آمد، گویی پیش از این به موردی مثل این برخورد نکرده بود. پرستاری طرف دیگر تختخواب را نگه داشته بود. مارک آهسته وارد اتاق شد و هیچ‌کس متوجه او نشد. رگی در جایگاه پرستاران ایستاده بود. تقریباً ظهر شده و موقع ملاقات با مأموران اف.بی.آی و غیره فرار سیده بود، اما مارک فوری فهمید که هیچ یک از افرادی که توی اتاق بودند اصلاً توجهی به پلیس و سؤالات آنها ندارند.

«چیزی نیست، عزیزم. چیزی نیست. مامی اینجاست.»

مارک آهسته خود را بر پای تختخواب رساند تا از نزدیک نگاه کند. دایان لبخندی سریع و ناراحت‌کننده بر لب آورد و بعد چشمهایش را بست و به نجوا کردن باریکی ادامه داد.

بعد از چند دقیقه که بدین حال گذشت، ریکی چشمهایش را باز کرد و به نظر می‌آمد که متوجه مادرش شده و او را تشخیص می‌دهد و ساکت شد. دایان ده دوازده بار به پستانانی او بوسه زد. پرستار لبخندی زد و دست نوازش به شانه ریکی کشید و زیر لب چیزی توی گوشش زمزمه کرد.

گرینوی به مارک نظری انداخت و با سر اشاره به در کرد. مارک آرام به دنبال او به راهرو رفت. آنها آهسته به طرف انتهای راهرو رفتند، و از جایگاه پرستاران دور

شدند. دکتر توضیح داد: «ریکی حدود دو ساعت پیش بیدار شد و به نظر میاد که داره به تدریج به هوش میاد.»

«تا به حال چیزی گفته؟»

«مثلاً چی؟»

«حُب، می دونید، مثلاً این موضوع که دیروز چه اتفاقی افتاد.»

«نه، خیلی زیاد ناله کرده که نشانه خوبی است، اما هنوز حرفی نزده.»

این خبر، به مفهومی آرام بخش بود. مارک می بایست برای احتیاط از اتاق دور نشود. برسید: «پس حالش خوب میسه؟»

«من چنین چیزی نگفتم.» چرخ دستی حمل غذای بیماران در میان راهرو بود و آنها در آن قدم می زدند.

«فکر می کنم حالش خوب بشه. اما طول می کشه.» سکوتی طولانی بین حرفهای آنها به وجود آمد و مارک ناراحت بود که مبادا گریسوی از او بخواهد تا چیزی بگوید.

- مادرت چقدر قوی است؟

«تصور می کنم تا اندازه ای قوی باشه. ما مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته ایم.»

- خویشاوندان شما کجا هستند؟ دایان به کمک زیادی احتیاج خواهد داشت.
- خویشاوندی وجود نداره. مادرم یک خواهر در تگزاس داره، اما باهم نمی سازند. و خواهرش هم مشکلاتی داره.

- پدر بزرگ و مادر بزرگ هایت چطور؟

نه. پدر سابق من یتیم بود. حدس می زنم والدین او وقتی که او را شناختند رهایش کردند. پدر مادرم مرده و مادرش هم در تگزاس زندگی می کنه. او همیشه بیمار.

- متأسفم.

آنها در انتهای راهرو ایستادند و از پنجره کثیفی به مرکز شهر ممفیس نگاه

کردند. ساختمان بلند استریک نمایان بود.

گریوی گفت: «مأموران اف. بی. آی منو به تنگ آورده‌اند.»

مارک با خود اندیشید به باشگاه ما ملحق شو. و پرسید: «کجا هستند؟»

اتاق ۲۸ هستند. اتاق کنفرانس کوچکی است در طبقه دوم که به ندرت از آن استفاده می‌شه. مأمورها گفتند که درست سر ظهر منتظر من، تو و مادرت هستند و خیلی هم حادی گفتند. «گریوی به ساعتش نگاه کرد و به طرف اتاق به راه افتاد و گفت: «آنها خیلی مضطربند.»

مارک با کمی جسارت گفت: «من آماده‌ام.»

گریوی چهره خود را درهم کشید و گفت: «چطور شد؟»

مارک با غرور گفت: «من برای خودمان وکیل گرفته‌ام.»

«کی؟»

- امروز صبح. او اینجا است. در انتهای راهرو.

گریوی جلو را نگاه کرد اما جایگاه پرستارها پشت انحنایی در کریدور بود. او

با ناباوری پرسید: «وکیل اینجا است؟»

- بله.

- چطور می‌توان پیدا کردی؟

- داستان دراز. خودم پول وکالت او را پرداختم.

گریوی همین طور که راه می‌رفت در این باره فکر می‌کرد. او گفت: «خب،

مادرت حالا، تحت هیچ شرایطی نمی‌تونه ریکی را تنها بگذاره. و من هم باید در دسترس باشم.»

- مسئله‌ای نیست. من و وکیل کارها را خواهیم داد.

آنها جلو در اتاق ریکی ایستادند و گریوی پیش از آنکه آن را باز کند درنگی

کرد و گفت: «می‌تونم تا فردا آن را به تعویق بیندازم. در واقع می‌تونم دستور بدهم از

بیمارستان بیرون بروند.» او تلاش می‌کرد خوش باشد، اما مارک از قضایا بهتر آگاه بود.

- نه، متشکرم، آنها نخواهند رفت. شما مواظب ریکی و مامان باشید و من و

وکیلهم هم با مأموران اف. بی. آی گفت و گو خواهیم کرد.

رگی اتاقی خالی در طبقه هشتم پیدا کرده بود و با عجله از پله‌ها پایین رفتند تا از آن استفاده کنند ده دقیقه تأخیر داشتند. رگی در راه سرعت بست و گفت «پیراهنت را بکش بالا.»

مارک خشکش زد و به او خیره شد.

رگی اصرار کرد: «پیراهنت را بکش بالا.» و مارک بلوز آستین کوتاه و گشاده خود را که علامت بیرهای ایالت ممفیس را داشت بالا کشید. رگی کیف خود را باز کرد و یک دستگاه ضبط صوت کوچک سیاه رنگ و یک تسمه پلاستیکی از آن بیرون آورد. او ضبط صوت کوچک را بررسی کرد و سپس دکمه‌ها را فشار داد. مارک هر حرکتی را نگاه می‌کرد و مطمئن بود که رگی از این دستگاه پیش از این بارها استفاده کرده. رگی دستگاه را روی شکم او فشار داد و گفت: «درست همین جا نگهش دار.» بعد تسمه پلاستیکی را از قلبی روی ضبط گذراند و آن را دور کمر و پشت مارک پیچاند و با دو سر تسمه مرتب و منظم بست. رگی گفت: «نفس عمیق بکش.» و مارک هم نفس عمیق کشید.

مارک بلوزش را توی شلوار جین خود کرد. رگی یک قدم عقب رفت و به شکم مارک زل زد و گفت «عالیست» «اگر منو بگردند چی؟»
- نمی‌گردند، بیا بریم.

رگی کیف خود را برداشت و هر دو از اتاق بیرون رفتند.

مارک که خیلی نگران بود دوباره پرسید «از کجا می‌دونی که منو نمی‌گردند؟»
و تند راه می‌رفت تا پا به پای رگی برسد. پرستاری با شک و تردید به آنها نگاه کرد.
- چون که آنها برای حرف زدن اینجا آمده‌اند، نه برای دستگیر کردن. به من اعتماد کن.

- من به شما اعتماد دارم. اما واقعاً می‌ترسم.

- از عهد داش برخواهی آمد، مارک، فقط چیزهایی را که بهت گفتم یادت باشد.
- مطمئنم که این چیز را نمی بینند؟

«مطمئنم.» رگی دری را محکم فشار داد و دوباره در پلکان مارپیچی قرار گرفتند و از پله های سیمانی سبز رنگ به سرعت پایین آمدند. مارک که یک پله عقب بود پرسید: «اگر دستگاه خاموش شود و یا اتفاقی بیفتد و آنها کنترل خود را از دست بدهند و اسلحه بکشند چی، بعد چی میشه؟»

- «دستگاه خاموش نمی شه.» رگی دست او را گرفت و محکم فشرد و در حالی که مارپیچ وار پایین به طبقه دوم می آمدند گفت: «آنها به بچه ها تیراندازی نمی کنند؟»
- یک بار توی فیلمی تیراندازی کردند.

طبقه دوم بیمارستان سن پتر سالها پیش از طبقه بهم ساخته شده بود. این طبقه خاکستری رنگ و کثیف بود و کریدورهای باریک آن مملو از رفت و آمد عادی و نگران پرستارها، دکترها، تکسین ها و بهیارها بود که برانکارها را می بردند و بیمارانی که در صندلیهای چرخدار حرکت می کردند و خانواده های مات و مبهوتی که جای به خصوصی نمی رفتند و کوشش می کردند که بیدار بمانند. کریدورها از همه طرف در تقاطع کوچک و در هم برهمی به هم می رسیدند و سپس دوباره به کلاف تو در تو سر در گم شاخه به شاخه می شدند. رگی محل اتاق ۲۸ را از سه پرستار پرسید و سومی اشاره به محل کرد و بدون آنکه بایستد، با کلماتی راهنمایی کرد. آنها راهرو متروکه ای را یافتند که فرش قدیمی و روشنایی ضعیفی داشت و اتاق ۲۸ در ششم از سمت راست بود. در از چوبی ارزان قیمت ساخته شده بود و نورگیری نداشت. مارک که به در خیره شده بود گفت «من می ترسم. رگی.

رگی دست او را محکم گرفت. اگر هم رگی عصبی بود آشکار نمی کرد. چهره اش آرام و صدایش گرم و مطمئن بود. «فقط همان کاری را که گفتم بکن، مارک. من می دونم چه کار دارم می کنم.»

آنها یکی دو قدم خود را عقب کشیدند و رگی در مشابیه اتاق ۲۴ را باز کرد که

اتاق قهوه‌خوری متروکه‌ای بود و حالا از آن برای انبار آت و آشغال استفاده می‌شد. رگی گفت «من اینجا منتظر می‌مانم. حالا برو و در بزن.»

«من می‌ترسم. رگی.»

رگی با دقت ضبط صوت را لمس کرد و انگشتانش را روی آن گرداند با دکمه‌ای را پیدا کرد و آن را فشار داد و گفت: «حالا برو.» رگی به او آموزش لازم را داد و پایین راهرو را نشان داد. مارک نفسی عمیق کشید و در را زد. او می‌توانست صدای جابه‌جا شدن صندلی‌ها را در داخل اتاق بشنود. کسی گفت: «بفرمایید تو.» و صدا، صدای دوستانه‌ای نبود. مارک در را آهسته باز کرد و داخل شد و آن را پشت سر خود بست. اتاق مانند میزی که وسط آن قرار داشت باریک و دراز بود و هیچ پنجره‌ای نداشت. هیچ لبخندی از دو نفری که در دو طرف میز در انتهای اتاق ایستاده بودند دیده نمی‌شد. آنها می‌توانستند از آزمون دو قلو بودن پیروز بیرون بیایند. پیراهنهای دکمه‌فشاری، کراواتهای قرمز و آبی، شلوارهای تیره و موی کوتاه داشتند.

یکی از آنها همین‌طور که دیگری به او خیره شده بود گفت «تو باید مارک باشی.»

مارک سرش را به نشانه تأیید تکان داد اما نتوانست حرف بزند.

— مادر ت کجاست؟

مارک خود را جمع و جور کرد و پرسید: «اوه، شما کی هستید؟»

نفر سمت راست گفت: «من جیسون مک‌تیون از اف. بی. آی ممفیس هستم.» و دستش را برای دست دادن دراز کرد و مارک با بی‌حالی آن را فشرد. «از دیدنتان خوشحالم، مارک.»

— من هم خوشوقتم.

نفر دیگر گفت: «و من لاری ترومن هستم. از اف. بی. آی نیواورلئان.» مارک با همان بی‌حالی با ترومن هم دست داد. مأمورها نگاهی مضطرب با یکدیگر رد و بدل کردند و برای لحظه‌ای نمی‌دانستند چه بگویند.

سرانجام ترومن به صندلیی که در انتهای میز قرار داشت اشاره کرد و گفت:

«ببین، مارک.»

مک تیون هم موافقت خود را با حرکت سر ابراز کرد و لبخندی زد. مارک به دقت نشست. می ترسید که تسمه ولکرو ببرد و آن ضبط صوت لعنتی بیفتد. آن وقت خیلی سریع به دستهای کوچکش دست بند می زدند و او را توی اتومبیل می انداختند و او دیگر هیچ گاه نمی توانست مادرش را ببیند. در آن صورت رگی چه کار می کرد؟ مأمورها صندوقهای متحرک خود را به طرف مارک حرکت دادند و تسکاتنگ او نشستند و دفترچه های یادداشت خود را در فاصله چند سانتی متری او روی میز گذاشتند.

مارک می دانست این هم بخشی از بازی آنهاست. و لبخند ضعیفی زد و پیش خود اندیشید حالا که آنها می خواهند این قدر نزدیک به او بنشینند، اشکالی ندارد. ضبط صوت سیاه می تواند همه حرفهای آنها را بگیرد و هیچ صدای ضعیفی هم وجود نخواهد داشت که ضبط نشود.

ترومن همین طور که نگاهی به مک تیون می انداخت گفت: «ما، آخه، در حقیقت انتظار داشتیم که مادرت و دکتر گرینوی هم اینجا باشند.»
- آنها پیش برادرم هستند.

مک تیون جدی پرسید. «حالت چطوریه؟»

- زیاد خوب نیست، ماما فعلاً نمی تونه اتاق اونو ترک بکنه.

ترومن دوباره پرسید: «ما فکر می کردیم او هم میاد اینجا.» و به مک تیون نگاه کرد گویی مطمئن نبود چگونه ادامه دهد.

مارک پیشنهاد کرد: «خُب، ما می تونیم یکی دو روز منتظر باشیم تا دسترسی به ماما امکان پذیر باشه.»

- نه، مارک، ما باید حالا حرف بزنیم.

- شاید من بتونم بروم و اونو بیارم.

ترومن قلم خود را از جیب پیراهنش برداشت و به مارک لبخندی زد و گفت:

«نه، مارک بیا چند دقیقه ای باهم حرف بزنیم. فقط ما سه نفر. نگران هستی؟»

«کمی. چه چیزی از من می خواهید؟» عضلات مارک هنوز از ترس سفت بود. اما تنفسش بهتر بود. ضبط صوت هم صدا نکرده و یا او را نگران نساخته بود.

«خب، می خواهیم چندتا سؤال دربارهٔ واقعه دیروز پرسیم.

من به وکیل احتیاج دارم؟

آنها با دهنهای باز که کاملاً قرینه هم بودند به یکدیگر نگاه کردند و دستکم پنج ثانیه گذشت تا این که مکتیون سر خود را به طرف مارک آورد و گفت: «البته که نداری.»

چرا ندارم؟

خب، می دونی ما فقط می خواهیم از تو چند تا سؤال بکنیم، همین. اگر می خواهی که مادرت پیشب باشه، ما میریم و او را میاریم. یا کار دیگه ای می کنیم. اما به وکیل نیاز نداری. فقط چندتا سؤال کوچک می کنیم، همین.

من پیش از این یک بار با پلیس حرف زده ام. در حقیقت دیتب مدت زیادی با پلیس حرف زدم.

ما پلیس نیستیم. ما مأمور اف.بی. آی هستیم.

من از همین می ترسم، می دونید، فکر می کنم شاید به وکیلی نیاز داشته باشم که از حقوق و چیزهای دیگه من دفاع بکنه.

تو زیاد تلویزیون تماشا کرده ای، بچه.

اسم من مارکه، خوب؟ می تونید لا اقل منو مارک صدا کنید؟

البته، ببخشید. اما تو به وکیل احتیاج نداری.

ترومن با او هم صدا شد و گفت: «بله، وکلا فقط مانع کار می شوید. آدم باید به آنها پول بدهد و آنها هم به همه چیز اعتراض می کنند.»

فکر نمی کنید ما باید منتظر بمانیم تا مادرم بتونه اینجا حضور داشته باشه؟

آنها لبخند مشابهی به هم زدند و مکتیون گفت «نه، مارک، واقعاً نیاز نیست. منظورم اینه که اگر تو بخواهی می تونیم منتظر بمانیم، اما تو پسر باهوشی هستی و ما هم با عجله به اینجا آمده ایم و فقط چند تا سؤال کوتاه از تو داریم.»

- بسیار خوب، حدس می‌زدم، اگر که مجبورم پاسخ بدم.

ترومن به دفترچه یادداشت خود نگاه کرد و اول شروع کرد: «خوب، تو به پلیس ممفیس گفته‌ای که وقتی تو و ریکی دیروز اتومبیل را پیدا کردید جروم کلیفورد مُرده بود. مارک حالا واقعاً این حرف حقیقت داره؟» و در پایان پرسش خود پوزخندی زد که گویی خوب می‌داند که حقیقت ندارد.

مارک نگران شد و مستقیم به جلو نگاه کرد و پرسید «آیا من مجبورم به این پرسش پاسخ بدم؟»

- البته که مجبوری.

- چرا؟

- برای این که ما باید حقیقت را بدانیم، مارک. ما مأموران اف.بی.آی هستیم و در این مورد تحقیق می‌کنیم و باید حقیقت را بدانیم.

- اگر من پاسخ ندهم چه پیش میاد؟

- اوه. خیلی چیزها، شاید مجبور شویم که تو را به اداره‌مان ببریم. البته در صندلی عقب اتومبیل و دستبندی هم در کار نخواهد بود. در آنجا چند تا سؤال واقعاً سخت پرسیم. شاید مجبور شویم مادرت را هم همراه ببریم.

- برای مادرم چه اتفاقی می‌افته؟ آیا در دسری برایش پیش میاد؟

- شاید.

- چه نوع در دسری؟

مأمورها لحظه‌ای مک کردند و نگاههای عصبی رد و بدل کردند. آنها گفت و گوی خود را با زمینه سست و لِرزانی شروع کرده بودند و همه چیز هر لحظه سست‌تر می‌شد. بابچه‌ها نباید پیش از آنکه با پدر و مادرشان صحبت شود مصاحبه کرد.

اما آخر چه باید کرد، مادرش که بیامد. پدر هم نداشت. او پسر بچه‌ای فقیر و تنهای تنها بود. واقعاً، عالی است. برای آنها موقعیتی بهتر از این به دست نمی‌آمد. فقط یکی دو تا سؤال کوتاه می‌کردند.

مک‌تیون سینه خود را صاف کرد و اخم‌هایش را سخت درهم کرد و پرسید
 «مارک، هیچ وقت عبارت مانع اجرای عدالت را شنیده‌ای؟»
 - فکر نمی‌کنم.

- خوب، این یک نوع جرمه، خوب. یک جرم فدرال. کسی که اطلاعاتی درباره
 جرمی داشته باشد و از دادن آن اطلاعات به اف. بی. آی و یا به پلیس خودداری بکند.
 ممکنه به خاطر مانع اجرای عدالت شدن گناهکار شناخته بشه.
 - بعد چی میشه؟

- خوب، اگر گناهکار شناخته بشه، امکان داره مجازات بشه. می‌دونی. به زندان
 فرستاده بشه یا مجازات‌هایی از این قبیل

- پس، اگر من به سوالات شما پاسخ ندم، من و مامان ممکنه به زندان بریم؟
 مک‌تیون کمی عقب نشست و به ترومن نگاه کرد. کار دانت به جاهای
 باریک‌تر می‌کشید. ترومن پرسید: «چرا نمی‌خواهی به سوالات پاسخ بدی، مارک؟»
 داری چیزی را مخفی می‌کنی؟

فقط می‌ترسم، و این کار به نظر عادلانه نمیاد چون که من فقط یارده سال دارم و
 شما مأمورهای اف. بی. آی هستید و مامان من هم ایجا بیست، واقعا نمی‌دونم چه کار
 باید بکنم؟

- مارک، آیا نمی‌تویی بدون حضور مادرت به سوالات پاسخ بدی؟ تو دیروز
 چیزی را دیده‌ای و مادرت هم آن دور و برها نبود. پس او نمی‌تونه در پاسخ دادن به تو
 کمک بکند. ما فقط می‌خواهیم بدونیم تو چه دیدی!

- اگر شما جای من بودید، وکیل نمی‌خواستید؟

مک‌تیون گفت: «نه که نمی‌خواستم؛ من هیچ‌گاه وکیل نمی‌خواستم.
 می‌بخشید که اینطور حرف می‌زنم پسر. اما این وکلا فقط مزاحم هستند. اگر چیزی
 برای مخفی کردن نداری، احتیاج به وکیل هم نخواهی داشت. تو فقط به سوالات ما
 پاسخ درست بده همه چیز رو به راه خواهد شد.» او داشت عصبانی می‌شد و این
 موضوع باعث شگفتی مارک نشد. یکی از آنها می‌بایست عصبانی می‌شدند. این

روش آدم خوب - آدم بد بودن بود که مارک هزار بار آن را در تلویزیون دیده بود. مک تیون عصبانی می شد و ترومن لبخند می زد و حتی گاهی به نفع مارک اخمهایش را برای همکار خود درهم می کرد و این کار تا حدی ترومن را برای مارک عزیز می کرد. بعد مک تیون دُش بهم می خورد و اتاق را ترک می کرد و آنگاه از مارک انتظار می رفت که سفره اش را برای ترومن باز کند.

ترومن با لبخندی خشک به سمت او خم شد و گفت «مارک، وقتی که تو و ریکی، جروم کلیفورد را پیدا کردید او مُرده بود؟»

- من از ماده اصلاحیه پنجم قانون اساسی استفاده می کنم.

لبخند خشکی که بر لبهای ترومن بود محو شد. چهره مک تیون قرمز شد و سرش را به ستانه بومیدی مطلق تکان داد. همیس طور مأمورها به یکدیگر خیره شده بودند و سکوتی طولانی برقرار شده بود. مارک مورچه ای را که روی میز می خزید و در زیر یک دسته کاغذ یادداشت ناپدید می شد، تماشا می کرد.

ترومن که نقش آدم خوب را بازی می کرد. بالاخره به حرف آمد و گفت «مارک، متأسفانه تو بیش از اندازه تلویزیون تماشا کرده ای؟»

- منظور تان اینه که نمی توئم از اصلاحیه پنجم قانون اساسی استفاده کنم؟

مک تیون از خشم دندان قروچه ای کرد و گفت «حدس می زنم تو سریال تلویزیونی وکلای دعاوی لوس آنجلس را تماشا می کنی. درسته؟»
- هر هفته.

- عجب. مارک می خواهی به سوالات پاسخ بدی یا نه؟ چون اگر پاسخ ندی ما مجبوریم کار دیگه ای بکنیم!
- مثلاً چه کار؟

بریم به دادگاه و با قاضی حرف بزنیم و او را متقاعد کنیم که از تو بخواهد با ما حرف بزنی. واقعاً کار خیلی زشتی است.

مارک همین طور که صندلی خود را عقب می کشید که از روی آن بلند شود گفت: «باید به دستشویی برم.»

ترومن گفت: «اوه، البته، مارک.» و ناگهان ترسید که او را بیمار کنند. «فکر می‌کنم دستشویی ته راهرو باشه.» مارک خود را به جلو در رسانده بود.
- پنج دقیقه‌ای برو. مارک. ما صبر می‌کنیم، عجله‌ای نیست.
مارک اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست.

مأمورها مدت هفده دقیقه از هر دری سخن گفتند و با قلمهای خود. ور می‌رفتند. آنها نگران نبودند، زیرا مأمورانی با تجربه بودند از ترفندهای گوناگون آگاهی داشتند، و قبلاً هم اینجا آمده بودند. مارک بالأخره حرف می‌زد.
در این هنگام در اتاق به صدا درآمد و مک‌تیون گفت: «بفرمایید تو.» در باز شد و خانمی جذاب که حدود پنجاه سال سن داشت وارد شد و در را بست، گویی که اینجا دفتر کارش بود. مأمورها از جایشان بلند شدند و در همین موقع خانم گفت: «بفرمائید بنشینید.»

ترومن به‌طور رسمی گفت: «ما جلسه داریم.»
مک‌تیون هم با بی ادبی گفت: «عوضی آمده‌اید.»
خانم وکیل کیف خود را روی میز قرار داد و به هر یک از مأمورها کارتی داد و گفت: «فکر نمی‌کنم عوضی آمده باشم. اسم من رگی لاوه و وکیل دعاوی هستم و وکیل مارک سووی می‌باشم.»

مأمورها کارت را از دست او گرفتند. مک‌تیون آن را بررسی کرد. «حالی که ترومن با دستهای افتاده در امتداد پاهایش ایستاده بود و می‌خواست چیزی بگوید.
مک‌تیون همین‌طور که با هیجان به ترومن نگاه می‌کرد پرسید: «چه موقع شما را استخدام کرد؟»

این به شما هیچ ارتباطی نداره، داره؟ من استخدام نشده‌ام بلکه وکیل حقوق بگیر هستم. بفرمایید بنشینید.

خانم وکیل با متانت در صندلی خود قرار گرفت و آن را به سمت میز کشید. مأمورها با دست پاچگی در صندلیهای خود قرار گرفته، فاصله خود را حفظ کردند.

ترومن پرسید: «خب، کجاست، مارک کجاست؟»

- او جایی است و از اصلاحیه ماده پنجم استفاده می‌کند، ممکنه لطفاً

شناسایی شمارو ببینم؟

آنها فوری دستهایشان را توی جیب کتشان کردند و جیبهایشان را گشت
همزمان کارتهای خود را بیرون آوردند. خانم وکیل هر دو کارت را گرفت و به د
آنها را بررسی کرد و سپس روی کاغذ یادداشت چیزی نوشت.

وقتی که کارش تمام شد کارتهای را روی میز به طرف آنها هل داد و پرسید: «ش
واقعاً می‌خواستید از این بچه بدون حضور مادرش بازجویی کنید؟»
ترومن گفت: «نه.»

مک تیون که از این پرسش شوکه شده بود گفت: «البته که نه.»

- ولی مارک می‌گوید که شما می‌خواستید این کار را بکنید.

مک تیون گفت: «مارک گیج شده، ما ابتدا نزد دکتر گرینوی رفتیم، و ا
با این ملاقات که قرار بود شامل مارک، دایان سووی و دکتر باشه موافقت
کرد.»

ترومن که خیلی علاقه داشت توضیح بدهد، فوری اضافه کرد: «اما پسر بچه
تنها آمد. ما پرسیدیم مادرش کجاست، او گفت که در حال حاضر نمی‌تواند بیاید و
فکر کردیم که در راه باشه، بنابراین فقط با پسرک گپ زدیم.»

مک تیون به کمک او آمد و گفت: «بله، آن موقع شما کجا بودید؟»

- سؤال بی‌ربط نکید! آیا به مارک توصیه کردید که با وکیلی صحبت بکند؟
مأمورها در جست و جوی کمک نگاهشان را به روی یکدیگر دوختند.

ترومن معصومانه شانهایش را بالا انداخت و گفت: «تذکری داده نشد.»

دروغ گفتن راحت‌تر بود زیرا پسر بچه آنجا حضور نداشت. مارک هم بچه‌ای
بود که ترسیده و گیج شده بود و بعلاوه آنها مأموران اف.بی.آی بودند و خانم وکیل
هم بالأخره حرفشان را باور می‌کرد.

مک تیون سینه خود را صاف کرد و گفت: «آهان، بله، لاری یادت میاد یک بار

مارک چیزی گفت و من هم چیزی دربارهٔ سریال «وکالای دعاوی لوس آنجلس» گفتم! بعد مارک گفت ممکن است به وکیل نیاز داشته باشد. ولی او جدی نمی گفت. یا لا اقل من تصور کردم شوخی می کند. یادت میاد، لاری؟»

لاری در آن لحظه یادش آمد و گفت «اوه. بله، البته چیزی دربارهٔ «وکالای دعاوی لوس آنجلس» یادم میاد. هر چند که فقط یک شوخی بود. رگی پرسید: «مطمئنی؟»

ترومن با اعتراض گفت: «البته که مطمئنم.» مک تیون اخمهایش را درهم کرد و همراه با همکار خود سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

«او از شما درخواست نکرد که یک وکیل لازم داره؟ مأمورها به نشانهٔ پاسخ منفی، سرشان را تکان دادند و با نومییدی تلاش کردند که چیزی یادشان بیاید.

مک تیون گفت «به این صورت که درخواست وکیل کرده باشه چیزی یادم نمیاد. او بچه است و خیلی ترسیده و فکر می کنم دستپاچه است و گیج شده.»
- آیا حقوق قضایی او را به او یادآور شدید؟

ترومن از این پرسش لبخندی بر لب آورد و ناگهان اعتماد بیشتری به دست آورد و گفت: «البته که نه، او که مظنون نیست. فقط یک بچه است و ما باید چندتا سؤال از او می کردیم.»

- و شما سعی نکردید که بدون حضور مادرش یا رضایت او، از وی بازجویی کنید؟

- نه.

- البته که نه.

- و بعد از این که درخواست کرد باید وکیل داشته باشد، به او نگفتید که از گرفتن وکیل اجتناب کند؟
- نه خانم.

- به هیچ وجه، پسره اگر چیز دیگری به شما گفته، دروغ میگو.

رگی آهسته کیف خود را باز کرد و ضبط صوت سیاه رنگ و نوار کاست کوچکی را از آن بیرون آورد و آنها را جلو خود گذاشت و کیف را روی زمین قرار داد. مأموران ویژه، مک تیون و ترومن به آن خیره شدند و به نظر می آمد که کمی در صندلی جمع و جور شدند.

رگی به هر یک از دو مأمور نیشخندی زد و گفت: «فکر می کنم می دونیم کی دروغ میگه!»

مک تیون انگشت خود را به تیغه دماغ خود کشید. ترومن چشمهایش را مالید. خانم وکیل لحظاتی آنها را در رنج و عذاب گذاشت. و برای لحظه ای سکوت در اتاق برقرار شد.

- همه چیز اینجا روی نوار ضبط شده، آقایون. شما تلاش کردید که از این پسر بدون حضور مادرش یا رضایت او بازجویی کنید. او مخصوصاً از شما پرسید که آیا نمی توانید تا حضور مادرش صبر کنید، و شما گفتید که نه. شما تلاش کردید که نه تنها بچه، بلکه مادرش را نیز با تهدید به تعقیب جنایی تحت فشار قرار دهید. او به شما گفت که ترسیده است و مخصوصاً دوبار پرسید که آیا به وکیل نیاز دارد یا نه، شما به او توصیه کردید که وکیل نگیرد و استدلال کردید که وکلا در دسر و مزاحم هستند. آقایان، در دسر اینجا است!

مأمورها در صندلیهایشان فرو رفتند. مک تیون با چهار انگشت دستش آرام پیشانی خود را پاک کرد. ترومن با ناباوری به نوار خیره شده بود، و سعی می کرد که به زن نگاه نکند. او در فکر قاپیدن نوار و جر دادن و پاره پاره کردن و خرد کردن آن بود، زیرا شغل او به آن بستگی داشت، اما به دلایلی با قلب گرفته خود معتقد بود که این زن از نوار نسخه برداری کرده است.

سیلی خوردن به خاطر دروغ گویی خود به اندازه کافی بد بود، اما مشکلات آنها خیلی عمیق تر از این بود. امکان داشت محاکمات انضباطی جدی در بین باشد. سرزنش، انتقال، خراب شدن پرونده خدمتی. در این لحظه ترومن هم معتقد بود که

این زن همه قوانین مربوط به تنبیه مأموران سرکش اف. بی. ای را می‌داند.

ترومن با بردباری بدون این که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد گفت
«شما به بیجه ضبط صوت وصل کرده بودید.»

«چرا که نه؟ این کار جرم نیست، یادتان باشد شما مأموران اف. بی. ای هستید
و بیشتر از شرکت مخابرات امریکا توی تلفن‌ها سیم‌کشی می‌کنید.»

چه از خود راضی! اما به هر حال این خانم وکیل بود، مگر نه؟ مکتیون به جلو
خم شد و بند انگشت‌های دستش را به صدا درآورد و تصمیم گرفت که قدری مقاومت
کند. او گفت: «ببینید، خانم لاو، ما...»

- اسم من رگی است.

- بسیار خوب، رگی، آخه ببینید، ما متأسفیم، خوب، ما کمی دست پاچه شدیم
و معذرت می‌خواهیم.

- کمی دست پاچه شدید؟ من می‌توانستم به خاطر این موضوع شعلتان را
بگیرم.

مأمورها قصد نداشتند با او بحث کنند. شاید حق با او بود، حتماً اگر که جای
بحث کردن هم بود قصد آن را نداشتند.

ترومن پرسید: «این حرف‌ها را هم ضبط می‌کنید؟»
- نه.

«خوب، ما اشتباه کردیم. متأسفیم.» و نتوانست به زن نگاه کند.

رگی، نوار را آرام توی جیب کتش قرار داد و گفت: «به من نگاه کنید، آقایون.»
مأموران آهسته سر خود را بلند کرده، به چشم‌های او نگاه کردند، اما دردناک بود.
«شما به من ثابت کردید که دروغ می‌گویید، و راحت هم دروغ می‌گویید. چرا من باید
به شما اعتماد کنم؟»

ترومن بی‌اختیار ضربه‌ای روی میز زد و سوتی کشید و با سر و صدا بلند شد و
به طرف انتهای میز رفت. او دست‌هایش را بالا گرفت و گفت «باور کردنی نیست. ما
برای چند تا سؤال از بیجه اینجا آمدیم. فقط جهت انجام وظیفه، و حالا داریم با شما

مشاجره می‌کنیم. بچه به ما نگفت که وکیل داره، اگر گفته بود ما خود را عه
می‌کشیدیم. چرا این کار را می‌کنید؟ چرا عمداً مشاجره را انتخاب می‌کنید؟ این که
معنی نداره!»

- شما از بچه چه می‌خواهید؟

- حقیقت را، او درباره آنچه که دیروز دیده دروغ می‌گه. ما می‌دانیم که
دروغ می‌گه. ما می‌دانیم که او پیش از این که جروم کلیفورد خود را
بکشد با او حرف زده. می‌دانیم که بچه توی اتومبیل بوده. شاید نباید او
را به خاطر دروغ‌گویی سرزنش کنم. او بچه است، ترسیده، اما آخه ما
هم باید بدانیم که او چه دیده و چه شنیده.

- شما فکر می‌کنید او چی دیده یا چی شنیده؟

کابوس توضیح دادن این ماجرا به فولتریگ، ناگهان ترومن را فراگرفت و با
دیوار تکیه داد. به همین علت او از وکلا نفرت داشت. فولتریگ، و نفر بعد رگی که او
را ملاقات کرد. اینها زندگی را خیلی پیچیده می‌کنند.

مک‌تیون پرسید «مارک همه چیز را برای شما گفته؟»

- حرفهای ما کاملاً محرمانه است.

- اینو می‌دویم، اما می‌دونید کلیفورد، مولدانو و بوید بویت کی بودند؟ از

داستان باخبر هستید؟

- امروز صبح روزنامه را خواندم. قضیه نیواورلئان را هم دنبال کرده‌ام. شما

جسد را می‌خواهید، این طور نیست؟

ترومن از انتهای میز گفت «می‌تونید این طور تصور کنید، اما حالا ما باید با

موکل شما حرف بزنیم.»

- در این مورد فکر خواهیم کرد.

- چه موقع امکان داره که به نتیجه برسید؟

- نمی‌دانم، امروز بعد از ظهر شما کار دارید؟

- چطور؟

- من باید با موکلم بیشتر حرف بزنم. بگذارید ببینم، بهتر است ساعت سه بعد از ظهر در دفتر کار من ما همدیگر را ببینیم.

خانم وکیل کیف خود را برداشت و ضبط صوت را درون آن گذاشت. معلوم بود که این جلسه تمام شده.

- من نوار را پیش خودم نگه می‌دارم. این رازی کوچک است که بین ما خواهد بود، خوب؟

مک تیون با حرکت سر موافقت خود را ابراز داشت. اما می‌دانست که چیزهای بیشتری هم هست.

- اگر من حقیقت چیزی یا پاسخ صریحی را از شما خواستم. انتظار دارم که آن را به دست بیاورم. اگر دوباره مُچ‌گیری کردم و فهمیدم که دروغ می‌گویید، از نوار استفاده خواهم کرد.

ترومن گفت: «این یک نوع باج خواهی و تهدید است.»
«دقیقاً همین طوره. علیه من اعلام جرم کنید.» خانم بلند شد و دستگیره در را گرفت و گفت: «شمارا ساعت سه می‌بینم.»

مک تیون دنبال او راه افتاد و گفت «گوش بدید، رگی، یک نفر هست که احتمالاً می‌خواهد در جلسه باشه. اسمش روی فولتریگه و او...»
- آقای فولتریگ توی شهره؟

- بله، دیشب وارد شده و اصرار کرده که در جلسه دفتر شما شرکت کنه.
- خب، خب، مفتخرم. لطفاً او را هم دعوت کنید.



داستان مرگ کلیفورد در صفحه اول مطبوعات ممفیس توسط اسلیک مولر^۱، گزارشگر کار کشته پلیس نوشته شده بود. وی مدت سی سال بخش جرائم و پلیس مطبوعات را گزارش کرده بود. نام واقعی او آلفرد^۲ بود اما هیچ کس این را نمی دانست. مادرش او را اسلیک^۳ صدا می کرد، اما حتی او هم نمی توانست اصل و ریشه نام مستعار او را به یاد بیاورد. سه همسر و صدها دوست دخترش او را اسلیک صدا می کردند. او خوش لباس نبود، دوره دبیرستان را تمام نکرده و پول نداشت و از قیافه و اندام متوسطی برخوردار بود. اتومبیلش موستانگ بود و با هیچ زنی سازش نداشت، با وجود این کسی نمی دانست که چرا او را اسلیک صدا می کنند. زندگی او را جرم و جنایت تشکیل می داد. سوداگران مواد مخدر بود و دلالتان محبت را می شناخت. او از سابقه خلاف کاران باخبر بود و می دانست که کی چه کاره است و با باند موتورسواران که مواد مخدر شهر و دختران بارها و کافه ها را تأمین می کردند آشنایی داشت. وی می توانست ماهرانه در دشوارترین طرحهای ممفیس شرکت کند بی آنکه خراشی بردارد. از موقعیت و سابقه باندهای خیابانی آگاهی داشت و با گزارش دادن به پلیس بیش از ده دوازده باند سرقت اتومبیل را درهم شکسته بود. وی

1. Slick Moeller

2. Alfred

۳. اسلیک (Slick) در انگلیسی به اشخاص خوش ظاهر، غلط انداز و چرب زبان یا زبان باز گفته می شود - مترجم.

محکومین سابق را می‌شناخت. به ویژه آنهایی که دوباره به جرم و جنایت برگشته بودند او می‌توانست عملیات مال‌خرها را تنها با در نظر داشتن بنگاههای دلالی شناسایی کند. آپارتمان درهم و برهم او در مرکز شهر. بجز ردیابهای الکترونیکی و رادیوهای پلیس عادی می‌نمود. اتومبیل موستانگ وی بیش از اتومبیل گشت پلیس به دستگاههای الکترونیکی مجهز بود البته بجز تفنگ مجهز به رادار بود که آن را نمی‌خواست.

اسلیک مولر در زوایای تاریک و مخفی ممفیس زندگی می‌کرد. او اغلب پیش از پلیس در صحنه جرم حاضر می‌شد. آزادانه در سردخانه‌های پزشکی قانونی و بیمارستانها و سالنهای سیاه تشییع جنازه حرکت می‌کرد. اسلیک هزاران کانال ارتباطی و خبر به وجود آورده بود که با او مذاکره می‌کردند. زیرا به او اعتماد داشتند. اگر کانالی از سابقه حذف می‌شد. پس حذف می‌شد. پیشینه پیشینه بود. مخبر هیچ‌گاه مورد سوء ظن قرار نمی‌گرفت. خبرچینها به شدت محافظت می‌شدند. اسلیک پای‌بند قول خود بود و حتی رهبران باندهای خیابانی از این موضوع آگاه بودند.

او صاحب اسمی شده بود که عملاً تمام پلیسهای شهر و بسیاری از آنها با احترام زیاد او را به این نام «مول»^۱ می‌نامیدند. «مول مولر این کار را انجام داد.» «مول مولر آن را گفت.» چون اسلیک اسم واقعی او شده بود دیگر این اسم مستعار اضافی. او را ناراحت نمی‌کرد. هیچ چیزی اسلیک را زیاد ناراحت نمی‌کرد. او با افراد پلیس در صدها رستوران شبانه در سراسر شهر قهوه می‌خورد. بازی سافت بال* آنها را تماشا می‌کرد و می‌دانست که همسران آنها چه موقع درخواست طلاق کرده‌اند و یا آنها چه موقع توبیخ‌نامه دریافت کرده‌اند. روزی لا اقل بیست ساعت را در ادارات مرکز پلیس می‌گذرانید و به نظر می‌آمد برای پلیسها هم غیر عادی نبود که او را متوقف کرده، بپرسند که چه خبر است. چه کسی تیر خورد؟ کجا سرقت مسلحانه انجام گرفت؟ آیا راننده مست بود؟ چند نفر کشته شدند؟ در این مورد اسلیک هر

1. Mole

*. سافت بال (Softball) نوعی بازی بیس‌بال است. مترجم.

قدر که می توانست اطلاعاتش را در اختیار آنها می گذاشت و هر موقع که امکان داشت به پلیس کمک می کرد. اسم او اغلب در کلاسهای درس دانشکده پلیس ممفیس برده می شد.

بنابراین هیچ کس از این که اسلیک تمام صبح را در اداره مرکزی پلیس به این طرف و آن طرف رفتن گذرانده تعجب نکرد. او تلفنهای خود را به نیو اورلئان زده بود و از تمام ماجرا آگاه بود. می دانست که روی فولتریگ و مأموران اف. بی. آی نیو اورلئان در ممفیس هستند و این که همه چیز در اختیار آنها گذاشته شده است. این موضوع او را کنجکاو کرده بود. این یک خودکشی ساده نبود، چهره های مبهم بسیاری وجود داشتند و «هیچ نظریه ای» هم وجود نداشت. یادداشتی وجود داشت و تمام سوالات مرتبط با آن با انکارهای غیر منتظره روبه رو شده بودند. اما او می توانست از چهره برخی از این پلیسها که سالها کارشان این بوده است چیزهایی بفهمد. در مورد پسر بچه ها هم اطلاعاتی داشت و این که پسر بچه کوچک تر در وضع وخیمی قرار داشت، مقداری آثار انگشت و تعدادی ته سیگار هم در صحنه بوده است.

اسلیک در طبقه نهم از آسانسور پیاده شد و از جایگاه پرستاران گذشت. وی شماره اتاق ریکی را می دانست، این جا بخش روانی است و نمی خواست با پرستهای خود مداخله بی جا بکند. وی قصد نداشت کسی را بترساند به ویژه یک کودک هشت ساله را که دچار شوک شده. اسلیک دو عدد سکه بیست و پنج سنتی را توی دستگاه خودکار نوشابه غیر الکلی انداخت و یک کوکا کولای رژیمی گرفت و آن را بالا کشید، گویی که تمام شب را در طبقات ساختمان راه رفته است. بهیاری با کت آبی روشن چرخ محتوی لوازم نظافت را به طرف آسانسور می برد. این بهیار مرد بود و تقریباً بیست و پنج ساله به نظر می آمد و موهای بلندی داشت به نظر می آمد که از کار خدمتکاری خسته شده است.

اسلیک به طرف آسانسور رفت و هنگامی که در آسانسور باز شد پشت سر

بهار وارد آن شد. اسم او فرد^۱ بود که بالای جیب کتش دوخته شده بود. این دو نفر در آسانسور تنها بودند.

اسلیک خسته بود اما با لبخندی پرسید: «شما طبقه نهم کار می کنید؟»

فرد بدون این که به او نگاه کند گفت: «بله.»

«من اسلیک مولر از روزنامه ممفیس پرس هستم که روی قضیه ریکی سووی در اتاق ۹۴۳ روی ماجرای تیراندازی و غیره کار می کنم.» اسلیک در اوایل کارش یاد گرفته بود که بهتر است پیشاپیش به آنها بگوید کیت و چه کاره است.

فرد ناگهان به موضوع علاقه مند شد. راست ایستاد و به اسلیک نگاه کرد. گویی می خواست بگوید: «بله، من اطلاعات زیادی دارم، اما از من چیزی دستگیرت نخواهد شد.» چرخ دستی بین آنها پر از مواد شوینده و ضد عفونی کننده و بیست شیشه لوازم کلی نظافت بیمارستانی بود. سطلی از کهنه های کثیف و ابرهای اسفنجی در سینی پایین چرخ قرار داشت. فرد نظافتچی توالت بود، اما در یک لحظه به مردی با اطلاعات دست اول تبدیل شد و به آرامی گفت «بله.»

اسلیک همین طور که به شماره های روشن طبقات در بالای در آسانسور نگاه می کرد با بی تفاوتی پرسید:

- پسر بچه را دیده ای؟

- بله. الساعة از آنجا میام.

- شنیده ام که دچار شوک شدید روانی است.

فرد مغرورانه گویی که اطلاعات او خیلی مهم است گفت: «نمی دونم.» اما دلش می خواست حرف بزند و اسلیک هیچ از این حالت تعجب نکرد. یک نفر آدم معمولی را فرض کنید، به او بگویید که خبرنگار هستید، از ده بار به بار خود را مکلف می داند که حرف بزند. حتماً هم دلش می خواهد حرف بزند. او تمام اسرار درون خود را به شما خواهد گفت.

اسلیک رو به سوی کف آسانسور غرو لند کرد: «بیچاره بچه.» گویی کار ریکی

تمام شده است. برای چند ثانیه چیزی نگفت و این زمان برای فرد زیاد بود. او چه نوع خبرنگاری بود؟ پس سؤالات چه شدند؟ فرد بچه را می شناخت و تازه اتاق او را ترک کرده و با مادرش حرف زده بود. پس فرد هم در این بازی نقش داشت.

فرد رو به سوی کف آسانسور گفت: «بله، وضع او وخیم است.»

- هنوز توی اغماست؟

- گاهی توی اغماست و گاهی هم به هوشه. این حالت ممکنه زیاد طول بکشه.

- بله. اینو شنیده‌ام.

آسانسور در طبقه پنجم ایستاد، اما چرخ دستی فرد جلو در را گرفته بود و هیچ کس وارد آن نشد و در بسته شد.

اسلیک توضیح داد: «برای بچه‌ای مثل او کار زیادی نمیشه کرد. به تجربه دیده‌ام. بچه در یک لحظه چیز وحشتناکی می‌بینه، توی شوک میره و ماهها طول می‌کشه تا بتوان او رو از شوک بیرون آورد و به همه رقم مداوا و درمان روانی هم نیاز داره. واقعاً نگران‌کننده است. حال این بچه، سووی خیلی بد نیست. هست؟»

- فکر نمی‌کنم بد باشه. دکتر گرینوی تصورش اینه که ظرف یکی دو روز آینده به هوش میاد. مدتی درمان لازم داره، ولی حالش خوب میشه. به تجربه دیده‌ام. در این فکر هستم که به دانشکده پزشکی برم.

- پلیس این طرفها پیدا شده؟

فرد چشم خود را به اطراف گرداند گویی آسانسور خراب شده است و گفت: «بله، مأموران اف.بی. آی تمام روز اینجا بودند. خانواده هم قبلاً وکیل استخدام کرده. نه بابا!»

- بله. پلیسها واقعاً به این مورد علاقه مندند و دارند با برادر بچه حرف می‌زنند. یک وکیل ناگهان وارد معرکه شده.

آسانسور در طبقه دوم ایستاد و فرد دسته چرخ دستی را گرفت.

اسلیک پرسید: «وکیل کیه؟»

در باز شد و فرد چرخ دستی را به جلو فشار داد و گفت: «رگی یه چیزی. من

هنوز این مرد را ندیده‌ام.» اسلیک همین‌طور که فرد بیرون می‌رفت و آسانسور بر می‌شد گفت: «متشکرم.» او طبقه نهم آسانسور را زد تا دنبال تکرار دیگری باشد.

هنگام ظهر عالیجناب فولتریگ و اطرافیانش، والی باکس و توماس فیک اطراف ادارات دادستانی ایالات متحده ناحیه جنوب تنسی دسته‌جمعی مایه دردسر شده بودند. جرج اورد^۱ مقام دادستانی را به مدت هفت سال به عهده داشت و اهمیتی به روی فولتریگ نمی‌داد. اورد او را به ممفیس دعوت نکرده بود. او پیشتر فولتریگ را در کنفرانسها و سمینارهای متعدد دیده بود که وکلای گوناگون ایالات متحده در آنها گرد هم آمده و روشهایی را برای حفظ دولت ضراحی می‌کنند. فولتریگ معمولاً در این گردهماییها سخنرانی می‌کرد و همیشه علاقمند بود که عقاید، استراتژیها و پیروزیهای بزرگ خود را با هر کسی که به سخنان او گوش می‌داد در میان بگذارد. پس از آنکه مکتیون و ترومن از بیمارستان برگشتند و اخبار مایوس‌کننده مربوط به مارک و وکیل او را انتشار دادند، فولتریگ همراه با باکس و فینک، یکبار دیگر به دفتر اورد رفتند تا آخرین اخبار را تجزیه و تحلیل کنند. اورد در صندلی چرمی و سنگین خود پشت میز بزرگش شسته بود و به پرس و جوی فولتریگ از مأموران و به دستوراتی که گاه به گاه به باکس می‌داد گوش می‌کرد. فولتریگ از اورد پرسید: «درباره این وکیل چه می‌دانید؟» - هرگز اسمش را نشنیده‌ام.

فولتریگ پرسید: «مطمئناً کسی در اداره شما با این خانم وکیل رفت و آمد دارد!» این حرف برای اورد چیزی کمتر از یک دستور نبود که او کسی را برای به دست آوردن اطلاعاتی در مورد رگی لاو پیدا کند. اورد دفتر خود را ترک کرد و با دستیاری به مشورت پرداخت و جست‌وجو آغاز شد.

ترومن و مکتیون خیلی ساکت در گوشه‌ای از دفتر کار اورد نشسته بودند. آنها

تصمیم گرفته بودند که درباره نوار - دست کم در آن لحظه - به هیچ کس چیزی نگویند. شاید بعدها بگویند. شاید هم امیدوار بودند که هیچ وقت در این باره حرفی نزنند.

یک نفر منشی تعدادی ساندویچ آورد و ناهار در میان گفت و گو و افکار بی هدف صرف شد. فولتریگ علاقه مند بود که به نیو اورلئان برگردد اما بیشتر مشتاق بود که اطلاعاتی درباره مارک سووی به دست آورد. این حقیقت که پسر بچه وکیلی را به خدمت گرفته است بسیار ناراحت کننده بود. پسر بچه می ترسید حرف بزند. فولتریگ یقین داشت که کلیفورد چیزی به او گفته است، و هر چه به پایان روز نزدیک می شد بیشتر متقاعد می شد که پسر بچه درباره جسد اطلاعاتی دارد. فولتریگ هیچ گاه آدمی نبود که پیش از نتیجه گیری تردید کند. هنگامی که خوردن ساندویچها تمام شد او خود و همه کسانی که در اتاق بودند را قانع کرده بود که مارک سووی دقیقاً می داند جسد بویت کجا دفن شده است.

دیوید شارپنسکی^۱، یکی از دستیاران او در دفتر حاضر شد و توضیح داد که بارگی لاو در ایالت ممفیس به دانشکده حقوق می رفته است. او کنار فولتریگ در صندلی والی نشسته بود و به سؤالات پاسخ می داد. وی کاری را در دست داشت و احتمالاً روی پرونده ای کار می کرد.

شارپنسکی گفت: «ما دانشکده حقوق را چهار سال پیش باهم تمام کردیم.» فولتریگ فوری نتیجه گیری کرد و پرسید: «پس او فقط چهار سال وکالت کرده است. چه نوع کاری را انجام می دهد؟ قانون جزا؟ چه مقدار قانون جزا؟ آیا رمز و رموز کار را می داند؟»

مک تیون به ترومن نگاه کرد. آنها توسط وکیلی با چهار سال سابقه کار گیر افتاده بودند.

شارپنسکی پاسخ داد «مقداری مطالب جزائی می داند. ما دوستان نسبتاً خوبی هستیم، گاهی او را این طرفها می بینم. بیشتر کارهای او درباره بدرفتاری با

کودکان است. خُب، او زندگی نسبتاً سختی داشته است.»

- منظورت از این حرف چیه؟

- این داستان سر درازی داره، آقای فولتریگ. رگی آدم بسیار پیچیده‌ای است.

این زندگی دوم اوست.

- شما اونو خوب می‌شناسید، اینطور نیست؟

- می‌شناسم. ما مدت سه سال باهم در دانشکده حقوق بودیم. البته گاه‌گاهی.

- منظورت از گاه‌گاهی چیه؟

«خُب، او مجبور بود که دانشکده را ترک کند، مثلاً به خاطر مشکلات عاطفی.

در ازدواج اول، همسر پزشکی برجسته بود. پزشک بیماریهای زنان و زایمان. آنها

ثروتمند بودند و در تمام صفحات اجتماعی نشریات، انجمنهای خیریه، باشگاههای

ورزشی خارج و هر چیزی که نام ببرید موفق بودند. خانه‌ای بزرگ در جرمن تاون^۱

داشتند. دکتر و خانم هر دو اتومبیل جگوار داشتند. خانم عضو هیئت مدیره باشگاهها

و سازمانهای اجتماعی ممفیس بود. و به عنوان آموزگار مدرسه کار کرده بود تا

همسرش را مجبور به اتمام دوره دانشکده پزشکی کند. پس از پانزده سال زندگی

زنانشویی دکتر تصمیم گرفت که همسرش را با زن جدیدی عوض کند و دنبال زنهای

افتاد و با یک پرستار جوان سر و سری پیدا کرد که سرانجام زن شماره دو دکتر شد.

اسم رگی در آن موقع رجینا کاردونی بود. تحمل ازدواج دوم دکتر برای رگی سخت

بود، بنابراین درخواست طلاق کرد و اوضاع به هم ریخت. دکتر کاردونی محکم در

موضع خود ایستاد و خانم به تدریج سلامت خود را از دست داد. دکتر همسرش را

شکنجه می‌کرد. طلاق به درازا کشید. خانم در انتظار احساس خواری می‌کرد. دوستان

او هم از همسران پزشکان و از زنان عضو باشگاهها بودند که برای جبران اشتباهات و

آشتی آنها تلاش کردند. خانم حتی اقدام به خودکشی کرد. تمام این مطالب در پرونده

درخواست طلاق در دفتر طلاق موجود است. دکتر وکلای بسیاری داشت و این وکلا

از نفوذ دوستان خود استفاده کردند و خانم را روانه آسایشگاه روانی کردند. بعد هم

دکتر او را طلاق داد.»

- بچه‌ای هم دارد ؟

- دوتا. یک پسر و یک دختر. آنها نوجوان بودند و دکتر سرپرستی آنها را به عهده گرفت و به بچه‌ها آزادی عمل داد و پول فراوانی در اختیارشان گذاشت تا پشتیبان آزادی‌شان باشد و این کار باعث شد که بچه‌ها به مادرشان پشت کردند. دکتر و وکلایش مدت دو سال گاهی او را در آسایشگاه‌های روانی و گاهی بیرون از آسایشگاه نگهداشته تا بالاخره همه چیز تمام شد. دکتر صاحب خانه، بچه‌ها و همسر جدید و همه چیز شد.

شرح داستان غم‌انگیز یک دوست شارپنسکی را ناراحت کرد و آشکار بود که از گفتن این مطالب به آقای فولتریگ ناراحت است. اما بیشتر این وقایع در پرونده‌ها ثبت شده بود.

- پس او چگونه وکیل شد ؟

- کار آسانی نبود. حکم دادگاه او را از دیدار فرزندان منع کرد و او با مادرش زندگی می‌کرد که فکر می‌کنم زندگی وی را نجات داد. مطمئن نیستم، اما شنیده‌ام که مادرش خانه خود را فرو گذاشت تا از عهده درمان نسبتاً سگین دخترش برآید. سالها طول کشید، ولی او به تدریج زندگی متلاشی شده خود را باز یافت و خود را از آن مخمصه بیرون کشید. بچه‌ها بزرگ شدند و ممفیس را ترک کردند. پسرش به اتهام فروش مواد مخدر به زندان افتاد و دخترش هم در کالیفرنیا زندگی می‌کند.

- او در درس حقوقی چه طور شاگردی بود ؟

- گاهی بسیار باهوش بود و اغلب مصمم بود به خودش ثابت کند که می‌تواند در وکیل شدن موفق شود. او به مبارزه با بیماری افسردگی ادامه داد و تلاش کرد بر الکل و قرص غلبه کند و سرانجام درس خود را

نیمه تمام رها کرد. اما بعد صحیح و سالم برگشت و با قدرت تمام در سش را به اتمام رساند.

طبق معمول، فینک و باکس سعی می کردند که با سرعت این مطالب را کلمه به کلمه یادداشت کنند. گویا فولتریگ بعدها آنها را در مورد یادداشت‌هایشان مورد سؤال و جواب قرار می داد. آورد هم گوش می کرد، اما بیشتر نگران انبوه کارهای عقب افتاده روی میزش بود. هر دقیقه که می گذشت، نفرت او از فولتریگ و تهاجم او به دفتر کارش بیشتر و بیشتر می شد. او هم مثل فولتریگ آدم پر مشغله و مهمی بود.

روی پرسید: «او چه نوع وکیلی است؟»

مک تیون با خود اندیشید، خیلی پست است. ترومن با خود فکر کرد بسیار زیرک است و در بکار بردن دستگاههای الکترونیکی خیلی استعداد دارد.

- سخت کار می کنه، اما پول زیادی به دست نیاره. من فکر نمی کنم پول برای رگی اهمیت داشته باشه.

فولتریگ که خیلی شرمنده شده بود پرسید «این اسم رگی را از کدام جهنم درّه ای پیدا کرده؟»

آورد با خود فکر کرد که شاید از رجینا گرفته شده باشد.

شارپنسکی شروع به حرف زدن کرد و پس از لحظه ای سکوت فکری کرد و گفت: «بیان آنچه که درباره رگی می دانم ساعتها طول می کشه و واقعاً هم نمی خواهم بگویم. ضرورت هم نداره، داره؟»

باکس بالحن زننده ای گفت: «شاید داشته باشه.»

شارپنسکی چشم غره ای به او رفت و بعد به فولتریگ نگاه کرد و گفت «هنگامی که دانشکده حقوق را شروع کرد می خواست بیشتر گذشته ها به ویژه سالهای پر درد و رنجش را از یاد ببرد. اسم زمان دوشیزگیش را که لاو بود روی خودش گذاشت. تصور می کنم رگی را هم از رجینا گرفته است، اما من هیچ وقت از او نپرسیده ام. او این کار را قانونی و با حکم دادگاه انجام داد، و دیگر هیچ اثری از رجینا کاردونی قدیم لا اقل روی کاغذ و اسناد وجود ندارد. وی در دانشکده حقوق درباره

گذشته خود حرف نمی‌زد ولی موضوع در بسیاری از گفت و گوها مورد بحث بود و او به آن اهمیتی نمی‌داد.»

- آیا او هنوز از سلامت عقل برخوردار است؟

فولتریگ جنبه منفی قضیه را می‌خواست و این موضوع شارپنسکی را ناراحت کرد. به نظر مک‌تیون و شارپنسکی او بسیار سالم بود.

- آقای فولتریگ شما باید از خودش پرسید.

- چند وقت به چند وقت او را می‌بینید؟

- ماهی یکبار، شاید هم دوبار. گاهی با تلفن باهم حرف می‌زنیم.

فولتریگ با سوء ظن زیادی و با این تصور که شاید بین شارپنسکی و رگی رابطه‌ای وجود داشته باشد، پرسید: «چند ساله؟»

- این را هم باید از خودش پرسید. حدس می‌زنم پنجاه و اندی سن داشته باشد.

- چرا حالا به او زنگ نمی‌زنی و ازش نمی‌پرسی که جریان چیه. می‌دونی، یک مکالمه کوتاه دوستانه بکن و ببین اسمی از مارک سووی می‌بره یا نه.

شارپنسکی به فولتریگ تند و تلخ نظر می‌انداخت، و سپس به رئیس خود، آورد، نگاه کرد. گویی می‌خواست بگوید که: «حرفهای این دیوانه را باور می‌کنید؟» آورد چشمهایش را چرخاند و شروع به پُر کردن ماشین دوخت کرد.

- چون که رگی احمق نیست، آقای فولتریگ. در واقع خیلی هم زرنگه، و اگر من زنگ بزنم فوری می‌فهمد که چرا زنگ می‌زنم.

- شاید حق با شما باشد.

- حق با منه.

- «می‌خواهم که با ما ساعت سه به دفتر کار رگی بیایید، البته اگر بتوانید ترتیب کار را بدید.»

شارپنسکی برای راهنمایی و کمک به آورد نگاه کرد. ولی آورد به ماشین دوخت ور می‌رفت.

پس گفت: «من نمی‌تونم ترتیب کار را بدم. خیلی کار دارم. کار دیگه‌ای هست؟»

اورد ناگهان گفت: «نه. حالا می‌تونی بری. متشکرم، دیوید.» و شارپنسکی اتاق را ترک کرد.

فولتریگ به اورد گفت: «من واقعاً به او نیاز دارم که با من بیاد.»
اورد همین‌طور که به باکس و فینک نگاه می‌کرد گفت: «او گفت که خیلی کار داره، روی افراد من کار می‌کنند.» منشی در زد و وارد شد. او دو صفحه‌ای را که با پست تصویری مخابره شده بود برای فولتریگ آورد که با باکس آن را خواندند. فولتریگ گفت: «این از دفتر من مخابره شده.» و طوری برای اورد توضیح می‌داد که گویی او و تنها او این تکنولوژی پست تصویری را در اختیار دارد. آنها به خواندن متن نامه ادامه دادند و فولتریگ سرانجام پس از خواندن آن پرسید: «کسی به اسم ویلیس آپچرچ را می‌شناسید؟»

-بله، او وکیل مدافع مشهوری از شیکاگو است و از باند جنایتکاران خیلی دفاع می‌کنه. کاری کرده.

- «اینجا نوشته شده که او به تازگی یک کنفرانس مطبوعاتی را جلو عکاسان و فیلمبرداران در نیو اورلئان تمام کرده و این که توسط مولدانو استخدام شده و رسیدگی پرونده در دادگاه به تعویق خواهد افتاد و موکل او بی‌گناه شناخته خواهد شد و غیره و غیره.»

- این کارها از ویلیس آپچرچ برمیاد. باورم نمی‌شه که اسم او را نشیده باشید.
فولتریگ با اقتدار گفت: «او هیچ وقت در نیو اورلئان نبوده.» گویی او هر وکیلی را که جرئت می‌کرد به قلمرو او پا بگذارد به یاد می‌آورد.
- پرونده در دست اقدام شما به صورت کابوس درآمده.
- عالی، عالی.



اتاق تاریک بود زیرا پرده‌ها کشیده شده بودند. دایان در امتداد پایین تختخواب ریکی کز کرده بود و چرت می‌زد. ریکی پس از اینکه صبح را به غرولند کردن و تکان دادن پاها گذرانده و امیدی در همه به وجود آورده بود. بعد از ناهار دوباره بیهوش شده بود و حالا به همان وضعیت سابق زانوها توی سینه و سُرُم در دست و انگشت شست در دهان برگشته بود. گرینوی مرتب به دایان اطمینان می‌داد که ریکی درد ندارد. اما دایان پس از چهار ساعت بغل کردن و بوسیدن ریکی متقاعد شده بود که پسرش در رنج و عذاب است. دایان از پا درآمده بود.

مارک روی تختخواب تاشو نشسته بود. به دیوار زیر پنجره تکیه کرده و به برادر و مادرش در رختخواب زل زده بود. او هم از پا درآمده بود، اما خوابش نمی‌برد. وقایع به دور سر خسته‌اش می‌چرخیدند و او تلاش می‌کرد که به اندیشیدن ادامه دهد. حرکت بعدی چه بود؟ آیا می‌شد به رگی اطمینان کرد؟ مارک تمام نمایشها و فیلمهای مربوط به وکلا را در تلویزیون دیده بود و به نظر می‌آمد که به نیمی از وکلا می‌شد اطمینان کرد و نیم دیگر مار هفت خط بودند. چه موقع باید موضوع را به دایان و دکتر گرینوی بگوید؟ اگر همه چیز را به آنها می‌گفت آیا به ریکی کمک می‌کرد؟ در این باره مدت زیادی فکر کرد. او روی رختخواب نشسته بود و به صداهای آرام توی راهرو و رفته و آمد پرستاران به این طرف و آن طرف گوش می‌کرد، و این که چه

اندازه از اطلاعات را فاش کند با خود جدل می کرد.

ساعت دیجیتال کنار تختخواب دو و سی و دو دقیقه را نشان می داد. اصلاً باورکردنی نبود که تمام این ماجرای منحوس ظرف کمتر از بیست و چهار ساعت اتفاق افتاده باشد. مارک زانوهایش را خارانده و تصمیم گرفت تمام چیزهایی را که ریکی دیده یا شنیده بود به گرینوی بگوید. او به موهای طلایی ریکی که از زیر ملافه بیرون مانده بود نگاه کرد و حالش بهتر شد. او دیگر واقعیت را می گفت. دست از دروغ گفتن بر می داشت و هر کاری که از دستش بر می آمد برای کمک به ریکی انجام می داد. چیزهایی را که رامی توی اتومبیل به او گفت هیچ کس دیگری نشنیده بود و در حال حاضر بر اساس توصیه وکیلش این موضوع را برای مدتی پیش خود نگه می داشت. اما نه برای مدتی طولانی. تحمل آنها مشکل تر می شد. این قایم باشک بازی نبود که بچه های پارک کاروانها توی جنگل و دره های اطراف تاکرویل استیس بازی می کردند. این فرار دزدکی او از رختخواب خود برای پیاده روی در اطراف خانه در نور مهتاب نبود. رامی اسلحه واقعی را در دهان خود خالی کرده بود و ایها مأموران واقعی اف.بی.آی با کارتهای شناسایی واقعی بودند، درست مانند داستانهای واقعی جنایی در تلویزیون. او وکیلی گرفته بود که دستگاه ضبط صوت واقعی را به شکم او بسته بود تا بر مأموران اف.بی.آی غلبه کند. مردی که سناتور را کشته بود قاتل حرفه ای است که طبق گفته رامی، بسیاری دیگر را به قتل رسانده و عضو مافیا بود. و این مأمورها ابداً به قتل پسر بچه یازده ساله فکر نمی کردند.

تحمل این مسائل برای مارک خیلی سنگین بود و او به تنهایی از عهده حل آن بر نمی آمد. او می بایستی هم اکنون در مدرسه نشسته باشد و در ساعت پنجم مسائل ریاضی را که از آن متنفر بود حل کند ولی ناگهان دلش برای آن تنگ شد. وی گفت وگویی طولانی با رگی می کرد. خانم وکیل ترتیب ملاقات او را با مأموران اف.بی.آی می داد و او تمام جزئیات نفرت انگیزی را که رامی برایش گفته بود به آنها می گفت. بعد آنها از او مراقبت می کردند. شاید هم تا زمانی که قاتل به زندان بیفتد برایش محافظ می فرستادند و یا شاید هم قوری او را دستگیر می کردند. و همه چیز به

خوبی تمام می‌شد. شاید...

سپس فیلمی را درباره شخصی به یاد آورد که در مورد مافیا خبرچینی می‌کرد و فکر می‌کرد اف. بی. آی از او حمایت می‌کند، اما ناگهان در حال فرار رگبار گلوله دور سر او باریدن گرفت و بمبها اطراف او منفجر شدند. اف. بی. آی به تلفنهای او پاسخ نمی‌داد زیرا در دادگاه مطلب درستی نگفته بود. در طول فیلم یک نفر لا اقل بیست بار گفته بود: «مافیا هرگز فراموش نمی‌کند!» در صحنه آخر، اتومبیل این شخص درست موقعی که سوار آن شد و کلید را چرخاند منفجر و تکه پاره شد و خود او نیم مایل آن طرف تر بدون پا به زمین آمد و همین طور که نفس آخر را می‌کشید شبیح تیره‌ای بالای سرش ایستاد و گفت «مافیا هرگز فراموش نمی‌کند.» البته این جریان چندان به فیلم شبیه نبود، اما پیام فیلم برای مارک واضح بود.

مارک احتیاج به نوشابه اسپرایت داشت. کیف مادرش روی زمین زیر تختخواب بود. مارک آهسته در آن را باز کرد توی کیف سه تاسته قرص و دو پاکت سیگار بود که برای لحظه‌ای با دیدن سیگار و سوسه شد. سپس سکه‌های بیست و پنج سنتی را پیدا کرد و از اتاق خارج شد.

پرستاری توی سالن انتظار با پیرمردی آهسته صحبت می‌کرد. مارک نوشابه خود را باز کرد و به طرف آسانسور رفت. گرینوی از او خواسته بود که هر اندازه ممکن است در اتاق بماند، اما او از اتاق و از گرینوی خسته شده بود و به نظر می‌آمد شانس به هوش آمدن یکی به این زودیها کم باشد. مارک وارد آسانسور شد و دکمه زیرزمین را فشار داد. او کافه تریا را باز دید می‌کرد تا بفهمد که وکلا چکار می‌کنند.

درست لحظه‌ای پیش از بسته شدن در، مردی وارد آسانسور شد و به نظر می‌رسید که خیره به او نگاه می‌کند. مرد پرسید: «تو مارک سووی هستی؟»

این سؤال دیگر داشت کهنه می‌شد. او از زمان دیدن رامی در بیست و چهار ساعت گذشته به اندازهای آدمهای غریبه دیده بود که برای ماهها کافی بود.

مارک مطمئن بود که این شخص را قبلاً ندیده است. با احتیاط پرسید: «شما کی هستید؟»

- اسلیک مولر، خبرنگار روزنامه ممفیس پرس. تو مارک سووی هستی. این طور نیست؟

- از کجا می‌دونید؟

- من خبرنگار هستم، باید این چیزها را بدونم. حال برادرت چگونه؟

- خیلی خوب پیش میره. چرا می‌خواهید حال او را بدوید؟

- به خاطر این که روی داستانی درباره خودکشی و این چیزها کار می‌کنم و اسم

تو مرتب مطرح میشه. پلیس می‌گوید تو بیشتر از آنچه که می‌گویی می‌دونی.

- چه موقع این مصاحبه توی روزنامه نوشته میشه؟

- نمی‌دونم، شاید فردا.

مارک دوباره احساس ضعف کرد و دست از نگاه کردن به او برداشت و گفت

«من به هیچ پرسشی پاسخ نمیدم.»

«بسیار خوب.» در آسانسور ناگهان باز شد و انبوهی از آدمها وارد آسانسور

شدند. مارک دیگر نمی‌توانست خبرنگار را ببیند. چند ثانیه بعد آسانسور در طبقه

پنجم ایستاد و مارک از آن بیرون پرید و بین دو نفر از دکترها که از آسانسور خارج

می‌شدند قرار گرفت و با آنها به طبقه ششم رفت. مارک خبرنگار را گم کرده بود. روی

پله‌ای خالی نشست و شروع به گریه کردن کرد.

فولتریگ، مک‌تیون و ترومن، دقیقاً در ساعت سه بعد از ظهر و در زمان مقرر

وارد سالن پذیرش کوچک اما با سلیقه رگی لاو وکیل دعاوی شدند. کلیت به آنها

خوش آمد گفت و خواهش کرد که بنشینند. سپس پیشنهاد قهوه یا چای کرد که همه

آنها پیشنهاد را خیلی خشک رد کردند. فولتریگ فوری به اطلاع کلیت رساند که او

دادستان ایالات متحده برای نیو اورلئان در لوئیزیانا می‌باشد که الان در این دفتر

حاضر است و انتظار ندارد منتظر بماند. البته اشتباه می‌کرد!

وی چهل و پنج دقیقه منتظر شد. در حالی که آنها مجلات روی میز را ورق

می زدند، فولتریگ در اتاق راه می رفت و به ساعتش نگاه می کرد. او از کوره در رفته بود و به کلینت اخم می کرد. حتی دو بار به او نعره زد و هر بار به اطلاع او رسید که رگی در مورد مسئله مهمی دارد با تلفن صحبت می کند. گویی فولتریگ برای یک موضوع کم اهمیت آنجا آمده بود. او می خواست با وضع بدی آنجا را ترک کند. اما نمی توانست. او در طول عمرش به ندرت مجبور می شد بدون مشاجره، رفتار خشن و زیرکانه ای را تحمل کند.

سرانجام کلینت از آنان خواست که به دنبال او وارد اتاق کنفرانس کوچک شوند که قفسه هایی از کتابهای قطور حقوقی در آنان ردیف شده بود. کلینت آنها را راهنمایی کرد تا بنشینند و توضیح داد که رگی به آنها خواهد پیوست.

فولتریگ با اعتراض گفت: «او چهل و پنج دقیقه دیر کرده.»

کلینت همین طور که در را می بست با لبخندی گفت «قربان، این مدت برای رگی خیلی کمه.»

فولتریگ در انتهای میز نشست و در دو طرف او یک مأمور قرار گرفت. آنها منتظر ماندند.

ترومن با تردید گفت: «ببینید، روی، باید خیلی مراقب این دختره باشید. احتمال داره گفت و گوی این جلسه را ضبط بکنه!»

- چی باعث میشه که این طور فکر کنی؟

- خب، آخه، آدم هیچ وقت...

مک تیون به کمک او آمد و گفت: «این وکلای ممفیس همه چیز را ضبط می کنند. درباره وکلای نیو اورلئان اطلاعی ندارم، اما این کار در اینجا بدجوری انجام میشه.»

فولتریگ بدون اینکه از این حرفها سر در بیاورد پرسید «اگر ضبط می کند باید رک و راست به ما بگوید. مگر نه؟»

ترومن گفت: «مطمئن نباشید. مراقب باشید، خوب!»

در باز شد و رگی با چهل و هشت دقیقه تأخیر وارد شد. او همین طور که کلینت

در را پشت سرش می‌بست گفت: «بفرمایید بنشینید.» و دستش را به سوی فولتریگ که نیم خیز شده بود دراز کرد و ادامه داد: «رگی لاو هتم، شما باید روی فولتریگ باشید.»

– بله، از دیدنتان خوشوقتم.

«خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.» رگی به مک‌تیون و ترومن لبخند زد و برای لحظه‌ای هر سه نفر به نوار فکر کردند. رگی همان‌طور که تنها در انتهای میز کنفرانس در سمت خود می‌نشست گفت: «از این که دیر کردم پوزش می‌خواهم.» آنها در فاصله حدود دو متر و نیمی رگی مانند اردکهای خیس کنار هم کز کرده بودند. فولتریگ با صدای بلند گفت: «مسئله‌ای نیست.» گویا که خیلی هم مسئله بود!

رگی دستگاه ضبط صوت بزرگی را از کتو مخفی میز بیرون آورد و جلو خود قرار داد و همین‌طور که میکروفن دستگاه را وصل می‌کرد پرسید: «اشکالی ندارد که گفت و گوی این کنفرانس کوچولو را ضبط کنم؟» حرفها در کنفرانس کوچولو چه آنها دوست داشته باشند چه نداشته باشند ضبط می‌شد «خوشحال خواهم شد که یک نسخه از نوار گفت و گو را برایتان تهیه کنم.»

فولتریگ که تظاهر می‌کرد حق انتخاب دارد گفت: «از نظر من اشکالی نداره.» مک‌تیون و ترومن به ضبط صوت خیره شدند. چه لطفی کرد که پرسید! رگی همان‌طور که آن دو به او لبخند می‌زدند به آنها لبخند زد. و سپس هر سه نفر به ضبط صوت خندیدند. او از میان پنجره چون صخره‌ای استوار بود، دستگاه ضبط کوچولوی لعنتی هم نمی‌توانست از اینجا دور باشد.

رگی دکمه‌ای را فشار داد و پرسید: «حالا، بفرمایید، موضوع چیه؟» فولتریگ پرسید: «موکل شما کجاست؟» او به جلو خم شد و معلوم بود که تمام حرفها را خودش خواهد زد.

– در بیمارستان، دکتر از او می‌خواهد که در اتاق نزد برادرش باشد.

- چه موقع ما می توانیم با او حرف بزنیم؟

«شما واقعاً حرف زدن با او را امری مسلم می دانید.» رگی با چشموهای بسیار مطمئن نگاهی به فولتریگ کرد و این را گفت.

موهای رگی سفید و مانند موی پسرها کوتاه بود. چهره اش کاملاً شاد بود. ابروهایی تیره رنگ داشت و لبهای قرمز ملایم او با وسواس آرایش شده بودند. پوست صورتش صاف و آرایش کمی داشت. چهره ای زیبا با موهای چتری داشت و چشمانی که با آرامشی ثابت می درخشیدند. فولتریگ به رگی نگاه کرد و به فکر تمام بدبختیها و درد و رنجهایی افتاد که او تحمل کرده بود. رگی بر آنها خوب غلبه کرده بود.

مک تیون پرونده ای را باز کرد و به ورق زدن آن پرداخت. آنها در دو ساعت گذشته پرونده ای به قطر تقریباً پنج سانتی متر در مورد رگی لاو که به رجینا ال. کاردونی هم معروف بود، درست کرده بودند. از اوراق طلاق و صورتجلسات تعهدات در دادگاه شهرستان نسخه برداری کرده بودند. اوراق وثیقه و سوابق زمین خانه مادرش نیز در پرونده بود. دو نفر از مأموران ممفیس هم تلاش می کردند نوشته های او را در دانشکده حقوق به دست آورند.

فولتریگ جنبه های بد را دوست داشت. مورد هر چه بود و حریف هر که بود؛ او همیشه رسوایی و فضاحت را می خواست. در همین حال مک تیون تاریخیچه فضاحت بار حقوقی طلاق، با اتهاماتی مبنی بر زنا و الکل، مواد مخدر و بیماری و در نهایت اقدام به خودکشی او را خواند. او بی آنکه دیده شود پرونده را به دقت خواند. وی تحت هیچ شرایطی، نمی خواست که این زن را عصبانی کند.

- ما باید با موکل شما حرف بزنیم، خانم لاو.

- اسم من رگی است. خوب، روی؟

- هر چه که باشد. ما فکر می کنیم او بی کم و کاست چیزهایی می داند.

- مثل؟

«خب، ما به این نتیجه رسیده ایم که مارک کوچولو با جروم کلیفورد پیش

از مرگ او توی اتومبیل بوده و تصور می‌کنیم که مدتی هم با او بوده است. کلیفورد ملاً قصد داشته خود را بکشد، و ما به دلایلی معتقدیم که وی می‌خواسته به کسی بگوید که موکلش، آقای مولدانو، ترتیب جسد سناتور بویت را داده و از شر آن خلاص شده است.»

- چه چیز باعث شده که فکر کنید او می‌خواسته این مطلب را بگوید ؟
این داستان سر درازی داره، اما کلیفورد با یکی از دستیاران در دفتر من دوبار تماس گرفته و اشاره کرده که ممکنه بخواد کاری انجام بدهد و قال قضیه را بکند. او ترسیده بود. رفتاری بسیار عجیب داشته است. او اسرار درون را بیرون می‌ریخته و می‌خواسته حرف بزند.

- چرا فکر می‌کنید که او با موکل من حرف زده است ؟

- خوب، احتمال آن وجود داره. و ما باید سنگ روی سنگ نگذاریم و همه جا را بررسی کنیم. احتمالاً منظورم را می‌فهمید.

- احساس می‌کنم کمی نو می‌دهید.

«خیلی زیاد، رگی. رک و راست به شما بگویم. ما می‌دانیم سناتور را چه کسی کشته، اما، راستش را بخواهید من بدون در اختیار داشتن جسد آمادگی دادگاه را ندارم.» او مکثی کرد و لبخند گرمی به رگی زد. روی علیرغم اشتباهات زیان‌آور خود، ساعتها وقت را جلو هیئت منصفه صرف کرده بود و می‌دانست چگونه و چه موقع اقدام صمیمانه‌ای داشته باشد.

رگی که ساعتهای زیادی را صرف درمان کرده بود و می‌توانست حالت ساختگی را بشناسد، گفت: «من نمی‌گویم که نمی‌توانید با مارک سووی حرف بزنید، اما امروز نمی‌توانید با او حرف بزنید، شاید فردا بتوانید، شاید هم پس فردا. همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتد. جسد آقای کلیفورد هوز گرمه. بیا بید کمی آرام تر حرکت کنیم و کارها را یکی یکی انجام دهیم، خوب ؟»

- بسیار خوب.

- حالا منو متقاعد کنید که مارک سووی پیش از تیراندازی با جروم کلیفورد

توی اتومبیل بوده.

«مسئله‌ای نیست.» فولتریگ به دسته کاغذهای یادداشت نگاه کرد و بی وقفه از تمام جاهایی که آثار انگشتان باهم تطبیق می‌کردند نام برد. چراغهای خطر عقب، صندوق عقب، دستگیره در جلو سمت شاگرد و کلید قفل در جلو داشبورد، اسلحه، شیشه نوشابه مارک جک دانیل. یک تطابق موقتی اثر انگشت روی شیلنگ وجود داشت اما هنوز قطعی نبود. متخصصین روی آن کار می‌کردند. فولتریگ حالا دادستان شده بود و پرونده‌ای را با مدارک غیر قابل انکار ایجاد می‌کرد.

رگی چند صفحه‌ای یادداشت برداری کرد. او می‌دانست که مارک توی اتومبیل بوده، اما از این که او این همه اثر از خود به جا گذاشته باشد اطلاعی نداشت.

رگی پرسید: شیشه نوشیدنی؟

فولتریگ برای توضیح بیشتر صفحه‌ای را ورق زد و گفت «بله، سه اثر انگشت قطعی روی شیشه بوده و شکی هم وجود نداره.»

مارک درباره اسلحه با او حرف زده بود اما در مورد شیشه چیزی نگفته بود. «کمی عجیبه، این طور نیست؟»

- تا اینجا که همه چیز عجیبه. مأموران پلیس که با او حرف زده بودند به یاد نمی‌آورند که بوی الکل داده باشد، بنابراین، فکر نمی‌کنم او چیزی از آن نوشابه نوشیده باشد. مطمئن هستم که اگر ما با او حرف بزنیم می‌تواند درباره آن توضیح بدهد.
- از او خواهم پرسید.

- پس او درباره شیشه نوشابه چیزی به شما نگفته؟
- نه.

- درباره اسلحه توضیح داده؟

- نمی‌تونم هر چه را که موکل من گفته فاش کنم.

فولتریگ ناگزیر منتظر اشاره‌ای از طرف او شد و این کار واقعاً او را عصبانی کرد. ترومن هم مانند او نفسش بند آمده و منتظر بود. مک‌تیون دست از خواندن

گزارش روانکاو منتخب دادگاه برداشت.

فولتریگ پرسید: «پس او چیزی به شما نگفته؟»

- او چیزهای زیادی به من گفته. ولی امکان دارد برخی جزئیات را نگفته باشه.

- این جزئیات می توانند مهم باشند.

- من تصمیم می گیرم که چه چیزی مهم است و چه چیزی نیست. چیز دیگری

دارید؟

فولتریگ به ترومن دستور داد یادداشت را به او بدهد و او یادداشت را از

پرونده ای بیرون آورد و آن را به رگی داد. رگی آهسته آن را خواند و سپس یکبار دیگر

هم آن را خواند. مارک درباره یادداشت چیزی نگفته بود.

فولتریگ توضیح داد: «آشکار است که از دو خودکار مختلف استفاده شده. ما

خودکار آبی را توی اتومبیل پیدا کردیم که خودکار بیک ارزان قیمتی است و جوهر

آن تمام شده بود. این فقط یک حدس است، به نظر می رسد که کلیفورد تلاش کرده که

بعد از دور شدن مارک از اتومبیل، چیزی به یادداشت اضافه کند. کلمه «کجا» نشان

می دهد که پسر بچه رفته بوده است. معلوم است که آنها حرف زده اند و اسمهایشان را

به یکدیگر گفته اند و پسر بچه آن قدر توی اتومبیل بوده که همه چیز را لمس کند.»

رگی همین طور که یادداشت را تکان می داد پرسید: «هیچ اثر انگشتی روی این

نبوده؟»

- هیچی. ما آن را کاملاً بررسی کرده ایم. پسر بچه به آن دست نزده.

رگی یادداشت را آرام کنار دسته کاغذهای یادداشت خود قرار داد و دستهایش

را درهم کرد و گفت: «خب، روی، فکر می کنم، سؤال اصلی اینجاست که شما چگونه

آثار انگشتان او را تطبیق کردید؟ چگونه اثر انگشت او را برای مقایسه با آثار انگشت

توی اتومبیل به دست آوردید؟» او این سؤال را با همان پوزخند اطمینان بخش پرسید

که ترومن و مکتیون چهار ساعت پیش به هنگام ارائه نوار ضبط صوت دیده بودند.

- خیلی راحت، ما شب گذشته اثر انگشت او را از روی قوطی نوشابه در

بیمارستان برداشتیم.

- آیا از مارک سووی یا از مادرش، پیش از برداشتن آن اجازه گرفتید؟
- نه.

- پس شما به حریم زندگی خصوصی یک پسر بچه یازده ساله تجاوز کرده‌اید.
- نه. ما تلاش می‌کنیم که مدرک به دست بیاوریم.

- مدرک؟ مدرک برای چی؟ تصور نمی‌کنم. مدرک برای جنایتی باشد.
جنایت اتفاق افتاده و جد از بین رفته و شما هم نمی‌توانید آن را پیدا کنید. اینجا دیگر چه جنایتی داریم؟ خودکشی؟ یا تماشای خودکشی؟

- آیا او خودکشی را تماشا کرده؟

- من نمی‌توانم به شما بگویم که او چه کرده یا چه دیده، زیرا او به من به عنوان وکیل خود اعتماد کرده. گفت و گوهایی ما محرمانه است و شما این را می‌دانید، روی. چه چیز دیگری از این بچه گرفته‌اید؟
- هیچی.

رگی با صدای تو دماغی ابراز ناخشنودی کرد گویی این را باور نمی‌کرد.
پرسید: «چه مدرک دیگری دارید؟»

- این کافی نیست؟

- من همه چیز را می‌خواهم.

فولتریگ ورق یادداشت‌هایش را پس و پیش کرد و کمی برافروخته شد و گفت:
«شما چشم چپ پُف کرده و برجستگی روی پیشانی‌ش را دیده‌اید. پلیس می‌گوید که وقتی او را در صحنه جرم یافتند، آثار خون روی لباسش بوده. در کالبد شکافی کالیفوردا لکه‌ای خون در پشت دست راستش وجود داشته که از نوع خون خودش نبوده است.»

- بگذارید حدس بزنم. حتماً خون مار که.

- احتمالاً همین طوره. از همان گروه خونه.

- از کجایانوع گروه خون مارک را می‌دانید؟

فولتریگ دسته کاغذ یادداشت خود را روی میز انداخت و دستی به چهره اش کشید. کار آترین وکلای دفاع، کسانی هستند که مبارزه را دور از مسائل دعوا نگه می دارند. آنها غر می زنند و موضوعات فرعی کوچک پرونده را بزرگ می کنند و امیدوارند که دادستانی و هیئت منصفه از جرم آشکار موکلین آنها منحرف شوند. چنانچه چیزی برای مخفی کردن وجود داشته باشد، به سر کسی دیگر به خاطر تخلف از اصطلاحات فنی فریاد می کشند. اکنون آنها بایستی در حال بیرون کشیدن حقایق از چیزهایی باشند که کلیفورده به مارک گفته است، البته اگر حقایقی وجود داشته باشد! این کار هم بایستی خیلی ساده باشد. اما حالا پسر بچه وکیل داشت و آنها اینجا تلاش می کردند توضیح دهند که چگونه بعضی اطلاعات بیار مهم را به دست آورده اند. در برداشتن بدون اجازه اثر انگشت از روی قوطی نوشابه هیچ مسئله ای وجود نداشت. این یک کار خوب پلیسی است. اما از دهان وکیل مدافع، این حمله خطرناکی به حریم زندگی خصوصی است. بعد هم رگی تهدید به طرح دعوای حقوقی می کرد. و اکنون، خون مطرح است. رگی کارش خوب بود. فولتریگ نمی خواست باور کند که او فقط چهار سال وکالت کرده است.

- از سابقه پذیرش بیمارستانی برادرش.

- چگونه سابقه بیمارستان را به دست آوردید؟

- ما راههایی برای این کار داریم.

ترومن خود را آماده سرزش کرد. مک تیون خود را پشت پرونده مخفی کرد. آنها قبلاً از این خشم آتش گرفته بودند. رگی آنها را به لکنت زبان و تته پته و عرق ریختن واداشته بود و حالا نوبت آقای روی پیر بود که ضرباتی را تحویل بگیرد. خیلی جالب بود.

اما رگی آرامش خود را حفظ کرد. او آرام انگشت استخوانی خود را که لاک ناخن سفید رنگ داشت به سمت روی نشانه رفت و گفت: «اگر دوباره به موکل من نزدیک بشوید و تلاش کنید بدون اجازه من چیزی از او به دست آورید، شما و اف. بی. آی را تحت پیگرد قرار خواهم داد. به دادگاه ایالتی در لویزیانا و تنسی

دادخواست شکوائیه اخلاقی خواهم داد و فوراً شما را در اینجا به دادگاه اطفال خواهم کشاند و از قاضی درخواست خواهم کرد که بازداشتان کند.» کلمات با صدای یکنواخت و عاری از احساس ادا می‌شد، اما آن قدر خشک و بی روح بود که همه آنهايي که در اتاق بودند، از جمله روی فولتریگ، می‌دانست او آنچه را که می‌گوید دقیقاً انجام خواهد داد.

فولتریگ لبخندی زد و با حرکت سر گفته او را تأیید کرد و گفت «بسیار خوب. اگر کمی از حد خود پا فراتر گذاشته‌ایم پوزش می‌خواهم. اما، ما نگران هستیم و باید با موکل شما حرف بزنیم.»

- همه چیزهایی را که درباره مارک می‌دانید به من گفته‌اید ؟

فولتریگ و ترومن یادداشتهای خود را بررسی کردند و فولتریگ گفت «بله، فکر می‌کنم گفته باشیم.»

رگی به پرونده‌ای که مک‌تیون غرق خواندن آن بود اشاره کرد و گفت : «آن

چیه ؟»

مک‌تیون داشت مطالب مربوط به خودکشی رگی با قرص را می‌خواند. در اظهارات دادگاه که برای ادای آن سوگند یاد شده بود ادعا شده بود که او چهار روز توی اغما بوده تا به هوش آمده است. بدیهی است که برابر اظهارات، همسر سابق او، دکتر کاردونی، آشغالی واقعی و آدمی کثیف بوده که پول زیاد و وکیل بسیار داشت و به محضر این که رجینا رگی برای خودکشی قرصها را می‌خورد او با پیشنهادی زیادی جهت گرفتن بچه‌ها به دادگاه مراجعه می‌کند. با توجه به تاریخ مهر روی اوراق معلوم بود که این دکتر خوب هنگامی که رگی توی اغما بوده و بازندگی دست و پنجه نرم می‌کرده، درخواست طلاق داده و تقاضای تشکیل دادگاه کرده است.

مک‌تیون دست پاچه نشد. او معصومانه به رگی نگاه کرد و گفت «مربوط به

مطالب داخلی خودمان است.» او دروغ نگفت، زیرا می‌ترسید به او دروغ بگوید. رگی ضبط صوت داشت و آنها را به حقیقت‌گویی سوگند داده بود.

- درباره موکل منه ؟

- او، نه.

رگی یادداشتهای خود را بررسی کرد و گفت: «فردا دوباره همدیگر را خواهیم دید.» این یک پیشنهاد نبود بلکه حالت دستور را داشت.

فولتریگ درخواست کرد: «ما واقعاً عجله داریم، رگی.»

- خوب، من عجله‌ای ندارم. و تصور می‌کنم که کنترل اوضاع را در دست دارم.

این طور نیست؟

- فکر می‌کنم همین طوره.

- من برای فهمیدن این مطالب و حرف زدن با موکلم به وقت احتیاج دارم.

این آن چیزی نبود که آنها می‌خواستند، اما با کمال تأسف روشن بود که چیزی

جز این به دست نخواهند آورد. فولتریگ سر قلم را روی قلم خود پیچ کرد و

یادداشتهایش را توی کیفش گذاشت. تروم و مک‌تیون هم همین کار را کردند و در

مدتی که آنها اوراق و پرونده‌های خود را جمع کرده اشیای روی آن را بر می‌داشتند،

تکان می‌خورد.

فولتریگ همین طور که در کیفش را می‌بست و از میز دور می‌شد پرسید: «فردا

چه موقع؟»

- ساعت ده، در همین دفتر

- مارک سووی هم اینجا خواهد بود؟

- نمی‌دانم.

آنها بلند شدند و یکی یکی از اتاق بیرون رفتند.



والی باکس لا اقل هر ساعت چهار بار به دفترشان در نیو اورلئان زنگ می‌زد. فولتریگ چهل و هفت دستیار دادستان ایالتی داشت که علیه انواع جرم و جنایت مبارزه کرده و مصالح دولت را حفظ می‌کردند و والی مسئول ابلاغ دستورهای رئیس به آنها در ممفیس بود. علاوه بر توماس فینک، سه وکیل دیگر روی پرونده مولدانو کار می‌کردند و والی احساس می‌کرد که باید هر پانزده دقیقه یک بار به آنها زنگ زده، آخرین دستورات و آخرین اخبار مربوط به کلیفورد را به آنها بدهد. تا ظهر همه کارمندان دفتر از وضعیت مارک سووی و برادر کوچک‌ترش آگاه شده بودند. کارمندان دفتر با شایعه و گمانه‌زنی درباره این حادثه در جنب و جوش بودند. پسر بچه تا چه اندازه اطلاعاتی داشت؟ آیا او آنها را به محل جسد هدایت می‌کرد؟ در آغاز، این پرسشها توسط سه نفر وکلای پیگرد مولدانو با صدای آرام و درگوشی زمزمه می‌شد، اما عصر آن روز منشیها در اتاق قهوه‌خوری آزادانه به تبادل نظر خود درباره یادداشت و آنچه که کلیفورد پیش از خودکشی به پسر بچه گفته بود، پرداخته بودند. تمام کارهای دیگر عملاً متوقف شده بود زیرا کارمندان دفتر فولتریگ مُتَظَر تلفن بعدی والی بودند.

فولتریگ پیش از این جریان، به خاطر درز اطلاعات آسیب فراوان دیده بود. بنابراین آدمهایی را که فکر می‌کرد زیاد حرف می‌زنند اخراج کرده بود. او برای ثبت

خصوصیات همه وکلا، دادیارها، بازپرسها و منشیهایی که برایش کار می‌کردند پرونده تنظیم کرده بود و اطلاعات مهم را از ترس درز کردن توسط افراد خود تحت کنترل و مراقبت خویش داشت. برای کارکنانش سخنرانی و آنها را تهدید می‌کرد. اما روی فولتریگ از آن آدمهایی نبود که بتواند وفاداری شدید را در همکاران خود القاء کند. بسیاری از دستیارانش برای او ارزش و احترام قائل نبودند. وی رفتاری سیاست‌مآبانه داشت و از پرونده‌ها برای جاه‌طلبی خام خود بهره‌برداری می‌کرد. خود را کانون توجه قرار می‌داد و در تمام کارهای خوب برای خود کسب اعتبار می‌کرد و زیر دستانش را به خاطر کارهای بد مورد سرزنش و ملامت قرار می‌داد. فولتریگ به خاطر چند سرخط بی‌ارزش برخی از روزنامه‌ها کیفرخواستهایی را علیه مقامات منتخب صادر می‌کرد. دشمنان خود را مورد تعقیب قرار می‌داد و نام آنها را به مطبوعات می‌کشاند. وی یک روسپی سیاسی بود که تنها استعدادش در حقوق این بود که برای هیئت منصفه موعظه کرده، مطالبی از کتاب آسمانی را نقل کند. او توسط رئیس جمهور ریگان انتخاب شد و فقط یکسال از دورهٔ دادستانیش باقی مانده بود و بیشتر وکلای دعاوی دستیار برای پایان دوره او روز شماری می‌کردند. آنها او را ترغیب می‌کردند که خود را نامزد پستی کند. و نامزد هر پستی که می‌خواهد باشد.

خبرنگارها در نیو اورلئان از ساعت هشت صبح شروع به زنگ زدن کردند. آنها از دفتر فولتریگ خواهان اظهار نظر رسمی دربارهٔ کلیفورد بودند، اما چیزی به دست نیاوردند. سپس وبلیس آپچرچ در ساعت دو مصاحبه‌ای انجام داد که مولدانو در کنارش چشم غره می‌رفت و خبرنگاران بیشتری اطراف دفتر گرد آمدند. صداها تماس تلفنی بین ممفیس و بالعکس برقرار بود. مردم حرفهایی می‌زدند.

آنها جلو پنجرهٔ کثیفی در انتهای راهرو، در طبقهٔ نهم ایستاده بودند و ترافیک مرکز شهر را تماشا می‌کردند. دایان با اضطراب سیگار ویرجینیا اسلیم را روشن کرد و دود غلیظی را به هوا دمید و پرسید: «این وکیل کیه؟»

- اسمش رگی لاهه.

- چطور اونو پیدا کردی؟

مارک به ساختمان استریک که چهار بلوک آن طرف تر بود اشاره کرد و گفت:
«من به دفترش در آن ساختمان رفتم و با او حرف زدم.»

- چرا، مارک؟

- این پلیسها منو می ترسونن مامان. پلیس و مأمورهای اف. بی. آی همه
جای اینجا می پلکند و همین طور خبرنگارها. یکی از اونا امروز بعد از
ظهر منو نوی آسانسور گیر آورد. فکر می کنم ما به مشاوره حقوقی نیاز
داریم.

- وکلا مجانی کار نمی کنن، مارک. می دونی که ما از عهده مخارج وکیل
بر نمی آییم.

مارک مانند غول ثروت گفت: «من حق وکالت او را داده ام.»

- چی؟ چطور توانستی حق وکالت وکیل را بدی؟

- رگی حق الوکاله کمی می خواست و من هم دادم. من یک دلار از آن پنج
دلاری امروز صبح که برای خرید دونات داده بودی به او دادم.

- این وکیل برای یک دلار کار می کنه؟ پس بایستی وکیل بزرگی باشه.

- او خیلی خوبه. من خیلی تحت تأثیرش قرار گرفته ام.

دایان سر خود را به نشانه تعجب تکان داد. در خلال طلاق پر درد سرش، مارک
که آن موقع نه ساله بود مرتب از وکیل او انتقاد می کرد. مارک ساعتها نمایش فیلم «پری
مسیون»^۱ را تماشا می کرد و هیچ گاه تماشای سریال «وکلائی دعاوی لوس آنجلس» را
از دست نمی داد. از زمانی که دایان در بحث بر مارک غلبه می داشت، سالها گذشته بود.
دایان پرسید: «تا حالا چه کار کرده؟» گویی که سر از غاری تاریک بیرون آورده
بود و نور خورشید را برای اولین بار پس از یکماه می دید.

- امروز ظهر، با تعدادی از مأموران ملاقات کرد و حسابی حالشان را

گرفت. و بعداً دوباره در دفترش با آنها ملاقات کرده. از آن وقت تا حالا
من با او حرف نزده‌ام.

- چه موقع اینجا خواهد آمد؟

- حدود ساعت شش. می‌خواهد با شما و دکتر گرینوی حرف بزنه. حتماً
از او خوش‌تر خواهد آمد مامان.

دایان با دود سیگار ریه‌های خود را پر کرد و سپس دود را بیرون داد و گفت:
«اما، ما برای چه به او نیاز داریم، مارک؟ من نمی‌فهمم چرا او وارد ماجرا شده است. تو
که مرتکب خطا نشده‌ای. تو و ریکی اتومبیل را دیده‌اید و تو کوشش کرده‌ای به آن
مرد کمک کنی، اما آن مرد خودش را با تیر زده است. و شما دو نفر آن را دیده‌اید. چرا
باید به وکیل احتیاج داشته باشی؟»

- خوب، من دفعه اول به مأموران پلیس دروغ گفتم و این موضوع منو
می‌ترسونه. من می‌ترسم، ممکنه توی در دسر بیفتیم. چون ما که مانع
خودکشی آن مرد نشدیم. این منو خیلی می‌ترسونه، مامان.

دایان همین‌طور که مارک توضیح می‌داد او را دقیقاً زیر نظر داشت و مارک
تلاش می‌کرد به چشمهای او نگاه نکند. سکوتی طولانی برقرار شد و بعد دایان گویی
از همه چیز باخبر بود، از او سؤال کرد: «همه چیز را به من نگفته‌ای؟»

در آغاز مارک در کاروان هنگامی که منتظر آمبولانس بودند و هاردی در آن
نزدیکی سر تا پا گوش بود به دایان دروغ گفته بود. اما شب گذشته در اتاق ریکی که
دکتر گرینوی از او بازجویی می‌کرد اولین بخش از حقیقت را گفته بود. مارک یادش
آمد که مادرش وقتی که این داستان تجدید نظر شده را شنید چقدر ناراحت شد و بعداً
چگونه به او گفته بود: «تو هیچ وقت به من دروغ نمی‌گفتی، مارک!»

آنها با یکدیگر مسائل زیادی را پشت سر گذاشته بودند اما در اینجا مارک از
حقیقت‌گویی و از مورد سؤال واقع شدن طفره می‌رفت و به رگی بیشتر از آنچه که به
مادرش گفته بود اطلاعات داده بود و این موضوع او را ناراحت می‌کرد.

- مادر، دیروز همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. دیشب همه چیز برای

من مبهم بود، اما امروز درباره آن فکر کرده‌ام. خیلی هم فکر کرده‌ام. گام به گام و دقیقه به دقیقه به ماجرا پرداخته‌ام و حالا همه چیز را به یاد می‌آورم.
- مانند؟

- خوب، می‌دونید که این موضوع چقدر روی ریکی اثر گذاشته. فکر می‌کنم این مسئله منو هم تا حدی مثل او شوکه کرده بود. البته نه به اون شدت. اما حالا همه چیز به یاد می‌یاد باید همان دیشب وقتی که با دکتر گرینوی حرف می‌زدم اونارو به یاد می‌آوردم. حالا می‌فهمی؟
در واقع، موضوع برای دایان مفهوم شد. او ناگهان نگران شد. دو پسر بچه یک حادثه را می‌بینند. یکی شوکه می‌شود. منطقی است که باور کرد آن دیگری هم تحت تأثیر قرار خواهد گرفت. دایان به این موضوع فکر نکرده بود. او به سمت مارک خم شد و گفت: «مارک، حالت خوبه؟»

مارک می‌دانست که مادرش با او موافق شده است. با وجود این اخمهایش را در هم کرد و گفت: «فکر می‌کنم حالم خوبه.» گویی به میگردن مبتلا شده بود.
دایان با احتیاط پرسید: «چه چیزهایی یادت آمد؟»
مارک نفس عمیقی کشید و گفت: «خب، یادم می‌آید...»

گرینوی در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد ناگهان پیدا شد. مارک چرخید و گفت: «من باید برم.» گرینوی با پوزش گفت: «پس من یکی دو ساعت دیگه برای کنترل حال بیمار بر می‌گردم.» دایان سرش را به نشانه تأیید تکان داد اما چیزی نگفت.
مارک تصمیم گرفت که قال قضیه را بکند و گفت: «ببینید، دکتر، الان داشتم به مامان می‌گفتم که حالا برای اولین بار چیزهایی را به یاد می‌آورم.»
درباره خودکشی؟

- بله آقا. تمام روز داشتم چراغهای چشمک‌زن را می‌دیدم و جزئیات را به یاد می‌آوردم. فکر می‌کنم بعضی از اونها ممکنه مهم باشه.
گرینوی به دایان نگاه کرد و گفت: «بیاید برگردیم توی اتاق و اونجا حرف

بز نیم.»

آنها به اتاق رفتند و در را پشت سرشان بستند و همین طور که مارک تلاش می کرد جاهای خالی مطالب گفته شده را پر کند به او گوش می دادند. خالی کردن این بار با بیان مطالب، برای مارک رهایی بود. هر چند که او بیشتر حرفها را در حالی که چشمانش به کف اتاق دوخته شده بود ادا می کرد. کشیدن دردناک این صحنه ها از مغزی شوکه شده و به طرز بدی آسیب دیده، یک پرده نمایش بود که او با ظرافت در انجام آن موفق می شد. مارک اغلب مکث می کرد، مکتهایی طولانی که در خلال آن به دنبال واژه هایی می گشت تا برای توصیف آن چه که پیشتر در حافظه اش حک شده بود به کار برد. وی گهگاه به گرینوی نظری می انداخت. اما چهره دکتر هرگز تغییر نمی کرد. هر چند وقت یکبار هم به مادرش نگاه می کرد، او هم به نظر نمی آمد که دلخور باشد و نگاه مادرانه خود را حفظ می کرد. اما هنگامی که مارک به آن قسمت از ماجرا رسید که کلیفورد او را گرفت، دید که آنها ناراحت شدند. او چشمهای ناراحت خود را به کف اتاق دوخت و وقتی که درباره اسلحه حرف زد دایان آه کشید. هنگامی که از تیراندازی به پنجره اتومبیل حرف زد گرینوی سرش را تکان داد. گاهی فکر می کرد که آنها می خواهند به خاطر دروغهای شب گذشته بر سرش فریاد بکشند، اما نهراسید و همچنان ادامه داد و معلوم بود که ناراحت و غرق در افکار گوناگون است. مارک به دقت هر حادثه ای را که امکان داشت ریکی دیده یا شنیده باشد باز گفت. تنها چیزی را که فاش نکرد و برای خود نگه داشت اعترافات کلیفورد بود. او به وضوح آن عبارت مسخره را به یاد آورد: سرزمین دیگر و رفتن برای دیدن جادوگر هنگامی که حرفهای مارک تمام شد، دایان روی تختخواب تاشو نشسته بود و دستی بر سرش می کشید و درباره قرص والیوم حرف می زد. گرینوی که روی صندلی نشسته و سراپا گوش بود پرسید: «تمام ماجرا همین بود، مارک؟»

مارک غرولندکنان، گویی دندان درد دارد گفت: «نمی دونم، این تمام چیزهایی است که الان یادم میاد.»

دایان بدون این که چشمهایش را باز کند گفت: «تو واقعاً توی اتومبیل بودی؟»

مارک به چشم چپ خود که کمی ورم کرده بود اشاره کرد و گفت: «اینو می‌بینید. این جا را وقتی که می‌خواستم از اتومبیل بیرون بپریم با سیلی زد. مدتی طولانی گیج بودم. شاید هم بیهوش بودم، نمی‌دونم.»

- اما به من گفتی که توی مدرسه دعوا کردی.

«یادم نمیاد که اینو بهتون گفته باشم، ماما. و اگر هم گفته‌ام، خب، شاید توی شوک یا چیز دیگری بودم.» مارک پیش خود گفت لعنتی. باز با دروغی دیگه به دام افتادم.

گرینوی دستی به ریش خود کشید و پرسید: «ریکی گرفتار شدن تو، توی اتومبیل افتادنت و تیراندازی را دید. وای.»

- «بله. داره یادم میاد، خیلی هم واضح. متأسفم که زودتر یادم نیامد، یادم

رفته بود. مغزم مثل مغز ریکی شده.»

سکوئی طولانی دیگر برقرار شد.

گرینوی گفت: «راستش مارک، من باورم نمی‌شه که تو دیشب نتوانسته باشی قسمتی از اینها را به یاد بیاری.»

- به من فرصتی بدید، خوب؟ ریکی را نگاه کنید. او دید که چه اتفاقی

برای من افتاد و این اتفاق او را به عالم خلسه برد، اصلاً دیشب ما باهم

حرف زدیم؟

دایان گفت: «دست بردار، مارک.»

گرینوی با لا اقل چهار چین توی پیشانیش گفت: «البته که ما حرف زدیم.»

- بله، تصور می‌کنم حرف زدیم. با این حال زیاد یادم نمیاد.

گرینوی رو به سوی دایان اخمهایش را درهم کرد و نگاهشان درهم قفل شد.

مارک به داخل دستشویی رفت و بالیوان مقوایی آب خورد.

دایان گفت: «بسیار خوب، اینها را به پلیس گفته‌ای؟»

- نه، اینها تازه یادم آمد یادت باشه؟

دایان آهسته با حرکت سر تأیید کرد و بفهمی نفهمی لبخندی به مارک زد.

چشمهای دایان تنگ شده بودند و چشمهای مارک ناگهان به کف اتاق دوخته شد. دایان تمام ماجرای مربوط به خودکشی را باور می‌کرد، اما این جوشش ناگهانی ذهن پاک او را فریب نداد. او بعداً با مارک حرف خواهد زد.

گرینوی هم تردیدهایی داشت، اما او بیشتر نگران مداوای بیمارش بود تا سرزنش مارک. او به آرامی دستی به ریش خود کشید و توجه خود را به دیوار جلب کرد. سکوتی طولانی برقرار شد.

ـ بالاخره مارک گفت: «من گرسنه‌ام.»

رگی با یک ساعت تأخیر وارد بیمارستان شد و عذرخواهی کرد. گرینوی برای تمام مدت روز رفته بود. مارک هنگام معارفه به لکنت افتاد. رگی همین‌طور که با دایان دست می‌داد لبخند گرمی زد، سپس کنار او روی تخت‌خواب نشست. او دهها سؤال درباره‌ی یکی از دایان کرد. رگی دوست نزدیک خانواده و کاملاً نگران و دلوپس همه چیز بود. کار دایان چه می‌شود؟ مدرسه؟ پول؟ لباس؟

دایان خسته و آسیب‌پذیر بود و حرف زدن با یک زن برایش خوب بود. دایان سفره‌دلش را گشود و آنها مدتی در این باره که گرینوی چه و چه می‌گوید و درباره‌ی چیزهای دیگر، به حرف زدن پرداختند که هیچ ارتباطی به او و اف. بی. آی و حضور رگی در آنجا نداشت.

رگی یک کیسه نایلون پر از ساندویچ و چیپس به همراه داشت و مارک آنها را روی میز شلوغ کنار تخت‌خواب ریکی پهن کرد و برای خریدن نوشابه از اتاق بیرون رفت. آنها متوجه رفتن او نشدند. او دو نوشابه از سالن انتظار خرید و بدون این که توسط مأموران پلیس، خبرنگارها یا مردان مسلح مافیا متوقف شود به اتاق برگشت. خانمها درباره‌ی مکتیون و ترومن که تلاش کرده بودند از مارک بازجویی کنند غرق صحبت بودند. رگی ماجرا را طوری تعریف می‌کرد که دایان چاره‌ای جز عدم اعتماد به اف. بی. آی نداشت. آنها هر دو شوکه شده بودند. دایان پس از ساعتها برای اولین بار زنده و سر حال شده بود.

جک نانس^۱ و شرکا، مؤسسه‌ای بود بی سر و صدا که خود را متخصص امور امنیتی تبلیغ می‌کردند، اما در حقیقت چیزی جز یکی دو نفر کارآگاه خصوصی نبودند. آگهی تبلیغ آن در کتابچه راهنمای تلفن یکی از کوچک‌ترین آگهیهای شهر بود. این مؤسسه خواستار پرونده‌های عادی طلاق نبود که در آن زن یا شوهر با دیگری رابطه داشته و آن دیگری خواهان عکس باشد. این مؤسسه پرونده‌ای حاوی خصوصیات کارمندان نداشت و روی پرونده بچه‌ها هم چنگ نمی‌انداخت. همچنین پرونده کارفرماهای دزد را هم تحت پیگرد قرار نمی‌داد.

جک نانس خودش از سابقه‌داران بود که پرونده‌ای بزرگ داشت و توانسته بود برای مدت ده سال گرد در دسر نگردد. شریک او کال سیسون^۲ نیز جنایتکار سابقه‌داری بود که کلاهبرداری بزرگی را تحت پوشش شرکتی قلابی، مرتکب شده بود. این دو نفر با همدستی یکدیگر با انجام کارهای کثیف برای ثروتمندان زندگی خوبی را می‌گذرانند. آنها یکبار هر دو دست پسر نوجوانی را شکستند که با دختر موکل ثروتمندی دوست بود و دختر را سیلی زده بود. یکبار هم رابطه یک زوج – فرزندان یک موکل ثروتمند دیگر – را بهم زده بودند. آنها از خشونت نمی‌ترسیدند. چند بار رقیب شغلی خود را که از موکلی پول گرفته بود کتک زدند. یکبار هم پاتوق همسر موکلی را با فاسق او در مرکز شهر آتش زده بودند. برای نوع کار تحقیقاتی آنها بازاری وجود داشت و در محافل کوچک به دو مرد بسیار هرزه و کارآیی معروف شده بودند که پول شمارا می‌گرفتند، کار کثیفان را انجام می‌دادند و اثری هم به جای نمی‌گذاشتند. این دو نفر به نتایج شگفت‌انگیزی هم رسیده بودند و هر موکلی با معرفی دوستان به آنها مراجعه می‌کرد.

جک نانس پس از تاریک شدن هوا هنوز هم در دفتر در هم ریخته خود نشسته بود که کسی در زد. منشی آن روز به مرخصی رفته بود. کال سیسون به دنبال یک نفر

1. Jack Nance

2. Cal Sisson

سوداگر کوکابین بود که پسر موکلی را معتاد کرده بود. نانس حدود چهل سال سن داشت. او آدمی هیکل دار نبود، اما جمع و جور و فوق العاده چالاک بود وی از دفتر منشی گذشت و در جلویی را باز کرد. چهره‌ای ناآشنا جلو در ایستاده بود.

مرد گفت: «دنبال جک نانس هستم.»

- خودم هستم.

مرد دستش را دراز کرد و آنها با یکدیگر دست دادند. مرد گفت: «من پُل گرونک^۱ هستم. می‌تونم پیام تو؟» نانس در را بیشتر باز کرد و به گرونک اشاره کرد که وارد شود. آنها در جلو میز منشی ایستادند. گرونک به اتاق درهم و برهم و شلوغ نگاهی انداخت.

نانس گفت: «دیر وقته، چه می‌خواهید؟»

- باید یک کار فوری برای من انجام بدهید.

- چه کسی شما را معرفی کرده؟

- اسم شما را شنیده بودم. خبر همه جا پخش میشه.

- اسم معرف را به من بگو.

- بسیار خوب. جی. ال. گرونک^۲ فکر می‌کنم شما در معامله‌ای به او کمک

کرده‌اید. او اسم آقای شوارتز^۳ را هم برد که از کار شما کاملاً رضایت داشته است.

نانس همان‌طور که گرونک را بررسی می‌کرد لحظه‌ای در این باره اندیشید. او مردی قوی هیکل با سینه‌ای ستبر بود و نزدیک چهل سال داشت، لباس نامناسبی پوشیده بود اما خودش متوجه آن نبود. نانس فوراً از لحن بریده کلمات فهمید که او اهل نیو اورلئان است و گفت: «من قبل از این که دست بکار شوم دو هزار دلار نقد پیشاپیش می‌گیرم که پس هم داده نمی‌شود.» گرونک یک لوله اسکناس از جیب بغل سمت چپ بیرون کشید و بیست اسکناس درشت را جدا کرد. نانس احساس آرامش کرد. این سریع‌ترین پیش پرداختی بود که در ده سال گذشته به دست می‌آورد.

1. Paul Gronke

2. J. L. Grainger

3. Mr. Schwartz

نانس همین طور که پول را می گرفت به مبل اشاره کرد و گفت : «بنشینید. گوشم به شماست.»

گرونگ بریده تاشده روزنامه ای را از جیب کتش بیرون آورد و آن را به نانس داد و گفت : «اینو توی روزنامه امروز دیده ای؟»

نانس نگاهی به آن انداخت و گفت : «بله، اونو خوانده ام. شما چطور درگیر این ماجرا شده اید؟»

- من اهل نیو اورلئان هستم. در حقیقت، آقای مولدانو دوست قدیمی من است و او از این که اسمش ناگهان در روزنامه ممفیس چاپ شده خیلی ناراحت است. در روزنامه نوشته شده که او با مافیا و غیره ارتباط دارد. کلمه ای از نوشته روزنامه را هم نمی شود باور کرد. مطبوعات دارند این کشور را نابود می کنند.

- کلیفورد وکیل او بود ؟

- بله، اما حالا وکیل جدیدی داره، هر چند که این مسئله مهم نیست. اجازه بدید برایتان بگویم که چه چیزی او را ناراحت می کند. او از منبع موثقی خبر دارد که این دو پسر بچه از چیزی باخبرند.

- پسرها کجا هستند ؟

- یکی توی بیمارستانه و در حال اغما یا این جور چیزهاست و وقتی که کلیفورد خودش را کشت، دزدکی فرار کرد. در واقع برادرش پیش از این که کلیفورد خودکشی کند، توی اتومبیل بوده و ما می ترسیم که شاید این پسر بچه از چیزی باخبر باشد. او قبلاً وکیلی استخدام کرده است و از حرف زدن با مأموران اف. بی. آی خودداری می کند. به نظر مشکوک میاد.

- من در این قضیه چه نقشی دارم ؟

- ما کسی را لازم داریم که دارای ارتباطاتی در ممفیس باشه. ما باید پسر بچه را ببینیم. باید بدانیم که در هر لحظه کجاست.

- اسمش چیه ؟

- مارک سووی. حدس می‌زنم که با مادرش در بیمارستان باشه. شب گذشته آنها در اتاق برادر کوچک‌تر که یکی سووی نام دارد، در بیمارستان ماندند. طبقهٔ نهم بیمارستان سن پیترو، اتاق شمارهٔ ۹۴۳. ما می‌خواهیم که شما پسر بچه را پیدا کنید و محل او را از هم‌اکنون مشخص کنید و مراقب او باشید.

- کار آسانی است.

- شاید آسان نباشد. مأموران پلیس و احتمالاً اف. بی. آی هم مراقب هستند. پسر بچه جمعیتی را متوجه خود کرده است.

- من ساعتی صد دلار نقد می‌گیرم.

- اینو می‌دانم.

او خود را امبر^۱ می‌نامید که همراه با الکسیس دو کلمه‌ای معروف در میان رقاصها و زنان بدکارهٔ محله فرانسویها بود. امبر الکسیس به تلفن جواب داد و سپس آن را یکی دو متر آن طرف‌تر به دستشویی کوچکی برد که بری مولدانو دندانهای خود را مسواک می‌کرد. او همین‌طور که گوشی را به مولدانو می‌داد گفت: «گرونکه». مولدانو گوشی را گرفت و شیر آب را بست. مولدانو قدم به درگاه دستشویی گذاشت و توی گوشی گفت: «بفرمایید».

دقیقه‌ای بعد، تلفن را روی میز کنار تختخواب گذاشت و به سرعت بدن خود را خشک کرد و با عجله لباس پوشید. امبر جایی در زیر پتو قرار داشت. مولدانو همین‌طور که کراوات خود را گره می‌زد پرسید: «چه ساعتی سرکار میری؟»

سر امبر بین بالشها ظاهر شد و گفت: «ده، ساعت چنده؟»

1. Amber

- تقریباً نه. من کاری دارم که باید انجام بدم ولی بر می گردم.

- چرا؟ مگر چیزی را که می خواستی به دست نیاوردی؟

- شاید بیشتر بخوام. کرایه اینجا را من میدم، عزیزم.

- چه کرایه ای. چرا منو از این زباله دونی نجات نمیدی؟ برام یک جای

خوب پیدا نمی کنی؟ مولدانو آستین پیراهنش را از زیر کت بیرون

کشید و خود را در آینه ورننداز کرد و پیش خود گفت عالی عالی است.

او به امبر لبخندی زد و گفت: «اینجا را دوست دارم.»

- اینجا زباله دونیه. اگر می خواستی با من خوب تا کنی، یک جای خوب برام

می گرفتی. «خوب، خوب، بعداً می بینمت، عزیزم.» مولدانو در را بست. برای رقاصها

کار پیدا کن، آپارتمان تهیه کن، لباس بخر، غذای خوب به آنها بده، و وقتی که با

فرهنگ و مبادی آداب شدند تازه تقاضاهاشون شروع میشه. اینها مشغولیاتی بود که

گران تمام می شد و او نمی توانست آن را ترک کند.

او با کفش راحتی پوست تمساح خود از پله ها پایین آمد و در را باز کرد و وارد

خیابان دومین^۱ شد. به چپ و راست نگاه کرد. مطمئن بود که کسی مراقب اوست. سر

چهارراه به خیابان بوربون^۲ پیچید. خیلی مخفیانه حرکت می کرد. از خیابان عبور کرد

و سپس برگشت، بعد از نبش خیابان پیچید و دوباره چند قدم برگشت. وی هشت

بلوک ساختمان را به طور مارپیچ رفت و سپس در رستوران رندی اویستر^۳ در خیابان

دکاتور^۴ ناپدید شد. با این ترتیب اگر او را گیر می آوردند بایستی آدمهای فوق العاده ای

باشند.

رندی پناهگاه و رستورانی قدیمی در نیو اورلئان بود که ساختمانی دراز،

باریک، تاریک و پر از دحام داشت و جهانگردان بی شماری را جلب می کرد. این مکان

به این خانواده تعلق داشت و به وسیله آنها اداره می شد. مولدانو از پله های تنگ و

باریک به طبقه دوم رفت که به ذخیره کردن جا نیاز داشت و تنها تعدادی منتخب

1. Dumaine

2. Bourbon

3. Randy's Oysters

4. Decatur

می توانستند جای ذخیره داشته باشند. او به پیشخدمتی سر تکان داد و به قلدر گردن کلفتی لبخند زد و وارد یک اتاق خصوصی شد که چهار میز در آن بود. سه تا از میزها خالی بود و در میز چهارم مردی تنها تقریباً در تاریکی نشسته و در نور شمع چیزی می خواند. بری به او نزدیک شد، ایستاد و منتظر ماند تا او را احضار کند. مرد او را دید و به صندلیی اشاره کرد که بنشیند. بری اطاعت کرد و روی صندلی نشست.

جانی سولاری^۱، دایی بری و رئیس بلا منازع خانواده بود. او مالک رستوران رندی بود و صدها شغل مختلف دیگر نیز داشت. طبق معمول، امشب هم کار می کرد و بیلان مالی را در نور شمع می خواند و منتظر شام بود. امروز سه شنبه بود و شب را در دفتر کار می کرد. جانی، روزهای جمعه را با امبر یا الکسیس یا سابرینا^۲ بود و شنبه ها را هم با همسرش در اینجا می گذرانید.

جانی از این مزاحمت خوشش نیامد و پرسید: «موضوع چیه؟»
بری به جلو خم شد و کاملاً می دانست که جانی نمی خواست او در این لحظه اینجا باشد. پاسخ داد: «الان با گرونک در ممفیس حرف زدم. پسر بچه و کیلی استخدام کرده و از حرف زدن با اف. بی. آی خودداری می کنه.»

- باورم نمیشه که تو این قدر احمق باشی، بری، اینو می دونستی؟

- ما قبلاً با هم حرف زده بودیم، درسته؟

- می دونم، و باز هم با هم حرف خواهیم زد. تو احمقی و می خواهم اینو بدونی که فکر می کنم تو واقعاً احمقی.

- باشه، من احمقم، اما باید کاری بکنیم.

- چه کاری؟

- ما باید بونو^۳ یا کسی دیگه را بفرستیم، احتمالاً پیرینی^۴، یا شاید هم

بول^۵ را بفرستیم، برام مهم نیست چه کسی باشه، ولی باید دو نفر را در ممفیس داشته باشیم. و حالا به آنها نیاز داریم.

1. Johnny Sulari

2. Sabrina

3. Bono

4. Pirini

5. Bull

-می خواهی پسر بچه را بکشی ؟

-شاید، ببینم چطور میشه. ما باید بفهمیم او چی می دونه، خوب ؟ اگر

زیاد می دونه آن وقت، شاید او را از سر راه برداریم.

-من خجالت می کشم از این که ما نسبت خونی باهم داریم، بری، تو یک احمق

به تمام معنی هستی، اینو می دونی ؟

-بسیار خوب، اما ما باید سریع اقدام کنیم.

جانی یک دسته اوراق را برداشت و شروع به خواندن کرد و گفت : «بونو و

پیرینی را بفروست بروند، ولی هیچ اقدام احمقانه دیگر نکن، خوب ؟ تو احمق و

کودنی بری و تا من نگفتم ام نمی خواهی هیچ کاری اونجا انجام بشه. فهمیدی ؟»

-بله قربان.

«حالا برو.» جانی با دستش اشاره کرد که برود و بری مثل فنر از جایش پرید.



تا سه شنبه شب، جرج آورد و کارمندانش ترتیبی داده بودند که فعالیتهای فولتریگ، باکس و فینک را در کتابخانه بزرگ در مرکز ادارات محدود کنند. آنها در اینجا ستادی تشکیل داده بودند و دو خط تلفن نیز داشتند. آورد یک منشی و یک دستیار در اختیار آنها گذاشت و به تمام دستیاران دیگر دادستانی دستور داد تا از کتابخانه دور بمانند. فولتریگ درها را به روی خود بست. و اوراق و آشغالهای خودش را روی میز پنج متری کنفرانس در میان اتاق ریخت. فقط ترومن اجازه داشت که بیاید و برود و منشی هر گاه که عالیجناب دستور می داد می توانست قهوه و ساندویچ بیاورد.

فولتریگ در دانشکده حقوق، شاگردی معمولی بود و در پانزده سال گذشته هم ترتیبی داده بود که از کار پر زحمت تحقیقات حقوقی اجتناب کند. او در دانشکده حقوق یاد گرفته بود که از کتابخانه نیز بیزار باشد. تز او این بود که تحقیق باید به وسیله پژوهشگرهای کله دار انجام شود و وکالت حقوقی به وسیله وکلای واقعی که توانایی ایستادگی در برابر هیئت منصفه را دارند و موعظه می کنند انجام گیرد.

اما سوای خستگی محض، او با باکس و فینک در اینجا در کتابخانه جرج آورد بود و کاری نداشت انجام دهد جز آنکه منتظر باشد و ببیند رگی لاو چه دستور می دهد، بنابراین، روی فولتریگ بزرگ، وکیل خارق العاده، مجبور بود سرش را توی

کتاب حقوقی ضخیمی فرو برد و ده دوازده کتاب دیگر دور و برش روی میز انباشته باشد. فینک این پژوهشگر کله‌دار روی کف اتاق بین دو قفسه کتاب نشسته بود و کفشهایش را درآورده، مطالب تحقیقاتی را دور و بر خود پخش و پلا کرده بود. باکس نیز که متفکر حقوقی کم‌اهمیتی بود، در طرف دیگر میز فولتریگ ظاهراً خود را مشغول بررسی پیشنهادها می‌کرد. باکس سالها می‌شد که لای کتاب قانون را باز نکرده بود، اما حالا هیچ کار دیگری نداشت که انجام دهد. او شلوارک تمیز بوکس خود را پوشیده بود و امیدوار بود که فردا ممفیس را ترک کند.

در محور تحقیقات آنها درباره موضوع مورد بحث، این مسئله وجود داشت که چگونه مارک سووی را اگر نخواهد می‌توان وادار به افشای اطلاعات کرد. اگر کسی اطلاعات مهمی درباره پیگرد جنایتکاری داشته باشد و تصمیم بگیرد که حرف نزند، چگونه می‌توان آن اطلاعات را به دست آورد؟ مورد دوم این که فولتریگ می‌خواست بداند آیا می‌شود رگی لاورا وادار کرد هر چه را که مارک سووی به او گفته بود فاش کند یا نه؟ محرمانه بودن اطلاعات وکیل - موکل محترم شمرده می‌شود ولی روی می‌خواست هر طور شده آن را هم مورد بررسی قرار دهد. بحث در این مورد که آیا مارک سووی چیزی می‌دانست یا نه، ساعتها پیش با پیروزی آشکار فولتریگ خاتمه یافته بود. پسر بچه توی اتومبیل بوده است. کلیفورد دیوانه بود و می‌خواست حرف بزند. پسر بچه به مأموران پلیس دروغ گفته بود. و حالا وکیل گرفته است، زیرا چیزهایی می‌داند و می‌ترسد حرف بزند. چرا مارک سووی به راحتی نیامد که همه چیز را بگوید؟ چرا؟ زیرا او از قاتل بویید بویت می‌ترسید. بدون کم و زیاد.

فینک هنوز شک داشت، اما از بحث کردن خسته شده بود. رئیس او آدم تیزی نبود بلکه آدم کله شقی بود و وقتی که دریچه مغزش را به روی چیزی می‌بست برای همیشه بسته باقی می‌ماند. البته در استدلالهای فولتریگ، مقدار زیادی هم حقایق وجود داشت. پسر بچه حرکات عجیب و غریبی انجام می‌داد که به ویژه از یک بچه عجیب بود.

البته، باکس قرص و محکم پشت رئیس خود ایستاده بود و هر چه او می‌گفت

باور می‌کرد. اگر روی می‌گفت که پسر بچه می‌داند که جسد کجاست، این برای او وحی منزل بود. در اجرای یکی از دهها دستورات تلفنی او، شش دستیار دادستان تحقیقات مشابهی را در نیو اورلئان انجام می‌دادند.

لاری ترومن حدود ساعت ده سه‌شنبه شب در زد و وارد کتابخانه شد. او بیشتر ساعات شب را در دفتر مکتیون گذرانده بود. در اجرای دستورات فولتریگ، آنها دست به کار اخذ موافقت شده بودند تا امنیت جانی مارک سووی را بر اساس برنامه حفاظت از شهود فدرال پیشنهاد دهند. تلفنهای زیادی به واشنگتن کرده بودند، دوبار با اف. دنتون وایل^۱، رئیس اف. بی. آی حرف زده بودند. اگر مارک سووی صبح به پرسشهای فولتریگ پاسخ نمی‌داد، آماده بودند که پیشنهاد بسیار جالبی ارائه دهند.

فولتریگ گفت که این معامله ساده‌ای خواهد بود. پسر بچه چیزی را از دست نمی‌دهد. آنها به مادرش شغل خوبی در یک شهر جدید، یکی از شهرهای انتخابی او پیشنهاد می‌کردند. او بیشتر از ساعتی شش دلار فکسنی که در کارخانه لامپ‌سازی می‌گرفت، درآمد پیدا می‌کرد. خانواده هم در خانه‌ای محکم زندگی می‌کردند، نه در کاروانی ارزان قیمت. پشتوانه پولی نقد نیز در بین بود و شاید اتومبیل جدیدی هم نصیبشان می‌شد.

مارک در تاریکی روی تشک نازک نشست و به مادرش که بالای سر و کنار ریکی دراز کشیده بود زل زد. او از این اتاق و این بیمارستان حالش بهم خورده بود. تختخواب تاشو کمرش را ناراحت می‌کرد. متأسفانه، کارن زیبا هم در جایگاه پرستاران دیده نمی‌شد. در راهرو خلوت هیچ‌کس منتظر آسانسور نبود. مردی تنها در سالن انتظار نشسته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد و به برنامه تلویزیونی M. A. S. H توجهی نداشت. وی روی مبلی نشسته بود که مارک می‌خواست روی آن بخوابد. مارک دو سکه بیست و پنج سنتی را توی ماشین نوشتابه انداخت و یک قوطی نوشتابه

اسپریت را بیرون کشید. و سپس روی صندلی نشست و به تماشای تلویزیون پرداخت. مرد حدود چهل سال داشت و خسته و ناراحت به نظر می‌رسید. ده دقیقه گذشت و نمایش فیلم M. A. S. H تمام شد. ناگهان گیل تیل وکیل مردم روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. او آرام در صحنه تصادف اتومبیلی ایستاده بود و درباره دفاع از حقوق مردم و مبارزه با شرکتهای بیمه حرف می‌زد. گیل تیل وکیل واقعی است. جک نانس مجله را کنار گذاشت و مجله دیگری برداشت، و در این هنگام برای اولین بار به مارک نگاهی کرد و لبخندی زد و به گرمی گفت: «سلام» بعد به ردبوک^۱ نگاه کرد. مارک با حرکت سر جواب سلام را داد. تنها چیزی را که نمی‌خواست گفت و گو با یک غریبه دیگر بود. او جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و برای سکوت و آرامش دعا کرد.

مرد پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

مارک پاسخ داد: «تلویزیون تماشا می‌کنم.» که به زحمت شنیده می‌شد. مرد از لبخند زدن دست برداشت و به خواندن مقاله‌ای پرداخت. اخبار نیمه شب در تلویزیون شروع شد و خبر مربوط به جاری شدن سیل عظیم در پاکستان پخش شد. تصاویر زنده‌ای از اجساد انسانها و حیوانات مرده نشان می‌دادند که مانند کنده‌های چوب که آب به ساحل رانده باشد روی هم انباشته شده بودند. این یک فیلم خبری طولانی بود که آدم مجبور بود تماشا کند.

جک نانس همین‌طور که هلیکوپتر بالای بقایای اجساد انبوهی از انسانها می‌چرخید خطاب به تلویزیون گفت: «وحشتناکه، نیست؟»

مارک که مراقب بود زیاد با او خودمانی نشود گفت: «مصیبتِ بزرگی است.» کسی چه می‌داند شاید این مرد هم وکیل تشنه‌ای باشد که منتظر است به صید زخمی حمله ببرد.

مرد در حالی که سرش را به نشانه ناراحتی تکان می‌داد گفت: «واقعاً مصیبت بزرگی است، تصور می‌کنم باید خدا را سپاسگزار باشیم. اما خیلی سخته که آدم در

بیمارستان سپاسگزار باشه، منظورم را می فهمی ؟» او دوباره ناگهان ناراحت شد و با حالت درد و رنج به مارک نگاه کرد.

مارک نتوانست خودداری کند و پرسید : «چی شده ؟»

«پسرم، حالش خیلی بده.» مرد مجله را روی میز انداخت و چشمهایش را مالید.

مارک دلش برای او سوخت و پرسید : «چه اتفاقی افتاده ؟»

- تصادف اتومبیل. راننده مست بود و پسرم از اتومبیل به بیرون پرت شد.

- کجاست ؟

- بخش مراقبتهای ویژه، طبقه اول. مجبور بودم ترکش کنم و از آنجا

دور بشم. اون پایین مثل باغ وحشه، مردم دائم داد و فریاد می کشند و

گریه می کنند.

- خیلی متأسفم.

«او فقط هشت سالشه.» مرد تظاهر به گریه کردن کرد، اما مارک نتوانست

بفهمد.

«برادر کوچک من هم هشت سالشه. او توی اتاقی در آن گوشه است.»

مرد بدون این که نگاه کند پرسید : «ناراحتی او چیه ؟»

- توی اغماست.

- چه اتفاقی افتاده ؟

- داستان دراز و داره درازتر هم میشه. با این وجود، حالش خوب میشه.

امیدوارم که پسر شما هم حالش خوب بشه.

جک نانس نگاهی به ساعتش انداخت و ناگهان بلند شد و گفت : «من هم

امیدوارم. باید برم و به او سر بزnm. موفق باشی، راستی، اسمت چیه ؟

- مارک سووی.

«موفق باشی، مارک، باید عجله کنم.» او به طرف آسانسور رفت و ناپدید شد.

مارک جای او را روی مبل اشغال کرد و ظرف چند دقیقه به خواب رفت.

۱۴

عکسهای روی صفحه اول شماره چهارشنبه روزنامه ممفیس پرس از کتاب سال مدرسه ابتدایی در ویلورود^۱ برداشته شده بودند. عکسها مربوط به سال پیش بودند مارک در کلاس چهارم و ریکی در کلاس اول بود. عکسشان کنار هم در ستون دوم پایین صفحه چاپ شده بود و زیر چهره‌های بشاش و خندان آنها اسمشان نوشته بود، مارک سووی. ریکی سووی. در سمت چپ عکسها، ماجرای خودکشی جروم کلیفورد و پیامد عجیب و غریب آن که پرها درگیر بودند نوشته شده بود. این ماجرا توسط اسلیک مولر با به هم پیوستن تکه‌هایی و خلق داستانی کوچک و مشکوک نوشته شده بود. اف. بی. آی درگیر ماجرا شده بود، ریکی توی اغما بود، مارک به ۹۱۱ زنگ زده، اما اسمش را نگفته بود. پلیس تلاش کرده بود از مارک بازجویی کند اما هنوز موفق نشده بود، خانواده مارک، زن و کیلی به نام رگی لاو را استخدام کرده بود، آثار انگشت مارک توی اتومبیل و همه جا از جمله روی اسلحه وجود داشت. داستان از مارک آدمی ساخته بود که به نظر می‌آمد قاتلی خونسرد باشد.

کارن حدود ساعت شش روزنامه را برای مارک آورد که در اتاقی نیمه خصوصی خلوت درست آن طرف راهرو مقابل اتاق ریکی نشسته بود. مارک کارتون تماشا می‌کرد و سعی می‌کرد چرت بزند. گرینوی از همه بجز ریکی و دایان خواسته

1. Willow Road

بود که از اتاق بیرون بروند. ساعتی پیش ریکی چشمهایش را باز کرده و خواسته بود که از دستشویی استفاده کند. حالا دوباره به رختخواب برگشته بود و درباره کابوس چیزهایی غرولند می کرد و بستنی می خورد.

کارن همین طور که قسمت صفحه اول روزنامه را به او می داد و آب پرتقالش را روی میز می گذاشت گفت: «خیلی مهم شدی.»

مارک پرسید: «چی شده؟» و ناگهان به عکس سیاه و سفید خود خیره شد و گفت: «لعنتی!» «سرگذشت کوچکی است. هر وقت فرصتی داشتی امضایت را می خواهم.»

خیلی مسخره است. کارن اتاق را ترک کرد و مارک آرام به خواندن مقاله پرداخت. رگی درباره اثر انگشت و یادداشت کلیفورد با او حرف زده بود. مارک اسلحه را به یاد آورده بود ولی در اثر فراموشی موجه دست زدن به شیئه نوشیدنی را از یاد برده بود.

در اینجا چیزهای غیر عادلانه وجود داشت. او پسر بچه ای بود که دنبال کار خودش بود و حالا ناگهان عکسش در صفحه اول روزنامه بود و انگشتها به سوی او نشانه رفته بودند. چگونه روزنامه ای می تواند عکسها را از کتاب سالنامه بیرون بیاورد و هر گاه که مصلحت بداند آنها را چاپ بکند؟ آیا او حق نداشت که زندگی خصوصی داشته باشد؟

مارک روزنامه را روی کف اتاق پرت کرد و به طرف پنجره رفت. سپیده دم بود و بیرون نم نم باران می آمد. مرکز تجاری ممفیس داشت آرام جان می گرفت. او در حالی که کنار پنجره اتاق خالی ایستاده بود و به ساختمانهای بلند نگاه می کرد کاملاً احساس تنهایی کرد. تا یک ساعت دیگر، نیم میلیون آدم بیدار می شدند و هنگام خوردن قهوه و نان برشته صبحانه خود، ماجرای مارک و ریکی سووی را می خواندند. ساختمان تاریک به زودی پُر از آدمهای فعال می شد که دور میزها و قهوه جوش ها گرد می آمدند و درباره او و آنچه که به سر وکیل متوفی آمده بود شتابزده به وزاجی و اظهار نظر می پرداختند. به طور قطع پسر بچه توی اتومبیل بوده. آثار

انگشت او همه جا هست! پسر بچه چگونه وارد اتومبیل شد؟ چطور از اتومبیل خارج شد؟ آنها داستان اسلیک مولر را طوری می خواندند که گویی تمام آن درست است. گویی اسلیک از اطلاعات محرمانه داخل اتومبیل خبر داشته است.

اصلاً درست نبود که پسر بچه ای درباره خودش مطالبی را در صفحه اول روزنامه بخواند و پدر و مادری نداشته باشد که پشت آنها مخفی شود. هر بچه ای در این اوضاع و احوال گرفتاری به مراقبت پدر و مهر مخصوص مادر نیاز داشت. او در برابر افراد پلیس و مأموران اف.بی.آی و خبرنگارها و خدای ناکرده باند جنایتکاران به سپری احتیاج داشت. مارک یازده سال داشت و تنها بود. ابتدا دروغ و بعد حقیقت را می گفت و سپس دروغهای بیشتری می گفت. هیچ وقت مطمئن نبود که چه باید بکند. گفتن حقیقت می توانست آدم را به کشتن بدهد - یک بار این موضوع را در فیلمی دیده بود، و همیشه هر وقت که می خواست به مقامی دروغ بگوید آن را به یاد می آورد. چگونه می توانست از این دردسر نجات پیدا بکند؟

او روزنامه را از کف اتاق برداشت و وارد سالن شد. گرینوی یادداشتی روی در اتاق ریکی چسبانده بود و همه از جمله پرستارها را از ورود به اتاق برحذر داشته بود. دایان از نشستن روی تختخواب ریکی و تکان خوردن دچار کمر درد شده بود و گرینوی یک دور دیگر قرص برای ناراحتی او تجویز کرده بود.

مارک در جایگاه پرستارها ایستاد و روزنامه را به کارن داد. کارن لبخند زنان گفت: «داستان زیبایی است، هان.» عشق و عاشقی از بین رفته بود. کارن هنوز زیبا بود ولی حالا تظاهر به بی علاقه می کرد و مارک هم رمقی نداشت.

مارک گفت: «من میرم دونات بخرم. تو هم می خواهی؟»

«نه متشکرم.»

مارک جلو آسانسور رفت و دکمه احضار را فشار داد. در آسانسور میانی باز شد و مارک وارد آن شد.

درست در آن لحظه، جک نانس به قسمت تاریک اتاق انتظار پیچید و بابی سیم خود حرف می زد.

آسانسور خالی بود. ساعت فقط چند دقیقه از شش گذشته بود و نیم ساعتی به شلوغی مانده بود. آسانسور در طبقه شماره هشت توقف کرد. در باز شد و مردی وارد شد. او روپوش سفید آزمایشگاهی و شلوار جین پوشیده بود و کفش کتانی به پا کرده و کلاه بیس بال در سر داشت. مارک به چهره او نگاه نکرد. او دیگر از دیدن آدمهای جدید خسته شده بود.

در بسته شد و مرد ناگهان مارک را گرفت و او را به گوشه آسانسور چسباند. او انگشتان خود را دور گلوی مارک فشرد و روی یک زانو نشست و چیزی را از جیبش درآورد. چهره مرد فقط چند سانتی متر با صورت مارک فاصله داشت و چهره‌ای وحشتناک بود. او که سنگین نفس می‌کشید گفت «به من گوش بده، مارک سووی.» مرد غرید و چیزی در دست راستش تکی صدا کرد و ناگهان تیغه چاقویی وارد صحنه شد. تیغه چاقو خیلی دراز بود. مرد خیلی سریع گفت: «نمی‌دانم جروم کلیفورد چی به تو گفته.» آسانسور در حال حرکت بود. «اما اگر یک کلمه از آن را به کسی از جمله به وکیل بگویی، تو را خواهم کشت. من مادر و برادر کوچکت را هم خواهم کشت. فهمیدی؟ او توی اتاق ۹۴۳ است، کاروانی را هم که در آن زندگی می‌کنید دیده‌ام، می‌فهمی؟ مدرسه تو را هم در ویلورود دیده‌ام.» نفس مرد گرم بود و بوی قهوه با شیر می‌داد. او تیغه چاقو را مستقیماً جلوی چشمهای مارک گرفت و گفت: «حرفهایم حالیه؟» و لبخندی کریه زد.

آسانسور ایستاد و مرد بلند شد و کنار در ایستاد و تیغه چاقو را پهلوی پایش مخفی کرد. گرچه مارک فلج شده بود اما هنوز می‌توانست امیدوار باشد و دعا کند که کسی با او سوار آسانسور لعنتی شود. معلوم بود که مرد در این جا پیاده نمی‌شد. آنها در ثانیه در طبقه ششم منتظر ماندند و کسی وارد آسانسور نشد. در بسته شد و آسانسور دوباره به حرکت درآمد. مرد دوباره به او یورش برد، این بار تیغه چاقو در چند سانتی متری دماغ مارک قرار داشت. مرد مارک را با ضربه سنگین دست خود به گوشه آسانسور چسباند و ناگهان نوک تیغه براق چاقو را به پهلوی مارک داشت. او به سرعت و تند و تیز پل کمر بند مارک را برید. بعد دومین پل را برید و قبلاً بدون

دردسر پیام خود را به مارک رسانده بود، و حالا وقت آن بود که کمی توپ و تشر کند. «دل و روده‌ات را تکه و پاره می‌کنم، حرفمو می‌فهمی؟» او فشار آورد و سپس مارک را رها ساخت. مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد. چیزی قلنبه به اندازه توپ گلف گلوی خشک او را بند آورده بود و ناگهان چشمهایش پر از اشک شد. مارک با حرکت سر گفت بله، بله، بله. «تو را خواهم کشت، حرفمو باور می‌کنی؟» مارک به چاقو خیره شد، و چند بار دیگر سرش را تکان داد. «اگر دوباره من به کسی حرفی بزنی، تو را به چنگ میارم. می‌فهمی؟» مارک به حرکت دادن سر به نشانه پاسخ مثبت ادامه داد. حالا سرش را تندتر حرکت می‌داد. مرد چاقو را به داخل جیب خود سر داد و یک عکس رنگی تا شده هیجده در بیست و چهار را از زیر روپوش آزمایشگاهش بیرون کشید. او عکس را توی صورت مارک زد و پرسید: «اینو قبلاً دیده‌ای؟» حالا لبخند می‌زد. عکس، تصویر فروشگاهی بود که وقتی مارک در کلاس دوم بود گرفته شده بود و حالا چند سال بود که در گوشه‌ای بالای تلویزیون آویزان بود. مارک به آن نگاه کرد.

مرد به مارک غرید و گفت: «شناختی؟» مارک سر خود را به نشانه تأیید تکان داد. در دنیا فقط یک عکس از این وجود داشت.

آسانسور در طبقه پنجم ایستاد، و مرد به سرعت حرکت کرد و دوباره کنار در رفت. در آخرین لحظه، دو نفر پرستار وارد شدند، و مارک بالاخره نفسی کشید. مارک در گوشه آسانسور ایستاد و همین‌طور که نرده را گرفته بود دعا می‌کرد معجزه‌ای رخ بدهد. تیغه چاقو با هر حمله به او نزدیک‌تر شده بود و نمی‌توانست حمله دیگری را تحمل کند. در طبقه سوم، سه نفر دیگر وارد شدند و بین مارک و مرد چاقودار ایستادند در یک لحظه، مهاجم مارک از در آسانسور که بسته می‌شد بیرون پرید. پرستاری به مارک خیره شد، اخمهایش را درهم کرد و خیلی نگران پرسید: «حالت خوبه؟» آسانسور بسته شد و به طرف پایین راه افتاد. پرستار پیشانی مارک را

لمس کرد ولایه‌ای عرق را بین انگشتانش حس کرد. چشمهای مارک اشک‌آلود بودند. پرستار گفت: «رنگ پریده به نظر میایی.»

مارک خیلی ضعیف غرولندکنان گفت: «حالم خوبه.» و به نرده تکیه داده بود. پرستار دیگری در گوشه آسانسور به مارک نگاه کرد. آنها با نگرانی زیاد چهره مارک را ورنده کردند و پرستار پرسید: «مطمئنی که حالت خوبه؟»

او با حرکت سر پاسخ مثبت داد، و در آسانسور ناگهان در طبقه دوم باز شد. مارک از میان آدمها مثل تیر در رفت و وارد کریدور باریکی شد و از بین برانکارها و صندلی‌های چرخ‌دار می‌دوید. کفش نایک کهنه‌اش همین‌طور که به طرف در خروجی می‌دوید روی کف‌پوش تمیز جیر جیر می‌کرد. در را فشار داد و وارد راه پله مارپیچی شد. مارک نرده راه‌پله‌ها را گرفت و دو پله یکی شروع به بالا رفتن کرد. عرق می‌ریخت و می‌ریخت. در طبقه ششم ران پاهایش درد گرفت، با این حال تندتر می‌دوید. در طبقه هشتم از کنار پزشکی گذشت ولی از سرعت خود نکاست. او می‌دوید و پلکان مارپیچ را با رکورد سرعت بالا رفت تا این که راه‌پله مارپیچ در طبقه پانزدهم تمام شد. در پاگرد زیر شیلنگ آتش‌نشانی روی دیوار از پا افتاد و در جالی نیمه تاریک نشست تا نور خورشید از پنجره کوچک رنگی که بالای سرش بود به داخل نفوذ کرد.

کلینت براساس توافق خود با رگی درست ساعت هشت دفتر را باز کرد، و پس از روشن کردن چراغها به دم کردن قهوه پرداخت. آن روز چهارشنبه بود و روز قهوه جنوب ایالات متحده. او پاکتهای متعدد قهوه نیم کیلویی را در یخچال گشت تا این که قهوه جنوب را پیدا کرد و چهار قاشقک از آن را برداشت و توی دستگاه قهوه خردکن ریخت. اگر به اندازه نیم قاشق کم می‌ریخت رگی فوری می‌فهمید. رگی جرعه اول قهوه را مانند متخصص تشخیص شراب توی دهان می‌گرفت و مانند خرگوش ملج و ملوج‌کنان مزه می‌کرد و سپس در مورد آن اظهار نظر می‌کرد. کلینت مقدار دقیقی آب را

به آن اضافه کرده دکمه برق را زد و منتظر ماند تا اولین قطره‌های سیاه رنگ به قهوه جوش بخورد. قهوه خوش مزه‌ای بود.

کلینت به اندازه رییس خود از قهوه لذت می‌برد و دستور دقیق و وسواسی دم کردن آن را خیلی جدی نمی‌گرفت. آنها هر روز صبح کار روزانه را با یک فنجان قهوه آرام آغاز می‌کردند و درباره نامه‌های پستی حرف می‌زدند. آن دو یازده سال پیش همدیگر را در مرکز ترک اعتیاد دیده بودند، زمانی که رگی چهل و یک سال و کلینت هفده سال داشت. با یکدیگر دانشکده حقوق را شروع کردند ولی کلینت پس از یک دوره سخت اعتیاد به کوکائین و رد شدن در امتحانات از دانشکده اخراج شد. وی پس از پنج سال و رگی پس از شش سال اعتیاد را کاملاً ترک کرده بودند، آنها دفعات بسیاری را به یکدیگر متکی بودند.

کلینت نامه‌های پستی را مرتب کرد و آنها را با دقت روی میز رگی قرار داد. او اولین فنجان قهوه خود را در آشپزخانه ریخت و با اشتیاق زیاد سرگذشت جدیدترین موکل رگی را در صفحه اول روزنامه خواند. طبق معمول، اسلیک تمام حقایق را گفته بود. و طبق معمول، این حقایق با مقدار زیادی تفسیر و حدس و گمان آمیخته بود. پسر ها از نظر قیافه به یکدیگر شبیه بودند، اما موی ریکی کمی روشن تر بود. کلینت با چند دندان از دست داده لبخندی زد.

کلینت صفحه اول روزنامه را وسط میز رگی قرار داد.

رگی بندرت پیش از ساعت ۹ صبح به دفتر کارش می‌آمد، مگر آن که دادگاه داشته باشد. او از آن کسانی بود که کار را دیر شروع می‌کرد و معمولاً حدود چهار بعد از ظهر کارش سرعت می‌گرفت و ترجیح می‌داد تا دیر وقت کار کند.

کار او به عنوان وکیل، حفاظت از بچه‌هایی بود که مورد بدرفتاری و سهل‌انگاری قرار گرفته بودند و او این کار را با مهارت زیاد و اشتیاق انجام می‌داد. دادگاه اطفال معمولاً برای انجام کار کودکان تهیدست که به وکیل نیاز داشتند اما خود

از آن آگاه نبودند او را فرامی خواند. او وکیل علاقه مند برای موکلین کوچک بود که حتی نمی توانستند تشکر هم بکنند. وی پدرانی را تحت پیگرد قرار داده بود که دخترانشان را اذیت و آزار کرده بودند، و دایی ها و عموهایی را تحت تعقیب قرار داده بود که به خواهرزاده ها و برادرزاده های خود تجاوز کرده بودند. وی علیه مادرانی اقامه دعوا کرده بود که با نوزادان خود بدرفتاری می کردند و پدر و مادرانی را تحت بازجویی قرار داده بود که فرزندان خود را در معرض مواد مخدر قرار می دادند. او قیم قانونی بیش از بیست بچه بود و در دادگاه اطفال وکیل تسخیر بچه هایی بود که قانون شکنی کرده بودند. او کار حمایت از مصالح کودکان نیازمند به آسایش روحی را انجام می داد. پول برای امرار معاش او لازم بود، اما مهم نبود. رگی در گذشته پول داشت. پول زیادی هم داشت ولی چیزی غیر از بدبختی برایش نیاورده بود.

او جرعه ای از قهوه جنوب را نوشید و خوب بودن آن را تأیید کرد و با کلینت به برنامه کار روزانه پرداختند این کاری بود که هر موقع که برایش امکان داشت به آن می پرداخت.

رگی همین طور که روزنامه را بر می داشت زنگ در، با باز شدن آن به صدا درآمد. کلینت بلند شد که ببیند کیست و مارک سووی را در اتاق پذیرش دید که خیس شده و نفسش بند آمده بود.

«صبح به خیر مارک، مثل موش آب کشیده شده ای.»

«من باید رگی را بینم.» چتری موهایش روی پیشانی اش ریخته بود و آب از نوک دماغش می چکید او مات و مبهوت بود.

کلینت گفت: «البته.» و از او دور شد و با یک حوله دستی از دستشویی برگشت. صورت مارک را خشک کرد و گفت: «دنبالم بیا.»

رگی در وسط دفتر کارش منتظر بود. کلینت در را بست و آنها را تنها گذاشت. رگی پرسید: «چی شده؟»

«فکر می کنم باید باهم حرف بزنیم.» رگی اشاره کرد که بنشینند. مارک روی یک صندلی دسته بلند و رگی روی مبل نشست.

«چه خبره، مارک؟» چشمهای مارک قرمز و خسته بودند. مارک به گلهای روی میز قهوه خوری خیره شد.

«ریکی اوایل امروز صبح از اغما بیرون آمد.»

«عالی است، چه موقع؟»

«یکی دو ساعت پیش.»

«تو خسته به نظر میایی. کاکائوی داغ میل داری؟»

«نه. امروز صبح روزنامه را دیده‌ای؟»

«بله، دیدم. این موضوع تو را می‌ترسونه؟»

«البته که منو می‌ترسونه.» کلینت در زد و آن را باز کرد و کاکائوی داغ را آورد.

مارک از او تشکر کرد و کاکائو را با دو دستش گرفت. مارک سردش بود و فنجان داغ در گرم کردنش به او کمک کرد. کلینت در را بست و رفت.

مارک پرسید: «چه موقع ما با مأموران اف. بی. آی ملاقات داریم؟»

«تا یک ساعت دیگه، چطور؟»

او جرعه‌ای از کاکائو را خورد و کاکائوی داغ زبانش را سوزاند. «من مطمئن

نیستم که بخوام با آنها حرف بزنم.»

«خوب. تو مجبور نیستی، می‌دونی. من همه اینها را توضیح داده‌ام.»

«می‌دونم. اما می‌تونم از تو چیزی پرسم؟»

«البته، مارک. به نظر میاد ترسیده‌ای.»

«صبح خیلی بدی بود.» مارک جرعه کوچکی دیگری از کاکائو را نوشید و

سپس جرعه‌ای دیگر.

«اگر من هیچ وقت به کسی نگویم که چه چیزی می‌دانم، چه اتفاقی برای من

پیش خواهد آمد؟»

«اینو قبلاً به من گفتی.»

«بله، اما تو از ماجرا خبر نداری. و من هم همه چیز را به تو نگفتم، درسته؟»

«درسته.»

«به تو گفته‌ام که می‌دونم جسد کجاست اما نگفته‌ام که...»

«می‌دونم، مارک. من نمی‌دونم جسد کجاست. تفاوت زیادی داره و من هم

قطعاً اینو می‌فهمم.»

«می‌خواهی بدونی؟»

«می‌خواهی به من بگی؟»

«واقعاً نه. حالا نه.»

رگی خاطرش آسوده شد اما آن را بروز نداد. «باشه، پس من هم نمی‌خواهم

بدونم.»

«پس چه اتفاقی برام خواهد افتاد اگر که هیچ وقت نگم؟»

رگی در این باره ساعتها فکر کرده بود و هنوز پاسخی برای آن نیافته بود. اما

فولتریگ را ملاقات کرده بود و او را تحت فشار دیده و متقاعد شده بود که او تمام

راههای قانونی را برای به دست آوردن اطلاعات از موکلش امتحان خواهد کرد. رگی

هر اندازه هم که می‌خواست بداند، نمی‌توانست به او توصیه کند که دروغ بگوید.

دروغ می‌توانست کارساز باشد. یک دروغ ساده، و مارک سووی می‌توانست

بقیه عمر خود را بدون توجه به این که در نیو اورلئان چه اتفاق افتاد سر کند. چرا او

باید ناراحت مولدانو و فولتریگ و بوید بویت فقید باشد؟ او هنوز بچه بود و نه

جرمی را مرتکب شده بود و نه گناه بزرگی از او سر زده بود.

«فکر می‌کنم کاری انجام بشه که تو را مجبور به حرف زدن بکنند.»

«این کار چه طور انجام میشه؟»

«مطمئن نیستم. کاری است که خیلی به ندرت پیش میاد، ولی فکر می‌کنم در

دادگاه اقداماتی انجام بشه که تو را وادار کنند درباره آنچه که می‌دانی گواهی بدی.

کلینت و من در این باره تحقیق می‌کنیم.»

«می‌دانم کلیفورد چه به من گفت، اما نمی‌دانم که گفته‌های او درسته یا نه.»

«اما تو فکر می‌کنی که درسته، این طور نیست، مارک؟»

«فکر می‌کنم، همین طوره، نمی‌دانم چه کار بکنم.» مارک به نرمی غرولند

می‌کرد، گاهی حرفهایش با دشواری شنیده می‌شد و مایل نبود که به رگی نگاه کند. مارک پرسید: «آیا می‌تونند مرا وادار کنند که حرف بزنم؟»

رگی با دقت پاسخ داد: «ممکنه پیش بیاد. منظورم اینه که اتفاقات زیادی ممکنه پیش بیاد. خب، بله، قاضی ممکنه یک روزی در دادگاه ترجیح بده که دستور بدهد تو حرف بزنی.»

«و اگر من خودداری می‌کردم؟»

«سؤال خوبی است، مارک. این نکته هنوز مبهمه. اگر یک نفر بزرگسال از اجرای دستور دادگاه خودداری بکند، مرتکب عدم اطاعت از دستور دادگاه شده و خطر زندانی شدن را به جان می‌خرد. من نمی‌دانم در مورد اطفال چه کار می‌کنند. پیش از این چیزی در این باره شنیده‌ام.»

«در مورد دستگاه دروغ‌سنج چطور؟»

«منظورت چیه؟»

«خب، فرض کنیم آنها منو به دادگاه بکشند و قاضی به من بگوید که هر چه در دل دارم بیرون بریزم، و من داستان را تعریف بکنم اما از قسمت مهم آن صرف‌نظر کنم. و فکر کنند که من دروغ می‌گویم. بعد چه اتفاق خواهد افتاد؟ آیا می‌توانند منو توی صندلی ببندند و بازجویی کنند؟ یک بار این موضوع را در فیلمی دیده‌ام.»

«دیدي که به بچه‌ای دستگاه دروغ‌سنج بسته بود؟»

نه. او پلیسی بود که با دستگاه دروغ‌سنج دروغهایش کشف می‌شد. اما منظورم اینه که آیا می‌تونند این کار را با من بکنند؟»

«شک دارم بتونند این کار را بکنند. در این باره پیش از این چیزی شنیده‌ام، و من سخت مبارزه می‌کنم که آن را متوقف کنم.»

«پس می‌تونه اتفاق بیفته.»

«مطمئن نیستم. شک دارم.» اینها پرسشهای سختی بودند که مانند تیر به سوی رگی شلیک می‌شدند، و او می‌بایست خیلی مواظب باشد. موکل‌ها اغلب چیزهایی را می‌شنیدند که می‌خواستند بشنوند و از بقیه چیزها صرف‌نظر می‌کردند. رگی گفت:

«اما مارک من باید به تو هشدار بدهم که اگر در دادگاه دروغ بگویی امکان دارد دچار درد سر بزرگی بشی.»

مارک لحظه‌ای در این باره فکر کرد و گفت: «اما اگر حقیقت را بگویم دچار درد سر بزرگتر میشم.»

«چرا؟»

رگی مدت زیادی منتظر پاسخ شد. مارک تقریباً هر بیست ثانیه جرعه‌ای از کاکائو می‌نوشت اما به هیچ وجه علاقه‌مند پاسخ دادن به این پرسش نبود. سکوت او را ناراحت نمی‌کرد. به میز خیره شده بود ولی فکرش در جای دیگر پرواز می‌کرد.

«مارک، تو دیشب نشان دادی که آماده‌ای با مأموران اف. بی. آی حرف بزنی و داستان را برای آنها بگویی. اما حالا معلومه که تغییر عقیده داده‌ای. چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟»

بدون کلمه‌ای حرف، مارک آرام فنجان را روی میز گذاشت و دستهای مشت کرده‌اش را روی چشمهایش گذاشت. سرش را پایین انداخت و گریه را سر داد.

در به روی قسمت پذیرش باز شد و خانمی از فدرال اکسپرس^۱ با جعبه‌ای به ضخامت هفت هشت سانتی‌متر وارد شد. او با خنده و مهارت کامل جعبه را به کلینت تحویل داد و نشان داد که کجای رسید را امضاء کند. سپس از کلینت تشکر و روز خوشی را برایش آرزو کرد و از آنجا رفت.

آنها منتظر این بسته بودند که از مؤسسه پرینت ری سرچ^۲ فرستاده شده بود. مؤسسه کوچک و شگفت‌انگیزی در ناحیه کلمبیا بود که کارش بررسی مطالب دویست روزنامه در سراسر کشور بود و مقالات آنها را فهرست‌وار طبقه‌بندی و بایگانی می‌کرد. اخبار روزنامه‌ها بریده شده، نسخه‌برداری و به کامپیوتر داده می‌شد و ظرف بیست و چهار ساعت آماده بهره‌برداری کسانی بود که بابت آن پول

1. Federal Express

2. Print Research

می پرداختند. رگی نمی خواست این پول را بپردازد، اما به اطلاعاتی در زمینه سوابق بویت و دیگران نیاز فوری داشت. کلینت روز قبل به محض این که مارک رفته بود و رگی خود موکل جدیدی گرفته بود، آن را سفارش داده بود. این بررسی به روزنامه‌های نیو اورلئان و واشنگتن محدود می شد.

او محتویات جعبه را بیرون آورد که عبارت بود از یک دسته کاغذ مرتب به ابعاد بیست و دو در بیست و هشت سانتی متر و کپی شده از مقالات، سرخط‌ها و عکسهای چاپ شده در روزنامه‌ها با ستونهای مرتب و عکسهای تمیز که همگی به ترتیب تاریخ وقایع منظم شده بودند.

بویت دمکراتی پیر از نیو اورلئان بود و چند دوره عضو عادی و معمولی کنگره ایالات متحده بود تا این که یک روز سناتور داوین^۱، بازمانده دوره جنگ داخلی، ناگهان در نود و یک سالگی در دفتر کار خود درگذشت. بویت با پارتی بازی و اعمال نفوذ و همراهی با سنت بزرگ و خط مشی سیاسی لویزیانا مقداری پول جمع و جایی برای خرج آن پیدا کرد. بویت توسط فرماندار به سناتوری انتخاب شد تا بقیه مدت منقضی نشده دوره سناتوری داوین را پر کند. مسئله خیلی ساده بود: اگر مردی شعور کافی داشته باشد که مبلغی پول جمع کند آنگاه مسلماً سناتور ارزشمند ایالات متحده می شود.

بویت عضو باشگاه منحصر به فرد جهان شد و با گذشت زمان شایستگی خود را ثابت کرد. طی سالها با دقت از چند کیفرخواست قسر دررفت و بدون تردید درسهای خود را آموخت. او در دو انتخابات پشت سر هم در سناتوری باقی ماند و سرانجام به نقطه‌ای رسید که غالب سناتورهای جنوب به آن دست می یابند و در آنجا کاملاً تنها شد. هنگامی که این حادثه پیش آمد، بویت به تدریج جا افتاد و سر عقل آمد و از یک طرفدار تفکیک نژادی آتش افروز به سیاستمداری نسبتاً لیبرال و روشنفکر تغییر یافت. او حمایت و پشتیبانی سه فرماندار پی در پی لویزیانا را از دست داد، و با چنین کاری مطرود شرکتهای نفتی و شیمیایی شد که محیط زیست ایالت را تخریب

1. Dauin

کرده بودند. بنابراین بویید بویید طرفدار افراطی محیط زیست شد، چیزی که از سیاستمداران جنوب شنیده نشده بود. وی علیه صنعت نفت و گاز به مبارزه برخاست و این صنعت بر آن شد که او را شکست بدهد. بویید در شهرهای کوچک کنار پسابها که با دکل‌های نفتی تخریب می‌شدند، جلسات دادرسی تشکیل می‌داد و در ساختمانهای بلند در نیواورلئان برای خود دشمن می‌تراشید. سناتور بویید اکولوژی و طبیعت محیط زیست در حال نابود شدن ایالت مورد علاقه خود را بغل می‌کرد و با اشتیاق آن را مورد بررسی قرار می‌داد. شش سال پیش، کسی در نیواورلئان پیشنهادی مطرح کرده بود که در لافورش پریش^۱ در فاصله حدود یکصد و سی کیلومتری جنوب غربی نیواورلئان محلی برای جمع‌آوری مواد زاید سمی بنا کند. این پیشنهاد برای اولین بار توسط مقامات محلی به سرعت رد شد. اما همان‌طور که در مورد غالب ایده‌های ایجاد شده توسط مغزهای منسجم و غنی صادق است این اندیشه نیز فراموش نشد، بلکه سال بعد با نام دیگری، با دسته دیگری از مشاوران، با قولهای جدید برای اشتغال محلی و بلندگوی تبلیغاتی جدید جهت انجام طرح بازگشت. این طرح برای دومین بار توسط مقامات محلی مردود شناخته شد، اما آراء مخالفین و موافقین خیلی به هم نزدیک بود. یک سال دیگر گذشت. پولهایی دست به دست گشت و آب و رنگی به طرح داده شد و ناگهان در دستور کار قرار گرفت. مردمی که اطراف این محل زندگی می‌کردند دچار احساسات غیر قابل کنترل شدند. شایعات پراکنده شده به ویژه شایعه‌ای قوی مبنی بر این که باند تبهکاران نیواورلئان پشت طرح محل جمع‌آوری زباله قرار دارد و تا جامه عمل پوشیدن آن دست بردار نخواهند بود. البته، پای میلیونها دلار در بین بود.

روزنامه‌های نیواورلئان کار متقاعدکننده‌ای را در مرتبط ساختن باند تبهکاران با محل جمع‌آوری زباله‌های سمی انجام دادند. ده دوازده مؤسسه و شرکت در آن دست داشتند. نامها و نشانی‌ها به چند شخصیت مشهور و غیر قابل انکار جنایی ختم می‌شد.

1. Lafourche Parish

صحنه نمایش آراسته شد، معامله انجام گرفت و محل جمع‌آوری زباله در شرف تصویب بود که سناتور برید بویت با انبوهی از تنظیم‌کنندگان مقررات فدرال وارد معرکه شد. او تهدید کرد که تحقیقاتی توسط ده دوازده آژانس انجام خواهد داد و کنفرانسهای مطبوعاتی هفتگی تشکیل داد. وی در تمام قسمتهای لویزیانای جنوبی سخنرانی کرد. طرفداران محل جمع‌آوری زباله دست به کار سرپوش گذاشتن بر آن شدند. مؤسسات و شرکتها بیانیه‌های موجز و مختصر بدون هیچ اظهار نظری صادر کردند. بویت آنها را در تنگنا قرار داده بود و به شدت از این کار لذت می‌برد.

سناتور در شب ناپدید شدنش، در یک گروه‌مایی خشمگین شهروندان محلی در سالن فشرده ژیمناستیک دبیرستانی در همان شرکت کرده بود. او دیر وقت آنجا را ترک کرد و طبق عادت در موقع رفتن به خانه‌اش در نزدیکی نیو اورلئان که یک ساعت راه بود تنها بود. از سالها پیش، بویت از حرفهایی بی‌معنی و پرسشهای بی‌وقفه و مزخرف دستیارانش خسته شده بود و ترجیح می‌داد هرگاه که می‌توانست تنها رانندگی کند. او زبان روسی می‌خواند که زبان چهارم او بود و از سکوت و تنهایی در اتومبیل کادیلاک خود و نوارهای آموزشی زبان احساس آرامش می‌کرد.

ظهر روز بعد معلوم شد که سناتور گم شده است. تیترهای سر و صدا دار روزنامه‌های نیو اورلئان قضیه را فاش کردند. عناوین در پشت روزنامه‌ها شنکن پست به بازی پلیدی سوءظن برد. روزها گذشت و خبری نشد، جسدی هم پیدا نشد. صدها عکس قدیمی سناتور زیر و رو شد و توسط روزنامه‌ها مورد استفاده قرار گرفت. ماجرا داشت کهنه می‌شد که ناگهان نام بری مولدانو با جریان ناپدید شدن سناتور ارتباط پیدا کرد و با دیوانه‌بازی و کثافت‌کاری مافیا گره خورد. عکس چهره نسبتاً وحشتناک مولدانوی جوان در صفحه اول روزنامه‌های نیو اورلئان چاپ می‌شد. روزنامه‌ها دوباره داستانهای پیشین خود را درباره محل تخلیه زباله و باند تبهکاران به شکلی دیگر به چاپ رساندند. تیغی قاتل معروفی با سابقه جنایی بود و غیره و غیره.

وقتی که روی فولتریگ جلو دوربین ظاهر شد تا کیفرخواست بری مولدانو را به اتهام قتل سناتور بوید بویت اعلام کند با عظمت وارد این داستان شد. عکس او نیز صفحات اول روزنامه‌های نیو اورلئان و واشنگتن را اشغال کرد و کلینت به یاد آورد که مشابه این عکس را در روزنامه ممفیس دیده است. خبرها مهم بودند، اما جسدی در بین نبود. ولی این موضوع، از سرعت کار آقای فولتریگ نکاست، وی علیه جرایم سازمان یافته شعار می‌داد.

فولتریگ پیروزیهایی را برای خود پیش‌بینی می‌کرد، و اظهارات به دقت تهیه شده خود را با شمّ قوی بازیگر کهنه کار صحنه ایراد می‌کرد و در لحظات حساس فریاد می‌کشید و انگشت در هوا می‌چرخاند و کیفرخواست را تکان می‌داد. وی هیچ توضیحی برای عدم وجود جسد نداشت، ولی اشاره می‌کرد که در این زمینه اطلاعاتی دارد اما نمی‌تواند اظهار کند و می‌گفت که شک ندارد جسد سناتور فقید پیدا خواهد شد.

وقتی که بری مولدانو دستگیر شد یا لا اقل خود را به مأموران اف. بی. آی تسلیم کرد عکسها و داستانهایی در ارتباط با آن وجود داشت. بری پیش از آن که ترتیب آزادیش به قید ضمانت داده شود سه روز را در زندان سپری کرد و عکسهایی از او هنگام ترک زندان درست مثل زمانی که وارد زندان شده بود موجود بود. وی لباسی تیره پوشیده و به دوربین لبخند می‌زد. او اعلام کرده بود که بی‌گناه بوده، و موضوع اختلاف دیرین فامیلی بوده است.

عکسهایی هم از بولدوزر به هنگامی که مأموران اف. بی. آی زمینهای مردابی نیو اورلئان را برای یافتن جسد می‌کاویدند وجود داشت که از فاصله دور برداشته شده بودند. بیشتر کارهای فولتریگ برای چاپ در مطبوعات تهیه می‌شد و اغلب گزارشهای تحقیقاتی مربوط به تاریخچه غنی جرایم سازمان یافته نیو اورلئان بود. به نظر می‌آمد که هر قدر تحقیق ادامه پیدا می‌کرد داستان حرارت خود را از دست می‌داد.

فرماندار که دمکرات بود یک نفر دوست نزدیک را انتصاب کرد تا یک سال و

نیم باقی مانده از دوره سناتوری بوید بویت را سناتور باشد. روزنامه نیو اورلئان تجزیه و تحلیلی از سیاستمداران بسیاری ارائه داد که مشتاقانه منتظر رقابت برای پست سناتوری بودند. فولتریگ هم یکی از دو نفر جمهوری خواهی بود که گفته می شد علاقه مند سناتوری است.

مارک کنار رگی روی کاناپه نشست و اشک چشמהایش را پاک کرد. او از خودش به خاطر گریه کردن بیزار بود، اما نمی توانست خودداری کند. دست رگی روی شانه مارک بود و با ضربه آهسته روی شانه اش او را نوازش می کرد.

رگی به آرامی تکرار کرد: «تو مجبور نیستی کلمه ای حرف بزنی.»

«من واقعاً نمی خواهم حرف بزنم. شاید بعداً اگر مجبور شدم حرف بزنم، اما حالاً نه، باشه؟»

«باشه، مارک.»

ضربه ای به در نواخته شد. رگی با صدایی که می شد آن را شنید گفت: «بیا تو.»

کلینت با دسته ای روزنامه وارد شد و به ساعتش نگاه کرد.

«متأسفم که مزاحم می شوم. ولی ساعت تقریباً دهه، و آقای فولتریگ تا چند دقیقه دیگر اینجا خواهد آمد.» او روزنامه را جلو رگی روی میز قهوه خوری قرار داد و گفت: «شما می خواستید پیش از جلسه به این روزنامه ها نگاهی بیندازید.»

رگی گفت: «به آقای فولتریگ بگویید که ما چیزی برای مذاکره نداریم.»

کلینت برای رگی ابروهایش را درهم کشید و به مارک نگاه کرد. او جفت رگی نشست گویی که احتیاج به مراقبت داشت و گفت: «نمی خواهید او را ببینید؟»

رگی گفت: «نه. به او بگو، جلسه لغو شده است، زیرا چیزی برای گفتن نداریم.» و سرش را برای مارک تکان داد. کلینت دوباره به ساعتش نگاه کرد و با دستپاچگی عقب عقب به طرف در رفت و لبخند زنان گفت: «بسیار خوب.» مثل این که ناگهان از این فکر خوشش آمد که به فولتریگ بگوید به پیاده روی برود. سپس در

را پشت سر خود بست.

رگی پرسید: «حالت خوبه؟»

«واقعاً نه.»

رگی به جلو خم شد و به ورق زدن بریده‌های روزنامه‌ها پرداخت. مارک گیج و منگ نشست، خسته و فرسوده بود، او هنوز بعد از گفتن جریان به وکیلش ترس داشت. رگی صفحات روزنامه را بررسی کرد، سر خطها و سرفصلها را خواند و عکسها را به سمت خود کشید. تقریباً یک سوم روزنامه‌ها را بررسی کرده بود که ناگهان دست کشید و به پشت مبل تکیه داد. رگی عکس درشتی از بری مولدانو را که به دوربین لبخند زده بود به مارک نشان داد. این عکس از روزنامه نیو اورلئان بود و پرسید: «این همان مرده؟»

مارک بدون این که به عکس دست بزند آن را نگاه کرد و گفت: «نه، این کیه؟»
«این بری مولدانوست.»

«این اون مردی نیست که منو گرفت. فکر می‌کنم او دوستانه‌ای زیاده داره.»
رگی نسخه روزنامه را میان دسته روزنامه‌ها روی میز قهوه‌خوری گذاشت و دست نوازش روی پای مارک کشید.

مارک پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

«چندتا تلفن بزنم. با مدیر بیمارستان حرف می‌زنم و ترتیب مراقبت از اطراف اتاق ریگی را خواهم داد.»

«نباید درباره این مرد چیزی به او بگوئید، رگی. آنها ما را خواهند کشت. ما نمی‌تونیم به گسلی چیزی بگوئیم.»

«من نمی‌گم. برای بیمارستان توضیح خواهم داد که تهدیدهایی شده است. این کار در پرونده‌های جنایی چیزی عادی است. آنها چندتا نگهبان در طبقه نهم اطراف اتاق خواهند گذاشت.»

«من نمی‌خوام به مامان هم گفته بشه. مامان نگران ریگیه و قرص می‌خوره تا بخوابه و یا کاری انجام بده، فکر نمی‌کنم در حال حاضر بتونه این موضوع را هم

تحميل بکنه.»

«حق با توست.» و اندیشید که مارک پسر بچه کوچک و سرسختی است که در خیابانها پرورش یافته و بیش از نسل خود عاقل است. رگی شجاعت او را تحسین کرد.

«فکر می‌کنی که مامان و ریکی امنیت دارند؟»

«البته. این آدمها حرفه‌ای هستند، مارک. هیچ کار احمقانه‌ای انجام نخواهند داد. آنها در رختخواب می‌مانند و به همه چیز گوش می‌دهند. ممکن است بلوف بزنند.» رگی در حرفهایش صادق نبود.

«نه، آنها بلوف نمی‌زنند. من چاقو را دیدم، رگی. آنها به یک دلیل اینجا در ممفیس هستند، و آن این که منو خیلی بترسونند. و دارند موفق می‌شوند. اما من حرف نمی‌زنم.»



فولتریگ فقط یک بار فریاد کشید و سپس در حالی که تهدید می‌کرد با خشم از دفتر خارج شد و در را محکم بست. مک‌تیون و ترومن سر خورده و نومید شدند، اما از دلقک‌بازی فولتریگ نیز ناراحت شدند. همین‌طور که دفتر را ترک می‌کردند مک‌تیون با حرکت چشم‌گویی می‌خواست از کلینت به خاطر این سر و صدای خودخواهانه پوزش بطلبد. کلینت از این وضع خوشش آمد و وقتی که گرد و خاک آقای فولتریگ خوابید به اتاق رگی رفت. مارک صندلی را به کنار پنجره کشیده، نشسته بود و بارش باران را در خیابان و پیاده‌رو زیر ساختمان تماشا می‌کرد، رگی داشت با تلفن با مدیر بیمارستان درباره امنیت طبقه نهم صحبت می‌کرد. او دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و کلینت توی گوش او زمزمه کرد که آنها رفتند. کلینت رفت تا برای مارک که هیچ حرکتی نکرد یک لیوان دیگر کاکائو بیاورد.

چند دقیقه بعد، کلینت تلفنی از جرج آورد دریافت کرد و از طریق دستگاه – رئیس – منشی آن را به رگی وصل کرد. رگی هیچگاه دادستان ایالات متحده در ممفیس را ملاقات نکرده بود، اما از این که حالا او روی خط بود تعجب نکرد و اجازه داد که کلینت یک دقیقه تمام او را پشت خط نگه دارد. بعد گوشی را برداشت و گفت: «الو.»

«خانم لاو، من...»

«من رگی هستم، خوب. فقط رگی. و شما جرج هستید، درسته؟» رگی همه را با اسم کوچک صدا می‌کرد حتی قضاات بد اخلاق را در دادگاههای کوچک خودشان.

«بسیار خوب، رگی. من جرج آورد هستم. روی فولتریگ توی دفتر منه، و...»

«چه تصادفی. او الساعه از دفتر من رفت.»

«بله، و به همین علت که من زنگ می‌زنم. او فرصت به دست نیاورد که با شما و موکل شما حرف بزنه.»

«از طرف من عذرخواهی کنید. موکل من چیزی ندارد که به او بگوید.» رگی داشت حرف می‌زد و به پشت سر مارک نگاه می‌کرد و نمی‌دانست مارک گوش می‌کرد یا نه. مارک در صندلی کنار پنجره خشکش زده بود.

«رگی، فکر می‌کنم عاقلانه باشه که لا اقل دوباره با آقای فولتریگ ملاقات کنید.»

«من علاقه‌ای به دیدن آقای فولتریگ ندارم و همین‌طور موکل من هم علاقه‌ای نداره.» رگی می‌توانست قیافه آورد را مجسم کند که موقرانه با تلفن صحبت می‌کند و فولتریگ در حالی که دستهایش را حرکت می‌دهد دور اتاق راه می‌رود.

«خب، می‌دانید که این پایان کار نیست؟»

«این یک تهدیده، جرج؟»

«بیشتر یک انتظاره.»

«بسیار خوب، به روی و آدمهایش بگویید که اگر کسی سعی کند با موکل من یا با خانواده‌اش تماس بگیرد پدرش را در می‌آورم. خوب، جرج؟»

«پیام را می‌رسونم.»

واقعاً مسخره بود — به علاوه پرونده مربوط به او نبود — اما آورد نتوانست بخندد. او گوشی را گذاشت و توی دلش خنده‌ای کرد و گفت: «رگی می‌گوید که حرف نمی‌زند و پسر بچه هم حرف نمی‌زند، و اگر شما یا کسی دیگر با بچه یا با خانواده‌اش

تماس بگیرید، خُب، این طور که می‌گویید پدرتان را در می‌آورد.»

فولتریگ لبش را گاز گرفت و تمام کلمات رگی را با حرکت سر تأیید کرد، مثل این که خوب شده بود زیرا او می‌توانست بهترین وکلا را هم تحت فشار قرار دهد. فولتریگ آرامش خود را بازیافته و اجرای طرح ب را شروع کرده بود. او در حالی که غرق افکار بود، توی دفتر راه می‌رفت. مک‌تیون و ترومن مانند نگهبان کنار در ایستاده بودند. نگهبانانی که حوصله‌شان سر رفته بود.

بالاخره فولتریگ با اشاره دست به مک‌تیون گفت: «می‌خواهم که پسر بچه تحت مراقبت باشه، خوب ما به نیو اورلئان میریم و از شما می‌خواهم که بیت و چهار ساعته او را زیر نظر داشته باشید. می‌خواهم بدانم چه کار می‌کند و از این مهمتر این که او باید از دست مولدانو و دار و دسته‌اش در امان باشد.»

مک‌تیون از هیچ دادستان ایالتی ایالات متحده دستور نمی‌گرفت و در این لحظه هم حالش از فولتریگ به هم خورده بود. فکر استفاده از سه یا چهار مأمور کارکشته برای تعقیب یک پسر بچه یازده ساله برایش بسیار احمقانه بود. اما ارزش بگو مگو را نداشت. فولتریگ با رئیس و ایلس در واشنگتن ارتباط مستقیم داشت رئیس و ایلس جسد را می‌خواست و او هم تقریباً خواهان محکومیت سختی بود که فولتریگ می‌خواست.

مک‌تیون گفت: «بسیار خوب، انجام خواهیم داد.»

فولتریگ گویی که این خبر را تازه شنیده باشد گفت: «پل گرونک اینجاست.» آنها شماره پرواز و ساعت ورود او را از یازده ساعت پیش می‌دانستند. در هر حال، افراد پل گرونک ترتیبی داده بودند که وقتی فرودگاه ممفیس را ترک می‌کند او را گم کنند. آنها امروز صبح روی این موضوع با او رد و فولتریگ و ده دوازده نفر از مأموران اف. بی. آی دو ساعت بحث کرده بودند. در این لحظه بیش از هشت نفر تلاش می‌کردند گرونک را در ممفیس پیدا کنند.

مک‌تیون گفت: «او را پیدا خواهیم کرد و مواظب پسر بچه هم خواهیم بود. چرا شما به نیو اورلئان بر نمی‌گردید.»

ترومن بالحن رسمی گفت: «الان اتومبیل استیشن را میارم.» گویی در واقع این اتومبیل، هواپیمای شماره یک نیروی هوایی بود.

فولتریگ از قدم زدن در جلو میز آورد باز ایستاد و گفت: «ما داریم میریم، جرج. از مزاحمتی که به وجود آوردیم پوزش می‌خواهم. احتمالاً یکی دو روز دیگه بر می‌گردم.»

جرج با خود اندیشید که چه خبر خوشی. او بلند شد و با فولتریگ دست داد و گفت: «هر موقع که از دست ماکاری بر بیاد فوری تماس بگیرید.»
«من فردا صبح اول با قاضی لاموند^۱ ملاقات می‌کنم و نتیجه را به اطلاع‌تان خواهم رساند.»

اُورد دوباره دستش را برای خدا حافظی نهایی دراز کرد. فولتریگ دست داد و به سمت در رفت و به مک‌تیون توصیه کرد: «مواظب این آدمهای شرور باش، تصور نمی‌کنم او این قدر احمق باشد که به پسر آسب بر سونه، ولی کسی چه می‌دونه.»
مک‌تیون در را باز کرد و او را به بیرون هدایت کرد، آورد هم دنبالش رفت. فولتریگ ادامه داد: «مولدانو چیزهایی بو برده است و دارند این اطراف می‌پلکنند.» فولتریگ وارد دفتر بیرونی شد که والی باکس و توماس فینک منتظر بودند. او گفت: «جرج، مواظبشان باش، خوب؟ اینها آدمهای خطرناکی هستند، پسر بچه را زیر نظر داشته باش و مراقب وکیلش هم باشید. بسیار ممنونم. فردا تماس می‌گیرم. والی، اتومبیل کجاست؟»

مارک حالا پس از یک ساعت تماشای پیاده‌روها، نوشیدن کاکائوی داغ و گوش دادن به کارهای وکالت وکیلش آماده حرکت بعدی بود. رگی به دایان زنگ زده و توضیح داده بود که مارک در دفتر اوست و وقتش را با کمک کردن به کارهای دفتری می‌گذرانند. حال ریگی خیلی بهتر شده و دوباره خوابیده بود و هنگامی که گرینوی

1. Lamound

صدها سؤال از او کرده بود یک دیبا بستنی خورده بود.

ساعت یازده، مارک خود را به میز کلینت رساند و دستگاه نوشتن دستورات را واریسی کرد. ریگی یک نفر موکل داشت. زنی که با اصرار خواهان طلاق بود. و آنها می‌بایست یک ساعتی را به نقشه کشیدن بگذرانند. کلینت روی کاغذهای بلند ماشین می‌کرد و هر پنج دقیقه گوشی تلفن را بر می‌داشت.

مارک که از این وکالت پنهانی حوصله‌اش سر رفته بود پرسید: «چطور شد که منشی شدی؟»

کلینت برگشت و لبخندی به او زد و گفت: «همین طوری.»

«وقتی که بچه بودی دلت می‌خواست منشی بشی؟»

«نه، می‌خواستم استخر شنا بسازم.»

«پس چطور شد؟»

«نمی‌دونم. درگیر مواد مخدر شدم، نزدیک بود از دبیرستان اخراج بشم ولی بعد به کالج و سپس به دانشکده حقوق رفتم.»

«برای این که آدم در دفتر وکالت منشی بشه باید به دانشکده حقوق بره؟»

«نه، من از دانشکده حقوق اخراج شدم و رگی به من کار داد. بیشتر وقتها جالبه.»

«بارگی کجا آشنا شدی؟»

«داستانش درازه. در دانشکده حقوق باهم دوست بودیم. مدت زیادی است که باهم دوست هستیم. وقتی که با مامان لاو آشنا شدی شاید برایت تعریف بکنه.»

«مامان کی؟»

«مامان لاو. رگی درباره مامان لاو چیزی بهت نگفته؟»

«نه.»

«مامان لاو، مادر رگی است. آنها باهم زندگی می‌کنند و او دوست داره برای بچه‌هایی که رگی وکالت آنها را به عهده می‌گیره غذا بپزه. او راویولی و لازانیای اسفناج و انواع غذاهای خوشمزه ایتالیایی را درست می‌کنه. همه غذاهای او را

دوست دارند.»

بعد از دو روز خوردن دونات و ژله سبز، اسم بُردن از غذاهای مقوی و پیردار خوشمزه که در خانه کسی پخته شود خیلی هوس انگیز است. مارک پرسید: «فکر می‌کنی چه موقع امکان داشته باشه من مامان لاو را ببینم؟»
«نمی‌دونم، رگی بیشتر موکلهای خودش، مخصوصاً جوانترها را به خانه می‌بره.»

«رگی بچه هم داره؟»

«دوتا، اما بچه‌ها بزرگند و جدا زندگی می‌کنند.»

«مامان لاو کجا زندگی می‌کنه؟»

«وسط شهر، زیاد از اینجا دور نیست. یک خانه‌ای قدیمی داره و سالهاست که مالک اون. در واقع، خانه‌ایست که رگی در آن بزرگ شده.»
تلفن زنگ زد. کلینت پیام را گرفت و به کار ماشین کردن نامه‌ها ادامه داد. مارک به دقت نگاه می‌کرد.

«چطور یاد گرفتی که این قدر تند ماشین کنی؟»

کلینت دست از ماشین کردن برداشت و آرام برگشت و به مارک نگاه کرد. او لبخندی زد و گفت: «در دبیرستان یاد گرفتم. من معلم زنی داشتم که مانند گروه‌بان مشق صف جمع بود. ما از او بیزار بودیم، اما او ما را وادار کرد که ماشین کردن را یاد بگیریم. تو می‌تونی ماشین کنی؟»

«کمی. سه سال کامپیوتر توی مدرسه خوانده‌ام.»

کلینت به دستگاه کامپیوتر مارک آبل^۱ خود کنار ماشین تحریر اشاره کرد و گفت: «ما اینجا همه جور کامپیوتر داریم.»

مارک نگاهی به کامپیوتر انداخت، اما توجهش را جلب نکرد. همه کامپیوتر داشتند. پرسید: «پس چطور منشی شدی؟»

«مطابق برنامه نبود. وقتی که رگی دانشکده حقوق را تمام کرد نمی‌خواست

1. Apple

برای کسی کار کند، بنابراین دفتر وکالتی را که باز کرد تقریباً چهل سال پیش بود. او به منشی نیاز داشت و من داوطلب شدم. پیش از این، منشی مرد دیده بودی؟»

«نه. نمی دانستم که مردها هم می توانند منشی شوند. چقدر پول میدند؟»

کلینت از این سؤال خنده اش گرفت و گفت: «خوبه، اگر رگی ماه پر درآمدی داشته باشه. من هم ماه خوبی خواهم داشت. ما به نوعی مثل آدمهای شریک هستیم.»
«آیا درآمد رگی خیلی زیاده؟»

«نه واقعاً. رگی پول زیاد نمی خواد. چند سال پیش با پزشکی ازدواج کرد و آنها خانه ای بزرگ و پول زیادی داشتند ولی همه چیز خراب شد، و او پول را باعث بیشتر این نابعمانیها می داند. شاید در این باره برایت تعریف بکنه. رگی در مورد زندگی خود آدم روراستی است.»

«او وکیل و پول نمی خواد؟»

«غیر عادی است، نیست؟»

«بله غیر عادی است. منظورم اینه که من وکلای زیادی را در تلویزیون دیده ام و کاری که آنها می کنند اینه که فقط درباره پول حرف می زنند. زن و پول.»

تلفن زنگ زد. یک نفر قاضی پشت خط بود، و کلینت مؤدبانه با او پنج دقیقه حرف زد. گوشی را گذاشت و به ماشین کردن ادامه داد. همین طور که با حداکثر سرعت ماشین می کرد مارک پرسید: «اون خاتم که اون تو است کیه؟»

کلینت دست از ماشین کردن برداشت و به دکمه های ماشین تحریر خیره شد و آرام برگشت. صندلی او جیرجیر کرد. او لبخندی زورکی زد و گفت: «خانمی که اون تو پیش رگی است؟»

«بله.»

«نور ما تراش^۱»

«مشکلش چیه؟»

«خب، مشکلات زیادی داره. درگیر کار طلاق مزخرفه. شوهرش آدم احمقی

است.»

مارک کنجکاو بود بداند که کلینت چه اندازه اطلاعات دارد و پرسید:
«شوهرش اونو کتک می‌زنه؟»

کلینت پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم.»

«بچه هم دارند؟»

«دوتا. من واقعاً نمی‌توانم اطلاعات زیادی در این باره بدم. محرمانه است، می‌دونی؟»

«بله، می‌دونم. ولی تو احتمالاً همه چیز را می‌دونی، نه؟ منظورم اینه که تو همه چیز را ماشین می‌کنی.»

«البته من از بیشتر چیزهایی که پیش میاد خبر دارم. اما رگی همه چیز را به من نمی‌گه. مثلاً من نمی‌دانم تو چه چیزی به رگی گفته‌ای. فکر می‌کنم که موضوع خیلی جدی باشه، ولی او راز نگه‌داره. من روزنامه را خوانده‌ام. مأموران اف. بی. آی و آقای فولتریگ را دیده‌ام، اما از جزئیات آن خبر ندارم.»

این دقیقاً چیزی بود که مارک می‌خواست بشنود. مارک پرسید: «رابرت هاک استرا^۱ را می‌شناسی؟ اونو هاک صدا می‌کنند.»
«وکیل، نه؟»

«بله. او دو سال پیش وکیل مادرم در کار طلاقش بود. یک احمق واقعی است.»
«از وکیل او خوشش نیامد؟»

«من از هاک متنفر بودم. او بارها خیلی بد رفتار کرد. ما به دفتر کارش می‌رفتیم و دو ساعت منتظر می‌ماندیم. بعد او ده دقیقه با ما حرف می‌زد و می‌گفت که خیلی عجله داره، باید خودشو به دادگاه برسونه چون که خیلی مهم بود. من تلاش کردم مامان را متقاعد کنم که وکیل دیگری بگیرد، اما او بیش از حد پریشان خاطر بود.»
«جریان طلاق به دادگاه هم کشانده شد؟»

«بله. پدر سابق من فکر می‌کرد باید یکی از بچه‌ها را بگیرد، برایش فرق

نمی‌کرد کدام یکی باشه، اما ریکی را ترجیح می‌داد، چون که می‌دانست من از او متنفر بودم. بنابراین وکیلی گرفت و مدت دو روز مادر و پدرم در دادگاه یکدیگر را کوبیدند. آنها کوشش می‌کردند ثابت کنند که آن دیگری صلاحیت ندارد. هاک در دادگاه یک احمق به تمام معنی بود، ولی وکیل پدر سابقم از او هم بدتر بود. قاضی از هر دو وکیل نفرت داشت و می‌گفت که قصد ندارد من و ریکی را از همدیگر جدا کند. من از قاضی پرسیدم که می‌تونم شهادت بدهم یا نه. او روز دوم موقع ناهار در این باره فکر کرد و تصمیم گرفت که به حرفهای من گوش بدهد. من از هاک هم همین سؤال را کرده بودم، اما او زیرکانه گفت که من برای شهادت دادن خیلی جوان و نادان هستم.

«ولی تو شهادت دادی؟»

«بله، سه ساعت.»

«چطور بود؟»

«شهادت من واقعاً خیلی خوب بود، من درباره کتک‌زدن‌ها، ایراد ضربها و پهلوی دردهای مادرم حرف زدم به قاضی گفتم که چقدر از پدرم متنفرم. قاضی نزدیک بود گریه کند.»

«حرفهایت کار ساز شد؟»

«بله. پدرم می‌خواست حق داشته باشد که ما را ببیند. من وقت زیادی را صرف کردم به قاضی توضیح دهم که دلم نمی‌خواهد پس از پایان دادگاه حتی یک بار دیگه این مرد را ببینم. و گفتم که ریکی از او وحشت داره. در نتیجه قاضی نه تنها تمام دیدارها را قدغن کرد، بلکه به پدرم گفت که از ما دور باشد.»

«از آن وقت تا حالا اونو دیده‌ای؟»

«نه. اما یک روز اونو خواهم دید. وقتی که بزرگ شدیم جایی او را به چنگ می‌اریم. من و ریکی، و به قصد کشت اونو خواهیم زد. ایراد ضرب در مقابل ایراد ضرب، پهلوی درد به جای پهلوی درد. ما همیشه در این باره باهم حرف می‌زنیم.»

کلینت دیگر از این گفتگوی کم اهمیت حوصله‌اش سر نمی‌رفت. او به دقت به همه حرفها گوش می‌کرد. پسرک خیلی بی‌اعتنا بود. کلینت گفت: «ممکنه به زندان

بیفتی.»

«او وقتی که ما را کتک می زد به زندان نمی رفت. وقتی که مادرم را لخت کرده و او را توی خیابان می انداخت و همه جای بدنش خون آلود بود به زندان نمی رفت. همان وقت بود که او را با چوب بیس بال زدیم.»

«تو چه کار کردی؟»

«ما همیشه پیش بینی می کردیم که او کنترل خود را از دست می دهد. بعد برای خرید نوشیدنی بیشتر از خانه بیرون رفت. من به خیابان دویدم و از مایکل موس^۱ یک چوب بیس بال قرض گرفتم و آن را زیر تخت خوابم پنهان کردم و یادم میاد که دعا می کردم که ماشینش طوری خراب شود که به خونه برنگردد. اما برگشت. ماما توی اتاق خوابشان بود و انتظار می کشید که بیهوش شود، او همیشه بیهوش می شد. ریکی و من توی اتاقمان ماندیم و منتظر انفجار بودیم.»

تلفن دوباره زنگ زد و کلینت فوری پیام را گرفت و به ادامه داستان گوش فراداد.

«حدود یک ساعت بعد داد و فریاد و بد و بیراه گفتن بلند شد. کاروان داشت می لرزید. مادر را قفل کردیم. ریکی زیر تخت خواب بود و گریه می کرد. بعد ماما شروع کرد به فریاد کشیدن و منو صدا کردن. من هفت سالم بود و ماما از من می خواست که او را نجات بدم. پدر داشت مادر را می کشت، او را پرت می کرد، لگد می زد، لباسش را پاره می کرد و او را فاحشه و هرزه می خواند. من حتی نمی دانستم این کلمات چه مفهومی دارند. به آشپزخانه رفتم. گمان می کنم آن قدر می ترسیدم که نمی توانستم حرکت کنم. پدرم منو دید و یک قوطی نوشیدنی به طرف من پرتاب کرد. مادرم تلاش کرد به بیرون فرار کند، اما پدرم او را گرفت و شلووار او را پاره کرد. خدای من، او مادرم را به شدت کتک می زد. بعد لباسهای زیر او را پاره کرد. لب مادرم زخمی شده و خونین و مالین بود. پدرم او را لخت و عور از خانه به بیرون پرت کرد و مادرم خود را به داخل خیابان کشاند که البته همسایه ها داشتند نگاه می کردند. بعد

1. Michael Moss

پدرم به او خندید و او را همانجا رها کرد. منظره وحشتناکی بود.»
 کلینت به جلو خم شد و سراپا گوش بود. مارک با لحنی یکنواخت حرف می‌زد و هیچ احساسی را نشان نمی‌داد.

«وقتی که به کاروان برگشت، البته در باز بود و من منتظر بودم. من صندلی آشپزخانه را به کنار در کشیده بودم و نزدیک بود سرش را با چوب بیس بال داغون کنم. ضربه محکمی به بینی او زدم. فریاد می‌زد و تا حد مرگ ترسیده بودم، اما همیشه صدای ضربه چوب را بر صورت او به یاد خواهم داشت. او روی مبل افتاد و من ضربه دیگری به شکم او زدم. سعی می‌کردم ضربه محکمی به میان پاهایش بزنم، چون که می‌دانستم این ضربه کاری‌تر از ضربه‌های دیگر است. می‌دونی منظورم چیه؟ دیوانه‌وار می‌چرخیدم. ضربه دیگری به گوشش زدم و این کار خود را کردم.»
 کلینت ناگهان پرسید: «بعد چه شد؟»

«پدرم بلند شد، با سیلی توی صورتم زد و مرا به زمین انداخت و بد و بیراه گفت و شروع به لگد زدن من کرد. یادم می‌آید که آن قدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم بجنگم. چهره‌اش پر از خون بود. بوی بدی می‌داد. پدرم می‌گریه، با سیلی منو می‌زد و لباسهایم را پاره می‌کرد. وقتی که به لباسهای زیرم چنگ انداخت دیوانه‌وار شروع به لگد زدن کردم، اما او لباسهایم را پاره کرد و درآورد و مرا از خانه بیرون انداخت. لخت لخت بودم. گمان می‌کنم می‌خواست من با مادرم توی خیابان باشم، اما در همین موقع مادرم خود را به در رساند و به روی من افتاد.»

مارک ماجرا را آن چنان آرام تعریف می‌کرد که گویی پیش از این صدبار آن را گفته است و سناریو را از حفظ می‌داند. هیچ احساسی نداشت، فقط حقایق را با جملات مختصر بیان می‌کرد. به میز نگاه می‌کرد و بعد بدون این که کلمه‌ای را فراموش کند به در خیره می‌شد.

کلینت که تقریباً نفسش بند آمده بود پرسید: «بعد چی شد؟»
 «یکی از همسایه‌ها پلیس را خبر کرده بود. خوب، آدم می‌تونه همه حرفهای کاروان بعدی را بشنود، بنابراین همسایه‌های ما از این موضوع ناراحت شده بودند و

این هم اولین مشاجره ما نبود. یادم میاد که چراغهای آبی رنگ اتومبیل پلیس را در خیابان دیدم و پدرم خود را جایی توی کاروان انداخت، من و مامان فوری بلند شدیم و توی کاروان رفته، لباس پوشیدیم. با وجود این بعضی از همسایه‌ها منو لخت دیده بودند. ما تلاش کردیم پیش از این که پلیس وارد خانه شود خونها را پاک کنیم. پدرم کمی آرامتر شده بود و ناگهان با پلیسها رفتار دوستانه پیدا کرد. من و مامان توی آشپزخانه منتظر ماندیم. دماغش به اندازه توپ فوتبال شده بود و پلیسها بیشتر نگران صورت او بودند تا من و مامان. پدرم یکی از پلیسها را فرانکی^۱ صدا کرد، مثل این که باهم دوست بودند. پلیسها دو نفر بودند و آنها همه ما را از یکدیگر جدا کردند. فرانکی پدرم را به اتاق خواب برد تا آرام کند. آن یکی پلیس پیش مادرم پشت میز آشپزخانه نشست. این کاری است که آنها همیشه انجام می‌دهند. من به اتاقمان رفتم و ریگی را از زیر تختخواب بیرون آوردم. بعدها مامان به من گفت که پدرم با پلیس خیلی خودمانی شده، به آنها گفته بود که چیز مهمی نبوده، بلکه نزاع خانوادگی بوده است و این که بیشتر تقصیر من بوده که بدون دلیل با چوب بیس‌بال به او حمله کرده بودم. پلیسها آن را اختلاف خانوادگی دانستند، چیزی که همیشه می‌گویند. پرونده‌ای تشکیل نشد. آنها پدرم را به بیمارستان بردند و او شب را آنجا ماند و مجبور شد که این باند سفید زشت را مدتی به سرش ببندد.»

«پدرت با تو چه کار کرد؟»

«او بعد از این جریان مدت زیادی مشروب نخورد. از ما عذرخواهی کرد و قول داد که این کار دیگر تکرار نخواهد شد. بعضی وقتها که مشروب نمی‌خورد خوب بود. اما بعد بدتر شد. کتک‌کاری بیشتر و غیره. مامان سرانجام تقاضای طلاق کرد.»

«او تلاش کرد که سرپرستی شما را به عهده بگیرد...»

«بله، او در دادگاه دروغ می‌گفت و خیلی خوب هم از عهده آن بر می‌آمد. نمی‌دانست که من می‌خواهم شهادت بدهم، بنابراین خیلی از گفته‌های مادر را انکار

کرد و گفت که بقیه حرفهای مامان دروغ است. او در دادگاه خونسرد و به خود مطمئن بود، و وکیل احمق ما نتوانست علیه او کاری بکند. اما، وقتی که من شهادت دادم و درباره چوب بیس بال و پاره شدن لباسهایم توضیح دادم، چشمهای قاضی پُر از اشک شد. او واقعاً به پدر سابقم خشم گرفت و او را متهم به دروغگویی کرد. قاضی گفت که باید این شخص را به اتهام دروغگویی به زندان بیدازد. من گفتم که فکر می‌کنم دقیقاً باید این کار را بکند.»

مارک لحظه‌ای مکث کرد.

جملات کمی آرامتر ادا می‌شدند و مارک داشت نیروی خود را از دست می‌داد. کلینت هنوز مسحور حرفهای مارک بود.

«البته، هاک از پیروزی درخشان در دادگاه شهرت کاملی به دست آورد. بعد او مامان را تهدید کرد که اگر حق وکالت را نپردازد از او شکایت خواهد کرد. مامان مقدار زیادی صورتحساب داشت و هاک هفته‌ای دو بار سر می‌زد و بقیه حق‌الوکاله را می‌خواست، بنابراین مامان مجبور شد اعلام ورشکستگی بدهد. بعد هم کار خود را از دست داد.»

«پس طلاق گرفته‌اید و بعد هم ورشکسته شده‌اید؟»

«بله، وکیل ورشکستگی هم یک احمق واقعی بود.»

«اما تو رگی را دوست داری؟»

«بله، رگی خونسرده.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم.»

تلفن زنگ زد و کلینت گوشی را برداشت. وکیلی از دادگاه اطفال اطلاعاتی در مورد موکلی می‌خواست و گفتگو به درازا کشید. مارک رفت که کاکائوی داغ پیدا بکند. او از اتاق کنفرانس گذشت که دیوارهای آن را قفسه کتابها پوشانده بود و آبدارخانه کوچک را کنار دستشویی پیدا کرد.

یک قوطی نوشابه اسپرایت توی یخچال بود و او در قوطی را باز کرد. کلینت از ماجرای او که تعریف می‌کرد شگفت‌زده شده بود. مارک از جزئیات ماجرا صرف‌نظر

کرده بود، اما آنچه گفته بود حقیقت داشت. او به این ماجرا افتخار می کرد. افتخار می کرد که از مادرش دفاع کرده بود و این ماجرا همیشه مردم را شگفت زده می کرد. بعد این پسر بچه سر سخت چوب بیس بال به دست، به یاد حمله با چاقو در آسانسور و تصویر میهم خانواده فقیر و بی پدر خود افتاد. او به فکر مادرش در بیمارستان افتاد که تنها و بی پناه بود و ناگهان دوباره ترس سرا پای او را فرا گرفت. مارک سعی کرد پاکت چیپس را باز کند اما دستهایش می لرزیدند و او نمی توانست پلاستیک را باز کند. لرزش دستهایش بیشتر شد و دیگر نمی توانست جلوی آن را بگیرد. مارک به کف اتاق افتاد و نوشابه را ریخت.



باران ملایم به موقع بند آمده بود و منشی‌ها در گروه‌های سه و چهار نفره در پیاده‌روهای نمناک با شتاب برای خوردن ناهار هجوم می‌بردند. آسمان تیره و خیابان‌ها خیس بود. توده‌های بخار از پشت هر اتومبیلی که از خیابان سوم عبور می‌کرد جوشان به هوا بر می‌خاست. رگی و موکل او به خیابان مدیسون^۱ پیچیدند. کیف او در دست چپش بود و با دست راستش دست مارک را گرفته بود و از میان جمعیت عبور می‌کردند. رگی می‌بایست به جاهایی سر می‌زد و از این رو تند راه می‌رفت.

جک نانس از توی اتومبیل استیشن فورد سفید رنگ که تقریباً درست جلو ساختمان استریک پارک شده بود مراقب بود و با بی‌سیم به افراد جلوتر گزارش می‌داد. هنگامی که آنها به مدیسون پیچیدند و از دید خارج شدند، جک نانس برای دریافت پیام به بی‌سیم خود گوش فرا داد. ظرف چند دقیقه همدست او کال سیسون آنها را تحت مراقبت گرفته بود و همانطور که انتظار می‌رفت آنان را که به بیمارستان می‌رفتند زیر نظر داشت. پنج دقیقه بعد رگی و مارک در بیمارستان بودند.

نانس از اتومبیل پیاده شد و در آن را قفل کرد و در خیابان سوم بی‌هوا به راه افتاد. او وارد ساختمان استریک شد و با آسانسور به طبقه دوم رفت و آرام دستگیره

1. Madison

دری را که روی آن نوشته شده بود رگی لاو - وکیل چرخاند. در قفل نبود و این باعث خوشحالی بود. یازده دقیقه از ظهر گذشته بود. عملاً هر وکیلی که در این شهر از وکالت درآمدی داشت برای خوردن ناهار تعطیل و دفتر خود را قفل می کرد. جک نانس در را باز کرد و همین طور که زنگ هولناکی در بالای سرش به صدا درآمده و ورود او را اعلام می کرد پا به درون دفتر گذاشت. لعنتی! او انتظار داشت که از دری قفل شده وارد می شد، چیزی که در آن استاد بود و بدون این که مزاحمش شوند توی پرونده ها به جستجو بپردازد. کار آسانی بود. بیشتر این دفاتر کوچک به فکر مسائل امنیتی نبودند. البته مؤسسات بزرگ فرق می کرد، هر چند که در ساعات تعطیلی، نانس می توانست وارد هر یک از هزارها دفتر وکالت در ممفیس شود و هر چه را که می خواست در آنجا پیدا کند. او این کار را لا اقل ده دوازده بار انجام داده بود. دو چیز بود که وکلای معمولی در دفتر کارشان نگه نمی داشتند - پول نقد و تجهیزات ایمنی. آنها در دفترشان را قفل می کردند، فقط همین.

مرد جوانی از انتهای دفتر پیدا شد و پرسید: «بله، کاری از دست من ساخته است؟»

نانس بدون این که لبخند بزند گفت: «بله.» همه وجودش کار و روز سختی بود. «می دانید، من خبرنگار تایمز - پیکایون^۱ هستم. روزنامه ای است در نیواورلئان. می خواهم رگی لاو را ببینم.»

کلینت در فاصله حدود سه متری او ایستاد و گفت: «رگی اینجا نیست.»
«چه موقع ممکنه برگرده؟»

«نمی دونم. کارت شناسایی دارید؟»

نانس به طرف در خروجی حرکت کرد و گفت: «منظورتان، کاری مثل آن کارتهای سفید رنگی است که شما وکلا در پیاده روها می اندازید. نه، دوست من، من کارت بازرگانی با خودم حمل نمی کنم. من خبرنگارم.»
«بسیار خوب، اسمتان چیست؟»

«آرنی کارپن تیر^۱ بگویند که بعداً خدمتشان می‌رسم.» او در را باز کرد و زنگ بالای در دوباره به صدا درآمد و لحظه‌ای بعد از آنجا رفته بود. ملاقات پرثمری نبود، اما او کلینت، اتاق جلویی و اتاق پذیرش را دیده بود. ملاقات بعدی بیشتر طول می‌کشید.

رفتن به طبقه نهم با آسانسور حادثه‌ای دربر نداشت. رگی دست مارک را در دست داشت که معمولاً او را ناراحت می‌کرد، اما در شرایط فعلی تا حدی آرام‌بخش بود. مارک وقتی که از آسانسور پیاده می‌شد متوجه پاهایش شد. او از نگاه کردن به بالا می‌ترسید، از آدمهای غریبه می‌ترسید و بدین جهت دست رگی را محکم می‌فشرد. آنها وارد سالن انتظار در طبقه نهم شدند و هنوز ده قدم نرفته بودند که سه نفر از طرف سالن انتظار به طرف آنها هجوم آوردند. یکی از آنها فریاد زد: «خانم لاو! خانم لاو.» رگی ابتدا لرزید، اما دست مارک را محکم‌تر گرفت و آنها به راه خود ادامه دادند. یکی میکروفن، یکی دفترچه یادداشت و دیگری دوربین به دست داشت. آن که دفترچه یادداشت به دست داشت پرسید: «خانم لاو، فقط چند تا سؤال سریع می‌پرسم.»

آنها تندتر به طرف جایگاه پرستاران رفتند. رگی گفت: «حرفی ندارم.» «آیا این درست است که موکل شما از همکاری با اف. بی. آی و پلیس خودداری می‌کند؟»

رگی همان‌طور که به جلو نگاه می‌کرد، گفت: «حرفی ندارم.» آنها مانند سگ پلیس به دنبالشان راه افتادند. رگی سریع به طرف مارک خم شد و گفت: «به آنها نگاه نکن و کلمه‌ای حرف نزن.»

«آیا درست است که دادستان ایالات متحده در ممفیس امروز صبح در دفتر شما بود؟»

«حرفی ندارم.»

دکترها، پرستارها، بیمارها هم وسط راهرو را خاکی کرده بودند که رگی و موکل مشهورش در آن قدم بر می داشتند و خبرنگاران پارس کنان دنبالش بودند.

«آیا موکل شما با جروم کلیفورد پیش از مرگش حرف زده بود؟»

رگی دست مارک را محکم تر فشرد و قدمهای خود را تندتر کرد و گفت: «حرفی ندارم.»

همین طور که آنها به انتهای سالن نزدیک می شدند دلچک دوربین به دست ناگهان به جلو آنها پریده، تغییر موضع داده، زانو زد و توانست پیش از آن که روی نشیمن خود به زمین بخورد از آنها عکسی بگیرد. پرستارها خندیدند. یک نفر مأمور امنیتی جلو جایگاه پرستاران آمد و دستش را برای خبرنگارها بلند کرد. خبرنگارها بیشتر او را دیده بودند.

همین طور که رگی و مارک پشت دیواری در سالن پیچیدند یک نفر فریاد زد: «آیا درسته که موکل شما می داند جسد کجا دفن شده؟»

قدمهای رگی کمی سست، شانه هایش تیز و پشت او خم شد، ولی بعد بر این حالت غلبه کرد و با موکلش از آنجا دور شد.

دو نفر گارد امنیتی قوی هیکل با لباس اونیفورم در صندلیهای تاشو کنار در اتاق ریکی نشسته بودند. آنها اسلحه کمری به پهلویشان بسته بودند و مارک پیش از هر چیز متوجه اسلحه شد. یکی از آنها روزنامه ای در دستش بود که به محض نزدیک شدن آنها، روزنامه را پایین آورد. مأمور دیگر بلند شد تا به آنها سلام کند.

او از رگی پرسید: «کاری از دست من ساخته است؟»

«بله، من وکیل این خانواده هستم و این مارک سووی برادر بیماره.» رگی طوری حرفه ای حرف می زد که گویی حق داشت آنجا باشد و آنها حق نداشتند، پس در سؤال کردن سوییج باشید، چون که او کارهایی داشت که می بایست انجام دهد. رگی به طرف در رفت، آن را زد و گفت: «دکتر گرینوی منتظر ماست.» مارک پشت سر او قرار گرفت و به اسلحه خیره شد که خیلی شبیه به اسلحه ای بود که رامی بیچاره از آن استفاده کرده بود.

گارد امنیتی به صندلی خود برگشت و همکار او مشغول خواندن روزنامه‌اش شد. گرینوی در راباز کرد و بیرون آمد. به دنبال او دایان بیرون آمد که گریه کرده بود. دایان مارک را بغل کرد و دستش را روی شانه مارک گذاشت.

گرینوی آرام به رگی و مارک گفت: «ریکی خوابیده، حالش بهتره، اما خیلی خسته است.»

دایان آهسته به مارک گفت: «حال تو را می‌پرسید.»

مارک به چشمهای خیس او نگاه کرد و پرسید: «چی شده، مامان؟»

«چیزی نیست، بعداً درباره آن حرف خواهیم زد.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

دایان ابتدا به گرینوی، بعد به رگی و سپس به مارک نگاه کرد و گفت: «چیزی نیست.»

گرینوی گفت: «مادرت امروز صبح از کارش اخراج شد، مارک.» او به رگی نگاه کرد و گفت: «این آدمها با پیک نامه‌ای فرستادند و اطلاع دادند که اخراج شده است. باورتان میشه؟ نامه را به پرستارهای طبقه نهم تحویل داده بودند و یکی از آنها یک ساعت پیش آن را به من داد.»

رگی گفت: «نامه را بدید ببینم.» دایان آن را از جیبی درآورد. رگی آن را باز کرد و آهسته خواند. دایان مارک را بغل کرد و گفت: «درست میشه، مارک. ما قبلاً هم از عهده مشکلات برآمده‌ایم. کار دیگری پیدا می‌کنم.»

مارک لبش را گاز گرفت و می‌خواست گریه کند.

رگی همین‌طور که نامه را توی کیفش می‌گذاشت گفت: «می‌تونم نامه را پیش خودم نگه دارم؟»

گرینوی طوری به ساعتش نگاه می‌کرد که گویی نمی‌توانست ساعت دقیق را بفهمد. وی گفت: «من می‌روم ساندویچی بخرم و تا بیست دقیقه دیگه بر می‌گردم. می‌خواهم یکی دو ساعت با ریکی و مارک تنها باشم.»

رگی هم به ساعتش نگاه کرد و گفت: «من حدود ساعت چهار بر می‌گردم.»

خبرنگارها اینجا هستند، از شما می‌خواهم که به آنها توجه نداشته باشید.» رگی داشت با هر سه آنها حرف می‌زد. مارک به کمک او آمد و گفت: «بله، فقط بگویید حرفی ندارم، حرفی ندارم. واقعاً جالبه.» دایان به جالب بودن اهمیت نداد و پرسید: «آنها چه می‌خواهند؟»

«همه چیز. روزنامه‌ها را خوانده‌اند. شایعات پراکنده می‌شود. آنها بو می‌برند و دست به هر کاری می‌زنند تا خبر به دست آورند. من ماشین فیلمبرداری تلویزیون را توی خیابان دیدم و فکر می‌کنم این نزدیکیها جایی باشند. فکر می‌کنم بهتر باشه که شما اینجا پیش مارک بمانید.»

دایان گفت: «بسیار خوب.»

رگی پرسید: «تلفن کجاست؟»

گرینوی در جهت جایگاه پرستارها اشاره کرد و گفت: «بفرمایید. من نشونتون میدم.»

رگی و گرینوی پشت دیوار پیچیدند. گاردهای امنیتی توی خواب و بیداری بودند. مارک و مادرش وارد اتاق تاریک شدند و روی رختخواب نشستند. یک دانه دونات بیات توجه مارک را جلب کرد که آن را چهار لقمه کرد.

رگی به دفتر خود زنگ زد و کلینت گوشی را برداشت. رگی در حالی که به دور و بر خود نگاه می‌کرد و مراقب مأموران پلیس بود پرسید: «اون پرونده دعوای حقوقی که سال گذشته از جانب پنی پتولا^۱ تشکیل دادیم، یادت میاد؟ موضوع به تبعیض جنسی، اخراج غیر قانونی، ایذا و اذیت و کارشاق و رفتار بد مربوط می‌شد. فکر می‌کنم همه چیز را توی آن گنجانده‌ایم مربوط به دادگاه بخش بود. بله، خودشه. پرونده را بیرون بکش اسم آن را از پنی پتولا به دایان سووی تغییر بده. خواننده پرونده شرکت لوازم خانگی آرک - لون^۲ است. می‌خواهم که از فرد رئیس شرکت اسم ببری. اسم او چستر - تانفیل^۳ است. بله، او را به عنوان خواننده پرونده، به خاطر اخراج

1. Penny Patoula

2. Ark - Lon fixture

3. Chester Tanfill

غیر قانونی، تخلف از قوانین کارگری و آزار جنسی تحت تعقیب قرار بده و حقوق مساوی را مطرح و یک یا دو میلیون دلار خسارت درخواست کن. همین الان سریع دنبال این کار باش و برگ احضاریه و چک حق الزحمه اقامه دعوا را هم آماده کن. سریع به دادسرا برو و شکایت را به ثبت برسون. من حدود سی دقیقه دیگر اونجا خواهم بود که شکایت نامه را بردارم، پس عجله کن. شخصاً آن را به آقای تانفیل تحویل خواهم داد.»

رگی گوشی را گذاشت و از پرستاری که نزدیک تر بود تشکر کرد. خبرنگارها نزدیک ماشین نوشابه غیر الکلی می پلکیدند، اما رگی پیش از این که آنها او را ببینند خود را به در پلکان مارپیچی رساند.

شرکت آرک - لون از یک سری ساختمانهای اسکلت فلزی تشکیل شده بود که در خیابانی با همین ساختار در محوطه ای صنعتی با حداقل دستمزد کارگری نزدیک فرودگاه قرار داشت. نمای جلو ساختمان نارنجی رنگ و رورفته بود و ساختمان جز در جهت خیابان، در تمام جهات گسترش یافته بود. ملحقات جدید ساختمان شبیه ساختار کلی بنا بود، اما به رنگهای مختلف نارنجی بودند. کامیونها در پشت ساختمان کنار اسکله بارگیری منتظر بودند. نرده ای زنجیروار به دور لوله های آهن و آلومینیم کشیده شده، آن را محافظت می کرد.

رگی اتومبیل خود را نزدیک جلو ساختمان در محلی که برای بازدیدکنندگان مشخص شده بود پارک کرد. کیفش را به دست گرفت و در را باز کرد. زنی تنومند با موی مشکی که سیگاری بلند به لب داشت، ورود رگی را نادیده گرفت و به مکالمه تلفنی گوش می داد. رگی جلو او ایستاد و بی صبرانه منتظر ماند. اتاق خاک آلود و کثیف و پر از دود آبی رنگ سیگار بود. تصاویر سگهای شکاری گوبلن دوزی شده زینت بخش دیوارها بود و نیمی از لامپهای مهتابی خاموش بودند.

خانم منشی گوشی را پایین آورده، پرسید: «چه فرمایشی داشتید؟»

- من می‌خواهم چستر تانفیل را ببینم.

- جلسه داره.

- می‌دونم که کارش زیاده، اما من چیزی برایش دارم.

منشی گوشی را روی میز گذاشت و گفت: «خب، اون چی هست؟»

- این دیگه به شما مربوط نمی‌شه. باید چستر تانفیل را ببینم. فوری است.

این حرف منشی را از کوره به در کرد. پلاک اسم که روی میز بود او را لوییز چنالت^۱ معرفی می‌کرد.

منشی گفت: «برای من مهم نیست که چقدر فوری است خانم. شما نمی‌توانید

همین‌طوری وارد اینجا بشوید و تقاضای ملاقات با رئیس شرکت را بکنید.»

- این شرکت کارگاه کارگرانی است که کار شاق انجام می‌دهند، و من

شرکت را به مبلغ دو میلیون دلار تحت تعقیب قرار داده‌ام، و از چستر

هم یکی دو میلیون دلار شکایت کرده‌ام و دارم به شما می‌گویم او را پیدا

کنید و فوری اینجا بیاورید.

لوییز مثل فنر از جایش پرید و از میز فاصله گرفت و پرسید: «شما وکیلی یا

چیزی هستید؟»

رگی شکایت نامه و احضاریه را از کیف خود بیرون آورد. به آن نگاه کرد و

لوییز را نادیده گرفت گفت: «من وکیل و می‌خواهم این اوراق را به چستر ابلاغ کنم.

حالا اونو پیدا کنید. اگر تا پنج دقیقه دیگه اینجا نباشه، مبلغ آن را تصحیح کرده.

تقاضای پنج میلیون دلار خسارت خواهم کرد.»

لوییز از اتاق بیرون دوید و از یک سری درهای جُفتی گذشت. رگی لحظه‌ای

درنگ کرد و سپس به دنبال او راه افتاد. او از اتاقی عبور کرد که به اتاقهای کوچک و

کثیف تقسیم شده بود. به نظر می‌رسید دود سیگار از هر روزنه‌ای بیرون می‌آید. فرش

اتاق قدیمی و نخ نما شده و خیلی پاره و پوره بود. رگی یک لحظه پشت گرد لوییز را

دید که وارد اتاقی در سمت راست شد و او نیز به دنبالش داخل شد.

1. Louise Chenault

چستر تانفیل پشت میز خود ایستاده بود که رگی سر زده وارد شد. لوییز گنگ شده بود. رگی بی ادبانه به منشی گفت: «حالا می توانید بروید.» و همین طور که به چستر خیره شده بود گفت: «من رگی لاو هستم، وکیل دعاوی.»

چستر بی آنکه دستش را برای دست دادن دراز کند گفت: «چستر تانفیل.» لوییز دستور رگی را برای رفتن اطاعت نکرد و اضافه کرد: «این طرز برخورد کمی بی ادبانه است، خانم لاو.»

«اسم من رگی است، خوب، چستر؟ به لوییز بگویید برود.»
چستر با حرکت سر اشاره کرد که برود و لوییز خوشحال آنجا را ترک کرد و در را پشت سر خود بست.

چستر گفت: «چه می خواهید؟» او مردی باریک و لاغر اندام بود و حدود پنجاه سال سن و صورتی کک مک و چشمهای پف کرده ای داشت که قسمتی از آنها پشت عینک دسته باریکی مخفی شده بود. گردنش به رنگ قرمز تیره بود رگی اندیشید که او مشکل اعتیاد به الکل را دارد. لباسهایش مارک فروشگاه سیر^۱ و یا پنی^۲ را داشت.

رگی اوراق شکایت و احضاریه را روی میز چستر پرت کرد و گفت: «من این شکایت را به شما ابلاغ می کنم.»

چستر که از وکلا و بازیهای آنها نمی ترسید، با پوزخند به اوراق نگاه کرد و پرسید: «برای چه؟»

«من وکیل دایان سووی هستم. شما امروز صبح او را اخراج کردید و ما امروز بعد از ظهر از شما شکایت می کنیم. با اجرای سریع عدالت چطورید؟»
چشمهای چستر دقیق شد. او دوباره به اوراق شکایت نگاه کرد و گفت: «شوخی می کنید!»

«اگر فکر می کنید که شوخی می کنم احمقید. همه چیز توی اون نوشته شده، چستر. اخراج غیر قانونی، ایذاء و اذیت جنسی و کار شاق و رفتار

1. Sear

2. Penny

ناشایست. دو میلیون دلار خسارت. من همیشه کارم تشکیل پرونده برای این چیزهاست. در هر حال، باید بگویم که این مورد یکی از بهترین مواردی است که تا به حال دیده‌ام. زن بیچاره الان دو روزه که با پسرش توی بیمارستانه. پزشکش می‌گوید که او نمی‌تواند از بالین پسرش دور بشود. در واقع دکتر به اینجا زنگ زده و وضعیت او را توضیح داده، ولی شما احمق‌ها او را به خاطر حاضر نشدن در سرکار اخراج می‌کنید. من نمی‌توانم برای توضیح دادن این موضوع به هیئت منصفه منتظر بمانم.

گاهی اوقات دو روز طول می‌کشید تا وکیل چستر به تلفن او پاسخ بدهد، و این زن، دایان سووی ظرف چند ساعت پس از اخراج شدنش یک ادعای تمام عیار تنظیم می‌کند. چستر آرام اوراق را برداشت و صفحه اول را مطالعه کرد و گویی که احساساتش جریحه‌دار شده باشد پرسید: «از من شخصاً اسم برده‌اید؟»

- شما او را اخراج کرده‌اید، چستر. پس ناراحت نباشید، وقتی که هیئت منصفه حکمی را علیه شخص شما صادر می‌کند خیلی راحت می‌توانید درخواست ورشکستگی بدهید.

چستر صندلیش را به زیر پایش کشید و با دقت روی آن نشست و در حالی که اشاره به صندلی دیگر می‌کرد گفت: «لطفاً بنشینید.»
- نه متشکرم. وکیل شما کیه؟

«اوه، خدای من، اوه، فیندلی^۱ و بیکر^۲ هستند. صبر کنید ببینم. اجازه بدید در این باره فکر کنم.» او شکایت‌نامه را ورق زد و آن را بررسی کرد. «ایذا و اذیت جنمی؟»

- بله، امروزه این کار رواج داره. گویا به نظر می‌رسه که یکی از سرپرستان کارگاه شما این عمل را به موکل من پیشنهاد کرده. همیشه پیشنهاد می‌کرده که در وقت ناهار در دستشویی می‌شود کاری انجام

1. Findley

2. Baker

داد. همیشه شوخیهای کثیف می‌کرده و حرفهای رکیک می‌زده. همه اینها در دادگاه روشن خواهد شد. به کی باید زنگ بزنم فیندلی یا بیکر؟ «یک دقیقه صبر کنید.» چستر اوراق را ورق زد، سپس آنها را روی میز گذاشت. رگی کنار میز او ایستاده و به پایین خیره شده بود. چستر دستی به پیشانی خود کشید و گفت: «به اینها احتیاجی نیست.»

- موکل من هم به اینها نیازی نداره.

- او چه می‌خواهد؟

- کمی احترام. شما در اینجا به طور شاقی کارگاه را اداره می‌کنید و از مادرانی تغذیه می‌کنید که تنها نان‌آور خانه هستند و با پولی که به آنها می‌پردازید نمی‌توانند شکم فرزندان خود را سیر کنند. آنها توانایی مالی شکایت کردن را ندارند.

چستر حالا دستی به چشمهایش کشید و گفت: «سخنرانی را بگذارید کنار. خوب، من به این چیزها احتیاج ندارم، شاید مشکلاتی در بالا وجود داشته باشه.» - من کوچک‌ترین اهمیتی به شما و مشکلات شما نمیدم، چستر یک نسخه از این شکایت امروز بعد از ظهر دستی تحویل روزنامه ممفیس پرس خواهد شد و مطمئنم فردا آن را چاپ خواهد کرد. این روزها روزنامه‌ها زیاده از حد درباره خانواده سووی می‌نویسند. چستر دوباره پرسید: «او چه می‌خواهد؟»

- داری تلاش می‌کنی معامله کنی؟

- شاید. تصور نمی‌کنم در این پرونده برنده شوی خانم لاو، اما من دنبال

دردسر نیستم.

- بیشتر از دردسر خواهد بود، قول می‌دهم. دایان ماهی نهصد دلار درمیاره، اما فقط حدود ششصد و پنجاه دلار دستش میاد. این سالی یازده هزار دلار می‌شود. قول می‌دهم هزینه دادرسی شما روی این پرونده پنج برابر این مبالغ خواهد شد. من به پرونده کارگران شما

دسترسی پیدا خواهم کرد و شهادت سایر کارگران زن را خواهم گرفت. دفاتر مالی شما را بررسی می‌کنم و جای ارائه تمام سوابق در دادگاه حضاریه می‌فرستم. اگر کوچک‌ترین اشکالی ببینم به کمیسیون استخدام تساوی حقوق، کمیته روابط کارگران کشور، اداره درآمد داخلی و سازمان بهداشت اجتماعی امریکا و به هر کس دیگر که علاقه‌مند به این موضوع باشد، اطلاع خواهم داد. کاری می‌کنم که خوابت نبرد، چستر و هزار بار آرزو کنی که کاش موکل مرا اخراج نکرده بودی.

چستر با کف دو دست روی میز کوبید و گفت: «او چه می‌خواهد، لعنتی! رگی کیف خود را برداشت و به طرف در رفت و گفت: «او کارش را می‌خواهد. اضافه حقوق هم خوب خواهد بود، مثلاً از ساعتی شش دلار به ساعتی نه دلار، اگر می‌توانی انجام بده و گر نه پس کاری برایش بکن. او را به قسمت دیگری منتقل کن که از آن سرپرست کثیف دور باشه.»

چستر با دقت به حرفهای رگی گوش کرد. این پیشنهادها خیلی هم بد نبود. رگی گفت: «دایان چند هفته‌ای را در بیمارستان خواهد بود. و صورتحسابهایی دارد که باید پردازد، بنابراین می‌خواهم که چکهای حقوقی او قطع نشود. در واقع، چستر، می‌خواهم که چکهای حقوق به بیمارستان فرستاده شود، درست مانند حکم اخراج که شما احمقها امروز صبح به بیمارستان تحویل دادید. می‌خواهم که هر جمعه چک حقوق تحویل داده شود. باشه؟»

چستر آهسته با حرکت سر گفت: بله.

رگی ادامه داد: «سی روز فرصت دارید که به شکایت پاسخ بدید. اگر مطابق آنچه که می‌گویم عمل کنید، روز سی‌ام از تعقیب شکایت دست بر می‌دارم. حرف مرا بپذیرید. نیازی نیست که در این باره با وکلایتان حرف بزنید، موافقید؟»
«موافقم.»

رگی در را باز کرد و گفت: «راستی، مقداری گل هم بفرستید. اتاق شماره ۹۴۳.

کارتان همراه گل باشد. در واقع، هر هفته مقداری گل تازه برایش بفرستید. باشه، چستر؟»

چستر هنوز سرش را به نشانه تأیید تکان می داد.
رگی در رابست و از دفاتر کثیف و کسالت آور شرکت آرک - لون بیرون رفت.

مارک و ریکی در انتهای تختخواب تاشو نشسته بودند و به صورت ریثو و تیره رنگ دکتر گرینوی که در فاصله شصت هفتاد سانتی متری آنها ایستاده بود، نگاه می کردند. ریکی پیژامای کهنه ای به تن داشت که از مارک به او رسیده بود و بتویی را روی شانهاش انداخته بود. طبق معمول، سردش بود و می ترسید و با بیرون آمدن از رختخوابش برای بار اول مطمئن نبود، گرچه رختخواب در فاصله چند سانتی متری او قرار داشت. ریکی ترجیح می داد مادرش در کنار او باشد، اما دکتر با ملایمت اصرار داشت که با خود پسرها تنها حرف بزنند. گرینوی تا حال تقریباً دوازده ساعت وقت صرف کرده بود تا اعتماد ریکی را به دست بیاورد. دکتر کنار برادر بزرگتر نشست که حوصله اش از این گفت و گو پیش از آن که شروع شود سر رفته بود.

پرده ها کشیده شد، چراغها کم نور بودند و فقط روشنایی لامپ کوچک روی میز کنار تختخواب اتاق را روشن می کرد. گرینوی آرنج خود را روی زانویش گذاشت و به جلو خم شد و گفت: «حالا، ریکی، من می خواهم درباره آن روزی که تو و مارک برای کشیدن سیگار به جنگل رفتید حرف بزنم، باشه؟»

این حرف ریکی را ترساند. گرینوی از کجا می دانست آنها سیگار می کشیدند؟ مارک سه چهار سانتی متر به جلو خم شد و گفت «مهم نیست، ریکی، من قبلاً درباره سیگار کشیدن با آنها حرف زده ام. ماما از دست ما عصبانی نیست.»

گرینوی پرسید: «یادت میاد که برای کشیدن سیگار رفتید؟»

- ریکی آهسته سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت «بله آقا.»

- چرا آنچه را که از سیگار کشیدن خودت و مارک در جنگل یادت میاد به من

نمیگی ؟

ریکی پتو را محکم تر به دور خود پیچید و با دستهایش آن را روی شکم خود نگه داشت و در حالی که دندانهایش به هم می خوردند غرولندکنان گفت : «من واقعاً سردمه.»

-ریکی، درجه حرارت اینجا تقریباً بیست و چهاره و پتو رویت هست و پیزامای پشمی هم پوشیده‌ای. سعی کن و به گرم بودن فکر کن، باشه ؟

ریکی سعی کرد، اما فایده‌ای نداشت. مارک آرام دستش را روی شانه ریکی گذاشت و به نظر آمد که این کار مفید واقع شد.

-سیگار کشیدن را به یاد میاری ؟

- فکر می‌کنم یادم باشه، آهان.

مارک ابتدا به گرینوی و سپس به ریکی نگاه کرد..

- خوب، آیا اتومبیل بزرگ سیاه رنگ را که توی علفها پارک شده بود، به یاد

میاری ؟

ریکی ناگهان از لرزیدن باز ایستاد و به کف اتاق خیره شد و زمزمه کرد : «بله.» و این آخرین کلمه‌ای بود که تا بیست و چهار ساعت آینده از دهانش خارج شد.

-وقتی که تو اولین بار اتومبیل بزرگ سیاه رنگ را دیدی، اون چه کار کرد ؟

یادآوری سیگار او را ترسانده بود، اما تصور اتومبیل سیاه رنگ و ترسی که بر او وارد کرد دیگر غیر قابل تحمل بود. ریکی از ناحیه کمر دولا شد و سرش را روی زانوی مارک گذاشت. چشمهایش محکم بسته شدند و شروع کرد به حق و حق، اما اشکی از چشمهایش جاری نشد.

مارک دستی به موهای او کشید و تکرار کرد : «چیزی نیست، چیزی نیست، باید در این باره باهم حرف بزنیم.»

گرینوی حرکتی نکرد. او پاهای استخوانی خود را روی هم انداخت و ریش خود را خاراند. دکتر این را پیش‌بینی کرده بود و به مارک و دایان هشدار داده بود که

اولین جلسه تمرین بخش نخواهد بود، اما خیلی اهمیت داشت.
دکتر با صدایی بچه گانه گفت: «ریکی، به من گوش بده. ریکی، چیزی نیست.
من می‌خوام با تو حرف بزنم. باشه، ریکی.»
اما ریکی به مقدار کافی برای یک روز درمان شده بود. او در زیر پتو کز کرد و
مارک می‌دانست که مکیدن انگشت شست زیاد دور نیست. گرینوی با حرکت سر به
مارک فهماند که همه چیز رو به راه است. او برخاست و به دقت ریکی را بلند کرد و او
را در رختخواب قرار داد.



والی باکس اتومبیل استیشن را در ترافیک سنگین خیابان کمپ^۱ نگهداشت و به صدای بوق زدن‌ها و انگشت نشان دادن‌های دیگران – همین طور که رئیس او، فینک و مأموران اف.بی.آی سریعاً از اتومبیل پیاده شده و به پیاده‌رو جلو ساختمان فدرال می‌رفتند – توجهی نکرد. فولتریگ با همراهان خود متکبرانه از پله‌ها بالا رفت. در سالن انتظار، دو نفر خبرنگار که حوصله‌شان سر رفته بود او را شناختند و شروع کردند به سؤال‌های مختلف. اما او آنقدر کار داشت که جز لبخند، چیزی برای گفتن نداشت.

فولتریگ وارد اداره دادستانی ایالات متحده در ناحیه جنوب لوئیزیانا شد و منشی‌ها با ورود او به فعالیت پرداختند. فضای اختصاص یافته به او در ساختمان، آپارتمانی وسیع با دفاتر کوچک بود که از طریق راهرو با یکدیگر ارتباط داشتند و نیز فضای باز گسترده‌ای که کارهای دفتری در آنجا انجام می‌شد و اتاق‌هایی که در آنها بازپرس‌ها و دادیارها لحظه‌ای خلوت می‌کردند. روی هم رفته، چهل و هفت دستیار دادستان ایالتی تحت فرمان عالیجناب «روی» در اینجا کار می‌کردند و سی و هشت نفر زیر دست دیگر، کارهای خرد مالی امور دفتری و امور تحقیقاتی و جزئیات بی‌اهمیت را انجام می‌دادند، و همچنین تلاش می‌کردند تا منافع قانونی موکل «روی»

1. Camp Street

یعنی ایالات متحده امریکا را حفظ کنند.

مسلماً بزرگترین دفتر کار به فولتریگ تعلق داشت که با مبلمان چوبی خزاطی شده و چرم مرغوب تزیین فراوانی شده بود. در حالی که بیشتر وکلا تنها یک دیوار را به عکسها، پلاکها، نشانه‌ها و گواهینامه‌های عضویت باشگاه روتاری^۱ خود اختصاص داده بودند، روی لاقل سه دیوار از دفتر کار خود را با عکسهای قاب شده و دیپلمهای افتخار زرد رنگ پوشانده بود که با حضور در صدها کنفرانس قضایی دریافت کرده بود. روی کتش را روی مبل چرمی قرمز رنگی انداخت و مستقیم به طرف کتابخانه اصلی رفت که در آنجا عده‌ای به خاطر تشکیل جلسه انتظار او را می‌کشیدند.

او طی سفر پنج ساعته خود، شش بار از ممفیس زنگ زده بود. سه فقره فاکس برایش رسیده بود. شش دستیار او دور میز کنفرانس نه متری که از چوب بلوط ساخته شده و انباشته از کتابهای حقوقی باز و دفترچه‌های یادداشت بود انتظار او را می‌کشیدند. همه آنها کت‌های خود را درآورده و آستینهای پیراهنهایشان را بالا زده بودند.

او به گروه سلام کرد و روی یک صندلی در میانه میز نشست. هر یک از آنها نسخه‌ای از خلاصه یافته‌های مأموران اف.بی.آی را در ممفیس داشتند. یادداشت کلیفورد، آثار انگشت، اسلحه و همه چیز. فولتریگ و یا فینک چیز تازه‌ای نداشتند که به آنها بگویند جز این که گرونک در ممفیس بود و این موضوع هم ارتباطی به کار این گروه نداشت.

فولتریگ پرسید: «تازه چه دارید. بابی؟» گویی آینده سیستم قضایی امریکا بر دوش بابی و آنچه که او در تحقیقاتش کشف کرده بود قرار دارد. بابی سرپرست دستیاران بود که سی و دو سال تجربه کاری داشت. او از دادگاهها بیزار و عاشق کتابخانه‌ها بود و در مواقع حساس که پاسخ به مسائل، پیچیده احساس می‌شد، همه به بابی مراجعه می‌کردند.

بابی دستی به موهای خاکستری رنگ پر پشت خود کشید و عینکش را که قاب سیاهی داشت روی چشمش میزان کرد. شش ماه مانده بود به بازنشستگی اش، در آن وقت از دست اشخاصی چون روی فولتریگ خلاص شود. او ده دوازده نفر مثل روی را دیده بود که آمده و رفته بودند و از بیشترشان هم هرگز خبری نشده بود. وی گفت «خب، فکر می‌کنم ما موضوع را محدود کرده‌ایم.» بیشتر اعضای جلسه خندیدند. او تمام گزارشها را با همین عبارت آغاز می‌کرد. از نظر بابی، تحقیقات حقوقی یعنی پاک کردن انبوه آثار باقی مانده از روی حتی ساده‌ترین موضوعات و محدود کردن قانون توجه به چیزی که قضات و هیئتهای منصفه خیلی سریع متوجه آن می‌شدند. وقتی که بابی عمل تحقیقات را به دست می‌گرفت دامنه کار محدود می‌شد.

- در این کار دو راه وجود دارد که خیلی هم جالب نیستند، اما یکی یا هر دو راه ممکن است کارساز باشد. راه اول اینکه با دادگاه اطفال در ممفیس تماس گرفته شود. در این صورت تحت قوانین جوانان تنسی، می‌توان با نسبت دادن عمل خلاف قانون مشخصی به کودک، علیه او در دادگاه اطفال شکایت‌نامه تنظیم کرد. عمل خلاف درجات متفاوتی دارد و موضوع شکایت یا باید کودک را در ردیف بزهکار قرار دهد یا این که او را نیازمند سرپرستی بداند. دادگاه تشکیل می‌شود و قاضی دادگاه اطفال، دلایل را استماع می‌کند و تصمیم می‌گیرد که درباره کودک چه اقدامی صورت گیرد. همین کار را می‌توان درباره کودکانی که با آنها بدرفتاری شده یا مورد سهل‌انگاری قرار گرفته‌اند انجام داد. مراحل دادرسی و دادگاه یکسان است.

فولتریگ پرسید: «چه کسی می‌تواند شکایت کند؟»

- خب، قانون دست را خیلی باز گذاشته و من فکر می‌کنم این نقص بزرگ قانونه. اما قانون خیلی صریح می‌گوید که شکایت می‌تواند توسط «هر طرف ذینفع» انجام گیرد.

- ما می‌توانیم این طرف ذینفع باشیم؟

«...شاید. بستگی دارد به این که در شکایت خود چه نسبتی به بچه بدهیم. و قسمت مهم قضیه همین جاست! ما باید ادعا کنیم که بچه کار خلافی را انجام داده یا می دهد و یا به نحوی قانون شکنی می کند. و البته که تنها قانون شکنی که می تواند با رفتار این بچه مرتبط شود، هر چند دورا دور، همان جلوگیری از اجرای عدالت است. بنابراین، ما باید در شکایتمان مطالبی را مطرح کنیم که خود مطمئن نیستیم، مثلاً این که بچه می داند جسد کجاست یا نه. این کار خطرناک است، چون به آنچه که می گوئیم اطمینان نداریم.

فولتریگ صریح گفت: «بچه می داند جسد کجاست.» فینک ظاهراً به بررسی چند یادداشت مشغول شد و تظاهر کرد که حرف فولتریگ را نشنیده است، اما شش نفر دیگر کلمات فولتریگ را برای خودشان تکرار کردند. آیا فولتریگ چیزهایی می دانست که هنوز به آنها نگفته بود؟ همین که این بیان آشکار حقیقت در گوش اعضای جلسه راه یافت سکوتی برقرار شد.

بابی همین طور که به دار و دسته خود نگاه می کرد پرسید: «شما همه چیز را به ما گفته اید؟»

فولتریگ پاسخ داد: «بله، من باز هم به شما می گویم که بچه خبر دارد. این احساس درونی من است.»

فولتریگ این طور بود. از روی معده حقایقی را به وجود می آورد و انتظار داشت آنهایی که زیر دستش هستند به او ایمان بیاورند.

بابی ادامه داد: «احضاریه دادگاه اطفال به مادر بچه ابلاغ شده و تا هفت روز دیگر دادگاه تشکیل می شه. بچه بایستی وکیل داشته باشه و شنیده ام که قبلاً وکیل گرفته. بچه این حق را داره که در جلسه دادگاه حضور داشته باشه و اگر بخواهد، شهادت هم بدهد.» بابی چیزی روی دفترچه یادداشت خود نوشت: «صریح بگویم، این سریع ترین راه است که بتوان بچه را به حرف آورد.»

«اگر که در جایگاه شاهد از حرف زدن خودداری کند چی؟»

بابی مانند استادی که دانشجویی سال اول حقوق را تشویق می‌کند گفت «سؤال بسیار خوبی است. این از اختیارات قاضی است. اگر ما مورد خوبی را مطرح و قاضی را متقاعد کنیم که بچه چیزهایی می‌داند، آنگاه قاضی این اختیار را دارد که به او دستور دهد حرف بزند. اگر بچه از حرف زدن خودداری کند ممکن است مرتکب سرپیچی از دستور دادگاه شود.»

- فرض کنیم که مرتکب سرپیچی از دستور دادگاه شد، چه اتفاقی می‌افتد؟
- گفتن آن در این مرحله مشکله. پسر بچه فقط یازده سال داره، اما قاضی می‌تواند به آخرین حربه متوسل شده، دستور توقیف او را در دادگاه جوانان بدهد تا دست از سرپیچی از حکم دادگاه بردارد.

- به عبارت دیگر، تازمانی که او حرف بزند.

کمک کردن به فولتریگ خیلی ساده بود. «درسته. باید بگویم که این حادثه‌ترین اقدامی خواهد بود که قاضی می‌تواند انجام دهد. ما باید به دنبال سابقه‌ای برای حبس یک بچه یازده ساله به اتهام سرپیچی از حکم دادگاه باشیم. هنوز همه پنجاه ایالت را بررسی نکرده‌ایم، اما بیشترشان را برای یافتن سابقه بررسی کرده‌ایم.»

فولتریگ به آرامی گفت: «به اونجاها نخواهد کشید، اگر ما به عنوان طرف ذینفع شکایت کنیم، اوراق احضاریه را به مادر بچه ابلاغ کنیم و پسر کوچک او را با وکیلش به دادگاه بکشانیم، آن وقت فکر می‌کنم خیلی بترسد و آنچه را که می‌داند بگوید. نظر شما چیه، توماس؟»

- بله، فکر می‌کنم این کار ثمربخش باشه. اما اگر ثمربخش نبود چی؟ روی دیگر سکه چیه؟

بابی توضیح داد: «خطر آن کمه، تمام اقدامات دادگاههای اطفال سر بسته انجام می‌گیره. ما حتی می‌توانیم درخواست کنیم که شکایت، محرمانه تلقی بشه. اگر پرونده بدوآبه خاطر فقد دلیل یا هر چیز دیگر مختومه اعلام بشه هیچ کس از شکایت ما باخبر نخواهد شد. اگر ما تا تشکیل دادگاه پیش رفتیم آن وقت سه حالت پیش می‌یاد، اول این که بچه حرف می‌زنه اما چیزی نمی‌دونه دوم این که قاضی از به حرف کشیدن

او خودداری می‌کنه که در این صورت چیزی را از دست نداده‌ایم. سوم این که اگر بچه از ترس یا تحت تهدید سرپیچی از حکم دادگاه حرف زد، آن وقت ما به چیزی که می‌خواستیم رسیدیم. البته با این فرض که بچه چیزهایی درباره بویت بدونه.»

فولتریگ گفت: «او می‌دونه.»

اگر اقدامات انجام شده منتشر شوند نقشه‌ها خیلی جالب نخواهد بود. و اگر ما بازنده شویم ضعیف و مستأصل به نظر خواهیم آمد. به عقیده من، اگر ما این کار را بکنیم و بازنده شویم شانس خود را اینجا در نیو اورلئان در دادگاه به شدت تضعیف کرده‌ایم و همینطور اگر این موضوع به نحوی برای عموم آشکار شد.

در باز شد و والی باکس که موفق شده بود اتومبیل استیشن را پارک کند خیلی سرحال و تازه نفس وارد شد و به نظر می‌آمد از این که بدون حضور او جلسه را تشکیل داده‌اند ناراحت است. او کنار فولتریگ نشست.

فینک پرسید: «مطمئن هستید که این کار محرمانه انجام می‌شود؟»

این چیزی است که قانون میگه. نمی‌دانم اینجا در ممفیس قانون را چطوری اجرا می‌کنند، اما محرمانه بودن موضوع در قانون تصریح شده است. حتی برای افشای آن جرائمی نیز در نظر گرفته شده.

فولتریگ خطاب به فینک گفت: «ما به وکیل محلی نیاز داریم، به کسی از دفتر آورد.» گویی که پیشاپیش تصمیم گرفته شده بود. سپس خطاب به گروه گفت: «من می‌خواهم که این موضوع صدا کند. در حال حاضر پسر بچه و وکیلش احتمالاً دارند فکر می‌کنند که قضیه تمام شده است. این کار به منزله بیدار باش برای آنهاست. آنها خواهند فهمید که ما در کارمان مصر هستیم. آنها خواهند فهمید که به دادگاه کشانده می‌شوند. ما برای وکیل او روشن خواهیم کرد که تا وقتی حقیقت را از بچه به دست نیاورده‌ایم راحت نخواهیم نشست. من این طرح را دوست دارم. آن روی سکه خطر کمی دارد. دادگاه در فاصله سیصد مایلی اینجا و دور از این احمقهای دوربین به دست که اطراف ما هستند تشکیل خواهد شد. اگر ما قضیه را به دادگاه بکشانیم و بازنده

شویم، مسئله بزرگی نخواهد بود. هیچ کس از آن باخبر نخواهد شد. من در این فکر هستم که مسئله دور از چشم عکاسان و خبرنگاران صورت بگیرد.» او مکثی کرد، گویی که غرق در افکار است، مانند ارتشبدی که دارد نقشه‌های جنگی را بررسی می‌کند تا تصمیم بگیرد تانکهای خود را به کجا بفرستد.

نکته خنده‌داری در این حرفها وجود داشت که برای همه اعضای جلسه، خبر باکس و فولتریگ دلچسب بود. این حرف عالیجناب که استراتژیهای را طراحی می‌کرد که عکاسها و خبرنگاران در آن حضور نداشته باشند قبلاً هرگز از او شنیده نشده بود. البته، او خنده‌دار بودن موضوع را نفهمید. لبش را گاز گرفت و با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «بله، بله، این بهترین راهه. این راه ثمربخش خواهد بود.»

بابی سینه خود را صاف کرد و گفت: «یک اقدام دیگری هم امکان پذیره که من آن را نمی‌پسندم اما ارزش گفتن را داره، تیری در تاریکی است. اگر فرض کنید که بچه می‌داند...»

- می‌داند.

- «متشکرم. با این فرض و با فرض این که او ماجرا را به وکیلش گفته است، این امکان هست که کیفر خواست فدرال علیه وکیل او و به اتهام جلوگیری از اجرای عدالت تنظیم شود. لزومی نمی‌بینم که دشواری نفوذ به حریم رازداری وکیل - موکل را به شما یادآور شوم، این کار عملاً غیر ممکن است. البته، کیفرخواست باید طوری تنظیم شود که به نوعی او را بترساند و تن به معامله دهد، نمی‌دانم. همان‌طور که گفتم، واقعاً تیری در تاریکی است.»

فولتریگ لحظه‌ای روی این نظریه اندیشید، اما ذهن او هنوز روی نقشه اول دور می‌زد و به راحتی نمی‌توانست نقشه دوم را بپذیرد.

فینک گفت: «اثبات محکومیت ممکنه مشکل باشه.»

بابی با نظر او موافقت کرد و گفت: «بله، اما محکومیت هدف نیست. کیفرخواست علیه او در اینجا که فاصله زیادی با ممفیس دارد تنظیم می‌شود، و تصور

می‌کنم که کاملاً تهدید کننده باشد. روز نامه‌های بد زیاد هستند و نمی‌شود این یکی را بی‌سر و صدا نگه داشت. وکیل بچه مجبور خواهد شد که برای خود وکیل بگیرد. ما می‌توانیم آن را تا ماهها کش بدهیم. حتی می‌توان کیفرخواست را به دست آورد، آن را محرمانه نگه داشت و خبر به دست آوردن آن را به گوش وکیل بچه رساند و به او پیشنهاد معامله‌ای را داد در عوض باطل کردن کیفرخواست. این فقط یک نظریه است.»

فولتریگ بی‌آنکه کسی تعجب کند گفت «من این نظریه را می‌پسندم.» این نظریه بوی مشمئز کننده قدرت چکمه دولتی را داشت و این استراتژیها همیشه برای او جالب بود. او ادامه داد: «و ما همیشه و هر زمان که دلمان خواست می‌توانیم کیفرخواست را باطل کنیم.»

آه بله، برنامه مخصوص روی فولتریگ. کیفرخواست را بگیر، کنفرانس مطبوعاتی تشکیل بده، با استفاده از تمام وسایل ارعاب خواننده را به زمین بزن، معامله را سر بده، بعد، پس از یکسال، یواشکی کیفرخواست را باطل کن. او این روش را صدها بار در هفت سال گذشته انجام داده بود. البته او بعضی از برنامه‌های مخصوص خود را هم قورت داده بود. چون که خواننده و یا وکیل او از معامله کردن سر باز می‌زد و در تشکیل دادگاه اصرار می‌ورزید. وقتی که این حالت پیش می‌آمد، فولتریگ همیشه درگیر پرونده‌های تعقیب خیلی مهم‌تری بود و پرونده را به یکی از دستیاران جوان‌تر محوّل می‌کرد که به‌طور حتم شکست می‌خورد و فولتریگ، قطعاً شکست را به گردن دستیار جوان می‌انداخت. وی حتی یکی از دستیاران را که در دادگاه یکی از برنامه‌های مخصوص فولتریگ بازنده شده بود اخراج کرده بود.

فولتریگ که بر اعصابش کنترل زیادی داشت گفت: «بسیار خوب، این نقشه دوم است که در حال حاضر اجرا نمی‌شود. برابر نقشه اول بناست که فردا صبح اولین کاری که انجام می‌شود طرح دعوا در دادگاه اطفال باشد. تهیه این شکایت چقدر طول می‌کشد؟»

تانک موزینگو^۱، دستیار قوی هیکلی که اسم دشوار او ترستون آلو مار موزینگو^۲ بود ولی به تانک معروف بود پاسخ داد: «یک ساعت، برگ دادخواست به صورت فرم موجود است. ما فقط اتهامات را به آن اضافه می‌کنیم و جاهای خالی را پر می‌کنیم.»

فولتریگ گفت: «این کار را بکنید.» سپس به سمت فینک برگشت و گفت: «توماس، تو ترتیب این کار را بده. با تلفن با او رد تماس بگیر و از او بخواه که به ما کمک بکند و امشب به ممفیس پرواز کن. می‌خواهم که فردا صبح بعد از آن که با قاضی صحبت کردی اولین کارت ثبت دادخواست باشه. به او بگو که این کار خیلی فوریه.» اعضای گروه تحقیق به تمیز کردن آت و آشغالهای روی میز مشغول شدند و صدای خش و خش کاغذها بلند شده بود. کار آنها تمام شده بود. فینک همین طور که باکس برای برداشتن دفترچه یادداشت یورش می‌برد دستورات را یادداشت می‌کرد. فولتریگ مانند حضرت سلیمان که به کاتبان خود تکیه می‌کرد دستوراتش را صادر می‌کرد. «از قاضی درخواست تشکیل فوری دادگاه را بکن. توضیح بده که ما چقدر تحت فشار هستیم. تقاضای کاملاً محرمانه بودن جلسات دادگاه، مخصوصاً سربسته بودن درخواست و سایر اظهارات را فراموش نکن. در این باره تأکید کن، فهمیدی! من کنار تلفن نشسته‌ام تا در صورت نیاز با من تماس بگیری.»

بابی در حالی که دکمه سر آستینش را می‌بست، گفت: «ببین، روی، چیز دیگری هم هست که باید متذکر شویم.»

— چیه؟

— ما با این بچه سخت برخورد می‌کنیم. نباید خطری که اونو تهدید می‌کنه فراموش کنیم. مولدانو نگران و مضطربه. خبرنگارها همه جا هستند. چیزی اینجا درز می‌کنه و چیز دیگری در جای دیگر، آن وقت باند تبهکار می‌تونه این بچه را پیش از آنکه حرف بزنه ساکت کنه!

روی لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: «اینو می‌دونم، بابی. واقعیت اینه که

1. Tank Mozingo

2. Thurston Alomar Mozingo

مولدانو آدمهایش را پیشاپیش به ممفیس فرستاده و مأموران اف. بی. آی که اونجا هستند آنها را تحت نظر دارند و همچنین مراقب بچه هم هستند. من فکر نمی‌کنم مولدانو این قدر احمق باشه که دست به کاری بزنه، به هر حال، ما چیزی را به دست شانس نمی‌سپاریم.» روی بلند شد و لبخندی به اعضای گروه زد و گفت: «کارتان خوب بود، آقایان. تشکر می‌کنم.»

آنها نیز زیر لب تعارفهایی کردند و از اتاق بیرون رفتند.

در طبقه چهارم هتل رادیسون^۱، در مرکز تجاری شهر که با ساختمان استرلیک، دو بلوک و از بیمارستان سن پیترو، پنج بلوک فاصله داشت، پل گرونک با مک بونو^۲ که آدمهای مولدانو در نیو اورلئان بود رامی کسل کننده‌ای را بازی می‌کرد. یک ورق کاغذ که روی آن از نتایج بازی پُر شده بود در کف اتاق و زیر میز افتاده بود. آنها در هر دست بازی روی یک دلار شرط می‌بستند اما حالا دیگه هیچ کدام به پول اهمیت نمی‌دادند. کفشهای گرونک روی تختخواب افتاده بود. دکمه‌های پیراهنش باز بودند. دود غلیظ سیگار نزدیک سقف می‌لولید. آنها آب معدنی می‌نوشیدند، زیرا هنوز ساعت پنج نشده بود، اما به پنج نزدیک بود، و وقتی که ساعت سحر آمیز فرامی‌رسید به بخش خدمات زنگ می‌زدند. گرونک به ساعت خود نگاه کرد و از پنجره به ساختمانهای آن طرف خیابان یونیون^۳ نظر انداخت و بعد ورقی را بازی کرد.

گرونک دوست دوران بچگی مولدانو و شریک مورد اعتماد او در بسیاری از معاملات بود. او صاحب چند کافه و یک مغازه پیراهن فروشی داشت که مخصوص پیراهنهای آستین کوتاه جهانگردان در محله کوآرت^۴ بود. وی به سهم خود تلاش کرده و به «تیغی» کمک کرده بود تا همین کار را بکند. او نمی‌دانست بوید بویت کجا دفن شده و قصد هم نداشت که پرسد، اما اگر دوستش را تحت فشار می‌گذاشت

1. Radisson Hotel

2. Mack Bono

3. Union Avenue

4. Quarter

شاید به او می‌گفت. آنها خیلی صمیمی بودند.

گرونگ در ممفیس بود، زیرا تیغی او را خواسته بود. او از نشستن توی اتاق هتل و بازی با ورق با پای برهنه و نوشیدن آب و خوردن ساندویچ و کشیدن سیگار کامل^۱ و منتظر حرکت بعدی یک پسر بچه یازده ساله شدن، خسته شده بود.

آن طرف تختخواب دو نفره، دری به اتاق مجاور باز می‌شد. این اتاق نیز دو تختخواب داشت و توده دود سیگار اطراف هواکش سقف می‌چرخید. جک نانس کنار پنجره ایستاده بود و ترافیک شلوغ آن ساعت را که از مرکز شهر خارج می‌شد نگاه می‌کرد. یک دستگاه بی‌سیم و یک تلفن سلولی روی میز کناری آماده استفاده بود. هر لحظه امکان داشت کال سیسون از بیمارستان آخرین خبر مربوط به مارک سووی را تلفنی اطلاع بدهد. کیف ضخیمی روی یکی از تختها باز بود، و نانس با خستگی بیشتر بعد از ظهر خود را صرف ور رفتن به دستگاههای شنود کرده بود.

او قصد داشت که دستگاه شنود را به اتاق ۹۴۳ وصل کند. وی دفترکار وکیل را دیده بود، این دفتر فاقد قفل مخصوص روی در، تجهیزات دوربین هوایی و وسایل امنیتی بود. این وکیل مثل همه وکلا بود. سیم‌کشی دستگاه شنود در آن آسان بود. کال سیسون دفتر دکتر را هم دیده بود که خیلی شبیه به دفتر وکیل بود. این دفتر یک میز منشی در قسمت جلو و تعدادی مبل و صندلی برای بیماران جهت نشستن و انتظار کشیدن داشت. دو دفترکار بی‌روح و کسل‌کننده‌ای در انتهای سالن قرار داشت. و هیچ اقدام امنیتی ویژه‌ای در آنجا بکار نرفته بود. موکل، یعنی این آدم پستی که دوست داشت او را تیغی صدا کنند با سیم‌کشی تلفن و تجهیزات شنود در دفاتر کار دکتر و وکیل موافقت کرده بود، وی همچنین می‌خواست که از پرونده‌ها نسخه‌برداری شود. کار آسانی بود. همین‌طور می‌خواست که در اتاق ریکی دستگاه شنود کار گذاشته شود. این هم کار ساده‌ای بود. اما قسمت مشکل کار، دریافت امواج ارسالی از اتاق هنگامی بود که دستگاه شنود کار گذاشته شده باشد و نانس داشت روی این قسمت کار می‌کرد.

1. Camel.

تا آنجا که به نانس مربوط می‌شد، این کار، تنها کار تعقیب و مراقبت بود و نه چیزی بیشتر یا کمتر. موکل برای این کار دلار خوبی می‌پرداخت. اگر او می‌خواست بچه‌ای تعقیب شود، کار ساده‌ای بود و چنانچه می‌خواست استراق سمع کند تا وقتی که پول می‌پرداخت مشکلی وجود نداشت.

اما نانس روزنامه‌ها را خوانده بود و زمزمه‌ها را هم در اتاق بغلی شنیده بود. پس در اینجا چیزی بالاتر از کار تعقیب و شنود وجود داشت. از شکستن دست و پا هنگام بازی رامی حرفی رده نمی‌شد. این آدم‌ها خطرناک بودند و گرونک قبلاً در مورد کمک گرفتن از نیو اورلئان تذکر داده بود.

کال سیسون آماده فرار بود. او تازه دوره زندانی تحت نظر بودن را تمام کرده بود، و محکومیت بعدی برایش دهها سال زندان تمام می‌شد. محکومیت به اتهام توطئه در ارتکاب قتل، او را محکوم به زندان ابد می‌کرد. نانس او را متقاعد کرده بود که یک روز دیگر هم دندان روی جگر بگذارد.

تلفن سلولی زنگ زد. سیسون بود؛ وکیل هم‌اکنون وارد بیمارستان شد، مارک سووی با مادر و وکیلش در اتاق ۹۴۳ هستند.

نانس تلفن را روی میز گذاشت و به اتاق دیگر رفت.

گرونک در حالی که سیگار کامل به لب داشت پرسید: «کی بود؟»

— کال بود. پسر بچه هنوز توی بیمارستانه و حالا پیش مادر و وکیلشه.

— دکتر کجاست؟

«یک ساعت پیش بیمارستان را ترک کرده.» نانس به طرف قفسه آشپزخانه

رفت و یک لیوان آب برای خودش ریخت.

گرونک با صدای خُر خُر پرسید: «خبری از مأموران فدرال هست؟»

— بله، همان دو نفر در بیمارستان می‌پلکند. فکر می‌کنم آنها همین کار را

می‌کنند که ما می‌کنیم. بیمارستان دو نفر گارد امنیتی را جلو در اتاق و

یک نفر را هم کنار بچه مأمور کرده است.

«فکر می‌کنی بچه به آنها گفته که امروز صبح منو دیده؟» گرونک این سؤال را

آن روز صد بار پرسیده بود.

- او حتماً به کسی گفته. و الا چرا ناگهان اتاقش را با مأموران امنیتی محاصره

می‌کنند؟

- بله، اما مأموران امنیتی از مأموران فدرال که نیستند، نه؟ اگر پسر بچه

به مأموران فدرال گفته بود آنها توی سالن می‌نشستند، این طور فکر

نمی‌کنی؟

«بله.» این حرفها در طول روز مرتب تکرار شده بود. بچه به کی گفته؟ چرا

ناگهان دم در مأمور گذاشتند؟ و غیره و غیره. گرونک از این حرفها سیر نمی‌شد.

او علی‌رغم تکبر و ژست جاهلانه‌اش به نظر می‌رسید مردی شکیب‌باشد.

نانس این کارها را به حساب این منطقه گذاشت. قاتلها باید خونسرد و شکیب‌باشند.



آنها بیمارستان را با اتومبیل مزدا آرایکس - ۷ رگی ترک کردند. این اولین بار بود که مارک سوار اتومبیل اسپورت می شد. صندلیهای اتومبیل چرمی اما کف آن کثیف بود. اتومبیل نو نبود، اما خنک بود و دسته دنده ای داشت که رگی مانند رانندگان اتومبیلهای مسابقه آن را عوض می کرد. رگی می گفت تند راندن را دوست دارد و مارک هم آن را دوست داشت. آنها از میان ترافیک مرکز شهر گذشتند و به سمت شرق راندند، هوا تقریباً تاریک شده بود. رادیو اتومبیل روشن بود، اما صدای آن به زحمت شنیده می شد، یک ایستگاه فرستنده اف. ام بود که مخصوص شنیدن صدا با کیفیت خوب بود.

هنگامی که آنها بیمارستان را ترک کردند ریکی بیدار بود. او به صفحه تلویزیون که کارتون پخش می کرد خیره شده بود و به ندرت حرف می زد. یک سینی کوچک محتوی غذای بد بیمارستان روی میز دیده می شد که نه ریکی به آن دست زده بود و نه دایان. مارک در این سه روز ندیده بود که مادرش حتی سه لقمه غذا بخورد. او برای مادرش ناراحت بود که آنجا کنار تخت خواب می نشست و به ریکی زل می زد و تا حد مرگ غصه می خورد. خبر مربوط به بازگشت به کار و اضافه حقوق باعث شد که او لبخندی بزند، اما بعد به گریه افتاد.

مارک با اینکه از گریه کردن و لوییای سرد و تاریکی و درهم و برهمی اتاق

حالش به هم می خورد، از این که آنجا را ترک کرده بود خود را گناهکار می دانست، ولی از بودن توی این اتومبیل اسپورت خوشحال بود و امیدوار که یک ظرف غذای گرم و چرب با نان داغ بخورد. کلینت از غذای راویولی و لازانیای اسفناج حرف زده بود و تجسم این غذاهای مقوی و گوشتالود در ذهن او نقش بسته بود. شاید در آنجا کیک و مقداری شیرینی هم باشد. اما اگر مامانِ لاو ژله سبز برایش بیاورد، شاید آن را توی صورتش پرت کند.

همین طور که رگی در این فکر بود که تعقیب می شود، مارک به این غذاها فکر می کرد. رگی گاهی به جلو نگاه می کرد و گاهی به آینه عقب. او خیلی سریع رانندگی می کرد و از میان اتومبیلها مارپیچ می رفت و مرتب باند عوض می کرد که به هیچ وجه مارک را ناراحت نمی کرد.

مارک در حالی که نگاهش به اتومبیلهای جلو بود پرسید: «فکر می کنی مامان و ریکی در امان هستند؟»

«بله، ناراحت آنها نباش. بیمارستان قول داده که نگهبانها را جلو در نگهداره.» رگی با جرج آورد، دوست جدید خود حرف زده، نگرانی خود را از جهت امنیت خانواده سووی اظهار داشته بود. با آنکه آورد پرسیده بود اما او از تهدید به خصوصی اسم نبرده و توضیح داده بود که اعضای خانواده به طور ناخواسته تحت مراقبت هستند. شایعات و حرفهای زیادی زده می شد که بیشتر آنها ساخته رسانه های سر خورده بود. آورد با مک تیون صحبت کرده بود و سپس تلفنی به رگی گفته بود که مأموران اف. بی. آی نزدیک اتاق، اما دور از انتظار باقی می مانند. رگی هم از او تشکر کرده بود. آورد و مک تیون از این کار تعجب کرده بودند. اف. بی. آی قبلاً مأمورهای خود را به بیمارستان فرستاده بود، ولی حالا از آنها دعوت شده بود که در بیمارستان باشند.

رگی ناگهان در تقاطعی با سرعت به سمت راست پیچید به طوری که چرخهای اتومبیل جیرجیر صدا کردند. مارک خنده نخودی کرد و رگی نیز خندید گویی که این کار که برای تفریح بود دلش را لرزاند. آنها وارد خیابان کوچک تر می شدند که

خانه‌های قدیمی با درختهای بلوط تنومند داشت.

رگی گفت: «این جا محلهٔ ماست.» این محله قطعاً از محلهٔ مارک بهتر بود. آنها بعد به کوچه باریک‌تر دیگری پیچیدند که خانه‌های اطراف آن کوچک‌تر و دو - سه طبقه بودند و دور آنها را چمن پرپشت و پرچینه‌های آراسته فرا گرفته بود.

مارک پرسید: «چرا موکلهای خود را به خانه می‌بری؟»

- نمی‌دونم. بیشتر موکلهای من بچه و از خانواده‌های پایین هستند. فکر

می‌کنم دلم برایشان می‌سوزد. وابسته به آنها می‌شوم.

دلت برای من هم می‌سوزه؟

یک کمی. اما تو آدم خوش شانس هستی، مارک، خیلی خوش شانس

تو مادری داری که زن خوبی است و تو را زیاد دوست دارد.

- بله، این طور فکر می‌کنم. ساعت چنده؟

- تقریباً شش، برای چه می‌پرسی؟

مارک لحظه‌ای فکر کرد و ساعتها را شمرد و گفت: «چهل و نه ساعت پیش

جروم کلیفورد خود را با تیر کشت. ای کاش ما وقتی که اتومبیل او را دیدیم فرار کرده

بودیم.»

- چرا فرار نکردید؟

- نمی‌دونم، انگار وقتی فهمیدم که چه اتفاقی داره می‌افته. مجبور بودم

کاری بکنم. نتوانستم فرار کنم. او قصد داشت خودش رو بکُشه و من

نمی‌توانستم از اون بگذرم. چیزی منو به طرف اتومبیل او می‌کشاند.

ریکی گریه می‌کرد و خواهش می‌کرد که نروم، اما نتوانستم. همه‌اش

تقصیر منه.

«شاید، اما دیگه نمی‌تونی وضعیت را عوض کنی، مارک. کاری است که شده.»

رگی به آینه عقب نگاهی انداخت و چیزی ندید.

- فکر می‌کنی که ما از خطر بجهیم؟ یعنی ریکی و من و مامان؟ چه

موقع این ماجرا تمام میشه، آیا اوضاع به حال اول بر می‌گرده؟

رگی از سرعت خود کاست، وارد راه اتومبیل رو باریکی شد که پرچینه‌های پرپشت و ناآراسته داشت و گفت: «ریکی حالش خوب میشه، ممکنه طول بکشه، اما خوب میشه. بچه‌ها سرسخت هستند، مارک. من هر روز این چیزها را می‌بینم.»
- من چطور؟

- همه چیز رو به راه میشه، مارک. به من اعتماد کن.
اتومبیل مزدا کنار خانه دو طبقه بزرگی ایستاد که در جلو آن ایوانی بود. علفها و گلها آنقدر بلند بودند که به پنجره می‌رسیدند. پیچک سبز و بزرگی یک سر ایوان را پوشانده بود.

مارک تقریباً با ترسی آمیخته به ابهت پرسید: «این خونه شماست؟»
- پدر و مادرم آن را پنجاه و سه سال پیش، یکسال قبل از تولد من خریدند. من اینجا بزرگ شدم. وقتی پانزده ساله بودم پدرم مُرد، اما مامان لاو، خدا حفظش کند، هنوز زنده است.
- تو اونو مامان لاو صدا می‌زنی؟

«همه اونو مامان لاو صدا می‌زنند. تقریباً هشتاد سالشه و از من سر حال تره.»
رگی به گاراژ اتومبیل که جلوتر و پشت خانه قرار داشت اشاره کرد و گفت: «اون سه تا پنجره را بالای گاراژ می‌بینی؟ من اونجا زندگی می‌کنم.»
گاراژ هم مانند ساختمان خانه، به یک نقاشی خوب احتیاج داشت. هر دو آنها قدیمی و دلپذیر بودند، اما علفهای هرزه در باغچه‌های گل و در ترکهای راه اتومبیل رو روییده بودند.

آنها از در کوچه وارد ساختمان شدند، بوی خوش غذا از آشپزخانه مشام مارک را سخت تحریک کرد، او ناگهان احساس کرد که شدیداً گرسنه است. خانمی کوتاه قد با موی سپید دم اسبی و چشمهای تیره به آنها خوش آمد گفت و رگی را در بغل گرفت. رگی در حالی که به مارک اشاره می‌کرد گفت: «مامان لاو، با مارک آشنا بشوید.»
مارک و مامان لاو دقیقاً هم قد بودند و او آرام مارک را بغل کرد و بوسه‌ای بر گونه او زد. مارک سیخ ایستاد و متزلزل بود که چگونه با زن هشتاد ساله‌ای سلام و احوالپرسی

کند.

مامان لاو سرش را نزدیک صورت مارک آورد و گفت: «از دیدنتان خوشوقتم، مارک.» صدای او قوی و خیلی شبیه صدای رگی بود. دست مارک را گرفت و او را به طرف میز آشپزخانه هدایت کرد و گفت: «همین جا بنشین تا برایت نوشیدنی بیارم.» رگی لبخندی به مارک زد، گویی می‌خواست بگوید: «هر چه می‌گوید انجام بده چون که چاره دیگری نداری.» رگی چترش را به رخت آویز پشت در آویزان کرد و کیف دستی خود را کف اتاق گذاشت.

آشپزخانه کوچک بود و در سطح دیوار سه طرف آن مملو از کابینت و قفسه بود. از اجاق گاز بخار بلند می‌شد. میز چوبی چهارگوشی با چهار صندلی به دور آن در وسط اتاق قرار داشت که ظروف و ماهیتابه‌ها از گیره‌هایی در بالای آن آویزان بودند. آشپزخانه گرم بود و احساس شدید گر سنگی به آدم دست می‌داد.

مارک روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و به مامان لاو که این طرف و آن طرف می‌رفت نگاهی کرد. او لیوانی را از داخل قفسه‌ای برداشت، در یخچال را باز کرد، لیوان را پر از یخ کرد و از پارچی توی لیوان چای ریخت.

رگی که کفشهایش را در آورده بود داشت غذایی را که توی دیگری روی اجاق بود به هم می‌زد، و با مامان لاو در مورد چیزهای همیشگی که روز چگونه گذشت و چه کسی زنگ زد حرف می‌زدند. گربه‌ای کنار صندلی مارک ایستاد و به او براق شد. مامان لاو همین‌طور که چای سرد را با دستمال پارچه‌ای به مارک می‌داد گفت «این گربه اسمش اکسله، هفده سال داره و خیلی نجیبه.»

مارک چای را نوشید و به گربه اعتنایی نکرد، او به گربه‌ها علاقه‌ای نداشت.

مامان لاو پرسید: «برادر کوچکت چطوره؟»

مارک گفت: «داره بهتر میشه.» و ناگهان به این فکر افتاد که رگی تا چه اندازه از ماجرا را به او گفته است. سپس آرام شد. حال که کلینت اطلاعات کمی داشت به احتمال زیاد اطلاعات مامان لاو حتی کمتر از او بود. مارک جرعه‌ای دیگر از چای را نوشید. مامان لاو منتظر پاسخی طولانی‌تر شد. مارک گفت «امروز شروع کرد به

حرف زد.»

مامان لاو یا لبخندی کامل فریاد زد: «عالی است.» و باز دهن دست به شانه مارک، او را نوازش کرد.

رگی چای خود را از پارچ دیگری ریخت و به آن شیرینی و لیمو اضافه کرد و سپس رو به روی مارک پشت میز نشست و اکسل توی بغل او پرید. رگی جرعه‌ای چای نوشید و دستی به روی گربه کشید و آرام شروع به درآوردن زینت آلات خود کرد. به نظر می‌رسید که خیلی خسته است.

مامان لاو پرسید: «گرسنه هستی؟» به طرف اجاق رفت و در فر را باز کرد و غذای داخل آن را به هم زد و در قفسه‌ای را بست.

مارک گفت: «بله، خانم.»

مامان لاو همین‌طور که لحظه‌ای ایستاده، به او لبخند می‌زد گفت: «جای خوشحالی است که آدم از مرد جوانی ادب و نزاکت بشنوه. بیشتر بچه‌های رگی ادب ندارند. من سالهاست که توی این خونه عبارتِ بله خانم، نشنیده‌ام.» بعد دوباره رفت و ماهیتابه‌ای را پاک کرد و آن را در لگن ظرفشویی گذاشت.

رگی به مارک چشمکی زد و گفت: «مامان لاو، مارک سه روزه که غذای بیمارستان می‌خوره، می‌خواد بدونه که چی می‌پزی.»

او همان‌طور که در فر را بر می‌داشت و بوی دلپذیر غذایی با گوشت و پنیر و گوجه‌فرنگی از آن بر می‌خاست گفت: «می‌خوام غافل‌گیرتون کنم، فکر می‌کنم از اون خوشت بیاد، مارک.»

مارک مطمئن بود که از غذا خوشش خواهد آمد. رگی دوباره همین‌طور که سرش را چرخانده و گوشواره‌کوچک الماس خود را در می‌آورد به مارک چشمکی زد. انبوه جواهر آلات او که حالا جلویش قرار داشت، عبارت بود از پنج شش تا دستبند، دو عدد حلقه، یک گردنبند، یک ساعت و یک جفت گوشواره. اکسل هم جواهرات را نگاه می‌کرد. ناگهان مامان لاو با چاقوی بزرگی چیزی را روی تخته‌ای خرد کرد و دور میز چرخید و سبدي نان را که داغ و کره‌ای بود جلو او گذاشت و گفت:

«من چهارشنبه‌ها نان کره‌ای می‌پزم.» و دوباره دست نوازش خود را به شانه او زد و بعد به طرف فر رفت.

مارک بزرگ‌ترین قطعه نان را برداشت و لقمه‌ای از آن خورد. این نان برخلاف نانهایی که خورده بود، بسیار نرم و گرم بود. کره و سیر فوری روی زبان آب می‌شد. رگی گربه را نوازش کرد و گفت: «مامان لاو ایتالیایی تمام عیار است. پدر و مادر او هر دو متولد ایتالیا بودند و در سال ۱۹۰۲ به این کشور مهاجرت کردند. من نیمه ایتالیایی هستم.»

مارک همین‌طور که کره را از سوی لبها و انگشتهایش پاک می‌کرد پرسید: «آقای لاو کی بود؟»

«او پسری اهل ممفیس بود. آنها وقتی که مادرم شانزده ساله بود باهم ازدواج کردند.»

«هفده ساله.» مامان لاو بدون این که برگردد گفته رگی را تصحیح کرد. مامان لاو حالا بشقابها و سینیها را روی میز می‌چید. رگی و جواهراتش مانع او بودند. بنابراین جواهراتش را جمع کرد و اکسل را روی زمین گذاشت و پرسید: «کی غذا می‌خوریم، مامان لاو؟»
«تا چند دقیقه دیگه.»

رگی گفت: «من میرم به دو لباسم را عوض کنم.» اکسل روی پای مارک نشست و روی ساق پای او و پشت سر خود را خاراند.

مامان لاو همین‌طور که نگاهی به در می‌انداخت تا مطمئن شود که رگی رفته است یانه گفت: «درباره برادرت خیلی متأسفم.»

مارک لقمه نان را فرو داد و با دستمالی دهانش را پاک کرد و گفت «حالش خوب میشه، ما دکترهای خوبی برایش آورده‌ایم.»

مامان لاو به طور جدی و بدون لبخند گفت: «تو بهترین وکیل دنیا داری.» و منتظر تأیید آن شد.

مارک آهسته گفت «مطمئناً همین طوره.»

مامان لاو با حرکت سر تأیید کرد و به طرف ظرفشویی رفت و پرسید: «شما بچه‌ها آنجا چه دیدید؟»

مارک چای خود را سر کشید و به موی سپید دم اسبی او خیره شد. این داستان می‌توانست به درازا بکشد و پرشهای زیادی را در پی داشته باشد. پس بهتر بود که هم‌اکنون جلو آن را بگیرد. مارک گفت: «رگی به من گفته درباره آن حرفی نزنم.» و مشغول خوردن تکه دیگری از نان شد.

- اوه، رگی همیشه اینو میگه. اما تو می‌تونی با من حرف بزنی. تمام بچه‌های رگی با ما حرف می‌زنند.

او در چهل و نه ساعت گذشته درباره بازجویی چیزهای زیادی یاد گرفته بود. طرف مقابل را با سؤالات از خودش مشغول نگه‌دارید. وقتی که سؤالات تمام شدند، از خودتان هم چندتایی پرسید. مارک پرسید: «رگی چند وقت یک بار بچه‌ای را اینجا میاره؟»

مامان لاو، قابلمه را از روی شعله گاز دور کرد و لحظه‌ای اندیشید و گفت: «شاید دوبار در ماه. رگی می‌خواهد که آنها غذای خوب بخورند، پس آنها را به خونه مامان لاو میاره. بعضی وقتها شب را هم اینجا می‌خوابند. یک دختر بچه کوچک یک ماهی را اینجا گذراند. دختره خیلی قابل ترحم بود. اسمش آندریا^۱ بود. دادگاه او را از پدر و مادرش گرفت، چون که شیطان پرست بودند. حیوانات را قربانی می‌کردند و کارهای زشت انجام می‌دادند. دخترک خیلی ناراحت بود. او در طبقه بالا در اتاق خواب قدیمی رگی می‌خوابید و وقتی که مجبور شد اینجا را ترک کند گریه می‌کرد. قلب مرا هم شکست. به رگی گفتم دیگه بعد از این «بچه دیگری» را به خانه نیاور. اما رگی هر کاری را که می‌خواهد انجام می‌دهد. او واقعاً تو را دوست داره، می‌دونی.»

- به سر آندریا چه آمد؟

- پدر و مادرش دوباره او را پس گرفتند. من همیشه برایش دعا می‌کنم. کلیسا میری؟

-گاهی وقتها.

-کاتولیک معتقدی هستی ؟

-نه، خُب، کلیسای، ما، کلیسای کوچکی است که مطمئن نیستم چه نوع کلیسایی است. اما کلیسای کاتولیک نیست. فکر می‌کنم باپتیست^۱ باشد. گاهگاهی به آنجا میریم.

مامان لاو با علاقه به این حرفها گوش کرد و از این حرف او که مطمئن نبود به چه نوع کلیسایی می‌رود خیلی حیرت کرده بود.

-شاید تو را به کلیای خودم ببرم. کلیسا سن لوک کلیسای زیبایی است. می‌دونی، کاتولیکها می‌دانند چطور کلیساهای زیبا بسازند.

مارک سرش را به نشانه تأیید حرکت داد اما چیزی به ذهنش نمی‌رسید که بگوید. در یک آن، مامان لاو کلیساهارا فراموش کرد و به طرف اجاق گاز رفت. در فر را باز کرد و غذا را به دقت دکتر گرینوی بررسی کرد و زیر لب چیزی گفت که معلوم بود از کار خود راضی است.

«مارک، برو پایین انتهای سالن و دستهایت را بشور. امروزه بچه‌ها به قدر کافی دستهایشان را نمی‌شویند، برو جلو.» مارک آخرین تکه نان را توی دهانش گذاشت و به دنبال اکسل به دستویی رفت.

وقتی مارک برگشت، رگی پشت میز نشسته بود و داشت یک دسته نامه‌های پستی را ورق می‌زد. سبد نان دوباره پر از نان شده بود. مامان لاو فر را باز کرد و سینی گودی را بیرون کشید که روی آن با ورقه آلومینیومی پوشانده شده بود. رگی که حس کرد مارک ممکن است پرسد، گفت: «این غذا لازانیاست.»

مامان لاو همین‌طور که داشت لازانیا را به تکه‌های کوچک‌تر می‌برید و با قاشقی بزرگ تکه‌های بریده شده را بیرون می‌آورد تاریخچه مختصری از آن را هم گفت. از ماهی‌تابه بُخار مطبوعی بر می‌خاست. مامان لاو که به مارک نگاه می‌کرد، انگار که او به اصل و نسب لازانیا اهمیت می‌داد گفت: «دستور پخت این غذا قرن‌ها در

خانواده من بوده.» مارک می‌خواست که او غذا را در بشقابش بگذارد. مامان لاو ادامه داد: «دستور پخت غذا از ایتالیا آمده. وقتی که ده سال داشتم می‌توانستم این غذا را برای پدرم بپزم.» رگی چشمهایش را به نشانه تعجب کمی چرخاند و به مارک چشمک زد. مامان لاو گفت: «این غذا از چهار لایه تشکیل شده و هر لایه آن با پنیری متفاوت درست شده.» و بشقاب آنها را با تکه کاملی از لازانیا پر کرد. پنیرهای گوناگون چهار لایه باهم مخلوط شده، از کناره غذا بیرون زده بود.

تلفن روی پیشخوان زنگ زد و رگی به آن پاسخ داد. مامان لاو همین‌طور که بشقاب او را با غرور جلویش می‌گذاشت گفت: «اگر می‌خواهی شروع کن بخور، مارک، ممکنه او تا ابد حرف بزنه.» رگی آرام با تلفن صحبت می‌کرد. معلوم بود که آنها نباید به مکالمه او گوش بدهند.

مارک با چنگال خود تکه بزرگی را برید و به اندازه‌ای که بخار آن را کم کند به آن فوت کرد و با دقت آن را برداشت تا به دهانش بگذارد. آرام لقمه را جوید و از مزه سس لقمه پرگوشت و پنیر و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر لذت برد. حتی مزه اسفناج آن هم محشر بود.

مامان لاو تماشا می‌کرد و منتظر ماند. لیوان دوم نوشیدنی را که برای خودش ریخته بود توی دستش در فاصله بین میز و دهان خود نگه‌داشت و منتظر واکنشی درباره دستور پخت اسرار آمیز مادر بزرگ خود بود. مارک در حالی که می‌خواست لقمه دوم را بردارد گفت: «عالی است، واقعاً عالی است.»

مارک فقط حدود یکسال پیش با غذای لازانیا آشنا شده بود، و آن هم وقتی بود که مادرش ظرفی پلاستیکی را از دستگاه غذاپز مایکروویو^۱ بیرون کشیده و شام داده بود. اسم آن غذا سونسون فروزن^۲ یا چیزی شبیه آن بود. یادش آمد که مزه لاستیک می‌داد و ابداً شبیه این غذا نبود.

مامان لاو جرعه‌ای از لیوان خود را نوشید و پرسید: «این غذا را دوست داری؟»

1. Microwave

2. Swanson's Frozen.

مارک با دهان پر سرش را به نشانه تأیید تکان داد که این عمل مامان لاو را خوشحال کرد و لقمه‌ای کوچک برای خود گرفت.

رگی گوشی را گذاشت و به طرف میز برگشت و گفت: «باید فوری به مرکز شهر بروم. پلیس دوباره راس اسکات را به جرم دزدی از فروشگاه دستگیر کرده. او توی زندانه و با گریه و زاری مادرش را می‌خواد، اما آنها نمی‌تونند او را پیدا کنند.»

مارک که چنگال در دستش بی حرکت ماند پرسید: «رفتنت چقدر طول می‌کشه؟»

«یکی دو ساعت. تو غذایت را تمام کن و پیش مامان لاو بمان. من بعداً تو را به بیمارستان خواهم برد.» رگی دست نوازش به شانه مارک کشید و از در بیرون رفت.

مامان لاو تا وقتی که صدای اتومبیل رگی را شنید ساکت بود، بعد گفت: «شما پسرها اونجا چه دیدید؟»

مارک لقمه‌ای گرفت و آن را مدتی زیاد جوید و مامان لاو منتظر ماند، سپس جرعه‌ای از چایش نوشید و گفت: «هیچی.» این غذا را چگونه می‌پزید؟ عالی است.

- خب، طرز پخت آن قدیمی است.

مامان لاو جرعه‌ای از نوشابه خود را نوشید و ده دقیقه درباره سس غذا حرف زد و سپس درباره پنیر داد سخن داد. مارک حتی کلمه‌ای از حرفهای او را نمی‌فهمید.

مارک مخلوط بستنی و هلوی خود را می‌خورد و مامان لاو میز را پاک کرد و ظرفهای کثیف را داخل ماشین ظرفشویی گذاشت. مارک دوباره تشکر کرد و برای دهمین بار گفت که غذای لذیذی بود و با شکم سیر از سر میز بلند شد. یک ساعت می‌شد که نشسته بود. شام خوردن در کاروان معمولاً فقط کار ده دقیقه بود. بیشتر وقتها آنها غذاهای آماده را که با غذای مایکروویو درست می‌شد جلو تلویزیون می‌خوردند. دایان آن قدر خسته بود که نمی‌توانست غذا بپزد.

مامان لاو از دیدن بشقاب خالی مارک لذت برد و او را به اتاق نشیمن فرستاد و

خود کار تمیز کردن را تمام کرد. تلویزیون رنگی بود، اما کنترل از راه دور نداشت. از کانال کابلی هم خبری نبود. تصویری از خانواده‌ای پر جمعیت بالای مبل به دیوار آویزان بود. مارک متوجه این تصویر شد و به آن نزدیک‌تر شد. عکسی قدیمی از خانواده‌ی لاو بود که در قاب چوبی کلفت و موج‌داری قرار گرفته بود. آقا و خانم لاو روی مبل کوچکی عکاسخانه‌ای نشسته بودند و دو پسر با یقه‌های بسته کنار آنها ایستاده بودند. ماما لاو موهایش مشکی بود و لبخند شیرینی به لب داشت. آقای لاو حدود سی سانتی‌متر بلندتر از ماما لاو و خشک و عبوس‌نشته بود. پسرها هم گرفته و ناراحت بودند و معلوم بود که از بستن کراوات و پوشیدن پیراهن یقه‌آهار خوشحال نیستند. رگی بین پدر و مادر خود در وسط عکس قرار داشت. او لبخندی از خود راضی به لب داشت و آشکار بود که کانون توجه اعضای خانواده است و از این موضوع بسیار لذت می‌برد. رگی ده یا یازده سال بیشتر نداشت، تقریباً هم‌سن مارک بود و چهره‌ی این دخترک زیبا توجه مارک را جلب کرد و نفسش بند آمد. مارک به چهره‌ی او خیره شد، به نظر می‌آمد که دخترک به او لبخند می‌زند. از چهره‌ی دخترک شیطننت و آتشپارگی می‌بارید.

ماما لاو پهلوی مارک قرار گرفت و شروع کرد به تعریف از عکس خانواده‌گی: «بچه‌های زیبایی هستند، نه؟»

مارک هنوز به عکس خیره شده بود، پرسید: «این عکس مال چه وقته؟»
 ماما لاو آهسته و تقریباً با ناراحتی گفت: «چهل سال پیش.» ماما لاو که شانه به شانه کنار مارک ایستاده بود گفت: «آن موقع همه‌ی ما جوان و خوشحال بودیم.»
 - پسرها کجا هستند؟

- جوئی^۱ که در سمت راست عکس پسر بزرگ است، او خلبان آزمایش نیروی هوایی بود و در سال ۱۹۶۴ در سقوط هواپیما کشته شد. او قهرمانه.
 مارک زمزمه کنان گفت: «خیلی متأسفم.»

«بنی^۱ که در سمت چپ عکسه، یکسال کوچکتر از جوئی است. او در ونکوور^۲ بیولوژیست نیروی دریایی است. هیچ به دیدن مادرش نمیاد. حدود دو سال پیش برای کریسمس اینجا بود و دوباره رفت. ازدواج نکرده ولی فکر می‌کنم که حالش خوبه. از طرف او هم نوه‌ای ندارم. فقط از رگی نوه دارم.» مامان لاو قاب عکسی سیزده در هیجده را از کنار چراغی از روی میزی در انتهای اتاق برداشت و آن را به مارک داد. عکس فارغ التحصیلی دو نفر با کلاه و لباسی آبی رنگ بود. دختر توی عکس زیبا بود. پسر موی ژولیده و ته‌ریشی داشت و نگاهی از نفرت محض در چشمانش وجود داشت.

مامان لاو بدون کوچک‌ترین نشانه عشق و علاقه یا غرور توضیح داد: «اینها بچه‌های رگی هستند. آخرین باری که از پسرک خبر داشتیم در زندان بود. به اتهام فروش مواد مخدر. وقتی که بچه بود خوب بود، اما بعد پدرش او را از ما گرفت و خرابش کرد. این موضوع مربوط میشه به بعد از طلاق. دختره هم توی کالیفرنیاست و به طوری که میگه تلاش می‌کنه که هنرپیشه یا خواننده یا از این چیزها بشه، اما او نیز مشکل اعتیاد داشته و خبر چندانی از او نداریم. او هم در بچگی خیلی مامانی بود. تقریباً ده ساله که او را ندیده‌ام. باورت می‌شه؟ تنها نوه دختر من! خیلی غم‌انگیزه.»

مامان لاو حالا سومین لیوان نوشیدنی خود را می‌نوشید. اگر می‌توانست درباره خانواده خود این قدر زیاد حرف بزند، آن وقت شاید به خانواده مارک هم می‌پرداخت، و وقتی که حرفشان درباره خانواده‌ها تمام می‌شد، امکان داشت در مورد این که پسرها آنجا چه دیده‌اند، بحث شود.

مارک فقط برای این که چیزی گفته باشد پرسید: «چرا ده ساله که دختره را ندیده‌ای؟» این سؤال احمقانه‌ای بود زیرا می‌دانست که پاسخ آن ممکن است ساعتها طول بکشد. معده‌اش به خاطر پرخوری درد می‌کرد و دلش می‌خواست روی مبل دراز بکشد و تنه‌ایش بگذارند.

«رجینا، منظورم رگی است، دختره را وقتی که سیزده ساله بود از دست داد. آنها

1. Bennie

2. Vancouver

درگیر این کابوس طلاق بودند، شوهر رگی دنبال زنهای دیگر بود و در تمام شهر دوست دختر داشت. آنها حتی مچ او را با پرستار زیبایی در بیمارستان گرفتند، اما طلاق کابوس وحشتناکی بود و رگی به جایی رسید که دیگر نمی توانست آن را تحمل کند. جو^۱، شوهر سابق او هنگام ازدواج جوان خوبی بود، اما بعد، می دونی پول کلانی به دست آورد و رفتار دکترها را پیش گرفت و تغییر رویه داد. پول فکر او را به خود مشغول کرد.» مامان لاو مکشی کرد و جرعه ای از نوشابه خود را نوشید و ادامه داد «وحشتناکه، واقعاً وحشتناکه. با این حال دلم برایشان تنگ میشه. آنها تنها نوه های کوچولوی من هستند.»

آنها هیچ شبیه نوه های کوچولو نبودند، به ویژه پسره. او چیزی جز پسرکی ولگرد و اوباش نبود.

بعد از چند ثانیه سکوت مارک پرسید: «چه بلایی به سر او آمد؟» مامان لاو آهی کشید، گویی از گفتن آن بیزار بود، اما به هر حال باید می گفت «خُب، وقتی که پدرش او را گرفت شانزده ساله بود و قبلاً بی بند و بار و فاسد شده بود. پدرش متخصص زنان و زایمان بود و هیچ برای بچه ها وقت نداشت. پسر احتیاج به پدر داره، این طور نیست؟ و پسره که اسمش جف^۲ است کنترل خود را قبلاً از دست داده بود. بعد پدرش که پول داشت و همه وکلادر اختیارش بودند رجینا را به بیمارستان روانی فرستاد و بچه ها را از او گرفت و وقتی که این اتفاق افتاد جف خیلی مستقل شد و آزادی عمل پیدا کرد. البته پول پدرش را در اختیار داشت. او دبیرستان را تقریباً به زور اسلحه تمام کرد و ظرف شش ماه با مقدار زیادی مواد مخدر دستگیر شد.»

مامان لاو ناگهان ساکت شد و مارک تصور کرد که می خواهد گریه کند. مامان لاو جرعه ای نوشابه نوشید و ادامه داد: «آخرین باری که او را بغل کردم زمانی بود که از دبیرستان فارغ التحصیل شده بود. وقتی که دچار دردسر شد عکس او را توی روزنامه دیدم، اما دیگر هیچ وقت زنگ نزد یا کار دیگه ای نکرد. حالا ده سال از آن

1. Joe

2. Jeff

زمان گذشته مارک. می دانم که بدون این که بتوانم دوباره آنها را ببینم خواهم مرد.»
 مامان لاو به سرعت دستی به چشمهای خود کشید و مارک به دنبال جایی می گشت تا
 به آنجا بخزد و گریه کند.

مامان لاو دست مارک را گرفت و گفت: «با من بیا. بریم توی ایوان بنشینیم.»
 مارک به دنبال او از سرسرای باریکی گذشت و آنها در ایوان جلویی روی تاب
 نشستند. هوا تاریک و سرد بود. آنها آرام در سکوت، تاب سواری می کردند. مامان لاو
 نوشیدنی خود را نوشید، تصمیم گرفت سرگذشت خانواده خود را ادامه دهد
 «می دونی، مارک، وقتی که جو بچه ها را گرفت در واقع آنها را نابود کرد. به آنها پول
 زیادی می داد. دوست دخترهای کثیف خود را به خانه می آورد و جلو بچه ها آنها را
 نمایش می داد. برای بچه ها اتومبیل خرید. آماندا^۱ در دبیرستان باردار شد و پدرش
 ترتیب سقط جنین را داد.»

مارک مؤدبانه پرسید «چرا رگی اسم خودش را عوض کرده؟» شاید وقتی که
 به این پرسش پاسخ دهد دیگر این ماجرا تمام شود.

- رگی چند سال را در آسایشگاههای روانی و یا خارج از آنها سپری
 کرد. این موضوع بعد از طلاق اتفاق افتاد و خدا حفظش کند، حالش بد
 بود، مارک. من هر شب با گریه به خواب می رفتم و نگران حال دخترم
 بودم. رگی بیشتر وقتها با من زندگی کرده بود. چند سال طول کشید، اما
 سرانجام حالش خوب شد. با درمان زیاد، پول زیاد و عشق زیاد. و یک
 روز تصمیم گرفت که به این کابوس خاتمه دهد، و تکه های خرد شده
 زندگی را بردارد و حرکت کند و زندگی جدیدی بسازد. به این علت
 بود که اسمش را تغییر داد. او به دادگاه رفت و این کار را قانونی انجام
 داد. آپارتمان بالای گاراژ را مرتب کرد و تمام این عکسها را به من داد.
 چون که از نگاه کردن به آنها خودداری می کرد. به دانشکده حقوق رفت
 و شخص جدیدی با هویت و اسم جدید شد.

- هنوز هم تندخو و ناراحته ؟

- با آن مبارزه می‌کنه، بچه‌هایش را از دست داد، هیچ مادری نمی‌تونه از این درد رهایی پیدا بکنه، اما رگی کوشش می‌کنه که دیگه به آن فکر نکنه. بچه‌ها را پدرشان شستشوی مغزی داد، و آنها دیگه به درد مادرشان نمی‌خورند. رگی از شوهرش متنفره و فکر می‌کنم که طبیعی باشه.

مارک گویی که وکلای زیادی را استخدام یا اخراج کرده باشد گفت «او وکیل خیلی خوبی است.»

مامان لاو به مارک نزدیک‌تر شد. آن قدر نزدیک که جفت او شد. مامان لاو دست نوازشی به روی زانوی مارک کشید که این کار مارک را خیلی ناراحت کرد. اما او پیرزنی مهربان بود و هیچ قصدی از این کار نداشت. او پسر خود را به خاک سپرده و نوه‌اش را نیز از دست داده بود. بنابراین مارک گذشت کرد. ماه در آسمان نبود. بادی ملایم برگهای درختان تنومند بلوط را که بین ایوان و خیابان قرار داشتند به هم می‌سایید. مارک علاقه‌ای نداشت که به بیمارستان برگردد و این وضعیت برایش دلپذیر بود. به مامان لاو لبخندی زد، اما او مات و مبهوت به تاریکی زل زده و به نظر می‌آمد که غرق افکار عمیقی است. لحاف دولا و کلفتی روی تاب انداخته شده بود. مارک با خود اندیشید که مامان لاو ممکن است دوباره به مسئله تیراندازی جروم کلیفورد برگردد و او می‌خواست که از این کار اجتناب کند پس پرسید «چرا رگی این همه موکل بچه داره ؟»

مامان لاو همان‌طور که روی زانوهای مارک می‌زد گفت : «چون که، بعضی از بچه‌ها به وکیل نیاز دارند، هر چند که بیشتر آنها از این موضوع خبر ندارند. اکثر وکیلها آنقدر درگیر پول درآوردن هستند که به فکر بچه‌ها نیستند. رگی می‌خواه که کمک کنه. او همیشه خود را به خاطر از دست دادن بچه‌هایش سرزنش می‌کنه و فقط می‌خواه که به بچه‌های دیگه کمک بکنه. او از موکل‌های کوچولوی خود خیلی مراقبت می‌کنه.»

- من پول زیادی به او ندادم.

- ناراحت نباش مارک، رگی هر ماه دست کم دوتا پرونده را مجانی وکالت می کنه. این پرونده ها را خیریه می نامند یعنی وکیل بدون دریافت حق الوکاله وکالت را به عهده می گیره. اگر او پرونده تو را نمی خواست آن را قبول نمی کرد.

مارک درباره پرونده های خیریه اطلاعاتی داشت. در تلویزیون نیمی از وکلا روی پرونده هایی کار می کردند که برای آنها پولی دریافت نمی کردند. نیمی دیگر با زنهای زیباخوش می گذرانند و در رستورانهای لوکس غذا می خوردند. مامان لاو همین طور که به زدن روی پای مارک ادامه می داد گفت: «رگی روح داره مارک، وجدان داره.» لیوان نوشیدنی خالی بود، اما حرفهای او روشن بود و ذهنش هوشیار.

- اگر رگی حرف موکل را باور داشته باشه رایگان وکالت می کنه. بعضی از موکلهای فقیر او دل آدم را می شکنند، مارک. من همیشه برای بعضی از این بچه های کوچولو گریه می کنم.

- خیلی به او افتخار می کنی، نه؟

- بله، رگی چند سال پیش که کار طلاق جریان داشت تقریباً مرده بود مارک، من نزدیک بود او را از دست بدهم. بعد وقتی که کوشش کردم او را روی پای خودش نگه دارم تقریباً ورشکست شده بودم. اما حالا اونو ببین!

- او دوباره ازدواج می کنه؟

- شاید، با یکی دو نفر قرارهایی داشته، اما جدی نبودند. عشق و عاشقی در سرلوحه زندگی او نیست، کارش در اولویت قرار داره، مثل امشب، ساعت در حدود هشته و او در زندان شهر داره با اون کوچولویی که آنها به اتهام دزدی از فروشگاه دستگیرش کرده اند حرف می زنه، نمی دونم فردا توی روزنامه ها چی می نویسند.

طبق معمول خبرهای ورزشی و آگهیهای مرگ و میر، مارک با ناراحتی خود را جابه جا کرد و منتظر ماند. معلوم بود که باید حرف بزند پس گفت: «کسی چه می‌دونه.»

- وقتی که عکست را توی صفحه اول روزنامه دیدی چه احساسی داشتی؟

- خوشم نیومد.

- اون عکسها را از کجا به دست آورده بودند؟

- از عکسهای مدرسه بودند.

سکوتی طولانی برقرار شد. زنجیر تاب که بالای سرشان بود وقتی که تاب آرام

جلو و عقب می‌رفت جیر جیر صدا می‌کرد.

- هنگامی که بالای سر جسد آن مردی که خود را کشته بود رسیدی چه حالی

داشتی؟

- خیلی ترسیده بودم، اما راستشو بخواین دکترم گفته درباره این

موضوع حرفی نزدم چون که ضربه روحی به من وارد می‌کنه، می‌دونید.

وضع برادر کوچکم را ببینید، پس بهتره که حرفی نزدم.

مامان لاو ضربه محکم‌تری روی پای او زد و گفت: «البته، البته.»

مارک با نوک انگشتان پایش به تاب فشاری وارد کرد و حرکت تاب را کمی

تندتر کرد. معده‌اش هنوز پر بود و ناگهان خواب به سراغش آمد. مامان لاو حالا

داشت زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. نسیمی برخاست و مارک لرزید.

رگی آنها را در ایوان تاریک توی تاب که آرام جلو و عقب می‌رفت پیدا کرد.

مامان لاو داشت قهوه بدون شیر می‌خورد و روی شانه مارک می‌زد. مارک کنار او

گلوله شده، سرش را توی دامن او گذاشته، به خواب رفته بود و لحافی روی پاهایش

کشیده شده بود.

رگی آهسته پرسید: «چند وقته که خوابیده؟»

- یکساعتی میشه، سردش شد و بعد خوابش برد. بچه مهربانی است.
- قطعاً همین طوره. با مادرش در بیمارستان تماس می گیرم که بینم می تونه
امشب را اینجا بمونه یا نه.
- آن قدر غذا خورد که سیر شد. فردا صبحانه خوبی برایش درست می کنم.

۱۹

فکر، فکر ترومن بود و فکری عالی! فکری که ثمربخش بود و بی درنگ توسط فولتریگ قاپیده می شد و ادعا می کرد که از آن اوست. زندگی عالیجناب روی - وقتی که اوضاع رو به راه بود - از یک سری افکار و اعتقادات به سرقت رفته اشخاص دیگر تشکیل می شد. و هنگامی که اوضاع بر وفق مراد نبود گناه به گردن ترومن و دفتر او و نیز زیردستان فولتریگ، مطبوعات، هیئتهای منصفه و وکلای مدافع فاسد در دادگاه و خلاصه همه کس می افتاد به جز خود آقا.

اما ترومن قبلاً خیلی آرام رگ خواب این رهبر خودخواه را به دست آورده و آن را کنترل کرده بود و به طور قطع قادر بود که این احمق را اداره کند.

دیر وقت بود و این فکر همیش طور که او به کاهوی توی سالاد میگوی خود در گوشه تاریک رستوران غذاهای دریایی ناخنک می زد به ذهنش خطور کرد. با شماره اختصاصی فولتریگ تماس گرفت. اما کسی جواب نداد. به کتابخانه زنگ زد و والی باکس گوشی را برداشت. ساعت نه و سی دقیقه بود و والی باکس توضیح داد که او و رئیسش هنوز غرق مطالعه کتابهای حقوقی هستند و دو نفر آدم پرکاری هستند که به بررسی جزئیات قانون مشغولند و از آن لذت می برند و تمام این کارها در یک روز انجام شده است. ترومن گفت که تا ده دقیقه خود را به آنجا می رساند.

او کافه شلوغ را ترک کرد و با عجله از میان جمعیت در خیابان کانال به راه افتاد. ماه سپتامبر ماهی دیگر از تابستان در نیو اورلئان است که هوا گرم و رطوبتی است. ترومن پس از طی دو بلوک ساختمان، کتش را در آورد و قدمهای خود را تندتر کرد. از دو ساختمان دیگر که گذشت پیراهنش خیس شد و به پشت و سینه اش چسبید.

وی از میان انبوه جهانگردانی گذشت که در طول خیابان کانال، با دوربینها و پیراهنهای آستین کوتاه و رنگ وارنگ خود حرکت می کردند و برای هزارمین بار به این فکر افتاد که چرا این مردم برای خرج کردن پول به زحمت به دست آمده خود برای سرگرمیهای مبتذل و غذاهای گران قیمت به این شهر می آیند. تقریباً نیمی از جهانگردان خیابان کانال جوراب مشکی و کفشهای کتانی سفید می پوشیدند و حدود بیست کیلو اضافه وزن داشتند و ترومن با خود اندیشید که این مردم به زادگاههای خود بر می گردند و برای دوستان کم شانس خود درباره غذاهای دلپذیر که اختصاصاً در نیو اورلئان کشف کرده و شکم خود را از عزا در آورده اند پز خواهند داد. او به زنی قوی هیکل برخورد که جعبه کوچک سیاه رنگی را جلو صورتش گرفته بود. در واقع او کنار پیاده رو ایستاده بود و از نمای فروشگاههای با اجناس ارزان قیمت یادگاری و ویتروینی که کالاها را برای فروش به نمایش گذارده بود فیلمبرداری می کرد. چه آدمهایی! حاضرند فیلم ویدیوئی فروشگاه اجناس یادگاری را در محله فرانسویها تماشا کنند؟ امریکاییها دیگر از مرخصی لذت نمی برند، آنها فقط این چیزها را فیلمبرداری می کردند تا بقیه سال را از مسافرت به این شهرها صرف نظر کنند.

ترومن درخواست انتقال کرده بود. او از جهانگرد، سرافیک، رطوبت هوا، جنایت و از فولتریگ حالش به هم می خورد. وی به خیابان رابین اشتاین^۲ پیچید و به سوی پویدراس^۳ به راه خود ادامه داد.

1. Canal Street

2. Rubinstein

3. Poydras

فولتریگ از کار سخت نمی‌هراسید. این کار برایش طبیعی بود. او در دانشکده حقوق پی برده بود که نابغه نیست و اگر بخواهد موفق شود باید وقت بیشتری صرف کند. وی با زحمت زیاد درس خواند و بالأخره با معدلی در حد وسط دانشجویان درس را تمام کرد. اما وی به ریاست انجمن دانشجویان انتخاب شده بود و گواهی‌نامه‌ای این موفقیت وی را اعلام می‌داشت که در قابی بلوطی رنگ روی یکی از دیوارهای دفتر کارش نصب شده بود. از نظر یک جانور سیاسی کار او از زمانی شروع شد که همکلاسیهایش در دانشکده حقوق او را به ریاست خود انتخاب کردند، شغلی که بیشتر دانشجویان از آن اطلاع نداشتند و کمترین اهمیت را به آن نمی‌دادند. پیشنهاد کار برای روی جوان خیلی کم بود و او در آخرین لحظه این فرصت را به دست آورد که کمک دادیار شهر نیو اورلئان بشود. حقوق وی در سال ۱۹۷۵، پانزده هزار دلار بود. او ظرف دو سال از مجموع پرونده‌های رسیدگی شده توسط دادیارهای شهر، پرونده‌های بیشتری را رسیدگی کرده بود. بسیار جدی بود و ساعتها وقت خود را صرف کارهای به بن‌بست رسیده می‌کرد، زیرا می‌خواست به جاهایی برسد. او ستاره بود، اما کسی متوجه‌اش نمی‌شد.

وی در فعالیتهای سیاسی جمهوری خواهان محل به‌طور تفنی به کار پرداخت که کاری صرفاً سرگرم‌کننده بود و بدین طریق بازی سیاسی را فراگرفت. او با اشخاص ثروتمند و قدرتمند ملاقات می‌کرد و کاری را در مؤسسه حقوقی به دست آورد. ساعت‌های زیادی را در این مؤسسه کار کرد و دست‌آخر با مؤسسه شریک شد. وی با زنی ازدواج کرد که او را دوست نداشت اما شخص معتبری بود و همسری بود که احترام می‌آورد. روی به حرکت درآمده و نقشه بازی کشیده شده بود.

با وجود این هنوز آن زن همسر او بود، اما آنها در اتاقهای جداگانه می‌خوابیدند. دو بچه دوازده و ده ساله داشتند و تصویری بودند از یک خانواده حسابی.

روی، کار را به خانواده‌اش ترجیح می‌داد و این کار هم خوشایند همسرش بود، زیرا روی را دوست نداشت اما از حقوق وی لذت می‌برد.

میز کنفرانس روی یک بار دیگر از کتابهای قانون و دفترچه‌های یادداشت انباشته شده بود. اتاق پر بود از فنجانهای خالی قهوه. والی کراوات و کت خود را درآورده بود. هر دو آنها خسته به نظر می‌رسیدند.

قانون بسیار ساده بود: هر شهروندی برای کمک به اجرای قانون در برابر جامعه خود وظیفه دارد که شهادت بدهد. و عذر هیچ شاهدهی به دلیل ترس از انتقام که زندگی او و یا خانواده‌اش را تهدید می‌کند برای ندادن شهادت پذیرفته نبود. همان‌طور که می‌گویند این امری قانون است که طی سالیان دراز توسط صدها قاضی و دادگستری روی سنگ نقش بسته است. هیچ استثنایی وجود ندارد و هیچ کس از آن معاف نیست و هیچ راه فراری برای بچه‌های کوچک که ترسیده‌اند وجود ندارد.

روی و والی ده دوازده مورد را مطالعه کرده بودند. از بسیاری از آنها نسخه‌برداری کرده، زیرشان خط کشیده و روی میز پرت کرده بودند. بچه می‌بایست حرف بزند. اگر درخواست دادگاه اطفال ممفیس با شکست روبه‌رو می‌شد، فولتریگ قصد داشت که برای مارک سووی احضاریه صادر کند و او را به پای هیئت منصفه عالی در نیو اورلئان بکشانند. این کار این ولگرد کوچولو را تا حد مرگ می‌ترساند و زبانش را برای حرف زدن باز می‌کرد.

ترومن از در وارد شد و گفت: «شما دارید تا دیر وقت کار می‌کنید.»

والی باکس خود را از میز عقب کشید و دستهایش را با قدرت بالای سرش باز کرد و در حالی که خسته بود با غرور اشاره به انبوه کتابها و یادداشتها کرد و گفت: «بله، کارهای زیادی است که باید انجام بشه.»

فولتریگ اشاره به صندلیی کرد و گفت: «بنشین. به زودی کارمان تمام میشه.» او هم با دراز کردن دستهایش رفع خستگی کرد و سپس بند انگشتان دستش را با فشار دادن به صدا درآورد. وی از این کار به پرکاری مشهور بود لذت می‌برد مردی مهم بود که از ساعتها کار پر رنج نمی‌هراسید، مرد خانواده‌ای بود که پیام او فراتر از همسر و

فرزند می‌رفت. کار برای او همه چیز بود. موکل او نیز ایالات متحده امریکا بود. ترومن حرفهای چرند هیجده ساعت کار در روز را مدت هفت سال شنیده بود. این موضوع مورد علاقه فولتریگ بود - حرف زدن درباره خودش و ساعتی که در اداره بود و بدنی که نیاز به خواب نداشت. وکلا کم‌خوابی خود را مایه افتخار می‌دانند. آنها ماشینهای مکانیکی واقعی هستند که بیست و چهار ساعته کار می‌کنند. ترومن آن سوی میز نشست و گفت: «من فکری دارم، شما قبلاً از تشکیل دادگاه فردا در ممفیس با من حرف زده‌اید، در دادگاه اطفال.»

روی حرف او را تصحیح کرد و گفت: «ما دادخواست خواهیم داد. نمی‌دانم دادگاه چه موقع تشکیل می‌شود، اما درخواست خواهیم کرد که هر چه زودتر تشکیل شود.»

- بله، خب، نظرتان درباره این فکر چیه؟ امروز بعد از ظهر، درست پیش از این که دفتر را ترک کنم با ک. او. لوئیس^۱ معاون اول وایل حرف زدم. فولتریگ توی حرف او دوید و گفت: «من ک. او. را می‌شناسم.» ترومن می‌دانست که او این را خواهد گفت. در واقع، او لحظه‌ای مکث کرد تا فولتریگ حرف او را قطع کند و خود را آماده کرد که بگوید چقدر به ک. او. نزدیک بوده است، آن هم نه با آقای لوئیس، بلکه با ک. او.

- خب، او برای شرکت در کنفرانسی در سن لوئی^۲ است، و درباره پرونده بویت و جروم کلیفورد و پسر بچه پرسید. هر چه می‌دانستم به او گفتم. گفت که اگر فکر می‌کنیم کاری از دستش بر می‌آید به او زنگ بزنیم و گفت که آقای وایل گزارش روزانه می‌خواهد. همه این چیزها را می‌دانم.

- خب، داشتم فکر می‌کردم که فاصله سن لوئی از ممفیس با هواپیما یک ساعت راهه. چه می‌شود اگر که آقای لوئیس فردا صبح اول وقت وقتی که دادخواست ثبت می‌شود خودشو به قاضی دادگاه اطفال معرفی

1. K. O. Lewis

2. St Louis

می‌کرد، و چه می‌شد اگر که آقای لوئیس کمی با قاضی حرف می‌زد و او را تحت فشار می‌گذاشت؟ ما دربارهٔ مرد شمارهٔ دو در اف. بی. آی حرف می‌زنیم. وی به قاضی خواهد گفت که تصور ما این است که این بچه از چیزی خبر دارد.

فولتریگ با حرکت سر حرفهای ترومن را تأیید می‌کرد. و وقتی که والی موافقت او را دید او نیز با حرکت سر تأیید کرد، فقط تندتر سرش را تکان می‌داد. ترومن ادامه داد: «یک چیز دیگه. می‌دانیم که گرونک در ممفیس. و بهتره تصور نکنیم که او برای دیدن قبر الویس^۱ به اونجا آمده است. خوب؟ او را مولدانو به ونجا فرستاده. بنابراین داشتم فکر می‌کردم چگونه فرض کنیم که جان پسر در خطر، و آقای لوئیس این موضوع را به قاضی دادگاه اطفال توضیح بده که خیلی به نفع پسر خواهد بود که ما او را در اختیار داشته باشیم؟ می‌دونید، برای حفظ جان او؟»

فولتریگ آرام گفت: «من این فکر را می‌پسندم.» والی هم پسندید. - پسر بچه تحت فشار زبان باز می‌کنه. اولاً، او مثل هر مورد دیگه برابر دستور دادگاه اطفال توقیف شده و این مسئله اونو خیلی می‌ترسونه. شاید وکیل او را هم بیدار کنه. انتظار میره که دادگاه به بچه دستور بدهد که حرف بزنه. گمان می‌کنم، در این مرحله، پسر بچه زبان باز کنه و حرف بزنه. اگر حرف نزد، شاید شامل مورد سرپیچی از دستور دادگاه بشه. این طور فکر نمی‌کنی؟

- بله، در این صورت او مشمول مورد سرپیچی از دستور دادگاه میشه، اما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که در این مرحله قاضی چه خواهد کرد. - درسته. پس آقای لوئیس دربارهٔ گرونک و ارتباط او با باند تبه‌کار مافیا با قاضی حرف خواهد زد، و ما مطمئنیم که او برای آسیب رساندن به بچه در ممفیس به سر می‌بره. در هر حال، ما باید بچه را از وکیلش، این ماده سگ، جدا کنیم و برای حفاظت در اختیار خودمان بگیریم.

فولتریگ حالا گیر افتاده بود و چیزی را روی کاغذ یادداشت نوشت. والی بلند شد و متفکرانه دور کتابخانه به قدم زدن پرداخت، غرق در افکارش بود، گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را وادار کند که تصمیمی مهم اتخاذ کند. ترومن اینجا در حریم خلوت دفتر کار در نیو اورلئان می توانست رگی را ماده سگ خطاب کند. اما نوار ضبط صوت به یادش آمد. او خیلی خوشحال خواهد شد که دور از او، اینجا در نیو اورلئان بماند. بگذار مک تیون در ممفیس با او سرو کار داشته باشد.

فولتریگ پرسید «می تونی تلفن ک. او. را برایم بگیری؟»
 ترومن گفت: «فکر می کنم بتونم.» و تکه کاغذی را از جیب درآورد و شماره تلفن را با فشار دادن دکمه ها به تلفن داد.
 فولتریگ در گوشه کتابخانه، دور از چشم مأمور اف. بی. آی به والی گفت: «فکری عالی است، مطمئنم که این قاضی دادگاه اطفال از افراد محلی است که از ک. او. حرف شنوی داشته، هر چه او بخواهد انجام خواهد داد، فکر نمی کنید این طور باشه؟»

ترومن ارتباط تلفنی را با آقای لوئیس برقرار کرده بود. فولتریگ همین طور که به حرفهای والی گوش می کرد او را تحت نظر داشت. والی گفت: «شاید این طور باشه، اما صرف نظر از اینها، ما بچه را در اسرع وقت به دادگاه می کشانیم و فکر می کنم او حرف بزنه. اگر حرف نزد، او نزد ما و دور از وکیلش تحت کنترل ما خواهد بود. من از این وضعیت خوشم می آید.»

همین طور که ترومن داشت با ک. او. لوئیس حرف می زد آنها مدتی با یکدیگر آهسته حرف زدند. ترومن با حرکت سر و لبخندی موافقت او را به آنها علامت داد و گوشی را گذاشت و با غرور گفت: «او انجام خواهد داد، فردا صبح با اولین پرواز به ممفیس خواهد آمد و با فینک ملاقات خواهد کرد. و بعداً همراه جرج آورد به قاضی سر می زنند.» ترومن با غرور به سوی آنها رفت و گفت: «فکرش را بکنید. دادستان ایالات متحده در یک طرف و ک. او. لوئیس در طرف دیگر و فینک میان آنها، اولین

کاری است که فردا صبح موقع رفتن قاضی به دفتر کارش انجام می شود. آنها خیلی زود بچه را به حرف می آورند.»

فولتریگ تبسمی شرارت بار زد. او آن لحظاتی را دوست می داشت که قدرت دولت فدرال سرعت می گرفت و بر سر مردم ناتوان و بی گناه فرود می آمد. به همین سادگی و با یک تلفن قائم مقام اف. بی. آی وارد صحنه می شد. فولتریگ به آدمهای خود گفت: «شاید نتیجه بدهد، شاید نتیجه ندهد.»

در یک گوشه آپارتمان کوچک بالای گاراژ، رگی داشت کتاب قطوری را زیر نور چراغ ورق می زد. نیمه شب بود. اما نمی توانست بخوابد بنابراین زیر لحاف چمباتمه زده و همین طور که داشت جای می خورد کتاب *شاهدان بی میل* را که کلینت برایش پیدا کرده بود می خواند. در مقایسه با کتابهای قانون، این کتاب کم حجم بود. اما ماده قانونی بسیار روشن بود: هر شاهدهی وظیفه دارد که قدم پیش گذارد و به مقاماتی که درباره جرمی تحقیق می کنند کمک کند. شاهد نمی تواند به این انگیزه که احساس خطر می کند از دادن شهادت خودداری کند. غالب موارد ذکر شده در قانون به جرایم سازمان یافته پرداخته بود. برابر سابقه به نظر می رسید مافیا به مردم کشور خود که با پلیس حرف زده اند چشم زهر نشان داده است و اغلب زنهای و فرزندان آنها را تهدید کرده است. دیوانعالی بارها اعلام کرده که نباید زنهای و فرزندان مورد توجه باشند. شاهد باید حرف بزند.

چند وقت دیگر در آینده نزدیک مارک وادار می شود که حرف بزند. فولتریگ می توانست احضاریه صادر کند و او را وادار کند که جلوی هیئت منصفه عالی در نیو اورلئان حضور یابد. البته، رگی هم می تواند حضور داشته باشد. اگر مارک از شهادت دادن جلوی هیئت منصفه عالی خودداری کرد، دادرسی کوتاهی در نزد قاضی محکمه تشکیل می شود که بدون تردید به او دستور خواهد داد که به پرسشهای فولتریگ پاسخ بدهد. اگر باز هم خودداری کرد، آنگاه خشم دادگاه خیلی شدید می شود. هیچ قاضی عدم اطاعت از دستور را تحمل نمی کند، به ویژه قضات فدرال که وقتی دستورهایشان نشنیده گرفته شود خیلی بد اخلاق می شوند.

جاهایی برای نگهداری بچه‌های یازده ساله وجود دارد که خود را در برابر سیستم، بی‌پناه و مظلوم می‌بینند. در حال حاضر، رگی بیش از بیست موکل دارد که در مدارس گوناگون تنسی پراکنده شده‌اند. بزرگ‌ترین آنها شانزده ساله است و همه آنها پشت نرده‌هایی که با نگهبان محافظت می‌شوند امنیت دارند. این مدارس تا همین اواخر مدارس باز پروری نامیده می‌شدند و حالا مدارس تربیتی نامیده می‌شوند.

وقتی که به مارک دستور داده شود حرف بزند او بدون شک به رگی نگاه می‌کند. و به همین علت بود که رگی نمی‌توانست بخوابد. توصیه کردن به او برای افشای محل دفن جسد سناتور یعنی به خطر انداختن سلامت او. مادر و برادرش نیز در خطر بودند. اینها آدم‌هایی نبودند که بشود فوری آنها را حرکت داد. امکان داشت ریکی هفته‌ها در بیمارستان بستری باشد. هر نوع برنامه حفاظت از شاهد هم تا زمان بهبودی او به تعویق می‌افتاد. اگر مولدانو خیلی تمایل به شکار داشته باشد، دایان هدف خوبی خواهد بود.

از نظر اخلاقی و روحی بجا خواهد بود که به مارک توصیه شود همکاری کند و این بهترین راه‌رهایی است. اما اگر به او صدمه‌ای برسد چی؟ او رگی را مقصر خواهد دانست. اگر اتفاقی برای ریکی یا دایان می‌افتاد چی؟ تقصیرها به گردن رگی، وکیل مدافع می‌افتاد. بچه‌ها موکل‌های خوبی نیستند. وکیل کارش خیلی بیشتر از کار وکالت خواهد بود. با بزرگسالان، آدم تنها جنبه‌های خوب و بد هر مورد را مطرح و راه‌های مختلف را توصیه می‌کند. آدم پیش‌بینیهایی می‌کند اما نه خیلی زیاد. بعد به بزرگسال می‌گوید وقت آن رسیده که تصمیم بگیرد. وکیل برای مدتی کوتاه اتاق را ترک می‌کند و وقتی بر می‌گردد، تصمیم متخذه به وکیل گفته می‌شود و وکیل به دنبال انجام آن می‌رود. اما با بچه‌ها قضیه فرق می‌کند. آنها توصیه‌های وکیل را نمی‌فهمند. کسی را می‌خواهند که به آغوششان بگیرد و به جای آنها تصمیم بگیرد. بچه‌ها می‌ترسند و به دنبال پیدا کردن دوست هستند.

رگی دست‌های کوچولوی بسیاری را در دادگاه‌ها در دست خود گرفته بود و اشک‌های زیادی را پاک کرده بود.

رگی این منظره را جلو چشم خود مجسم کرد: سالن بزرگ و خالی دادگاه فدرال در نیو اورلئان با درهای بسته که دو نفر نگهبان مراقب آن هستند، مارک در جایگاه شهود نشسته است، فولتریگ با تمام کبکبه و دبدبه خود در مسابقه شهر خود اسب می تازاند و به خاطر منافع دستیاران کوچولوی خود و شاید هم یکی دو تا مأمور اف. بی. آی مشغول بالا و پایین پریدن در سالن است؛ قاضی در لباس مشکی رنگ قضاوت با ظرافت دادگاه را اداره می کند و احتمالاً بی اندازه از فولتریگ بدش می آمد زیرا مجبور شده بود که مرتب او را ببیند. قاضی از مارک می پرسد که آیا او واقعاً امروز صبح از پاسخ دادن به چند سؤال در مقابل هیئت منصفه عالی در اتاقی در سالن در فاصله کمی از اینجا خودداری کرده است؟ مارک به عالیجناب نگاه کرده، پاسخ می دهد بله. قاضی از فولتریگ که سر پا ایستاده و دفترچه یادداشتی به دست دارد و طوری بالا و پایین می رود که گویی سالن پر از عکاسهاست می پرسد اولین سؤال چه بود؟ عالیجناب، پرسیدم که آیا جروم کلیفورد پیش از خودکشی درباره جسد سناتور بوید بویت حرفی زده است و او از پاسخ دادن خودداری ورزید عالیجناب. بعد پرسیدم آیا جروم کلیفورد به او گفته که جسد کجا دفن شده است؟ و او از پاسخ دادن به این پرسش هم خودداری کرد، عالیجناب. قاضی خم شده به مارک نزدیک تر می شود. هیچ خنده ای وجود ندارد. مارک به وکیل خود نگاه می کند. قاضی می پرسد چرا به این سؤالا پاسخ ندادی؟ مارک جواب می دهد چون که نمی خواهم، مسخره است. ولی هیچ خنده ای دیده نمی شود. قاضی می گوید، خب، من به شما دستور می دهم که هم اکنون به اتاق هیئت منصفه عالی برگردی و به تمام پرسشهای آقای فولتریگ پاسخ بدی، متوجه هستی؟ مارک چیزی نمی گوید و حرکتی نمی کند. او به وکیل مورد اعتماد خود که در فاصله حدود ده متری است نگاه می کند و بالأخره می پرسد اگر من به پرسشها پاسخ ندهم چه می شود؟ این پرسشها قاضی را ناراحت می کند. مرد جوان، تو هیچ چاره دیگری نداری. باید جواب بدهی، چون که من دستور می دهم. مارک که ترسیده است می پرسد و اگر پاسخ ندهم؟ خب، در آن صورت من تو را متهم به سرپیچی از دستور دادگاه می کنم و احتمالاً تو را بازداشت

می‌کنم تا مطابق دستور من عمل کنی. قاضی مدت زیادی می‌غرود.

اکسل خود را به صندلی مالید و رگی را تکان داد. صحنه سالن دادگاه از جلو چشم رگی محو شد. او کتاب را بست و به طرف پنجره رفت. بهترین توصیه برای مارک این خواهد بود که دروغ بگوید. دروغی بزرگ. در لحظه حساس فقط توضیح بدهد که جروم کلیفورد فقید درباره بویید بوییت چیزی نگفته است. او دیوانه و مست و لا یعقل بود و چیزی نگفت. چه کسی توی این دنیا می‌توانست فرق آن را تشخیص دهد؟

مارک دروغگویی خونسرد بود.

مارک در رختخوابی غریب از میان تشکی نرم و پتویی کلفت بیدار شد. چراغی کم‌نور در راهرو نور ضعیفی را از راه در به درون می‌تاباند. کفش کتانی پاره و پوره او توی صندلی کنار در بود. اما بقیه لباسهایش را هنوز به تن داشت. وی پتو را تا زانو پایین لغزاند و تختخواب صدا کرد. به سقف نگاه کرد و به طور مبهم به یاد آورد که رگی و مامان لاو او را به این اتاق هدایت کردند. سپس تاب توی ایوان و این که خیلی خسته بود به یادش آمد.

او آرام پاهای خود را از تختخواب به پایین آویزان کرد و روی لبه تخت نشست. یادش آمد که او را از پله‌ها بالا آوردند. همه چیز برایش روشن می‌شد. مارک روی صندلی نشست و بند کفش کتانی خود را بست. راهرو آرام بود و سه در دیگر به راهرو باز می‌شدند که هر سه بسته بودند. او به سمت پلکان به راه افتاد و بانوک پا و آهسته پایین رفت.

نوری از آشپزخانه توجه او را جلب کرد و قدمهایش را تند کرد. ساعت دیواری دو و بیست دقیقه را نشان می‌داد. حالا یادش آمد که رگی در آنجا زندگی نمی‌کرد، آپارتمان او بالای گاراژ بود. مامان لاو احتمالاً طبقه بالا به خواب عمیقی فرو رفته بود، بنابراین از آهسته رفتن دست برداشت و از سالن عبور کرد، در جلویی

را باز کرد و در تاب نشست. هوا خنک بود و چمن قسمت جلو خانه کاملاً سیاهی می‌زد.

مارک لحظه‌ای از خودش به خاطر این که خوابش برده بود و او را توی این خانه به رختخواب برده بودند بدش آمد. او با مادرش به بیمارستان تعلق داشت که روی همان رختخواب در هم شکسته بخوابند. و منتظر ریکی باشند که از اغما به هوش بیاید تا بتوانند بیمارستان را ترک کنند و به خانه بروند. مارک حدس زد که رگی به دایان زنگ زده است، پس مادرش احتمالاً ناراحت نبود. در واقع شاید هم خوشحال بود که در آن لحظه مارک اینجا بود، غذای خوب می‌خورد و خوب می‌خوابید. مادرها این طور هستند.

مارک طبق حساب خودش دو روز مدرسه را از دست داده بود. امروز پنج‌شنبه خواهد بود. دیروز مرد چاقو به دست توی آسانسور به او حمله کرده بود. مردی با عکس خانواده. و روز پیش از آن، سه‌شنبه، رگی را وکیل خود کرده بود. به نظر می‌آمد که این هم یک ماه پیش بود. و روز پیش از آن، دوشنبه، او مثل هر بچه معمولی از خواب بیدار شده و به مدرسه رفته بود، بدون این که تصورش را هم بکند که این همه پیش آمد قرار است برایش اتفاق بیفتد. بایستی دست‌کم یک میلیون بچه در ممفیس باشد و به هیچ وجه نمی‌توانست بفهمد که چرا و چطور از بین این همه بچه او بایستی انتخاب شده باشد که جروم کلیفورد را لحظاتی پیش از آن که توی دهانش شلیک کند ببیند.

کشیدن سیگار، پاسخ این پرسش همین بود. مضر برای سلامتی انسان. می‌توانید دوباره این جمله را بگویید. خداوند او را به خاطر کشیدن سیگار و آسیب رساندن به سلامت خود تنبیه می‌کرد.

سایه نیمرخ مردی توی پیاده‌رو ظاهر شد و لحظه‌ای جلو خانه مامان لاو ایستاد. آتش نارنجی رنگ سیگاری جلو صورتش درخشید و سپس خیلی آرام از نظر ناپدید شد. مارک با خود فکر کرد که این وقت شب برای قدم زدن کمی دیر است. دقیقه‌ای گذشت و سایه مرد دوباره برگشت. همان مرد بود و همان راه رفتن

آهسته. وقتی که به خانه نگاه می کرد همان تردید را در میان درختها داشت. مارک نفس را در سینه حبس کرد، او در تاریکی نشسته بود و می دانست که دیده نمی شود. اما این مرد نمی توانست یک همسایه فصول باشد.

درست سر ساعت ۴ صبح اتومبیل فورد استیشن سفید یکدست که پلاک آن را موقتاً برداشته بودند وارد محله تاکرویل استیتس شد و به خیابان شرق پیچید. کاروانها تاریک و آرام و خیابانها خلوت بودند. دهکده کوچک در خوابی آرامش بخش فرو بود و تا سپیده دم دو ساعت دیگر باقی بود.

اتومبیل استیشن جلو کاروان شماره ۱۷ توقف کرد و چراغها و موتور آن خاموش شد و هیچ کس متوجه آن نشد. دقیقه ای بعد، مردی با لباس اونیفورم در سمت راننده را باز کرد و بیرون آمد و توی خیابان ایستاد. اونیفورم او شبیه اونیفورم پلیس ممفیس بود - شلوار آبی، پیراهن آبی، کمربند پهن سیاه رنگ با جلد اسلحه سیاه رنگ، نوعی سلاح کمری بسته شده به پهلوی، پوتین سیاه رنگ اما بدون کلاه. تقلیدی خوب از پلیس، به ویژه در ساعت چهار صبح که هیچ کس مراقب نبود. او در دستش جعبه ای مقوایی داشت که تقریباً به اندازه جعبه دو جفت کفش بود. به اطراف نگاه کرد، سپس به دقت کاروان مجاور کاروان شماره ۱۷ را از نظر گذراند و به آن گوش فراداد. هیچ صدایی شنیده نمی شد. حتی صدای پارس سگی هم شنیده نمی شد. وی لبخند رضایتبخشی زد و با بی اعتنایی به طرف در شماره ۱۷ راه افتاد.

اگر او متوجه حرکتی در کاروانی در آن نزدیکی می شد خیلی راحت و آرام در آن کاروان را می زد و مانند مأمور خسته ای که دنبال خانم سووی می گشت اقدام می کرد. اما ضرورتی برای این کار پیدا نشد. حتی نگاهی دزدکی هم از همسایه ها دیده نشد. بنابراین او آرام جعبه را به در تکیه داد و سوار استیشن شد و از آنجا دور شد. او بی آن که ردپایی به جای بگذارد آمد و رفت و تنها اختار کوچولوی خود را پشت سرش به جای گذاشت.

درست سی دقیقه بعد، جعبه منفجر شد. صدای انفجار آرام و به دقت کنترل شده بود. زمین به لرزه درنیامد و ایوان نلرزد. در کاروان با انفجار باز شد و شعله به سوی داخل کاروان زبانه کشید، شعله‌های قرمز و زرد فراوانی همراه با دودی سیاه رنگ به داخل اتاقها پیچیدند. ساختمان قوطی کبریتی و دیوارها و کف کاروان از مواد سوختنی قابل اشتعال برای شعله‌ور کردن آتش ساخته شده بودند.

تا وقتی که رافوس بیبس^۱، همسایه بغلی بتواند تلفن ۹۱۱ را بگیرد کاروان سووی در محاصره آتش قرار گرفته بود و کمکی هم میسر نبود. رافوس گوشی تلفن را گذاشت و دوید تا شیلنگ آب باغبانی را پیدا کند. همسر و بچه‌هایش ناراحت شده، تلاش می‌کردند لباس بپوشند و از کاروان خارج شوند. صدای جیغ و فریاد همسایه‌ها — همین طور که به طرزی شگفت‌آور با پیژاما و لباس خواب به سمت آتش می‌دویدند — در خیابان پیچید. دهها نفر از آنها همان طور که عده‌ای دیگر شیلنگهای آب را از همه طرف بیرون کشیده، به کاروانهای مجاور آب می‌پاشیدند آتش را تماشا می‌کردند. دامنه آتش بالا گرفت و به جمعیت نیز اضافه شد و پنجره‌های کاروان سووی به طرف کاروان بیبس پرتاب می‌شدند. هر چه پنجره‌های بیشتری می‌افتاد، صدای جیغ و فریاد بیشتری شنیده می‌شد. سپس صدای آژیر شنیده شد و چراغهای گردان قرمز ماشینهای آتش‌نشانی پیدا شدند.

همین طور که مأموران آتش‌نشانی شیلنگهای آب آتش‌نشانی را وصل کرده و آب را تلمبه می‌زدند جمعیت عقب می‌رفت. بقیه کاروانها از آتش مصون ماندند، اما از کاروان سووی چیزی جز خاکستر باقی نماند. سقف و کف کاروان سوخته بود. فقط دیوار عقب کاروان هنوز با پنجره‌ای محکم و سالم سر پا ایستاده بود.

زمانی که مأموران آتش‌نشانی به روی خرابه‌های کاروان آب می‌پاشیدند جمعیت زیادی وارد صحنه شدند. والتیر دیبل ادم وراجی از خیابان جنوب شروع کرد به اعتراض که چقدر این کاروانهای لعنتی با سیم‌کشی آلومینیم و چیزهای آبکی

دیگر درست شده‌اند. او با لحن یک نفر سخنران خیابانی گفت ما همه در دام آتش زندگی می‌کنیم و کاری که باید بکنیم این است که از آن حرامزاده تا کر شکایت کنیم و وادارش کنیم که ایمنی خانه‌ها را تأمین بکند. وی ممکن است که در این مورد به وکیل خود مراجعه کند. او شخصاً به خاطر این سیم‌کشی آبکی آلومینیمی تعداد هشت دستگاه دود و حرارت‌یاب توی خانه‌اش دارد و امکان دارد در این مورد با وکیلش حرف بزند.

کنار کاروان بیس چند نفری گرد آمده بودند و به خاطر این که دامنه آتش گسترش نیافته بود خدا را شکر می‌کردند.

خانواده سووی بیچاره. چه اتفاق دیگری در انتظارشان بود؟



رگی و مارک پس از صرف صبحانه و شیر کاکائو خانه را ترک کرده، به سوی بیمارستان به راه افتادند. ساعت هفت و سی دقیقه و برای رگی خیلی زود بود اما دایان انتظار می‌کشید. ریکی حالش خیلی بهتره شده بود.

مارک پرسید: «فکر می‌کنی امروز چه اتفاقی بیفته؟»

به دلایلی این پرسش برای رگی مسخره آمد. رگی پس از این که خنده خود را تمام کرد گفت: «تو بچه بیچاره، این هفته گرفتار اتفاقات زیادی بوده‌ای.»

- بله، من از مدرسه نفرت دارم، با این حال بهتره که به مدرسه برگردم. دیشب خواب عجیبی دیدم.

- چه اتفاق افتاد؟

- هیچی، خواب دیدم همه چیز دوباره عادی شده، و من یک روز تمام

را بدون این که پیش‌آمدی برایم بشه گذرانده‌ام، روز خوبی بود.

- خُب، مارک، متأسفانه خبرهای بدی برایت دارم.

- می‌دانستم، چی شده؟

- کلینت چند دقیقه پیش زنگ زد. عکس تو دوباره در صفحه اول

روزنامه است. عکسی از هر دوی ما، معلومه که به وسیله یکی از آن

احمقها دیروز توی بیمارستان هنگام پیاده شدن از آسانسور گرفته

شده.

-عالمیه.

یک نفر خبرنگار به نام اسلیک مولر در روزنامه ممفیس پرس هست. همه او را مول صدا می‌زنند، مول مولر، او برای قسمت جنایی روزنامه مطلب تهیه می‌کند، نوعی داستانهای افسانه‌ای از گوشه و کنار شهر. او درباره این پرونده خیلی مطالب داغ نوشته.

-دیروز ماجرا را نوشته.

-درسته. او با اداره پلیس ارتباطات زیادی داره. به نظر میاد پلیس اعتقاد داره که آقای کلیفورد پیش از این که خودشو بکشد همه چیز را به تو گفته و حالا تو از همکاری با پلیس خودداری می‌کنی.

-تا اندازه‌ای درست نمیگی؟

-رگی نگاهی به آینه عقب انداخت و گفت: «بله، این ترسناکه.»

-این مطالب را او از کجا می‌دونه؟

-مأموران پلیس با او حرف می‌زنن، البته به‌طور غیر رسمی، و او هم کند و کاو می‌کند و می‌کند تا تکه‌های حقایق را به هم ربط بده. اگر همه تکه‌ها کاملاً باهم جور در نیایند، آن وقت اسلیک آن جاهای خالی را یک جوری پُر می‌کند. این طوری که کلینت می‌گفت ماجرا را از قول منبع ناشناسی در اداره پلیس ممفیس نقل کرده و در این که اطلاعات تو چه اندازه است تردید زیادی وجود داره. فرض بر اینه که چون تو منو وکیل گرفته‌ای پس باید چیزی داشته باشی که می‌خواهی آن را مخفی نگهداری.

-بیا بایستیم و یک روزنامه بخریم.

-در بیمارستان می‌گیریم، تا لحظاتی دیگه به اونجا می‌رسیم.

-فکر می‌کنین آن خبرنگار باز هم منتظر ماست؟

-شاید. من به کلینت گفتم که یک راه ورودی در قسمت عقب ساختمان

پیدا بکنه و ما را در محوطه پارکینگ ببینه.

- من واقعاً از این وضع حالم به هم می خوره. از این وضع بیزارم، تمام دوستان من حالا توی مدرسه هستند و خوش می گذروند، حالت عادی دارند، در وقت بیکاری با دختر بچه ها دعوا می کنند، آموزگارها را دست می اندازند، می دونید، کارهای معمول انجام می دهند. حالا به من نگاه کن. با وکیل دور شهر می گردم و سرگذشتم را توی روزنامه ها می خوانم. به عکس خودم در صفحه اول روزنامه نگاه می کنم و خودم را از خبرنگارها مخفی می کنم و از دست آدمکشهای چاقوی ضامن دار به دست نجات می دهم. مثل بازی توی فیلم می مونه. آن هم فیلمی بد. من دیگه از این وضع حالم به هم می خوره، نمی دونم می تونم بیشتر از این تحمل بکنم یا نه. تحمل آن خیلی سخته.

رگی در فواصل بین نگاه کردن به خیابان و عبور و مرور اتومبیلها به مارک نگاه می کرد. آرواره های مارک روی هم افتاده بودند. او مستقیم به جلو زل زده بود، اما چیزی نمی دید.

- متأسفم، مارک.

- بله، من هم همین طور. برای خوابهای خوش خیلی متأسفم.

- امروز می تونه روزی طولانی باشه.

- دیگه تازه چه خبر؟ دیشب مراقب خونه بودند، متوجه این موضوع شدی؟

- ببخشید، چه گفتی؟

- بله، کسی مراقب خونه بود. من ساعت دو و سی دقیقه امروز صبح

توی ایوان بودم و دیدم که مردی در پیاده رو قدم می زنه. می دونی آدم

بی مبالاتی بود، داشت سیگار می کشید و به خانه نگاه می کرد.

- شاید یکی از همسایه ها بود.

- به، آن هم در ساعت دو و سی دقیقه صبح.

- شاید کسی برای پیاده روی بیرون آمده بود.

- پس چرا ظرف پانزده دقیقه سه بار از پیاده رو گذشت؟

رگی دوباره به او نظری انداخت و برای جلوگیری از تصادف با اتومبیلی که در جلو بود ترمز کرد.

رگی پرسید: «مارک به من اعتماد داری؟»

مارک طوری به رگی نگاه کرد که گویی از این پرسش شگفت زده شده بود، جواب داد: «البته، به شما اعتماد دارم، رگی.»

رگی لبخندی زد و دست نوازش به روی دست مارک کشید و گفت: «پس با من باش.»

یکی از فواید ساختمانهایی که معماری وحشتناک دارند، مانند ساختمان بیمارستان سن پیترو وجود تعداد زیادی درهای ورودی و خروجی است که اشخاص کمی از آنها باخبر هستند. با ملحقات و جناحهایی که بعدها به ساختمان بیمارستان اضافه شده بود در طول زمان سوراخ و سنبه‌های کوچولویی در آن ایجاد شده بود که به ندرت توسط نگهبانان امنیتی که در ساختمان گم می‌شدند، مورد استفاده قرار می‌گرفت و یا توسط آنها کشف می‌شد.

هنگامی که رگی و مارک به بیمارستان رسیدند، کلینت سی دقیقه بود که دور بیمارستان به تقلا پرداخته ولی موفق نشده بود. طوری عمل کرده بود که سه بار راه خود را گم کند. وقتی آنها را در محوطه پارکینگ پیدا کرد عرق ریزان عذرخواهی کرد.

مارک گفت: «دنبال من بیا.» آنها از عرض خیابان گذشتند و از در بزرگ اضطراری وارد شدند. از میان راهرو پر رفت و آمد در آن ساعت شلوغ گذشتند و به پله برقی قدیمی رسیدند که به پایین می‌رفت.

رگی گفت: «امیدوارم بدونی که کجا داری میری.» معلوم بود که تردید داشت مارک راه را پیدا بکند و تقریباً به حالت نیمه دو تلاش می‌کرد که به مارک برسد. کلینت حالا بدتر عرق می‌ریخت. مارک گفت: «مشکلی پیش نمیاد.» و دری را باز کرد که منتهی به آشپزخانه می‌شد.

رگی همین طور که اطراف را نگاه می کرد گفت «ما توی آشپزخانه هستیم. مارک.»

- خونسردیت را حفظ کن، و طوری رفتار کن که انگار باید همین جا باشی. مارک دکمه ای را کنار آسانسور خدمات فشار داد و در آسانسور فوری باز شد. او دکمه دیگری را که داخل آسانسور بود فشار داد و آسانسور به طرف بالا برای رفتن به طبقه دهم به راه افتاد. ساختمان در قیمت اصلی هیجده طبقه دارد اما این آسانسور در طبقه دهم می ایستد و در طبقه نهم توقف نمی کند. حسابش را بکنید. مارک به اعداد بالای در آسانسور نگاه می کرد و مانند راهنمای بی حوصله جهانگردان آن را توضیح می داد.

کلینت بین نفس زدن‌ها پرسید: «در طبقه دهم چه اتفاقی می افته؟»
- حوصله داشته باش.

در آسانسور در طبقه دهم باز شد و آنها قدم به داخل اتاق بزرگی گذاردند که پُر از قفسه های مملو از حوله و ملافه بود. مارک از بین راهروهای بین قفسه ها گذشت. وی در بزرگ فلزی را باز کرد و آنها ناگهان وارد راهرویی شدند که در سمت چپ و راست آن اتاق بیماران قرار داشت. او به سمت چپ خود اشاره کرد و به راه رفتن ادامه داد و جلو در خروجی اضطراری ایستاد که همه جای آن را آذیرهای خطر و اخطارهای قرمز و زرد رنگ پوشانده بود. مارک میله دستگیره جلو آن را گرفت. رگی و کلینت خشک شان زد.

مارک در را فشار داد و آن را باز کرد و هیچ اتفاقی نیفتاد. او با بی تفاوتی گفت «آذیرهای خطر کار نمی کنند.» و به دو از پله ها به طبقه نهم رفت و در دیگری را گشود و ناگهان وارد راهرو خلوتی شدند که دارای فرش ماشینی کلفتی بود. او دوباره اشاره کرد و آنها از آنجا دور شدند، از اتاق بیماران گذشتند، پیچی را دور زدند و در کنار جایگاه پرستارها به سالن دیگری نگاه کردند و و لگردها را کنار آسانسور دیدند. آنها همین طور که با عجله عبور می کردند کارن زیبا گفت: «صبح به خیر، مارک.» اما او این صبح به خیر را بدون لبخند گفت.

مارک بی آن که از سرعت راه رفتن خود بکاهد گفت : «سلام، کارن.»
 دایان توی صندلی تاشویی توی سالن نشسته بود و با یک نفر پلیس ممفیس که
 جلو او روی زانو نشسته بود حرف می زد. دایان داشت گریه می کرد و مدتی هم گریه
 کرده بود. دو نفر نگهبان امنیتی با همدیگر در فاصله حدود شش متری ایستاده بودند.
 مارک مأمور پلیس و گریه مادرش را دید و به سوی او دوید. دایان او را گرفت و آنها
 یکدیگر را بغل کردند.

مارک پرسید : «چی شده، مادر ؟» گریه دایان شدیدتر شد.
 مأمور پلیس گفت : «مارک، کاروان شما دیشب در آتش سوخت، درست چند
 ساعت پیش.»

مارک با ناباوری به او نگاه کرد. سپس دست به دور گردن مادرش انداخت.
 دایان اشکهایش را پاک می کرد و کوشش می کرد بر خود مسلط شود.

مارک پرسید : «چه قدر سوخته ؟»
 مأمور پلیس همین طور که بلند می شد و کلاهش را با دو دستش گرفته بود با
 ناراحتی گفت : «بدجوری سوخته، همه چیز از بین رفته.»
 رگی پرسید : «چه چیز باعث آتش سوزی شده بود ؟»
 -الان نمی دونم. بازرس آتش نشانی امروز صبح در صحنه آتش سوزی حاضر
 خواهد شد. علت شاید اتصال سیم برق باشه.
 رگی گفت : «خب، من باید با بازرس آتش نشانی حرف بزنم.» و مأمور پلیس او
 را ورنداز کرد.

مأمور پلیس پرسید : «شما کی هستید ؟»
 -رگی لاو هستم، وکیل خانواده.
 -اوه، بله. امروز صبح روزنامه را دیدم.
 رگی کارتی به او داد و گفت : «خواهش می کنم از بازرس آتش نشانی بخواهید
 که با من تماس بگیره.»
 «البته، خانم.» مأمور پلیس با دقت کلاهش را سرش گذاشت و دوباره به دایان

نگاه کرد: مأمور دوباره ناراحت شد و گفت: «خانم سووی، از این بابت خیلی متأسفم.»

دایان همین طور که اشک چهره‌اش را پاک می‌کرد گفت: «متشکرم.» مأمور پلیس برای رگی و کلینت سر تکان داد و عقب رفت و با عجله از آنجا دور شد. پرستاری پیدا شد و کناری ایستاد تا در صورت لزوم کاری انجام دهد. دایان ناگهان شنونده‌ای پیدا کرد. بلند شد و دست از گریه کردن برداشت، حتی لبخندی هم به رگی زد.

رگی گفت: «ایشان آقای کلینت فن هوسر^۱ هستند و برای من کار می‌کنند.» دایان لبخندی به کلینت زد. کلینت گفت: «خیلی متأسفم.» دایان آرام گفت: «متشکرم.» زمانی که دایان چهره‌اش را از اشک پاک می‌کرد به سکوت گذشت. دست دایان دور کمر مارک بود که هنوز مات و مبهوت بود.

دایان پرسید: «رفتارش خوب بود؟»
- عالی بود، یک عالمه غذا خورده.
- خوبه، متشکرم از این که او را بردید.
رگی پرسید: «حال ریکی چگونه؟»
- شب خوبی را گذرانده. دکتر گرینوی تا امروز صبح بالای سرش بود، ریکی بیدار شد و شروع به حرف زدن کرد. خیلی بهتره.
مارک پرسید: «از آتش‌سوزی کاروان خبر داره؟»
- نه، ما نباید به او بگوییم، باشه؟

- باشه، مامان می‌تونیم بریم تو و حرف بزنیم، فقط من و شما؟
دایان به رگی و کلینت لبخندی زد و مارک را به داخل اتاق هدایت کرد و در را بست و خانواده کوچک سووی همه باهم و با تمام متعلقات دنیوی خود تنها شدند.

عالیجناب هری روزولت^۱ مدت بیست و دو سال بود که ریاست دادگاه اطفال شهرستان شلبی^۲ را به عهده داشت و علی‌رغم طبیعت بد و افسرده کننده شغل دادگاهی، امور دادگاه را با متانت زیاد اداره کرده بود. وی اولین قاضی سیاه‌پوست دادگاه اطفال در تنسی بود. هنگامی که در اوایل سال ۱۹۷۰ توسط فرماندار به این شغل منصوب شد، آینده‌اش درخشان می‌نمود و پیش‌بینی‌های خوبی برای احراز پست در دادگاههای بالاتر برای او می‌شد.

دادگاههای بالاتر در آنجا وجود داشت، ولی هری روزولت هنوز هم در اینجا در ساختمان کم‌ارزشی که به دادگاه اطفال معروف بود، به‌سر می‌برد. ساختمان دادگاه فدرال در خیابان مین، جدیدترین ساختمان شهر و دارای سالنهای شیک و باشکوه بود. کسانی که برای فدرال کار می‌کردند، همیشه بهترین امکانات را داشتند: موکت کلفت، مبلهای چرمی ضخیم، میزهای سنگین ساخته شده از چوب بلوط، روشنایی زیاد، تهویه هوای قابل تنظیم و منشیها و دستیاران زیاد با حقوق مکفی. چند بلوک آن طرف‌تر، دادگاه شهرستان شلبی، لانه زنبور فعالیت‌های قضایی هزاران وکیل بود که در کریدورهای کاشی‌کاری شده و مرمر راه می‌رفتند و کارشان را در اتاقهایی که خوب نگهداری و تمیز شده بودند انجام می‌دادند. این ساختمان قدیمی‌تر، اما زیبا بود و نقاشیهایی روی دیوارها و تعدادی مجسمه نیز اینجا و آنجا داشت. هری می‌توانست دادگاهی در آنجا داشته باشد، اما قبول نکرد. و در فاصله کمی از آن مرکز دادگستری شهرستان شلبی قرار داشت که دارای سالنهای تو در توی خیلی مدرن و خیال‌انگیز با چراغهای مهتابی روشن و سیستمهای صوتی و مبلمان بود. هری می‌توانست یکی از این سالنها را در اختیار داشته باشد اما از پذیرفتن آن خودداری ورزیده بود.

هری اینجا در ساختمان دادگاه اطفال باقی مانده بود، ساختمان دبیرستانی که به دادگاه تبدیل شده و از مرکز شهر دور و دارای محوطه پارکینگی کوچک و تعدادی سرایدار بود ولی پرونده‌های اقدامی هر قاضی از هر جای دیگر در دنیا زیادتر بود. دادگاه او، فرزند خوانده ناخواسته سیستم قضایی بود. اکثر وکلا از آن روی گردان

1. Harry Roosevelt

2. Shelby

بودند. بیشتر دانشجویان حقوق رؤیای دفاتر شیک و اعیانی در ساختمانهای بلند و موکلهای ثروتمند با کیفهای پُر از پول را در سر می‌پروراندند. و هرگز خیال نداشتند در کریدورهای پُر از سوسک دادگاه اطفال هری پرسیه بزنند.

هری تا به حال چهار انتصاب در دادگاههایی را رد کرده بود که زمستانها مجهز به سیستم حرارتی بودند. او به این خاطر برای این مشاغل در نظر گرفته می‌شد که زیرک و سیاه‌پوست بود و وی نیز به این علت از پذیرفتن آنها خودداری می‌کرد که فقیر و سیاه‌پوست بود. حقوق سالانه وی شصت هزار دلار بود که کمترین حقوق در تمام دادگاههای شهر محسوب می‌شد و با این پول می‌توانست خرج خورد و خوراک همسر و چهار فرزند نوجوان خود را بدهد و در خانه‌ای مناسب زندگی کند. اما هری طعم گرسنگی را در بچگی چشیده بود و خاطره آن هنوز در ذهنش زنده بود. او همیشه خود را بچه سیاه‌پوست فقیری می‌پنداشت.

درست به همین علت است که هری روزولت آتیه‌دار قاضی ساده دادگاه اطفال باقی ماند. این شغل از نظر او مهم‌ترین شغل در دنیا بود. او برابر قانون اقتدار قضایی خاصی روی کودکان بزه‌کار، سرکش، تحت تکفل و بی سرپرست داشت و برای بچه‌هایی که بدون پیوند زناشویی به دنیا می‌آمدند سرپرست تعیین می‌کرد و دستورات خود را جهت حمایت و تربیت آنها به کار می‌بست و در شهرستانی که نیمی از نوزادان آن بدون پدر و تنها دارای مادر بودند، این امر غالب پرونده‌های دعاوی او را تشکیل می‌داد. هری حق والدین را نسبت به کودکانی که با آنها بدرفتاری می‌شد ساقط می‌کرد و آنها را در خانه‌های جدید قرار می‌داد. وی بار سنگینی را تحمل می‌کرد.

هری بین صد و سی و شش تا صد و هشتاد کیلو وزن داشت و همیشه یک لباس می‌پوشید - کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید کتانی و پاپیونی که خودش آن را گره می‌زد و خیلی هم بد گره می‌زد. هیچ کس نمی‌دانست که هری یک دست کت و شلوار دارد یا پنجاه دست. همیشه یک شکل و قیافه داشت. در مسند قضا قیافه‌ای مسلط داشت و از پشت عینک مطالعه‌اش به پدران ناتوانی که از پرداخت هزینه

فرزندان خود امتناع می کردند زل می زد. پدران ناتوان سیاه پوست و سفید پوست همه یکسان از قاضی روزولت می ترسیدند. قاضی آنها را تعقیب می کرد و به زندان می افکند، کارفرماهای آنها را پیدا می کرد و چک حقوق آنها را می گرفت. اگر کسی با موضوعات مورد رسیدگی و یا بچه های هری درگیر می شد، خود را دستبند به دست با حالتی ترحم انگیز در حالی که در دو طرفش مأمور پلیس ایستاده بود جلو او می یافت.

هری روزولت در ممفیس افسانه شده بود. پدرها در شهرستان صلاح دیده بودند که دو نفر قاضی دیگر را جهت انجام امور به کمک او بفرستند اما او همچنان به کار دشوار خود ادامه داد. وی معمولاً پیش از ساعت هفت وارد دفتر کار می شد و قهوه خود را درست می کرد. درست سر ساعت نه کار قضاوت او شروع می شد، وای به حال وکیلانی که تأخیر می کرد. طی سالهای گذشته چند نفر از آنها را به زندان انداخته بود.

منشی او در ساعت هشت و سی دقیقه با یک جعبه نامه های پستی وارد شد و به اطلاع او رساند که چند نفر مرد بیرون منتظرند و اصرار دارند که با او حرف بزنند. او در حالی که آخرین تکه کلوچه سیب خود را می خورد پرسید: «دیگه تازه چه خبر؟»

- شاید بد نباشه، این آقایان را ببینید.

- اوه، راستی اینها کی هستند؟

- یکی از آنها جرج آورد، دادستان برجسته ایالت ماست.

- در دانشکده حقوق به جرج درس می دادم.

- درسته، او دو بار این مسئله را یادآوری کرد. همچنین دستیار دادستان ایالت

نیو اورلئان به نام آقای توماس فینک و آقای ک. او. لوئیس معاون اف. بی. آی و نیز دو نفر از مأموران اف. بی. آی هستند.

هری سرش را از روی پرونده ای بلند کرد و به فکر فرو رفت و گفت: «تقریباً

گروه برجسته ای هستند، چه می خواهند؟»

- نگفتند.

- خب، راهنمایی کن بیایند تو.

منشی رفت و لحظاتی بعد آورد، فینک، لوئیس و مک تیون به ردیف وارد دفتر شلوغ و درهم ریخته او شدند و خود را به عالیجناب معرفی کردند. هری و منشی او پرونده‌ها را از روی صندلیها برداشتند و هر کس برای خود صندلی پیدا کرد و روی آن نشست و مختصر تعارفاتی رد و بدل شد و هری پس از چند دقیقه به ساعت خود نگاه کرد و گفت «آقایان، من امروز برابر برنامه کاری باید به هفده پرونده رسیدگی کنم. چه کاری از دست من بر می آید؟»

آورد ابتدا سینه خود را صاف کرد و گفت «خب، قاضی، مطمئناً شما روزنامه‌های صبح دو روز اخیر به ویژه ماجرای صفحه اول را درباره پتری به نام مارک سووی ملاحظه کرده اید.»

- خیلی وسوسه انگیزه.

- آقای فینک که اینجا حضور داره مردی را که متهم به قتل سناتور بویت است تعقیب می کنه و پرونده قراره که ظرف چند هفته آینده در نیواورلئان در دادگاه مطرح بشه.

- از این جریان باخبرم. ماجرا را خوانده ام.

- ما تقریباً مطمئنیم که مارک سووی بیشتر از آنچه که حرف می زنه از موضوع باخبره. او در چند مورد به پلیس ممفیس دروغ گفته و فکر می کنیم به تفصیل با جروم کلیفورد پیش از خودکشی حرف زده. ما بدون تردید می دانیم که او توی اتومبیل بوده و تلاش کرده ایم با پسر بچه حرف بزنیم اما او هیچ همکاری نمی کنه. حالا هم وکیل گرفته و وکیلش هم خیلی مانع کار میشه.

«رگی لاو مرتب به دادگاه من رفت و آمد داره. وکیلی شایسته است. گاهی یک مقدار زیاده از حد از موکلهای خود مراقبت می کنه، که هیچ عیبی در این کار نیست.»
- بله قربان. ما به پسره زیاد مظنونیم. قویاً احساس می کنیم که اطلاعات با ارزشی را از ما دریغ می کنه.

- از قبیل ؟

- از قبیل محل دفن جسد سناتور.

- چطور این حدس را می زنید ؟

- این داستان سر دراز داره، عالیجناب. و شرح آن وقت زیادی می گیره.

هری در حالی که با پاپیون خود بازی می کرد و چهره اش را با یکی از اخمهای مخصوص خود برای آورد درهم کشید و بعد از اندکی تفکر گفت : «پس شما می خواهید که من بچه را به دادگاه بکشم و سوالاتی از او بکنم.»

- تقریباً. آقای فینک با خود دادخواستی آورده که پسرک را به بزهکاری متهم می کنه.

این حرف به مذاق هری خوش نیامد. پیشانی براق او ناگهان درهم رفت و گفت : «این اتهام تا حدی جدی است. پسر بچه چه نوع جرمی مرتکب شده ؟»
- جلوگیری از اجرای عدالت.

- قانونی در این زمینه دارید ؟

فینک پرونده ای را باز کرد، بلند شد و خلاصه پرونده ای را از پشت میز به او داد. هری آن را گرفت و آهسته شروع به خواندن کرد. سکوت در اتاق حکمفرما بود. ک. او. لوئیس هنوز چیزی نگفته بود و این موضوع او را رنج می داد زیرا بالأخره او مرد شماره ۲ اف. بی. آی بود و به نظر می آمد که این قاضی اهمیتی نمی داد.
هری پرونده را ورق زد و به ساعتش نگاه کرد و رو به سمت فینک گفت «گوشم به شماست.»

- عالیجناب، نظر ما اینه که مارک سووی با عدم ابراز واقعیت، مانع انجام تحقیقات در این مورد شده است.

- کدام مورد ؟ قتل یا خودکشی ؟

نکته ظریفی بود و فینک به محض آنکه این پرسش را شنید. دریافت که هری روزولت را نمی توان تحت فشار قرار داد. آنها درباره قتل تحقیق می کردند نه درباره خودکشی. هیچ قانونی علیه خودکشی و همین طور علیه شاهد خودکشی بودن وجود

بداشت. فینک گفت: «خُب، عالیجناب، ما فکر می‌کنیم که این خودکشی ارتباط بسیار مستقیمی با قتل بویت داره و همکاری این پسر بچه برای ما مهمه.»

- اگر که پسر بچه چیزی نداند چی؟

- تازمانی که سؤال نکرده‌ایم نمی‌توانیم مطمئن شویم. او هم‌اکنون مانع تحقیقات است و همان‌گونه که کاملاً آگاه هستید هر شهروندی وظیفه داره که با مأموران مجری قانون همکاری بکنه.

- این را خوب می‌دانم. به نظر میاد متهم کردن پسر بچه به بزهکاری بدون هیچ مدرکی کمی مشکل باشه.

- عالیجناب، اگر ما پسر بچه را به جایگاه شهود بکشانیم و با سوگند دادن در دادگاه غیر علنی پرسشهایی از او بکنیم مدرک را به دست می‌آوریم. این کاری است که ما می‌خواهیم انجام بدهیم.

هری خلاصه پرونده را توی انبوهی از اوراق روی میز انداخت و عینک مطالعه خود را از چشمش برداشت و به فکر فرو رفت.

اورد به جلو خم شد و با متانت گفت «ببینید، جناب قاضی اگر ما بتوانیم پسرک را توقیف کنیم و سپس یک دادگاه فوری تشکیل بدهیم، تصور می‌کنیم که قضیه حل بشود. اگر او سوگند یاد کند که درباره بویت چیزی نمی‌داند آن‌گاه دادخواست پس گرفته می‌شود و پسر بچه آزاد شده به خانه می‌رود و موضوع تمام می‌شود. این روالی عادی است. مدرکی وجود نداشته، جرمی صورت نگرفته و صدمه‌ای هم در بین نخواهد بود. اما اگر او در ارتباط با محل جسد اطلاعاتی داشته باشه گمان ما بر اینه که در دادگاه به ما خواهد گفت.»

فینک اضافه کرد: «عالیجناب، برای به حرف درآوردن او دو راه وجود داره، ما می‌توانیم این دادخواست را به دادگاه شما تسلیم کنیم و جلسه دادگاه را تشکیل بدیم یا این که پسر بچه را جلب کنیم تا در برابر هیئت منصفه عالی در نیو اورلئان حاضر بشه. به نظر میاد ماندن در اینجا سریع‌ترین و بهترین راه به‌ویژه برای پسر بچه باشه.»

هری با خشونت گفت «من نمی‌خوام این پسر بچه جلو هیئت منصفه عالی

قرار بگیره. روشن شد ؟»

آنها فوری سرشان را به نشانه روشن بودن قضیه تکان دادند و همه شان خوب می دانستند که هیئت منصفه عالی می تواند هر زمان که بخواهد مارک سووی را بدون در نظر گرفتن نظریات قاضی محل جلب کند. این کار همیشگی هری بود و فوری چتر حمایت خود را بر سر هر بچه ای در حوزه قضایی خود می افکند.

هری آهسته و طوری که انگار توی دلش حرف می زند گفت : «ترجیح می دهم توی دادگاه خودم به این مسئله رسیدگی کنم.»

فینک گفت «موافقم، عالیجناب.» همه آنها موافقت کردند.

هری تقویم روزانه را برداشت. طبق معمول، برنامه کار روزانه اش پُر از موارد حادثری بود که احتمالاً نمی توانست همه آنها را در یک روز انجام دهد. کارهای روزانه را بررسی کرد و گفت : «به نظر من، این اتهام جلوگیری از اجرای قانون، قدری سست و بی اساس است. اما نمی توانم مانع ثبت شکایت شما بشوم. پیشنهاد می کنم در اولین فرصت جلسه دادگاه را تشکیل بدهیم. اگر واقعاً پسر بچه چیزی نمی داند که تصور نمی کنم این طور باشد، آن گاه می خواهم که قضیه تمام شود و خاتمه یابد. فوری.»

این نظریه را همه پسندیدند.

-موقع ناهار جلسه را تشکیل خواهیم داد. حالا پسر بچه کجاست ؟

اورد گفت : «توی بیمارستانه. برادرش برای مدت نامعلومی باید آنجا بستری باشه. مادر بچه توی اتاق پسره است. مارک هم این جا و آن جا می رود. او شب گذشته را پیش وکیل خود گذراند.»

هری طوری که محبت را می رساند گفت : «رگی همین طوره. دلیلی نمی بینم که مارک را بازداشت کنم.»

بازداشت برای فینک و فولتریگ خیلی مهم بود. آنها می خواستند که پسر بچه را بگیرند، توی اتومبیل پلیس بیندازند و در سلولی زندانی کنند و با تهدید به حرف بیاورند.

بالآخره ک. او. گفت: «عالیجناب، اگر اجازه بدهید، ما فکر می‌کنیم که باز داشت مارک فوریت داره.»

- راستی. این طور فکر می‌کنید؟ گوشم به شماست.

مک‌تیون عکس براق بیست در بیست و شش سانتی‌متری را تحویل قاضی روزولت داد و لوئیس توضیح داد: «مردی که توی عکسه پُل گرونکه. وی از قلدرهای نیو اورلئان و دوست نزدیک بری مولدانوست. از سه‌شنبه شب تا به حال به ممفیس آمده. این عکس هنگام ورود او به فرودگاه نیو اورلئان گرفته شده، او یک ساعت بعد وارد ممفیس شد و متأسفانه ما او را هنگام ترک فرودگاه ممفیس گم کردیم.»

مک‌تیون دو قطعه عکس کوچک‌تر را ارائه داد و گفت: «مردی که عینک آفتابی زده مک‌بونوست که قاتل سابقه‌داری است و رابطه قوی با باند تبهکاران در نیو اورلئان داره و مردی که کت و شلوار پوشیده‌گری پیرینی است که تبهکار دیگری از مافیاست و برای خانواده سولاری کار می‌کنه. بونو و پیرینی دیشب وارد ممفیس شدند. آنها اینجا نیامده‌اند که دنده کباب میل بفرمایند.» او مکث کرد تا حرفش اثر عمیق خود را بکند و سپس ادامه داد: «جان پسر بچه در خطر، عالیجناب، خانه آنها کاروانی در شمال ممفیس و در محلی به نام تاکرویل استیس قرار داره.»

هری همین‌طور که چشمهایش را می‌مالید گفت: «اون محله را خیلی خوب می‌شناسم.»

- حدود چهار ساعت پیش کاروان سوخت و از بین رفت. آتش‌سوزی مشکوک به نظر می‌اد. ما فکر می‌کنیم که این کار به قصد تهدید صورت گرفته. پسر بچه از دوشنبه شب تاکنون به اراده خود این طرف و آن طرف پرسه می‌زنه. پسر پدر نداره و مادرش هم نمی‌تونه پسر کوچک‌تر را ترک بکنه. خیلی غم‌انگیزه و خیلی هم خطرناک.

- پس شما مراقب او بوده‌اید؟

- بله قربان. وکیل او از بیمارستان خواسته که بیرون در اتاق برادر کوچک‌تر نگهبان امنیتی بگذاره.

اورد اضافه کرد: «وکیل او به من هم زنگ زد و خیلی نگران امنیت پسره است و از من خواست که از اف. بی. آی درخواست کنم حفاظت بیمارستان را به عهده بگیرم.»

مک تیون اضافه کرد: «ما هم اطاعت کردیم و در چهل و هشت ساعت گذشته دست کم دو نفر مأمور نزدیک اتاق پسرک گذاشته‌ایم. این آدم‌ها قاتلند، عالیجناب. و از مولدانو دستور می‌گیرند. اما پسر بچه بی‌اعتنا به خطر این طرف و آن طرف میره.» هری به دقت به حرفهای آنها گوش داد. حرفهایی که برای روزنامه نگاران دادگاه کاملاً تمرین شده بود. او طبیعتاً به پلیس و امثال آن مظنون بود اما این مورد یک مورد عادی نبود. وی بدون این که شخص به خصوصی را خطاب قرار دهد گفت «مسئلاً قوانین ما اجازه می‌دهند که پس از ثبت شکایت، بچه بازداشت بشه. اما اگر دادگاه نتونه نظر شما را تأمین بکنه و او واقعاً مانع اجرای عدالت نباشه برای بچه چی پیش میاد؟»

لویی پاسخ داد: «ما فکر این را هم کرده‌ایم، عالیجناب، و هرگز کاری نخواهیم کرد که جریان دادگاه شما فاش بشه. و راههایی داریم که می‌تونیم به این تبهکاران ثابت کنیم که این بچه چیزی نمی‌دونه. صادقانه بگویم، اگر این پسر بی‌گناه باشه و چیزی ندونه موضوع تمام شده و آدمهای مولدانو دست از سر او بر خواهند داشت. اگر که چیزی نمی‌دونه چرا باید تهدیدش کنند؟»

هری گفت: «قابل قبوله. اما اگر پسر بچه چیزهایی را که شما علاقه‌مند به دانستن آن هستید بگوید آن وقت چه کار می‌کنید؟ فکر نمی‌کنید که او در این مرحله به آدمی مشخص تبدیل خواهد شد؟ اگر این آدم‌ها آن‌طور که شما می‌گویید خطرناک هستن، آنگاه دوست کوچک ما در خطر جدی خواهد بود.»

- ما داریم ترتیب مقدمات کار را طوری می‌دهیم که او را تحت پوشش برنامه حفاظت شاهدان قرار دهیم. همه آنها را - مارک، مادر و برادرش را.

- در این مورد با وکیل او هم صحبت کرده‌اید؟

فینک پاسخ داد: «خیر قربان، آخرین بار که به دفتر او رفتیم از پذیرفتن ما خودداری کرد. سر سخت هم هست.
- شکایتان را ببینم.

فینک شکایت نامه را بیرون کشید و به قاضی داد. او عینک مطالعه خود را به دقت به چشمش گذاشت و آن را مطالعه کرد. وقتی که خواندن شکایت نامه را تمام کرد آن را به فینک پس داد.

- من این شکایت نامه را نمی پسندم، آقایان. اصلاً از آن خوشم نیامد. من به میلیونها پرونده رسیدگی کرده ام و هرگز موردی را ندیده ام که به مسئله ای کوچک و اتهام جلوگیری از اجرای عدالت پرداخته باشد. احساس خوبی در این مورد ندارم.

لویی با صمیمیتی زیاد اعتراف کرد که: «ما ناچاریم، عالیجناب باید بفهمیم که پسر بچه از چه چیزی باخبره و نگران سلامت او هم هستیم. همه چیز را رک و راست می گوئیم. هیچ چیزی را از شما مخفی نمی کنیم و کاملاً مطمئن هستیم که نمی خواهیم شما را گمراه کنیم.»

هری به آنها زل زد و گفت: «امیدوارم این طور باشه.» او چیزی را روی ورقه کاغذ یادداشت کرد. آنها منتظر ماندند و تمام حرکات او را نگاه می کردند. قاضی به ساعت خود نگاه کرد.

- من حکم را امضا می کنم. می خواهم که پسر بچه را مستقیماً به قسمت جوانان برده بشه و در سلولی تنها نگهداری بشه. او تا حد مرگ خواهد ترسید و می خواهم که با ملاطفت با او رفتار بشه. فردا صبح شخصاً به وکیل او زنگ خواهم زد.

همه باهم بلند شدند و از قاضی تشکر کردند. قاضی در رانشان داد و آنها بدون این که با او دست بدهند یا خدا حافظی کنند به سرعت آنجا را ترک کردند.



کارن آرام در زدو با سبدی میوه وارد اتاق تاریک شد. کارت همراه سبد میوه از طرف جماعت کوچک کلیسای بابتیست بود که در آن برای بیمار آرزوی تندرستی شده بود. میوه‌های سیب، موز و انگور که در زردرقهای سبز رنگ پیچیده شده و کنار گلهای رنگارنگ و گران قیمت تزیین شده بودند زیبا می نمود و دوستان نگران دایان در کارخانه آرک لون آن را فرستاده بودند.

پرده‌ها کشیده شده، تلویزیون خاموش بود و هنگامی که کارن آنجا را ترک کرد و در را بست هیچ یک از اعضای خانواده سووی حرکتی نکرده بودند. ریکی وضعیت خود را تغییر داده بود و حالا به پشت دراز کشیده، پاهایش روی بالش و سرش روی پتو قرار داشت. او بیدار بود ولی از یک ساعت پیش همین طور مات و مبهوت بدون این که حرفی بزند یا کوچکترین حرکتی بکند به سقف اتاق خیره شده بود. این وضعیت جدیدی بود. مارک و دایان کنار یکدیگر روی تختخواب تاشو نشسته و پاهایشان را زیر تختخواب برده، درباره چیزهایی مانند لباس، اسباب بازی و ظروف آهسته حرف می زدند. کاروان ما بیمه آتش سوزی بود، اما دایان از میزان پوشش بیمه خسارت اطلاعی نداشت.

آنها آهسته حرف می زدند. روزها و شاید هفته‌ها طول می کشید تا ریکی از جریان آتش سوزی باخبر می شد. در ساعتی از صبح که تقریباً یک ساعت از رفتن

رگی و کلینت گذشته بود، ضربه ناشی از خبر آتش سوزی بر طرف شد و مارک به فکر فرو رفت. فکر کردن در این اتاق تاریک آسان بود زیرا کار دیگری برای انجام دادن وجود نداشت. فقط زمانی که ریکی می خواست از تلویزیون استفاده می شد. چنانچه ریکی به خواب می رفت پرده ها همچنان کشیده شده باقی می ماندند و در اتاق همیشه بسته بود.

مارک در صندلی پای تلویزیون نشسته بود و داشت یک تکه شیرینی شکلاتی مانده را می خورد که به ذهنش رسید که شاید آتش سوزی تصادفی نباشد. قبلاً، مردی با چاقو به نحوی وارد کاروان شده و عکس آنها را به دست آورده بود. قصد او از نشان دادن چاقو و عکس تهدید به سکوت همیشگی مارک سووی بوده است که در این کار بسیار موفق شده بود. اگر این آتش سوزی هشدار دیگری از جانب این مرد چاقو به دست باشد چی؟ سوزاندن خانه های کاروانی راحت بود. آن اطراف معمولاً ساعت چهار صبح خلوت بود. مارک این موضوع را از روی تجربه می دانست.

این اندیشه مانند گره کلفتی توی گلویش گیر کرده بود و دهانش ناگهان خشک شد. دایان متوجه این موضوع نشد، او داشت قهوه می خورد و ریکی را نوازش می کرد.

مارک مدتی با این اندیشه کلنجار رفته بود، بعد تا جایگاه پرستارها رفته و کارن روزنامه صبح را به او نشان داده بود.

این اندیشه وحشتناک، در مغز او رسوخ کرده بود. سرانجام پس از دو ساعت فکر کردن متقاعد شد که آتش سوزی عمدی بوده است.

مارک پرسید: «بیمه چه چیزی را زیر پوشش داره؟»

- باید به نماینده بیمه زنگ بزnm. اگر درست یادم باشه، دو نوع حق بیمه وجود داره، یکی توسط آقای تاکر بابت کاروان پرداخت میشه، زیرا او مالک کاروانه، و دیگری را ما به خاطر اسباب و اثاثیه کاروان می پردازیم. اجاره ماهانه بایستی حق بیمه محتویات خانه را هم در بر بگیره. فکر می کنم این طوری محاسبه می کنند.

این موضوع مارک را بسیار نگران کرد. خاطرات وحشتناک زیادی از جریان طلاق داشت و او ناتوانی مادرش را در به اثبات رساندن امور مالی خانواده به یاد آورد. دایان چیزی نمی دانست. پدر سابقش صورتحسابها را می پرداخت و دسته چک را نگه می داشت و قبوض مالیاتی را بایگانی می کرد. در دو سال گذشته دوبار تلفن قطع شده بود زیرا دایان فراموش کرده بود قبض تلفن را پردازد. مادرش این طور می گفت. هر موقع که پول قبض پرداخت نمی شد مارک فکر می کرد که پولی برای پرداخت وجود نداشته است.

مارک پرسید: بیمه پول چه چیزهایی را می پردازد؟
- فکر می کنم مبلمان، لباس، لوازم آشپزخانه. اینها چیزهایی است که بیمه معمولاً زیر پوشش دارد.

در این هنگام کسی در زد، اما آنها در را باز نکردند و صبر کردند. بعد ضربه دیگری به در نواخته شد. مارک در را کمی باز کرد و دو چهره جدید را دید که از لای در سرک می کشند.

مارک گفت «بفرمایید.» او انتظار در دسر را داشت زیرا پرستارها و نگهبانان امنیتی به هیچ کس اجازه نمی دادند تا این اندازه به آنها نزدیک شود. مارک کمی بیشتر در را باز کرد.

شخصی که نزدیک تر بود گفت: «دنبال دایان سووی هستیم.» این جمله با صدای بلند گفته شد و دایان به طرف در حرکت کرد.

مارک همین طور که در را باز کرده، وارد سالن می شد پرسید: «شما کی هستید؟» دو نفر نگهبان امنیتی در سمت راست در و سه نفر پرستار در سمت چپ در ایستاده بودند و به نظر می آمد که هر پنج نفر خشکشان زده است گویی که شاهد واقعه ناگواری هستند. چشمهای مارک با چشمهای کارن تلاقی کرد و فوری دانست که حادثه بدی اتفاق افتاده است.

- من کارآگاه نثار^۱ از اداره پلیس ممفیس هستم و ایشان هم کارآگاه کلیکمن^۲

1. Nassar

2. Clickman

هستند.

کارآگاه نثار کت پوشیده و کراوات زده بود و آقای کلیکمن لباس اسپورت مشکی رنگ، کفش نایک نو، مارک ایر جُردَنز^۱ پوشیده بود. هر دو نفر آنها جوان و سی و اندی سال سن داشتند. مارک بی درنگ به یاد فیلم استارسکی و هاچ^۲ افتاد. دایان در را باز کرد و پشت سر پسرش ایستاد.

نثار پرسید: «شما دایان سووی هستید؟»

دایان فوری پاسخ داد: «خودم هستم.»

نثار اوراقی را از جیب کت خود بیرون آورد و از بالای سر مارک آنها را به مادرش داد و گفت: «این اوراق از دادگاه اطفال صادر شده، خانم سووی. احضاریه تشکیل دادگاه برای امروز ظهر است.»

دستهای دایان و اوراق همین طور که نو میدانه کوشش می کرد آنها را لمس کند می لرزیدند. مارک که در این وضعیت قدری خونسرد بود پرسید: «می توئم کارت شناسایی شما را ببینم؟» آنها هر دو کارتهایشان را از جیب درآوردند و جلو صورت مارک گرفتند. مارک به دقت کارتها را بررسی کرد و پوزخندی به نثار زد و خطاب به کلیکمن گفت: «کفشهای قشنگی داری.»

نثار کوشش کرد لبخند بزند. او گفت: «خانم سووی، این احضاریه از ما می خواهد که الان مارک سووی را بازداشت کنیم.»

وقتی که کلمه «بازداشت» ادا شد برای دو سه ثانیه سکوتی سنگین برقرار شد. دایان بر سر نثار فریاد کشید: «چی!» و اوراق را به زمین انداخت. کلمه «چی!» در راهرو پیچید. در لحن دایان بیشتر عصبانیت وجود داشت تا ترس. نثار اوراق احضاریه را برداشت و گفت: «اینجا در صفحه اول نوشته شده. دستور قاضی است.»

دایان دوباره فریاد کشید: «شما چی!» و این عبارت مانند صدای شلاق در فضا پیچید. «شما نمی توانید پسر را ببرید!» چهره دایان سرخ شد. و تمام عضلات بدن

1. Nike Air Jordans

2. Starsky And Hutch

هفتاد کیلویی او منقبض و درهم پیچیده شده بود.

مارک با خود فکر کرد عالی است. یک سواری دیگر در اتومبیل گشت پلیس. سپس مادرش فریاد کشید: «شما حرامزاده‌ها!» و مارک تلاش کرد او را آرام کند.

- مامان، فریاد نکش. ریکی می‌شنوه.

دایان توی روی نثار فریاد کشید: «مگر از روی جسد من بگذرید.» کلیکمن یک قدم به عقب برداشت، گویی می‌خواست بگوید که آرام کردن این زن سرکش فقط از عهده نثار بر می‌آید.

ولی نثار آدم کارکشته‌ای بود و تا این لحظه شاید هزاران نفر را دستگیر کرده بود. او گفت: «ببینید، خانم سووی، من احساس شما را درک می‌کنم، اما دستور دارم.» - دستور از کجا!

مارک التماس‌کنان گفت: «مامان، خواهش می‌کنم فریاد نکش.»

- قاضی هری روزولت دستور را یک ساعت پیش امضا کرد. ما فقط وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم. خانم سووی، هیچ اتفاقی برای مارک نخواهد افتاد، از او مراقبت خواهیم کرد.

«مارک چه کار کرده؟ فقط به من بگویید او چه کار کرده.» دایان به طرف پرستارها برگشت و التماس‌کنان گفت: «اینجا کسی نمی‌تونه به من کمکی بکنه؟ کارن، کاری بکن، خواهش می‌کنم؟ به دکتر گرینوی زنگ بزن، همین‌طور اینجا نایست.»

اما کارن و پرستارها همین‌طور آنجا ایستاده بودند. پلیسها پیشاپیش به آنها اخطار داده بودند. نثار که هنوز تلاش می‌کرد لبخند بزند گفت: «خانم سووی، اگر این اوراق را بخوانید خواهید دید که شکایتی در دادگاه اطفال علیه مارک به ثبت رسیده و او را متهم به بزهکاری و عدم همکاری با پلیس و اف. بی. آی کرده است و قاضی روزولت می‌خواهد که امروز ظهر دادگاه تشکیل بدهد. همین.»

- همین! تو احمق! با این اوراق بی‌ارزش سر و کله‌ات اینجا پیدا میشه و می‌خواهی پسر را ببری و بعد می‌گویی «همین!».

مارک گفت: «این قدر بلند حرف نزن.» مارک از جریان طلاق به این طرف نشنیده بود که مادرش با این چنین لحن و کلامی حرف بزند.

نار دست از لبخند زدن برداشت و دستی به سبیلش کشید. کلیکمن به دلایلی چنان خصمانه به مارک نگاه می کرد که گویی او قاتل عده ای بوده و آنها سالها به دنبال او بوده اند. سکوتی طولانی حکمفرما شد. دایان که هر دو دستش را روی شانه های مارک گذاشته و او را نگهداشته بود گفت: «شما نمی توانید او را ببرید!»

سرانجام، کلیکمن لب به سخن گشود و گفت: «ببینید، خانم سووی، ما چاره ای نداریم، باید پسر شما را ببریم.»

دایان پر خاش کنان گفت: «بروید به جهنم. اگر او را ببرید، اول باید منو لت و پار کنید.»

کلیکمن که آدمی احمق بود و مردم داری نمی دانست، برای لحظه ای شانه هایش لرزید گویی می خواست به مبارزه برخیزد. سپس آرام گرفت و لبخندی زد.

مارک گفت: «بسیار خوب، مامان، من میرم. بارگی تماس بگیر و بهش بگو منو توی زندان ببینه. او احتمالاً این دلقکها را تا ظهر تحت تعقیب قرار میده و تا فردا اخراجشان می کنه.»

پلیسها به همدیگر لبخند زدند، پسر کوچولوی زبل.

سپس نار مرتکب اشتباه بسیار غم انگیزی شد و خواست دست مارک را بگیرد. دایان مانند مار کبری به او حمله کرد و ضربه زد. شَرَق! دایان سیلی محکمی به سمت چپ صورت او زد و جیغ کشید: «به او دست نزن! به او دست نزن!»

نار صورتش را گرفت و کلیکمن فوری دست دایان را گرفت. دایان می خواست دوباره سیلی بزند، اما ناگهان چرخ خورده و در حالت چرخ خوردن پایش به پای مارک گیر کرد و هر دو افتادند. دایان گفت: «حرامزاده!» و به جیغ زدن ادامه داد و گفت: «به او دست نزن.»

نار به خاطر چیزی خم شد و دایان با لگدی به ران او زد. اما چون پا برهنه بود

لگد صدمه چندانی وارد نساخت. کلیکمن خم شد تا مارک را بگیرد. مارک تلاش می‌کرد که بلند شود و دایان داشت لگد می‌زد و می‌چرخید و فریاد می‌کشید: «به او دست نزنید!»

پرستارها هجوم بردند و نگهبانهای امنیتی همین‌طور که دایان بلند می‌شد وارد معرکه شدند.

کلیکمن مارک را از میان دعوا و کتک‌کاری بیرون کشید. دو نفر نگهبان امنیتی دایان را نگهداشتند. او به خود می‌پیچید و گریه می‌کرد. نثار به صورت خود دست می‌کشید. پرستارها او را آرام کرده. دلداری می‌دادند و تلاش می‌کردند آنها را از یکدیگر جدا کنند.

در باز شد و ریکی در آستانه در ایستاده، خرگوش عروسکی را در دست داشت. او به مارک که مچ دستش را کلیکمن گرفته بود نگاهی انداخت و به مادرش که مچ او را نگهبانهای امنیتی نگهداشته بودند زل زد. همه خشکشان زده بود و به ریکی نگاه می‌کردند. رنگ چهره‌اش مانند سفیدی ملافه‌ها به چشم می‌خورد. موهایش در همه جهات سیخ شده و دهانش باز مانده بود، اما چیزی نمی‌گفت.

ریکی سپس آرام شروع کرد به ناله غم‌انگیز سر دادن که فقط مارک قبلاً آن را شنیده بود. دایان مچ دست خود را رها و او را بلند کرد. پرستارها به دنبال وی وارد اتاق شدند و ریکی را توی رختخواب گذاشتند و دستها و پاهایش را مالش دادند اما ناله همچنان ادامه داشت. سپس انگشت شست خود را به دهان گذاشت و چشمهایش را بست. دایان کنار ریکی توی رختخواب دراز کشید و آرام به نوازش کردن او پرداخت.

«عزیز جونم.» و دستهای او را نوازش کرد.

کلیکمن گفت: «بیا بریم، بچه.»

- می‌خوای به من دستبند بزنی؟

- نه، این دستگیری نیست.

- پس چه زهر ماری است؟

- مواظب دهانت باش، بچه.

«گم شو، احمق کله پوک.» کلیکمن خونسردی خودش را از دست داد و به مارک چشم غره رفت.

نثار هشدار داد: «مواظب دهانت باش بچه.»

- به صورتت نگاه کن، آقای مهم. فکر می‌کنم داره کبود میشه. مامان

حسابت را رسید. هاه هاه. ای کاش دندانانت را می‌شکست.

کلیکمن خم شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و به چشمهای مارک خیره شد و گفت: «با ما می‌آیی یا این که به زور ترا ببریم؟»

مارک چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «فکر می‌کنی از تو می‌ترسم، نه؟ بگذار چیزی را بهت بگم، احمق. من و کیلی دارم که ظرف ده دقیقه منو بیرون میاره. وکیل من آن قدر خوبه که تو امروز بعد از ظهر به دنبال پیدا کردن شغل دیگری خواهی بود.»

- دارم از ترس می‌میرم، حالا ببریم.

آنها راه افتادند و در هر طرف متهم یک پلیس قرار داشت.

- کجا داریم میریم؟

- مرکز بازداشتگاه اطفال.

- اونجا شبیه زندانه؟

- اگر مواظب زبان تیزت نباشی می‌تونه مثل زندان باشه.

- تو مادرم را به زمین انداختی، اینو می‌دونی. به خاطر این موضوع کارت را از دستت می‌گیره.

کلیکمن گفت: «کار من مال او باشه. شغل گندی است، چون که باید با آشغالهای کوچولویی مثل تو سرو کار داشته باشم.»

- بله، اما تو نمی‌تونی کار دیگری پیدا کنی، می‌تونی؟ این روزها برای

آدمهای احمق هیچ کاری وجود نداره.

آنها از کنار تعدادی بهیار و پرستار گذشتند و ناگهان مارک به ستاره‌ای تبدیل و

مرکز توجه شد. او مرد بی‌گناهی بود که به مسلخ برده می‌شد. مارک کمی حالت پُرز دادن به خود گرفت. آنها از نبش راهرو پیچیدند و ناگهان مارک به یاد خبرنگارها افتاد. خبرنگارها هم به یاد او افتادند. وقتی که آنها به در آسانسور رسیدند دوربین عکاسی فلاش زد و دو نفر از خبرنگارها که اون اطراف پرسه می‌زدند، ناگهان با قلم و کاغذ کنار کلیکمن قرار گرفتند و منتظر آسانسور شدند.

یکی از آنها به کفش نایک براق کلیکمن خیره شد و پرسید: «شما پلیس هستید؟»

- حرفی ندارم.

خبرنگار دیگری از فاصله چند متری گفت: «هی، مارک، داری کجا میری؟»
دوربین فلاش دیگری زد.

مارک برگشته، گفت: «به زندان.»

نثار با شماتت گفت: «خفه شو، بچه.» کلیکمن دستی سنگین روی شانه مارک گذاشت. عکاس کنار آنها و تقریباً نزدیک در آسانسور بود. نثار دستش را بالا برد تا جلو دوربین را بگیرد و پرخاش کنان گفت: «برو کنار.»

یکی از آنها فریاد زد: «دستگیر شده‌ای، مارک؟»

کلیکمن درست لحظه‌ای که در آسانسور باز می‌شد گفت: «نه.»

نثار در حالی که کلیکمن راه ورود دیگران را بسته بود مارک را به داخل هل داد و در بسته شد. آنها توی آسانسور تنها بودند. کلیکمن همین‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت: «بچه، این حرف که زدی احمقانه بود. واقعاً احمقانه بود.»

«پس منو دستگیر کنید.»

«واقعاً احمقانه بود.»

«با روزنامه‌نگارها حرف زدن خلاف قانونه؟»

«دهانت را ببند، باشه؟»

«چرا دمار از روزگار من در نمی‌آری، احمق؟»

«دلم می‌خواد.»

«بله، اما نمی‌تونی، درسته؟ چون که من بچه‌هستم و شما پلیس‌های گنده احمق بد و اگر به من دست بزنی اخراج و یا تحت پیگرد و این قبیل چیزها خواهید شد. شما مادرم را به زمین انداختید، احمق‌ها، و هنوز از عاقبت آن خبر ندارید.»
 نثار گفت: «مادرت به من سیلی زد.»

«دستش درد نکنه. شما دلکها نمی‌دونید او چه سختی‌هایی کشیده: می‌آید منو ببرید و طوری رفتار می‌کنید که انگار کار مهمی نیست و فکر می‌کنید چون پلیس هستید و این تکه کاغذ را در دست دارید، پس مادرم باید خوشحال بشه و با بوسه‌ای مرا روانه بکنه. شما دو نفر احمق هستید. پلیس‌هایی احمق و کودن.»
 آسانسور ایستاد، در آن باز شد و دو نفر دکتر وارد آن شدند. آنها دست از حرف زدن برداشتند و به مارک نگاه کردند. در پشت سر آنها بسته شد و آسانسور به سمت پایین به راه افتاد.

مارک از دکترها پرسید: «باورتان میشه که این دلکها منو دستگیر کرده‌اند؟»
 دکترها با اخم به نثار و کلیکمن نگاه کردند.
 نثار توضیح داد: «بزه‌کار دادگاه اطفال است.» و پیش خود فکر کرد چرا این آشغال کوچولو خفه نمی‌شود؟

مارک با حرکت سر حرف کلیکمن را تأیید کرد و گفت: «این یکی که کفش خوشگل پوشیده پنج دقیقه پیش مادرم را به زمین انداخت. باورتون میشه؟»
 هر دو دکتر به کفشهای پلیس نگاه کردند.
 کلیکمن گفت: «دهانت را ببند، مارک.»
 یکی از دکترها پرسید: «حال مادرت خوبه؟»

«اوه، عالی است. برادر کوچکم توی بخش اعصاب و روانه. چند ساعت پیش خانه کاروانی ما سوخت و نابود شد. بعد این گردن کلفتها آمدند و درست جلو مادرم منو دستگیر کردند. این پاگنده هم مادرم را به زمین انداخت، حالش خوبه!»
 دکترها به پلیس‌ها زل زدند. نثار به پاهایش نگاه کرد و کلیکمن چشمهایش را بست. آسانسور ایستاد و تعدادی سوار شدند. کلیکمن کنار مارک ایستاد.

هنگامی که همه ساکت بودند و آسانسور دوباره راه افتاد مارک با صدای بلندی گفت «وکیلیم از شما احمقها شکایت خواهد کرد؟ اینو می دونید، مگر نه؟ فردا این موقع از کار بیکار خواهید شد.» هشت جفت چشم پایین به مارک در گوشه آسانسور و سپس بالا به چهره دردناک کارآگاه کلیکمن نگاه کردند. سکوت حکمفرما بود.

«خفه شو، مارک.»

«اگر خفه نشم، چی؟ منو هم مثل مادرم می زنی، به زمین می اندازی، چند تا لگد می زنی. تو هم یک پلیس احمق هستی، می دونی، کلیکمن؟ یک پلیس چاق دیگه با اسلحه. چرا چند کیلو وزنت را کم نمی کنی؟»

خطوط منظم عرق توی پیشانی کلیکمن پیدا شد. نگاهش با نگاههای جمعیت توی آسانسور که به او خیره شده بودند تلاقی کرد. آسانسور به زحمت حرکت می کرد. کاش مارک را خفه کرده بود.

نसार در گوشه دیگر، در عقب آسانسور فشرده شده بود. گوشه‌هایش حالا از سیلی که خورده بود صدا می کردند. او نمی توانست مارک سووی را ببیند، اما صدایش را می شنید.

پرستاری پرسید «حال مادرت خوبه؟» او کنار مارک ایستاده بود و به پایین نگاه می کرد و خیلی ناراحت بود.

«بله، روز خوبی را می گذرونه. البته، حالش خیلی بهتر خواهد شد اگر که این پلیسها تنه‌ایش بگذارند. اینها دارند منو به زندان می برند، می دونی؟»

«برای چه؟»

«نمی دونم، به من نمگین، من مشغول کار خودم بودم و داشتم مادرم را دلداری می دادم چون که امروز صبح خانه کاروانی ما سوخت و نابود شد و هر چه داشتیم از دستان رفت که سر و کله اینها بدون اطلاع قبلی پیدا شد و حالا من در راه رفتن به زندان هستم.»

«چند سال داری؟»

«فقط یازده سال، اما سن و سال برای اینها اهمیت نداره، بچه چهار ساله را هم

دستگیر می کنند.»

نثار به آرامی ناله ای کرد و کلیکمن همچنان چشمهایش را بسته نگهداشت.

پرستار گفت: «این وحشتناکه.»

«شما بایستی وقتی که منو دستگیر کردند و مادرم روی زمین افتاده بود می دیدی. این واقعه چند دقیقه پیش در بخش اعصاب و روان اتفاق افتاد و امشب در اخبار پخش می شه. روزنامه ها را نگاه کنید. این دلکها فردا اخراج خواهند شد و بعد تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.»

آسانسور در طبقه همکف ایستاد و همه از آن بیرون آمدند.

مارک مانند یک مجرم واقعی اصرار داشت که در صندلی عقب بنشیند. اتومبیل یک کرایسلر بدون علامت پلیس بود، اما مارک آن را در فاصله حدود صد متری توی محوطه پارکینگ شناخت. نثار و کلیکمن از حرف زدن با مارک واهمه داشتند. آنها در صندلی جلو خاموش نشستند و امیدوار بودند که او هم خاموش بنشیند ولی خیلی خوش شانس نبودند.

مارک همین طور که نثار با سرعت ممکنه رانندگی می کرد گفت «یادتون رفت که حقوق قانونی منو به من گوشزد کنید.»

از صندلی جلو هیچ پاسخی داده نشد.

«هی، با شما دلکها هستم، یادتون رفته که حقوق قانونی منو به من گوشزد کنید.»

پاسخی داده نشد و نثار به سرعت خود افزود.

«می دونید چگونه حقوق قانونی منو به من گوشزد کنید؟»

پاسخی داده نشد.

«هی، احمق! بله، تو با اون کفشهایت. می دونی چگونه حقوق قانونی منو به

من گوشزد کنی؟»

کلیکمن به زحمت نفس می کشید، اما مصمم بود که حرفهای مارک را نشنیده بگیرد. نثار گاهی، لبخندی موزیانه می زد که به زحمت می شد از زیر سبیلش متوجه آن شد. او پشت چراغ قرمزی ایستاد به چپ و راست نگاه کرد و با سرعت به راه خود ادامه داد.

«به من گوش بدید احمقها! خوب، خودم این کار را می کنم. من برابر قانون حق دارم که سکوت اختیار کنم، فهمیدید؟ و اگر چیزی بگویم، شما دلقکها می تونید در دادگاه از آن علیه من استفاده کنید، فهمیدید احمقها؟! البته، اگر هم چیزی بگویم شما کودنهای آن را فراموش می کنید. اما حقوق قانونی مربوط به وکیل! می تونید این یکی را بگویید احمقها؟ تو! احمق، قسمت مربوط به حقوق وکیل چیه؟ من میلیونها بار توی تلویزیون دیده ام.»

کلیکمن احمق، شیئه پنجره اش را پایین کشید تا بتواند نفس بکشد. نثار به کفشهای نگاهی کرد و تقریباً خنده اش گرفت. مجرم در حالی که پاهایش را روی هم انداخته بود در صندلی عقب اتومبیل فرو رفت.

«احمق بیچاره، حتی نمی تونه حقوق قانونی منو به من گوشزد بکنه. این اتومبیل بو میده. احمق چرا اونو تمیز نمی کنی؟ بوی دود سیگار میده.»

کلیکمن گفت: «شنیده ام از دود سیگار خوشش میاد.» و کمی احساس آرامش کرد. نثار هم برای آن که به دوستش کمک کند هر هر خندید. آنها از این توله به اندازه کافی دری وری شنیده بودند.

مارک کنار ساختمان بلندی پارکینگی پر از اتومبیل دید. اتومبیلهای گشت به ردیف کنار ساختمان پارک شده بودند. نثار به داخل پارکینگ پیچید و پارک کرد. آنها مارک را از درهای ورودی و از راهرویی طولانی عبور دادند. مارک سرانجام دست از حرف زدن برداشت. حالا او در قلمرو آنها بود. همه جا پلیس بود. تابلوها مردم را به محل آزمایش رانندگان مت، زندان، اتاق ملاقات کنندگان، و اتاق پذیرش راهنمایی می کردند. تابلوها و اتاقهای بیاری وجود داشت. آنها جلو میزی ایستادند که پشت آن ردیفی از دستگاههای تلویزیون مدار بسته قرار داشت و نثار

اوراقی را امضا کرد. مارک محیط را مورد بررسی قرار داد. کلیکمن تقریباً دلش به حال او سوخت. مارک حتی کوچک‌تر از آن به نظر می‌آمد.

آنها دوباره به راه افتادند. با آسانسور به طبقه چهارم رفتند و دوباره جلو میزی توقف کردند. تابلوی روی دیوار، بخش اطفال را نشان می‌داد و مارک اندیشید که به مقصد نزدیک می‌شود.

خانمی اونیفورم پوش با تخته کاغذ گیره‌دار و با اتیکت پلاستیکی که او را دورین^۱ معرفی می‌کرد جلو آنها را گرفت. او به اوراق و بعد به تخته کاغذ برنامه کاری خود نگاه کرد و گفت: «اینجا نوشته قاضی روزولت می‌خواد که مارک سووی در اتاق خصوصی باشه.»

نثار گفت: «برای من مهم نیست که او را کجا نگه می‌دارید، فقط اونو تحویل بگیرید.»

خانم ابروها را درهم کشید و به اوراق تخته برنامه کاری نگاه کرد و گفت: «البته، روزولت می‌خواد که همه نوجوانها در اتاق خصوصی باشند، فکر می‌کنه که اینجا هتل هیلتونه.»
«هیلتون نیست؟»

خانم این را نشنیده گرفت و به کاغذی اشاره کرد که نثار آن را امضا کند. نثار با عجله اسم خود را نوشته و امضا کرد و گفت: «اونو بخشیدم به شما، خدا به دادتان برسه.»

کلیکمن و نثار بدون این که حرفی بزنند آنجا را ترک کردند.
خانم همین‌طور که ظرف فلزی بزرگی به مارک می‌داد گفت: «جیبها تو خالی کن این تو، مارک.»

مارک یک اسکناس یک دلاری، مقداری پول خرد و یک بسته آدامس بیرون آورد. خانم پولها را شمرد و چیزی را روی کارتی یادداشت کرد و بعد آن را به ته ظرف فلزی چسباند. در گوشه‌ای بالای میز، دو دستگاه دوربین تصویر مارک را

می‌گرفت و او می‌توانست خودش را روی یکی از دهها دستگاه تلویزیون روی دیوار ببیند. خانم اونیفورم پوش دیگری داشت اوراق را مهر می‌زد.

مارک همین‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد پرسید: «اینجا زندانه؟»

خانم پاسخ داد: «ما به آن مرکز بازداشتگاه می‌گوییم.»

«فرقشون چیه؟»

به نظر آمد که این پرسش او را ناراحت کرد، پس گفت: «گوش کن مارک، ما همه نوع بچه‌های وراج و پر حرف را اینجا داریم، خوب. اگر دهانت را ببندی و حرف نزنی بهتر می‌تونی با ما راه بیایی.»

خانم سرش را به صورت مارک نزدیک کرد و این اخطارها را به او داد. نفس او بوی سیگار و قهوه بدون شیر می‌داد.

مارک گفت «معذرت می‌خوام.» و چشمهایش پر از اشک شد. او ناگهان متوجه واقعیت شد. چند دقیقه بعد در اتاقی دور از مادرش و دور از ریگی زندانی می‌شد.

دورین گفت: «دنبال من بیا.» او به خاطر اعمال اندکی حاکمیت بر روابط اجتماعی، به خود مغرور بود. و با دسته کلیدی که از کمرش آویزان بود و سر و صدا می‌کرد به راه افتاد. آنها در چوبی بزرگی را باز کردند و از میان راهرویی که در فواصل مساوی دارای درهای فلزی خاکستری رنگی در دو طرف راهرو بود گذشتند. در کنار در هر اتاقی شماره‌ای داشت. دورین جلو اتاق شماره ۱۶ ایستاد و با یکی از کلیدهای خود آن را باز کرد و گفت: «برو این تو.»

مارک آرام وارد اتاق شد. پهنای اتاق چهار متر و درازای آن شش متر بود. چراغهایش پر نور و فرش آن تمیز بود. دو تختخواب دو طبقه در سمت راست او قرار داشت. دورین دستی به تختخواب طبقه بالا زد و مثل این که همیشه میهماندار باشد گفت: «می‌تونی هر یک از تختخوابها را که می‌خواهی انتخاب کنی. دیوارها از الوار چوب و پنجره‌ها غیر قابل شکستن هستند، بنابراین سعی نکن کاری بکنی.» اتاق دو پنجره داشت - یکی توی در و دیگری بالای دستویی و هیچ یک از این

پنجره‌ها آن قدر بزرگ نبود که سرش را از آن بیرون بیاورد. خانم گفت «توالت اونجاست و از فلز ضد زنگ است. دیگه نمی‌توانیم از توالت‌های سرامیک استفاده کنیم، یک بار بچه‌ای توالت را شکست و با تکه‌ای از آن میج دستش را برید. البته این در ساختمان قدیمی اتفاق افتاد. اینجا خیلی بهتره، این طور نیست؟»

مارک گفت: «محشره» اما داشت به زودی خود را می‌باخت. او روی تخت طبقه پایین نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش قرار داد. فرش اتاق سبز کم رنگ بود و همان مارک تجارتي را داشت که در بیمارستان دیده بود.

دورین بدون کمترین نشانی از همدردی پرسید: «حالت خوبه، مارک؟» این شغل او بود.

«می‌تونم به مادرم زنگ بزنم؟»

«حالا نه، تقریباً یک ساعت دیگه می‌تونی چند تا زنگ بزنی.»

«خب، شما می‌تونید به او زنگ بزنید و بهش بگویید که حال من خوبه؟ او نگرانه.»

دورین لبخندی زد که به آرایش دور چشم‌هایش خط افتاد. دست نوازش به سر مارک کشید و گفت: «نمی‌تونم این کار را بکنم، مارک. مقررات اجازه نمیده. اما او میدونه که حالت خوبه. خدای من، تو تا یکی دو ساعت دیگه توی دادگاه خواهی بود.»

«بچه‌ها چه مدت اینجا می‌مونن؟»

«زیاد نمی‌مونن. گاهی چند هفته، اما اینجا محل نگهداری بچه‌هاست تا وضعشان مشخص بشه، یا به خانه فرستاده بشوند و یا به مراکز آموزشی.» خانم همین‌طور که دسته کلید را به صدا در می‌آورد گفت: «گوش کن، من باید برم. در وقتی که بسته بشه به طور خودکار قفل میشه، و اگر بدون این کلید کوچک من باز بشه آذیر به صدا در میاد و در دسر بزرگی پیش میاد. پس هیچ فکری به سرت نزنه، خوب، مارک؟»

«بله، خانم.»

«چیزی لازم داری؟»

«تلفن.»

«تا چند دقیقه دیگه، خوب.»

دورین در را پشت سر خود بست و صدای بلند بسته شدن در شنیده شد و سپس همه جا سکوت بود.

مارک مدت زیادی به دستگیره در خیره شد. اینجا به نظر نمی آمد زندان باشد. پشت پنجره ها میله آهنی وجود نداشت. رختخوابها و کف اتاق بوی میزدند. الوار چوبی دیوارها با رنگ زرد دلپذیری نقاشی شده بودند. او توی فیلمها بدتر از این دیده بود.

چیزهای نگران کننده زیادی برای مارک وجود داشت؛ یکی دوباره مثل دفعه پیش ناله می کرد. آتش سوزی خانه، پایان داشت آرام از هم وامی رفت، پلیسها و خبرنگارها ولیکن مارک نبودند. نمی دانست از کجا شروع کند.

مارک روی تختخواب بالایی دراز کشید و به سقف زل زد. رگی کدام جهنم

بود؟



سالن کلیسا سرد و مرطوب بود. ساختمان گرد کلیسا مانند غدهٔ سرطانی به گورستان چسبیده بود. بیرون بشاران می‌آمد و دو گروه فیلمبردار از تلویزیون نیو اورلئان، کنار اتومبیل‌های فیلمبرداری ریر چترهای خود کِز کرده بودند.

جمعیت حاضر به ویژه برای مردی که خانواده و بستگانی نداشت قابل توجه بود. باقی ماندهٔ جسد سوزانده شدهٔ او با سلیقهٔ زیاد در گلدانی چینی بسته‌بندی شده، روی میزی از چوب ماهون قرار داشت. از بلندگوهای مخفی در سقف با ورود و کلا، قضات و تعدادی موکل و نشستن در عقب سالن پیاپی مرثیه‌های غم‌انگیز پخش می‌شد. بری تیغی با دو نفر گردن کلفت به دنبالش با فیس و افاده از راهرو گذشت، او کت و شلوار بلیزر مشکی با پیراهن و کراوات مشکی پوشیده بود. کفشهایش هم از پوست سوسمار به رنگ مشکی بود. موهای دم‌اسبی او مرتب و منظم پشت سرش بسته شده بود. بری دیر آمد و از نگاه‌های عزاداران لذت برد. به هر حال، او جروم کلیفورد را از مدت‌ها پیش می‌شناخت.

چهار ردیف عقب‌تر، عالیجناب روی فولتریگ، کنار والی باکس، نشسته بود و به بری تیغی با موهای دم‌اسبی اخم کرده بود. وکلا و قضات ابتدا به مولدانو و سپس به فولتریگ و دوباره به مولدانو نگاه می‌کردند. دیدن هر دو آنها در یک اتاق عجیب بود. نواختن موسیقی قطع شد و کشیش معمولی پشت میز خطابه در پشت گلدان

قرار گرفت. او سخنرانی طولانی دربارهٔ درگذشت والتر جروم کلیفورد ایراد کرد و از همه چیز بجز نام دوستان نزدیک دوران بچگی او سخن به میان آورد. این موضوع دور از انتظار نبود زیرا وقتی که مراسم تمام می‌شد دیگر چیزی برای گفتن وجود نداشت.

مراسم خیلی مختصر بود. درست مطابق خواستهٔ رامی در یادداشتش برگزار شد. وکلا و قضات به ساعتهای خود نگاه کردند. سوگواری دیگری از بلندگوهای بالا آغاز شد و کشیش از همه پوزش خواست و مراسم پایان یافت.

آخرین مراسم یادبود رامی ظرف پانزده دقیقه تمام شد. هیچ‌کس اشکی برای او نریخت. حتی منشی او آرامش خود را حفظ کرد. دخترش در مراسم حضور نداشت. خیلی غم‌انگیز بود، او چهل و چهار سال عمر کرد و در مراسم تشییع جنازه‌اش کسی گریه نکرد.

فولتریگ در صندلی خود باقی ماند و همین‌طور که مولدانو از راهرو می‌گذشت و از در خارج می‌شد به او رو ترش کرد. فولتریگ صبر کرد تا کلیسا خلوت شد، سپس در حالی که والی پشت سرش قرار داشت از آنجا خارج شد. دوربینهای فیلمبرداری هنوز آنجا بودند و این دقیقاً چیزی بود که او می‌خواست. والی قبلاً شایعه کرده بود که روی فولتریگ در مراسم حضور خواهد یافت و احتمال دارد که بری تیغی مولدانو هم شرکت کند. نه والی می‌دانست که مولدانو شرکت خواهد کرد و نه روی، فقط یک شایعه بود و کسی به درس بودن آن اهمیت نمی‌داد و شایعه درست از آب درآمده بود.

گزارشگری از فولتریگ درخواست یکی دو دقیقه مصاحبه کرد و او همان‌کار را کرد که همیشه انجام می‌داد: نگاهی به ساعتش انداخت و وانمود کرد که از این مزاحمت عصبانی است و والی را به دنبال اتومبیل فرستاد. سپس همان چیزی را گفت که همیشه می‌گفت: «بسیار خوب، زود سؤالاتان را بکنید. باید تا پانزده دقیقه دیگر در دادگاه باشم.» سه هفته بود که به دادگاه نرفته بود. معمولاً ماهی یک‌بار به دادگاه سر می‌زد، اما وقتی حرف می‌زد گویی همیشه در دادگاه زندگی می‌کند، با جنایتکاران

مبارزه می‌کند، از منافع مالیات‌دهندگان آمریکایی پشتیبانی می‌کند و یک مبارز سخت‌کوش است.

فولتریگ خود را زیر چتری جمع کرد و نگاه خود را به دوربین کوچکی دوخت، گزارشگر میکروفون را جلو دهان او گرفت و پرسید «جروم کلیفورد رقیب شما بود. چرا در مراسم یادبود او شرکت کردید؟»

او ناگهان قیافه محزون به خود گرفت و گفت «جروم وکیلی خوب و از دوستان من بود. ما بارها رو در روی یکدیگر قرار گرفتیم اما همیشه احترام هم را داشتیم.» چه مردی! حتی در مرگ هم با محبت بود. او از جروم کلیفورد متنفر بود و کلیفورد نیز از او، اما دوربین فیلمبرداری از او فقط دوستی غمگین با قلبی شکسته می‌دید.

- آقای مولدانو وکیل جدیدی گرفته و تقاضای تعویق جلسه دادگاه را

کرده است. نظر شما در این باره چیست؟

- همان طور که می‌دانید قاضی لاموند^۱ جلسه‌ای را درباره تعویق

دادرسی برای فردا ساعت ۱۰ صبح ترتیب داده است. تصمیم در این

زمینه با اوست. نماینده ایالات متحده برای هر موقع که او تعیین کند

آماده حضور در جلسه محاکمه است.

- آیا فکر می‌کنید جسد سناتور بوید بویت را پیش از جلسه دادرسی

پیدا کنید؟

- بله، تصور می‌کنم داریم نزدیک می‌شویم.

- این درست است که شما درست چند ساعت پس از آن که کلیفورد خود را

کشت در ممفیس بودید؟

«بله.» و شانه‌اش را طوری بالا انداخت که گویی این مسئله مهم نبود.

- در گزارشهای خبری ممفیس آمده است که پسر بچه‌ای که هنگام

خودکشی آقای کلیفورد با او بوده چیزهایی درباره پرونده بویت

می‌داند. آیا این حقیقت داره؟

او لبخندی از روی شرم زد که از شگرد دیگر کار او بود. وقتی که پاسخ پرسش بله بود، اما نمی‌توانست بگوید ولی می‌خواست که هر طور شده پیام را برساند به گزارشگر لبخند می‌زد و می‌گفت: «در این باره نمی‌توانم حرفی بزنم.»

او پاسخ داد: «در این باره نمی‌توانم حرفی بزنم.» و به اطراف نظری انداخت، گویی که وقت تمام شده و برابر برنامه، کار دیگری منتظر اوست.
- آیا پسر بچه می‌داند که جسد کجاست؟

او با ناراحتی گفت: «حرفی برای گفتن ندارم.» بارش باران شدت گرفت و کفشها و جورابه‌ای او را خیس کرد. فولتریگ گفت: «باید بروم.»

مارک پس از یک ساعت که از زندانی بودنش گذشت، آماده فرار بود. او هر دو پنجره را بررسی کرده بود. در پنجره‌ای که بالای دستشویی بود مقداری سیم وجود داشت اما مهم نبود. با این وجود، آنچه که مزاحمت ایجاد می‌کرد، این حقیقت بود که هر کس از جمله یک پسر بچه که از این پنجره خارج می‌شد لا اقل از ارتفاعی حدود پانزده متر، یک راست سقوط می‌کرد و روی پیاده‌رو سیمانی با نرده‌ای از زنجیر و سیم خاردار می‌افتاد. همچنین به این نتیجه رسیده بود که هر دو پنجره ضخیم و برای فرار بسیار کوچک بودند.

شاید مجبور می‌شد هنگامی که او را به جایی منتقل می‌کردند یکی دو نفر را گروگان گرفته، فرار کند. تعدادی فیلم درباره فرار زندانیها دیده بود. فیلم محبوب او فیلمی بود به نام *فرار از زندان آلکاتراز* با شرکت کلینت ایستوود^۱. مارک حساب کار خود را کرده بود.

دورین در زد، دسته کلید خود را به صدا درآورد و وارد اتاق شد. او دفترچه تلفن و تلفنی مشکی به دست داشت که دو شاخه آن را به پریز وصل کرد و گفت: «این

1. Clint Eastwood

تلفن تازه دقیقه در اختیار توست. تلفن راه دور ممنوع است.» و سپس از آنجا رفت و در با صدای بلند پشت سرش بته شد، عطر ارزان قیمت دورین در هوای اتاق پخش شده و چشمهای مارک را آزار می داد.

مارک شماره تلفن بیمارستان سن پتر را پیدا کرد، آن را گرفت و اتاق شماره ۹۴۳ را خواست که به اطلاع او رسید که هیچ تلفنی به آن اتاق وصل نمی شود. مارک فکر کرد که ریکی خوابیده است. بایستی حالش بد باشد. او شماره تلفن رگی را پیدا کرد و به صدای کلینت روی ضبط صوت گوش داد. به دفتر دکتر گرینوی زنگ زد که به او گفته شد دکتر در بیمارستان است. مارک خود را معرفی کرد و منشی گفت که فکر می کند دکتر دارد از ریکی عیادت می کند. او دوباره تلفن رگی را گرفت. همان صدای ضبط بود. مارک پیامی فوری گذاشت - «منو از زندان بیرون بیا، رگی.» به خانه رگی زنگ زد و به صدای نوار گوش کرد.

او به تلفن خیره شد. هفت دقیقه گذشته بود و می بایست کاری می کرد. دفترچه تلفن را ورق زد و تلفنهای اداره پلیس ممفیس را پیدا کرد. تلفن کلانتری شمال را انتخاب کرد و آن را گرفت و گفت: «کارآگاه کلیکمن، لطفاً.»

صدایی در آن طرف خط گفت: «چند لحظه صبر کنید.» او لحظاتی گوشی را نگه داشت و سپس صدایی گفت: «با چه کسی کار دارید؟»

مارک سینه خود را صاف کرد و تلاش کرد که صدایش خشن باشد و جواب داد: «با کارآگاه کلیکمن.»

- او به مأموریتی رفته است.

- چه موقع بر می گرده؟

- موقع ناهار.

«متشکرم.» مارک فوری گوشی را گذاشت و اندیشید شاید تلفنها شنود می شوند. شاید هم نه. بالأخره، این تلفنها مورد استفاده تبهکاران و اشخاصی مانند خود او قرار می گرفت تا به وکلای خود زنگ بزنند و در مورد کارشان حرف بزنند، بایستی شنود نشوند.

مارک شماره کلانتری و نشانی آن را به خاطر سپرد و دفترچه را ورق زد تا به صفحات زرد و به بخش رستورانها رسید. شماره‌ای را گرفت و صدایی آشنا گفت: «پیتزا فروشی دو میو. سفارستان را بفرمایید.»

مارک سینه خود را صاف کرد و کوشش کرد که صدایش زمخت و خشن باشد. او گفت: «بله، می خواهم چهار تا پیتزای بزرگ مخصوص سفارش بدهم.»
- همین؟

- بله، ظهر غذا را بیارید.

- اسم شما؟

- من این غذا را برای کارآگاه کلیکمن در کلانتری شمال سفارش میدم.

- کجا فرستاده بشه؟

- کلانتری شمال - به نشانی شماره ۳۶۳۳ جاده آلن، فقط بفرمایید کلیکمن.

- ما قبلاً آنجا غذا برده ایم، مطمئن باشید، شماره تلفن آنجا لطفاً؟

- ۵۵۵۸۹۸۹

در زمانی که ماشین حساب داشت محاسبه می کرد سکوتی کوتاه برقرار شد. سپس گفت: «چهل و هشت دلار و ده سنت میشه.»
- بسیار خوب. ظهر غذا را بفرستید.

مارک گوشی را گذاشت. ضربان قلبش به شدت می زد. او یکبار این کار را کرده بود و می توانست بار دیگر هم آن را انجام دهد. تلفن پیتزا فروشیها را پیدا کرد. هفده پیتزا فروشی در ممفیس بود. او شروع کرد به سفارش دادن سه پیتزا فروشی گفتند که فاصله شان با مرکز شهر خیلی زیاد است و تماس با آنها را قطع کرد. یک دختر جوان به او ظنین شد و گفت که صدایش خیلی جوان است و او هم تماس با او را قطع کرد. اما در بیشتر موارد کار عادی بود - تماس، سفارش دادن، نشانی و شماره تلفن، و دل جرئت به خرج دادن برای انجام بقیه کارها.
وقتی دورین بیست دقیقه بعد در را زد. او داشت برای کلیکمن غذای چینی از

رستوران وونگ بویز^۱ سفارش می‌داد. مارک فوری گوشی را گذاشت و به طرف تختخواب رفت. دورین از گرفتن تلفن همچون گرفتن اسباب بازی از پسرهای کوچولوی بداخلاق احساس رضایت کرد. اما دیگر دیر شده بود و کارآگاه کلیکمن حدود چهل پرس کامل پیتزای مخصوص و یک دو جین غذای چینی سفارش داده بود که همه حوالی ظهر برایش فرستاده می‌شدند و بهای آنها چیزی حدود پانصد دلار می‌شد.

گرونگ برای رفع خماری صبحگاهی خود چهارمین لیوان آب پرتقال را همراه با پودر دیگری برای تسکین سردردش نوشید. او پای پنجره اتاق خود در هتل با پای برهنه، در حالی که قلاب کمر بند و دکمه‌های پیراهنش باز بود ایستاده بود و با نگرانی به اخبار ناراحت‌کننده‌ای که جک نانس گزارش می‌داد گوش می‌کرد. نانس که روی لبه میز توالت نشسته و به دیوار نگاه می‌کرد و سعی داشت این چاقوکش را که پشت به او پای پنجره ایستاده بود نادیده بگیرد، گفت: «کمتر از سی دقیقه پیش اتفاق افتاد.»

گرونگ غرغرنان گفت: «چرا؟»

- بایستی کار دادگاه جوانان باشه. آنها او را یک راست به زندان بردند. منظورم اینه که آنها نمی‌تونن بچه یا هر کس دیگری را برای آن موضوع دستگیر کنن و یک راست به زندان ببرن. باید چیزی را توی دادگاه جوانان به ثبت برسونن. کال حالا آنجاست و داره تحقیق می‌کنه. نمی‌دونم، شاید به زودی از آن سر در بیاریم. فکر می‌کنم بایگانی سوابق دادگاه جوانان قفل باشه.

- این سوابق لعنتی را به دست بیار، خوب.

نانس عصبانی شد اما فقط زبانش را گاز گرفت. او از گرونگ و باند کوچک چاقوکشهای او بیزار بود. گرچه به ساعتی یکصد دلار نیاز داشت اما از پلکیدن در این

اتاق کثیف و دود گرفته مانند نوکری که منتظر پارس کردن ارباب باشد بیزار بود. او مشتریهای دیگر هم داشت. اعصاب کال خرد بود.

نانس گفت «داریم تلاش می‌کنیم».

گرونک رو به طرف پنجره گفت «بیشتر تلاش کنین. حالا باید به بری زنگ بزنم و بگویم که پسر بچه را بردند و دیگر به او دسترسی نیست. او را در جایی زندانی می‌کنن و احتمالاً پلیسی هم بیرون دم در می‌نشینه.» او آب پرتقال خود را تمام کرد و قوطی آن را به سمت سطل زباله انداخت. قوطی به داخل سطل نیفتاد و در کنار دیوار غلتید. وی به نانس اخم کرد و گفت «بری می‌خواه بدونه که راهی برای به چنگ آوردن پسر هست یا نه. نظر تو چیه؟»

— من نظرم اینه که شما بچه را به حال خود بگذارید. اینجا نیو اورلئان نیست و این بچه هم پسر بچه آشغالی نیست که بتونی او را به قتل برسونی و همه چیز هم بر وفق مراد باشه. این پسر اصل و نسب داره، آن هم زیاده. اگر کاری احمقانه از تون سر بزنه صدها مأمور پلیس فدرال محاصرهات خواهند کرد و قادر نخواهی بود نفس بکشی و تو و آقای مولدانو در زندان خواهید پوسید. در همین جا و نه در نیو اورلئان.

گرونک هر دو دست خود را با تنفر به حرکت درآورد و به پای پنجره برگشت و گفت: «درسته، درسته. من از شما می‌خواهم که مواظب پسر بچه باشید. اگر او را به دادگاه بردند می‌خواهم از اون خبر داشته باشم. ترتیب اون را بده، نانس. اینجا شهر توست. خیابانها و کوچه‌ها را بلدی. لا اقل بایستی اینها را بدونی. پول خوبی به تو پرداخت میشه.»

نانس با صدای بلند گفت: «بله قربان» و اتاق را ترک کرد.



رگی هر پنج‌شنبه صبح به مدت دو ساعت به مطب دکتر الیوت لوین^۱، پزشک روانکاو و قدیمی خود می‌رفت. لوین ده سال بود که دست رگی را گرفته و او را مداوا می‌کرد. دکتر معماری بود که تکه‌های درهم و برهم روح رگی را محاسبه کرده و به او کمک کرده بود تا این تکه‌های درهم و برهم را بار دیگر به یکدیگر پیوند بزند. این جلسات دیدار آنها هیچ‌گاه قطع نشده بود.

کلینت به حالت عصبی وارد اتاق انتظار لوین شد. دایان قبلاً دوبار زنگ زده بود. او متن احضاریه‌ها و شکایتها را با تلفن برای کلینت خوانده بود. کلینت هم به قاضی روزولت، مرکز بازداشتگاه و مطب دکتر لوین زنگ زده بود و حالا بی‌صبرانه منتظر بود تا ساعت یازده شود. منشی مطب کوشش کرد او را ندیده بگیرد.

وقتی که کار دکتر لوین تمام شد رگی داشت می‌خندید. او بوسه‌ای بر گونه دکتر زد و دست در دست هم به سالن انتظار شیک وارد شدند که کلینت در آنجا منتظر بود. لبخند از چهره رگی ناپدید شد و پرسید: «چه اتفاق افتاده؟» و مطمئن بود که اتفاقی رخ داده است.

1. Dr. Elliot Leuin

کلینت دسب رگی را گرفت و او را به طرف در راهنمایی کرد و گفت «باید بریم.» رگی با حرکت سر با دکتر که با علاقه و نگرانی آنها را تماشا می کرد خدا حافظی کرد.

آن دو به پیاده رو کنار محوطه پارکینگ رسیدند و کلینت گفت: «آنها مارک سووی را بردند. او بازداشت شد.»

-چی؟ کی؟

«پلیسها. امروز صبح شکایتی شده که مارک را متهم به بزهکاری می کرد و روزولت دستور داد او را بازداشت کنند.» کلینت با اشاره، به طرف اتومبیل گفت «با اتومبیل تو بریم، من رانندگی می کنم.»

-چه کسی شکایت کرده؟

-فولتریگ. دایان از بیمارستان زنگ زد. آنها مارک را آنجا گیر آوردند. دایان با پلیسها سخت دعوا کرده و ریکی دوباره ترسیده. من با دایان حرف زدم و به او اطمینان دادم که تو مارک را آزاد خواهی کرد. آنها در اتومبیل رگی را باز کرده، سوار شدند و با سرعت از محوطه پارکینگ بیرون آمدند. کلینت توضیح داد که: «قاضی روزولت قراره ظهر جلسه دادگاه تشکیل بده.»

-ظهر! شوخی می کنی. یعنی پنجاه و شش دقیقه دیگه.

-این یک جلسه دادرسی مقدماتی است. یک ساعت پیش با او صحبت

کردم و او نمی خواست درباره شکایت حرفی بزند. در واقع چیزی

برای گفتن نداشت. کجا داریم میریم؟

رگی لحظه ای فکر کرد و گفت: «مارک الان در بازداشتگاهه و من نمی توانم او را بیرون بیارم. بریم به دادگاه اطفال. می خواهم شکایت نامه را ببینم و می خواهم هری روزولت را ببینم. مسخره است، جلسه دادرسی، آن هم ظرف چند ساعت پس از شکایت. قانون می گوید بین سه تا هفت روز، به سه تا هفت ساعت.»

-ولی مگر شرطی برای جلسه دادرسی مقدماتی وجود نداره؟

- چرا، اما فقط در موارد حاد. آنها یک مشت دری وری بحویل هری داده‌اند. بزهکار! مگر پسر بچه چه کار کرده؟ مسخره است. تلاش می‌کنند او را وادار کنند که حرف بزنه کلینت. همین.

- پس این یکی را دیگه انتظار نداشتی؟

- البته که نه، نه اینجا و نه در دادگاه اطفال. فکر احضاریه‌ای را برای مارک در برابر هیئت منصفه عالی از نیو اورلئان داشتم، اما نه در دادگاه اطفال. مارک مرتکب هیچ جرمی نشده و مستحق بازداشت نیست.

- ولی، آنها او را بازداشت کرده‌اند.

جیسون مک‌تیون زیپ شلوارش را کشید و سه بار دسته سیفون را فشار داد تا آب در توالت قدیمی جاری شد. کاسه توالت با جرمهای قهوه‌ای رنگ لکه‌دار شده و کف آن خیس بود. او خدا را شکر کرد که در ساختمان فدرال که همه چیز براق و تمیز بود کار می‌کرد. وی اسفالت کاری را به کار در دادگاه اطفال ترجیح می‌داد.

اما به هر حال حالا او اینجا بود، خواه آن را دوست می‌داشت. خواه دوست نمی‌داشت و وقت خود را در مورد پرونده بوییت تلف می‌کرد، زیرا که او. لوئیس از او خواسته بود که اینجا باشد. و ک. او. خودش از آقای اف. دنتون وایل که از چهل و دو سال پیش تا کنون رئیس اف. بی. آی بود، دستور می‌گرفت. در این چهل و دو سال هیچ یک از اعضای کنگره و به طور قطع هیچ یک از سناتورهای ایالات متحده به قتل نرسیده بودند. این حقیقت که جسد بویید بوییت به طرز ماهرانه‌ای پنهان شده حقیقتاً خرد کننده بود. آقای وایل خیلی ناراحت بود، نه به خاطر خود قتل، بلکه به خاطر ناتوانی اف. بی. آی در حل کامل قضیه.

مک‌تیون ظن قوی داشت که خانم رگی لاو به رودی خواهد رسید، زیرا موکل او را درست از چند قدمی او ربوده بودند و پیش خود حساب می‌کرد که وقتی او را ببیند رگی حتماً جوش خواهد آورد. شاید دریابد که این تدابیر حقوقی در نیو اورلئان

برنامه‌ریزی می‌شود، نه در ممفیس و به طور حتم نه در دفتر کار او.

به طور قطع رگی در می‌یابد که او، تنها یک مأمور ساده اف.بی.آی است که از بالا دستور می‌گیرد و کاری را انجام می‌دهد که وکلا به او دیکته می‌کنند. شاید مک‌تیون می‌توانست تا زمانی که همه در دادگاه حضور می‌یابند خود را از دید او پنهان نگهدارد، شاید هم نه.

همین که مک‌تیون در توال را باز کرد و قدم به واهرو گذاشت ناگهان رو در روی رگی لاو قرار گرفت. کلینت یک قدم عقب‌تر از او بود. رگی فوری او را دید و در یک چشم به هم زدن پشت مک‌تیون به دیوار قرار گرفت و رگی مقابل او ایستاد. او عصبانی بود.

مک‌تیون به زور لبخند آرامی زد و گفت: «صبح به خیر، خانم لاو.»

- من رگی هستم، مک‌تیون.

- صبح به خیر، رگی.

رگی با ترش‌رویی پرسید: «کی با تو اینجاست؟»

- ببخشید، چه گفتید؟

- دار و دسته تو، دسته کوچک تو، گروه کوچک تو طئه‌گر دولتی تو، چه کسی

اینجاست؟

این موضوع محرمانه نبود و مک‌تیون می‌توانست در این باره با او حرف بزند،

پس گفت «جرج آورد، توماس فینک از نیو اورلئان و ک.او. لوئیس.»

- ک.او. لوئیس کیست؟

- معاون اف.بی.آی از واشنگتن.

«او اینجا چه کار می‌کند؟» پرسشهای او کوتاه و سریع بود و مانند پیکان

چشمهای مک‌تیون را نشانه می‌گرفت. مک‌تیون به دیوار میخ شده بود و می‌نرسید

حرکت کند، اما شجاعانه کوشش می‌کرد خونسرد به نظر بیاید. اگر فینک یا آورد یا

خدای نکرده ک.او. لوئیس وارد راهرو می‌شد و او را می‌دید که این چنین در برابر

رگی کز کرده، دیگر هرگز نمی‌توانست سر بلند کند.

- خُب، من، هوم...

رگی گفت «وادارم نکن نوار ضبط صوت را به یادت بیندازم، مک تیون. فقط حقیقت را به من بگو.» و به هر حال نوار لعنتی را یادآوری کرد.

کلینت پشت سر رگی کیف او را نگهداشته بود و رفت و آمدها را تماشا می کرد. او از این برخورد و از این وقایع که به سرعت اتفاق می افتاد کمی شگفت زده به نظر می آمد. مک تیون شانه های خود را بالا انداخت، گویی موضوع نوار را فراموش کرده بود، و حالا که رگی آن را یادآوری کرد، دیگر مهم نیست. پس گفت «فکر می کنم دفتر فولتریگ با آقای لويس تماس گرفته و از او خواسته است که اینجا بیاد. همین.»

- همین؟ تو امروز صبح با قاضی روزولت ملاقات داشتی؟

- بله، او را ملاقات کردیم.

- به خودت زحمت ندادی با من تماس بگیری، مگر نه؟

- آوه، قاضی گفت که خودش زنگ می زنه.

«فهمیدم. می خواهی در این جلسه کوچک دادگاه شهادت بدی؟» رگی وقتی

که این پرسش را کرد یک گام به عقب رفت و مک تیون راحت تر نفس کشید.

- اگر متو احضار کنند به عنوان گواه شهادت خواهم داد.

رگی انگشتش را جلو صورت مک تیون گرفت. ناخن او دراز و منحنی شکل

بود که با دقت مانیکور شده و لاک آن قرمز رنگ بود و مک تیون با ترس آن را تماشا

کرد. رگی گفت: «فقط به حقیقت بچسب، خوب. اگر یک دروغ، هر قدر هم که کم

اهمیت باشه، یا یک ذره دری وری ناخواسته به قاضی بگویی و یا حتی یک حرف

مفت به ضرر موکل من بزنی، گلویت را می درم، مک تیون. فهمیدی؟»

مک تیون همین طور که لبخند می زد و به بالا و پایین سالن نظر می انداخت و

وانمود می کرد که رگی دوست اوست و آنها بر سر چیزی اختلاف نظر کوچکی باهم

دارند، گفت: «می فهمم.»

رگی برگشت و همراه کلینت از آنجا دور شد. مک تیون هم برگشت و به داخل

توالت پرید، هر چند که می دانست اگر رگی چیزی را می خواست تا داخل توالت هم دست از سر او بر نمی داشت.

کلینت پرسید: «موضوع چه بود؟»

«فقط می خواستم او راستی را بگوید.» آنها از میان جمعیت طرفین دعوا – مدعیان سرپرستی فرزندان، پدران بزهکار، بچه های دچار مشکل – و وکلایشان گذشتند که در دسته های کوچکی در طول راهرو جمع شده بودند.

– موضوع نوار چیه؟

– درباره آن با تو حرف نزده ام؟

– نه.

«بعداً نوار را برایت می گذارم تا گوش کنی. دیوانه کننده است. رگی دری را که روی آن نوشته شده بود قاضی هری. ام. روزولت، باز کرد و آنها وارد اتاق کوچک و تنگی شدند که چهار میز در وسط داشت و مقداری کمد قفسه دار کنار دیوارهای آن بود. رگی یک راست به طرف میز سمت چپ رفت که پشت آن دختر سیاه پوست زیبایی مشغول ماشین نویسی بود. پلاک روی میز او را مارشیا ریگل^۱ معرفی می کرد. او دست از ماشین نویسی برداشت و لبخندی زد و گفت: «سلام رگی.»

– سلام مارشیا، عالیجناب کجاست؟

مارشیا در سالگردهای تولدش از دفتر وکالت رگی دسته گل و در جشن کریسمس شکلات دریافت می کرد. او دست راست هری روزولت بود، مردی که در اثر کار زیاد فرصت نمی کرد چیزهایی از قبیل قول و قرارها و سالگردها را به یاد داشته باشد. اما مارشیا این چیزها را همیشه به یاد داشت. رگی دو سال پیش کار طلاق او را یکسره کرده بود. مامان لاو هم برای او لازانیا پخته بود.

– در مسند قضاوت نشسته است. بایستی تا چند دقیقه دیگه تمام بشه. شما برای ظهر دعوت شده اید، می دونید.

– الان اینو می شنوم.

- تمام صبح تلاش می‌کرد با شما تماس بگیره.
 - خُب، پس منو پیدا نکرده، توی دفترش منتظر می‌مونم.
 - البته، ساندویچ میل دارید؟ دارم برای قاضی ساندویچ سفارش میدم.
 «نه، متشکرم.» رگی کیفش را از کلینت گرفت و از او خواست که در راهرو منتظر و مراقب آمدن مارک باشد. بیست دقیقه به ظهر مانده بود و سر و کلهٔ مارک به‌زودی پیدا می‌شد.
 مارشیا یک نسخه از شکایت‌نامه را به رگی داد و رگی وارد دفتر کار قاضی شد، گویی دفتر کار خودش بود و در را پشت سرش بست.

هری و آیرین روزولت^۱ هم پشت میز مامان لاو غذا خورده بودند. تعداد اندکی از وکلای ممفیس - آن هم اگر وجود داشتند - به اندازهٔ رگی لاو وقت خود را در دادگاه اطفال گذرانده بودند. در طول چهار سال رابطهٔ وکیل - قاضی آنها از حدِّ احترام متقابل، به رابطهٔ دوستانه گسترش یافته بود. تنها امتیازی که در جریان طلاق رگی از جوکاردونی به او داده شده بود چهار بلیت فصلی برای بازیهای بسکتبال ایالت ممفیس بود. هر سه نفر - هری، آیرین و رگی - بازیهای زیادی در پیرامیدگاهی همراه با الیوت لوین یا یکی دیگر از دوستان مرد رگی تماشا کرده بودند. معمولاً بعد از تماشای بسکتبال در کافه اکسپرسو^۲ در پی‌بادی^۳ کیک پنیر می‌خوردند، یا بسته به حال هری، به رستوران گریسانتی^۴ مرکز شهر برای صرف شام می‌رفتند. هری همیشه گرسنه بود و همیشه برای وعده بعد برنامه می‌ریخت. آیرین او را در مورد وزنش اذیت می‌کرد، بنابراین او زیاد می‌خورد. رگی هم گاهی به این خاطر سربه‌سر او می‌گذاشت و هر بار در مورد زیادی وزن و مقدار کالری یادآوری می‌کرد و هری بی‌درنگ حال مامان لاو و آتش رشته، پنیر و شیرینیهای خامه‌دار او را می‌پرسید.

1. Irene Roosevelt
 3. Peabody

2. Cafe ' Expresso
 4. Grisanti

قضات هم انسان هستند و به دوست احتیاج دارند. به این جهت هری می‌توانست بارگی لاو و یا هر وکیل دیگری رفت و آمد داشته باشد و با او غذا بخورد و همچنان قدرت قضایی بی‌طرفانه خود را حفظ کند.

رگی از پرونده‌های مرتبی که در دفتر او باقی مانده بود تعجب کرد. در کف اتاق دفتر، فرش رنگ و رو رفته و قدیمی وجود داشت که بیشترین قیمت آن با کپه‌های مرتبی از خلاصه پرونده‌ها و سایر اوراق و مدارک قانونی به ارتفاع سی سانتی متر پوشیده شده بود و در دیوار دو سوی دفتر قفسه‌های شکم داده کتاب قرار داشت، اما کتابها دیده نمی‌شدند، زیرا پرونده‌ها و کپه‌های زیادی از خلاصه پرونده‌ها و یادداشتها جلو کتابها را گرفته و با چند سانتی متر به طرز خطرناکی در میان هوا آویزان بودند. پرونده‌های قرمز و قهوه‌ای رنگ همه جا پُر بود. سه عدد صندلی چوبی قدیمی به طرز رقت‌انگیزی جلو میز به چشم می‌خورد و پرونده‌هایی روی یکی از آنها قرار داشت و مقداری پرونده هم زیر صندلی دیگر بود. یکی از صندلیها هم در حال حاضر خالی بود اما بدون شک تا آخر روز از آن هم برای انباشتن مقداری اوراق استفاده می‌شد. رگی روی این صندلی خالی نشست و به میز نگاه کرد.

گرچه این میز به اصطلاح از چوب ساخته شده بود، اما فقط اطراف میز دیده می‌شد. سطح روی میز می‌توانست از چرم یا کروم باشد، هنوز هیچ کس نمی‌دانست هری خودش هم به یاد نمی‌آورد که رویه میز از چه بود. رویه میز را ردیفهای منظمی از مدارک و اوراق حقوقی مارشیا تشکیل می‌داد که تا ارتفاع بیست سانتی متری چیده شده بودند. پرونده‌های روی کف اتاق تا به اندازه سی سانتی متر و روی میز تا بیست سانتی متر به نظر می‌آمد. زیر پرونده‌ها و در ته آنها تقویمی بزرگ مربوط به سال ۱۹۸۶ بود و زمانی که هری از حرفهای وکلا و بحث و جدل آنها خسته می‌شد، صفحات آن را خط خطی می‌کرد. زیر تقویم، دیگر قابل دسترس انسان نبود. حتی مارشیا هم می‌توانست پایین‌تر از آن برود.

مارشیا یک دو جین یادداشت روی کاغذ زرد و چسب‌دار به پشت صندلی هری چسبانده بود. آشکار بود که این یادداشتها فوری‌ترین کارهای آن روز صبح بود.

علی‌رغم آشفته‌گی دفتر کار، هری روز ولت منظم‌ترین قاضی بود که رگی طی چهار سال کار با آن رو به رو شده بود. او مجبور نبود که وقت زیادی را صرف مطالعه قوانین بکند. زیرا اکثر آنها را خودش نوشته بود. هری در بکار بردن کلمات مقتصد بود. بنابراین دستورات و احکام او متکی به معیارهای قضایی بودند. نمی‌توانست خلاصه پرونده‌های طولانی را که توسط وکلای نوشته می‌شد تحمل کند، و به آنهایی که دوست داشتند به سخnrانی خود گوش بدهند خشم می‌گرفت. وقت خود را با خردمندی صرف کارها می‌کرد، و انجام بقیه امور با مارشیا بود. میز قضاوت و دفتر کار او تا حدی در محافل حقوقی ممفیس مشهور بود، و به گمان رگی او از این کار لذت می‌برد. رگی او را نه تنها برای عقل و خرد و انسجام شخصیت، بلکه به خاطر تعهدش برای انجام کارهای خود بسیار زیاد تحسین می‌کرد. او سالها پیش می‌توانست به مسند قضاوت در جای بی روح‌تری با میزهای شیک و منشی و دستیاران بسیار، ارتقاء یابد و دفتر کارش فرشی تمیز و سیستم تهویه قابل تنظیم داشته باشد.

رگی اوراق شکایت‌نامه را ورق زد. فولتریگ و فینک شاکی بودند و امضایشان پای ورقه بود. همه چیز کلی و به جزئیات پرداخته نشده بود. اتهامات کلی درباره نوجوان مارک سووی، مبنی بر ممانعت از انجام تحقیقات پلیس فدرال به خاطر خودداری از همکاری با مأموران اف.بی.آی و دفتر دادستانی ایالات متحده در منطقه لوئیزیانای جنوبی، مطرح شده بود. رگی هر بار که اسم فولتریگ را می‌دید احساس انزجار می‌کرد. بدتر از این هم می‌توانست باشد. اسم فولتریگ می‌توانست پای احضاریه هیئت منصفه عالی و خواهان حضور مارک سووی در نیو اورلئان باشد. انجام این کار برای فولتریگ کاملاً قانونی و بجا بود، و رگی از این که او ممفیس را میدان عمل انتخاب کرده بود کمی شگفت‌زده بود. اگر این اقدام نتیجه ندهد نیو اورلئان محل بعدی خواهد بود.

در باز شد، شخصی با ردای مشکی بزرگی وارد شد و مارشیا به دنبال او بود و فهرست کارهایی را که می‌بایست فوری انجام می‌شد می‌خواند. او بدون این که به

مارشیا نگاه کند گوش می‌کرد، و ردایش را درآورد و آن را روی صندلی انداخت که پرونده‌ها زیر آن قرار داشتند.

هری لبخند زنان گفت: «صبح به خیر، رگی.» و همین طور که به پشت سر رگی می‌رفت دستش را روی شانه او زد. وی آرام به مارشیا گفت: «تمامش کن.» و مارشیا رفت و در را بست. وی یادداشت‌های زرد را بدون این که بخواند از پشت صندلیش برداشت و خود روی صندلی نشست.

هری پرسید: «حال مامان لاو چگونه؟»

- حالش خوبه، حال شما چگونه؟

- عالی است، از دیدن تو در اینجا تعجب نمی‌کنم.

- تو مجبور نبودی حکم بازداشت را امضا کنی. من او را اینجا

می‌آوردم، هری اینو می‌دونید. مارک دیشب توی تاب ایوان مامان لاو

خوابش برده برد و جایش مطمئن بود.»

هری لبخندی زد و چشمهایش را مالید. کمتر و کیلی او را در دفترش هری صدا

می‌زد. اما هر بار که رگی او را هری صدا می‌زد تا حدی لذت می‌برد. و می‌گفت: «رگی،

رگی، تو هیچ اعتقاد نداری که موکل‌هایت باید بازداشت هم بشوند.»

- این حرف درست نیست.

- فکر می‌کنی که اگر آنها را به خانه ببری و غذا بدهی، همه چیز روبه‌راه

میشه.

- بی‌تأثیر نیست.

- بله، بی‌تأثیر نیست. اما برابر گزارش آقای آورد و اف. بی. آی، مارک

سووی کوچولو می‌تونه در دنیایی از خطر قرار داشته باشه.

- آنها به تو چی گفتند؟

- در جلسه دادرسی معلوم خواهد شد.

- گفته‌های آنها بایستی خیلی متقاعد کننده باشه هری، من یک ساعت پیش از

جریان دادرسی باخبر شدم. این کار بایستی بی‌سابقه باشه.

- فکر کردن بدت بیاد، اگر دلت می‌خواد می‌تونیم جلسه دادرسی را فردا تشکیل بدیم. برای من مهم نیست که آقای آورد منتظر بمونه. با بازداشت بودن مارک نه. او را آزاد کن تا در بازداشت من باشه، آن وقت فردا جلسه دادرسی را تشکیل خواهیم داد. من باید قدری فکر کنم.

- تا دلیلی نداشته باشم از آزاد کردن او می‌ترسم.

- چرا؟

- چون بر اساس گزارش اف.بی.آی تعدادی آدم خطرناک هم اکنون در شهر هستند که می‌خواهند مارک را سر به نیست کنند. تو مردی به اسم آقای گرونک و دوستان او بونو و پیرینی را می‌شناسی؟ هیچ اسم این آدمها را شنیده‌ای؟
- نه.

- من هم تا امروز صبح نشیده بودم. به نظر میاد این آقایان از سیو اورلئان به شهر زیبای ما آمده‌اند و از دوستان نزدیک آقای بری مولدانو یا تیغی هستند که در آنجا به این اسم معروفه. خدا را شکر که جرائم سازمان یافته هنوز به ممفیس راه نیافته. این موضوع منو می‌ترسونه رگی، واقعاً منو می‌ترسونه. این آدمها شوخی سرشون نمیشه.

- منو هم می‌ترسونه.

- اونو تهدید کرده‌اند؟

- بله، دیروز در بیمارستان. درباره تهدید با من حرف زد و از آن لحظه به بعد همراه منه.

- پس حالا تو محافظ شخصی هستی.

- نه، نیستم. اما فکر هم نمی‌کنم قانون این اختیار را به تو بده که حکم بازداشت بچه‌هایی را که ممکن است جانشان در خطر باشه، صادر کنی.
- رگی، عزیزم، قانون را من نوشته‌ام. می‌تونم حکم بازداشت را برای هر

بچه‌ای که متهم به بزهکاری است صادر کنم.

درست است، او قانون را نوشته بود و دادگاههای فرجام هم از مدتها پیش دست از دادن نظریه دیگری روی نظریه هری روزولت، برداشته بودند.

- بر اساس گزارشهای فولتریگ و فینک جرم مارک چیه؟

هری دو برگ دستمال کاغذی از کشویی بیرون کشید و بینی خود را فین کرد.

وی دوباره به رگی لبخندی زد و گفت: «مارک نمی‌تونه ساکت بنشینه رگی، اگر چیزی می‌دونه، بایستی به آنها بگه. اینو می‌دونی.»

- تو فکر می‌کنی که او چیزی می‌دونه.

- من هیچ چیزی فکر نمی‌کنم، شکایت‌نامه اتهاماتی وارد کرده، و قسمتی از این اتهامات بر اساس حقیقت و قسمتی دیگر بر اساس حدسیات. فکر می‌کنم این هم مثل تمام شکایتهاست. تو این طور فکر نمی‌کنی؟ ما هیچ وقت از حقیقت باخبر نمی‌شویم مگر آن که جلسه دادرسی را تشکیل بدیم.

- چقدر از چرندیات اسلیک مولر را باور می‌کنی؟

- من چیزی را باور نمی‌کنم رگی، مگر این که پس از سوگند خوردن در دادگاه به من گفته بشه، و تازه ده درصد آن را باور می‌کنم.

همین طور که قاضی با خود کلنجار می‌رفت که سؤال بکند یا نه، سکوتی طولانی برقرار شد. قاضی پرسید: «خب رگی، بچه چه چیزی می‌دونه؟»

- هری، می‌دونم که این موضوع محرمانه است.

هری لبخندی زد و گفت: «پس او بیش از آنچه که باید بدونه می‌دونه.»

- تو می‌تونی این طور فرض کنی.

- اگر اطلاعات او در ارتباط با تحقیقات مهمه، پس باید بگه.

- اگر خودداری بکنه چی میشه؟

- نمی‌دونم، به این مورد وقتی که پیش بیاید رسیدگی خواهیم کرد. هوش این پسر بچه چقدره؟

- زیاده، خانواده او از هم پاشیده، پدر نداره، مادر کار می‌کنه و خودش در خیابانها بزرگ شده. طبق معمول من دیروز با معلم کلاس پنجم صحبت کردم و نمرات او بجز درس ریاضی همه عالی است. علاوه بر زیرکی توی خیابان خیلی هم باهوشه.»

«مشکل قبلی نداشته؟»

«هیچی. پسر خوبی است. هری، واقعاً خوبه.»

«بیشتر موکلهای تو خوب هستند، رگی.»

«این یکی چیز دیگه‌ای است. او را اینجا آورده‌اند بدون این که جرمی انجام داده باشه.»

«امیدوارم وکیلش کاملاً توصیه‌های لازم را به او بکنه. جلسه دادرسی ممکنه سخت باشه.»

«من به بیشتر موکلهایم توصیه‌های لازم را می‌کنم.»

«واقعاً همین طوره.»

ضربه‌ای به در خورد و مارشیا وارد اتاق شد و گفت «موکل شما اینجاست رگی، اتاق شماره ۳ گواهان.»

«متشکرم.» رگی بلند شد و به طرف در رفت و گفت: «تا چند دقیقه دیگه تو را

می‌بینم، هری.»

«بسیار خوب، گوش کن! من با بچه‌هایی که اطاعت نمی‌کنند خیلی سخت‌گیر

هستم.»

«می‌دونم.»

مارک توی صندلیی که به دیوار تکیه داشت نشسته، دستهایش را روی سینه‌اش تا کرده بود و چهره‌اش خسته می‌نمود. سه ساعت می‌شد که با او مانند محکوم رفتار شده بود و حالا دیگر به آن عادت کرده بود. وی احساس امنیت می‌کرد.

پلیسها یا هم سلولیهایش او را کتک زده بودند.

اتاق، کوچک و بدون پنجره و کم نور بود. رگی وارد شد و صندلی تاشویی را کنار مارک کشید. او بارها با همین وضعیت توی این اتاق بوده است. مارک به رگی لبخندی زد و آشکار بود که از دیدن او آرامش پیدا کرده است.

رگی پرسید: «خب، زندان چطوره؟»

«هنوز به من غذا نداده‌اند، می‌تونیم از آنها شکایت کنیم؟»

«شاید، حال دورین خانم کلیددار چطوره؟»

«آدمی موذی به نظر میاد. از کجا اونو می‌شناسی؟»

«من بارها آنجا بوده‌ام مارک. شغلم ایجاب می‌کنه. همسر او به خاطر سرقت بانک سی سال محکومیتش را در زندان می‌گذرونه.»

«خوبه، اگر دوباره اونو بینم درباره همسرش از او می‌پرسم. دوباره به آنجا بر می‌گردم، رگی؟ می‌دونی، می‌خواهم بدونم چه اتفاقی می‌افته.»

«خب، موضوع خیلی ساده است، تا چند دقیقه دیگه در دادگاه جلوی قاضی روزولت جلسه دادرسی خواهیم داشت که ممکنه دو ساعتی طول بکشه. دادستان ایالتی ایالات متحده و اف. بی. آی ادعا می‌کنند که تو اطلاعات خیلی مهمی داری و فکر می‌کنم که باید این انتظار را داشته باشیم که از قاضی بخواهند تو را وادار به حرف زدن بکنه.»

«قاضی می‌تونه منو وادار به حرف زدن بکنه؟»

رگی خیلی آرام و با دقت حرف می‌زد. مارک پسر یازده ساله‌ای زیرک بود و تجربه‌های خیابانی زیادی داشت، اما رگی افرادی مانند مارک را فراوان دیده بود و می‌دانست که در این لحظه، او چیزی نیست جز پسر کوچکی که ترسیده است. و امکان داشت که به حرفهای رگی گوش بدهد و یا ندهد، و یا امکان داشت به آن چه می‌خواهد گوش بدهد. پس رگی می‌بایست خیلی مراقب حرفهایش باشد.

«هیچ کس نمی‌تونه تو را وادار به حرف زدن بکنه.»

«خوبه.»

«اما اگر حرف نزنی قاضی می‌تونه دوباره تو را به همان اتاق کوچک برگردونه.»

«برگردونه به زندان!»

«درسته.»

«نمی‌فهمم، من هیچ کار خلافی انجام نداده‌ام ولی توی زندانم. اصلاً نمی‌تونم اینو بفهمم.»

«خیلی ساده است. اگر و روی کلمه اگر تأکید می‌کنم؛ قاضی روزولت به تو دستور بدهد که به چند سؤال که می‌کنه جواب بدی و اگر تو جواب ندادی، آن وقت می‌تونه تو را به جرم جلوگیری از اجرای عدالت و عدم اجرای دستور بازداشت کنه. اما اگر بزرگسال بودی و از پاسخ دادن به پرسشهای قاضی خودداری می‌کردی، آن وقت به جرم جلوگیری از اجرای عدالت به زندان می‌انداخت.»

«ولی من بچه‌ام.»

«بله، اما فکر نمی‌کنم اگر به پرسشها پاسخ ندی اجازه بدهد آزاد بشی. می‌دونی مارک، قانون در این زمینه خیلی روشنه! کسی که اطلاعاتی داره که در تحقیقات جنایی بسیار مهمه، نمی‌تونه به خاطر مورد تهدید واقع شدن، این اطلاعات را پیش خودش نگهداره. به عبارت دیگه؛ تو به این خاطر که می‌ترسی اتفاقی برای خودت یا خانواده‌ات بیفته، نمی‌تونی ساکت بمونی!»

«قانون احمقانه‌ایست.»

«من هم با آن موافق نیستم، اما مخالفت من مهم نیست. این قانونه دیگه، و استثنا هم نداره، حتی برای بچه‌ها.»

«پس من به خاطر جلوگیری از اجرای عدالت به زندان می‌افتم؟»

«امکانش خیلی زیاده.»

«می‌تونیم از قاضی شکایت کنیم یا کار دیگه‌ای بکنیم که من از اینجا بیرون بیام؟»

«نه، نمی‌تونی از قاضی شکایت کنی، قاضی روزولت مردی بسیار خوب و

منصفه.»

«باید او را ببینم.»

«زیاد طول نمی‌کشد.»

مارک مدتی دریاوه همه ماجرا فکر کرد. صندلی او مقابل دیوار به طور منظم تکان می‌خورد. پس از سکوتی کوتاه پرسید:

«چه مدت توی زندان خواهم بود؟»

«البته، اگر فرض کنیم به زندان فرستاده بشی، احتمالاً تا زمانی که تصمیم بگیری از دستورات قاضی پیروی کنی. تا زمانی که حرف بزنی.»

«بسیار خوب، اگر تصمیم بگیرم حرف نزنم چی. چه مدت در زندان خواهم بود؟ یک ماه؟ یک سال؟ ده سال؟»

«نمی‌تونم به این پرسش پاسخ بدم، مارک. هیچ کس نمی‌دونه.»

«قاضی هم نمی‌دونه؟»

«نه، اگر تو را به خاطر جلوگیری از اجرای عدالت به زندان بفرسته، فکر نمی‌کنم بدون چمدون تو را آنجا نگه خواهد داشت.»

سکوت طولانی دیگری برقرار شد. مارک سه ساعت را در اتاق کوچک دورین گذرانده بود و جای زیاد بدی هم نبود. او فیلمهایی را درباره زندانها دیده بود که باندهای تبهکار می‌جنگیدند و یورش می‌بردند و از سلاحهای دست‌ساز برای کشتن خبرچینها استفاده می‌کردند. نگهبانها زندانیها را شکنجه می‌کردند و زندانیها به یکدیگر حمله می‌بردند. هالیوود بهترین فیلمهای خود را ساخته بود. اما این محل جای بدی نبود.

حالا به شق دیگر قضیه نگاه کنید. خانواده سووی که دیگر جایی به اسم خانه نداشتند در اتاق شماره ۹۴۳ بیمارستان خیریه سن پیترو زندگی می‌کردند، اما این فکر که ریکی و مادرش تنها بودند و بدون وجود مارک با مشکلات مبارزه می‌کردند، برایش غیر قابل تحمل بود.

مارک پرسید: «با مادرم صحبت کرده‌ای؟»

«نه، هنوز نه. بعد از جلسه دادرسی صحبت می‌کنم.»

«من نگران ریکی هستم.»

«می‌خواهی مادرت در جلسه دادرسی حضور داشته باشه؟ او لازمه که اینجا

باشه.»

«نه، او به اندازه کافی مشکل داره. شما و من می‌تونیم این گرفتاری را حل

کنیم.»

رگی دستی به روی زانوی مارک کشید و می‌خواست گریه کند. کسی در زد و او

با صدای بلند گفت: «یک لحظه صبر کنید.»

پاسخ داده شد «قاضی آماده است.»

مارک نفسی عمیق کشید و به دست رگی که روی زانویش بود خیره شد و

پرسید «می‌تونم از اصلاحیه پنجم قانون اساسی استفاده کنم؟»

«نه، این اصلاحیه کار ساز نیست، مارک. قبلاً درباره آن فکر کرده‌ام. پرسشهایی

که می‌شود برای مجرم شناختن تو نخواهد بود. بلکه به منظور به دست آوردن

اطلاعاتی است که احتمالاً تو داری.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«از این که نمی‌فهمی سرزنشت نمی‌کنم. با دقت به من گوش بده مارک، سعی

می‌کنم برایت توضیح بدهم؛ آنها می‌خواهند بدانند که جرم کلیفورد پیش از مردن

چه چیزی به تو گفته. تعدادی سؤال بسیار مشخص درباره وقایع پیش از خودکشی از

تو خواهند کرد. از تو خواهند پرسید کلیفورد درباره سناتور بویت چه چیزی به تو

گفته، اگر که چیزی گفته باشه. با پاسخهایی که میدی به هیچ وجه تو را در قتل سناتور

بویت مجرم نخواهد کرد. فهمیدی؟ تو هیچ دخالتی در آن نداشتی. و هیچ دخالتی هم

در خودکشی جرم کلیفورد نداشتی. هیچ قانونی را نقض نکرده‌ای، خوب؟ تو

مظنون به ارتکاب جرم یا خلافی نیستی. پاسخهایت نمی‌تونه تو را مجرم قلمداد کنه.

بنابراین، نمی‌تونی زیر پوشش اصلاحیه پنجم قرار بگیری و از آن استفاده کنی.» رگی

مکثی کرد و به دقت به مارک نگریست و گفت: «فهمیدی؟»

«نه، اگر من کار خلافی انجام نداده‌ام پس چرا پلیس منو دستگیر کرد و به زندان انداخت؟ چرا اینجا نشسته و منتظر دادرسی هستم؟»

«تو اینجا هستی، برای این که آنها فکر می‌کنند اطلاعات باارزشی داری و همان‌طور که گفتم برای این که هر کس موظف به مأموران مجری قانون در طول تحقیقاتشان کمک بکند.»

«هنوز هم میگم قانون احمقانه‌ایست.»

«شاید این طور باشه. اما ما می‌تونیم امروز آن را تغییر بدیم.»

مارک صندلی خود را به جلو تکان داد و آن را به حرکت درآورد و گفت «می‌خواهم چیزی رو بدونم رگی، چرا نمی‌تونم به آنها بگویم که هیچی نمی‌دونم؟ چرا نمی‌تونم بگویم که من و رامی بیچاره فقط درباره خودکشی و رفتن به بهشت و جهنم و از این قبیل چیزها صحبت کردیم.»

«دروغ بگویی؟»

«بله، با دروغ درست میشه، می‌دونی، هیچ کس جز رامی، من و شما حقیقت را نمی‌دونه، درسته؟ و رامی خدا بی‌امرز هم دیگه حرف نمی‌زنه.»

«تو نمی‌تونی به دادگاه دروغ بگویی، مارک!» رگی این حرف را با تمام صمیمیتی که در خود سراغ داشت زد. ساعتها از خواب خود را از دست داده بود تا پاسخ این پرسش اجتناب‌ناپذیر را پیدا کند. اما بدجوری دلش می‌خواست بگوید «بله! درستش همینه؟ دروغ بگو، مارک، دروغ بگو!»

دل رگی درد گرفت و دستهایش تقریباً می‌لرزیدند اما بر خود چیره شد و گفت: «من نمی‌تونم به تو اجازه بدم که به دادگاه دروغ بگویی. تو سوگند خواهی خورد، پس باید حقیقت را بگویی.»

«پس استخدام تو کار اشتباهی بود، این طور نیست؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«همین‌طوره. تو منو وادار می‌کنی که حقیقت را بگم، در این صورت، حقیقت ممکنه باعث کشته شدن من بشه. اگر تو نبودی، من می‌رفتم آنجا و بی‌آنکه ککم بگزد

دروغ می‌گفتم و خودم و مامان و ریکی را از خطر نجات می‌دادم.»
«اگر دلت می‌خواهد می‌تونی منو اخراج کنی. دادگاه وکیل دیگری برایت
می‌گیره.»

مارک بلند شد و به تاریک‌ترین گوشه اتاق رفت و گریه را سر داد. رگی دید که
سر او و شانه‌هایش فرو افتادند. مارک پشت دست راستش را روی چشم‌هایش
گذاشت و با صدای بلند حق‌ها شروع کرد به گریه کردن.
گرچه رگی این صحنه را بارها دیده بود ولی منظره بچه‌ای ترسیده و رنج
کشیده برایش غیر قابل تحمل بود. او نیز نتوانست جلو گریه خود را بگیرد.



او همراه با دو معاون خود از در کوچه که از در اصلی راهرو فاصله داشت و اشخاص کنجکاو در کمین بودند وارد دادگاه شد، اما اسلیک مولر انتظار این مانور را داشت و از فاصله چند متری از پشت روزنامه‌ای تمام جریان را تماشا می‌کرد. رنگی به دنبال موکل خود و معاونان رئیس دادگاه وارد شد. کلینت در بیرون منتظر ماند. تقریباً یک ربع از ظهر گذشته بود و دادگاه اطفال به خاطر ناهار کمی خلوت شده بود.

شکل و طرح اتاق دادگاه طوری بود که مارک هیچ‌گاه در تلویزیون ندیده بود. اتاق خیلی کوچک و خلوت بود. برای تماشاچیان هیچ صندلی یا نیمکتی وجود نداشت. قاضی پشت جایگاه بلند بین دو پرچم و چسبیده به دیوار نشست. دو عدد نیز در وسط اتاق رو به روی قاضی قرار داشت و یکی از آنها پیشاپیش به وسیله مردانی که لباس تیره به تن داشتند اشغال شده بود. در سمت راست قاضی، میز کوچکی بود که زنی من داشت یک دسته اوراق را ورق می‌زد و به نظر می‌رسید که حوصله‌اش سررفته است، تا این که مارک وارد شد. خانم جوان زیبایی با یک دستگاه ماشین تندنویسی درست جلو میز قاضی آماده کار بود. او دامنی کوتاه پوشیده بود و توجه عده زیادی را به خود جلب کرده بود. مارک همین‌طور که به دنبال رنگی به طرف میز خودشان می‌رفت، با خود فکر کرد که این خانم نباید بیشتر از شانزده سال داشته باشد

یک نفر پلیس نگهبان با سلاحی به کمر، آخرین بازیگر این نمایشنامه بود.

مارک روی صندلی خود نشست و متوجه شد که همه به او خیره شده‌اند. دو نفر معاون قاضی اتاق را ترک کردند و هنگامی که در پشت سرشان بسته شد، قاضی دوباره پرونده را برداشت و شروع به ورق زدن کرد. آنها تا الان منتظر نوجوان و وکیل او بودند و حالا وقت آن بود که همه منتظر قاضی بشوند. قوانین و آداب و تشریفات دادگاه می‌بایست اجرا شود.

رگی یک دفترچه یادداشت از کیف خود بیرون آورد و شروع به یادداشت کرد. وی دستمالی در یک دستش داشت و با آن چشمهایش را پاک می‌کرد. مارک به میز نگاه کرد، چشمهایش هنوز خیس بودند اما تصمیم گرفت که اشکهایش را پاک کند و در این آزمون سخت، جدی باشد. مردم داشتند به صحنه و اشخاص نگاه می‌کردند. فینک و آورد به پاهای منشی دادگاه خیره شده بودند. دامن او کوتاه و تنگ و تا نیمه رانش بود، به نظر می‌رسید که هر لحظه بالاتر می‌لغزد. سه پایه‌ای که ماشین تحریر او را نگاه می‌داشت محکم بین زانوهایش قرار داشت. منشی در سالن گرمابخش دادگاه هری کمتر از سه متر با فینک و آورد فاصله داشت و تنها چیزی که آنها لازم داشتند پراکندگی حواس بود. با این حال فینک و آورد به نگاه کردن ادامه دادند.

باکستر ال. مک‌لمور^۱، وکیل تازه فارغ التحصیل شده از دانشکده حقوق با حالتی عصبی کنار آقای فینک و آقای آورد نشسته بود. او دستیار جزء اداره دادستانی شهرستان بود و امروز در دادگاه اطفال وظیفه دفاع از کیفرخواست، نصیب او شده بود به طور قطع این دفاع، دفاع جاذبی نبود، اما نشستن کنار جرج آورد خیلی شور و هیجان داشت. وی درباره پرونده سووی چیزی نمی‌دانست، و آقای آورد چند دقیقه پیش در راهرو توضیح داده بود که آقای فینک دادرسی را اداره خواهد کرد. البته با اجازه دادگاه، از باکستر خواسته شده بود که آنجا آرام بنشیند و دهانش را ببندد.

سرانجام قاضی روی به سمت نگهبان کرد و پرسید: «در قفله؟»

«بله قربان.»

«بسیار خوب. من شکایتنامه را مرور کرده‌ام و آماده دادرسی هستم. برای درج در سابقه، یادآور می‌شوم که پسر بچه همراه با وکیلش در دادگاه حاضر است و به مادر بچه که گفته می‌شود سرپرستی او را به عهده دارد امروز صبح یک نسخه از شکایتنامه و احضاریه ابلاغ شده است. در هر حال، مادر بچه در دادگاه حضور ندارد و این موضوع مرا نگران می‌کند.» هری لحظه‌ای سکوت کرد و به نظر می‌رسید که مشغول مطالعه پرونده است.

فینک بر آن شد که موقع را مغتنم شمرده و جایگاه خود را در این مسئله تثبیت کند، بنابراین آرام بلند شد و دکمه‌های کت خود را بست و خطاب به دادگاه گفت «عالیجناب، چنانچه اجازه بفرمایید، جهت ثبت در سابقه، من توماس فینک دستیار دادستان ایالات متحده از ناحیه لوئیزیانای جنوبی هستم.»

نگاه هری آهسته از روی پرونده، کنده شد و به روی فینک قرار گرفت که شق ورق و خیلی رسمی ایستاده بود و همین‌طور که حرف می‌زد زیرکانه چهره درهم کرده و هنوز با دکمه بالایی کتش ور می‌رفت.

فینک ادامه داد: «من یکی از شکایت‌کنندگان این قضیه هستم، و اگر اجازه داشته باشم، میل دارم در مورد حضور مادر بچه سخنانی ایراد کنم.» هری چیزی نگفت، فقط به او نگاه کرد گویی باورش نمی‌شد.

رگی نمی‌توانست کاری جز لبخند زدن بکند و به باکستر مک‌لمور چشمکی زد.

هری به جلو خم شد و آرنجهایش را روی میز گذاشت. گویی از این سخنان گهربار که از این مغز حقوقی با استعداد جاری می‌شد متحیر شده بود.

فینک که شنونده‌ای پیدا کرده بود گفت «عالیجناب، موضع ما این است، موضع شاکیان مبنی بر این که این موضوع طبعاً از فوریت بالایی برخوردار است و ایجاب می‌کند این جلسه دادرسی بیدرنگ تشکیل شود. پسر بچه دارای وکیلی است که باید اضافه کنم وکیلی بسیار شایسته است و به هیچ یک از حقوق قانونی او به خاطر

غیبت مادرش لطمه وارد نخواهد شد. با اطلاعاتی که ما داریم حضور مادر در کنار پسر کوچکتر ضروری است و خوب، چه کسی می‌داند که او چه موقع قادر خواهد بود در جلسه دادرسی حضور یابد. عالیجناب، ما فکر می‌کنیم برگزاری بیدرنگ جلسه دادرسی دارای اهمیت شایانی است.»

«هری گفت: «راستی؟»

«بله قربان، موضع ما اینست.»

هری خیلی شمرده و با صدایی بلند در حالی که انگشتش را نشانه رفته بود گفت: «موضع شما، آقای فینک، در آن صندلی و درست آنجاست. لطفاً بنشینید و با دقت به حرفهای من گوش بدهید، چون که فقط یکبار خواهم گفت. و اگر مجبور شوم آن را تکرار کنم این کار را خواهم کرد در حالی که دستبند به دست شما می‌گذارند و می‌برند تا شب را در زندان با شکوه ما بگذرانید!»

فینک با دهان باز و با ناباوری به او زل زد و روی صندلی نشست.

هری از بالای عینک مطالعه خود اخم کرده بود و مستقیم به پایین، به توماس فینک نگاه می‌کرد و گفت: «به من گوش بدهید، آقای فینک. اینجا یک دادگاه پر زرق و برق در نیواورلئان نیست و من هم یکی از قضات فدرال شما نیستم. اینجا دادگاه خصوصی و کوچک من است و خودم مقررات را وضع می‌کنم، آقای فینک. اول اینکه شما در دادگاه وقتی حرف می‌زنید که من بخواهم. دوم این که شما عالیجناب را با سخنرانی، توضیح یا اظهار نظر خواسته نشده مورد خطاب قرار نمی‌دهید. سوم این که عالیجناب خوشش نمی‌آید صدای وکلا را بشنود. عالیجناب بیست سال است که این صداها را می‌شنود و می‌داند که وکلا چقدر خوششان می‌آید صدای خود را بشنوند. و چهارم این که در دادگاه من سر پا نمی‌ایستید. پشت میز می‌نشینید و تا آنجا که ممکن است مختصر حرف می‌زنید. آقای فینک این مقررات را فهمیدید؟»

فینک مات و مبهوت به هری زل زد و تلاش کرد سرش را به نشانه تأیید تکان

دهد.

هری هنوز حرفش تمام نشده بود: «آقای فینک، اینجا دادگاهی کوچک است که مدتها پیش خودم آن را برای دادرسی خصوصی طراحی کردم. همه ما می توانیم خوب یکدیگر را ببینیم و خوب حرفهای همدیگر را بشنویم، سپس دهانتان را ببندید و سر جایتان بنشینید، ما به خوبی ترتیب کار را خواهیم داد.»

فینک هنوز تلاش می کرد سرش را به نشانه تأیید حرکت دهد. او دسته های صندلی را گرفت و تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت از جایش بلند نشود. مکتیون که پشت سر او بود و از وکیل نفرت داشت به زحمت توانست از خنده جلوگیری کند. «آقای مکالمور، این طور که فهمیدم آقای فینک خودش می خواهد این پرونده را تعقیب کند، شما با آن موافقید؟»

«از نظر من اشکالی نداره، عالیجناب.»

«من هم اجازه می دهم، اما سعی کنید او را سر جایش توی صندلی نگه دارید.» مارک وحشت کرده بود. او انتظار داشت با پیرمردی مهربان و آقا و با مهر و محبت روبرو شود. نه با این مرد. مارک نظری به فینک انداخت که گردنش سرخ شده بود و بلند و سنگین نفس می کشید، تا حدی دلش برای او سوخت.

قاضی ناگهان با صدایی گرم و با مهربانی گفت: «خانم لاو، فکر می کنم شما احتمالاً از طرف پسر بچه می خواهید اعتراض بکنید.»

رگی به جلو خم شد و عمدتاً روبرو به سوی منشی دادگاه گفت: «بله، عالیجناب. ما در چند مورد اعتراض داریم و حالا می خواهیم آنها را مطرح کنیم و می خواهیم که این موارد در سابقه ثبت شود.»

قاضی طوری که رگی لاو می تواند هر چیزی را که می خواهد بگوید گفت: «البته.» فینک بیش از پیش در صندلی خود فرو رفت و حتی خاموش شد. برای تحت تأثیر قرار دادن دادگاه همان سخنرانی فصیح اولیه خیلی هم زیاد بود.

رگی به یادداشتهای خود نگاه کرد و گفت: «عالیجناب، تقاضا می کنم مطالب این جلسه دادرسی ماشین شده و هر چه زودتر جهت تسهیل فرجام خواهی در صورتی که لازم باشد آماده شود.»

«دستور داده شده همین طور عمل شود.»

«من در چند مورد به این دادرسی اعتراض دارم، اول این که به بیچه و مادر و وکیلش درست ابلاغ نشده است. از زمان ابلاغ شکایت نامه به مادر بیچه فقط سه ساعت گذشته است و هر چند که امروز سه روزه که من وکالت بیچه را به عهده دارم و همه آنهایی که درگیر ماجرا هستند از این موضوع آگاهند تشکیل این جلسه دادرسی تا هفتاد و پنج دقیقه پیش به من اطلاع داده نشده بود. این غیر منصفانه، مسخره و سوء استفاده از اختیارات توسط دادگاه است.»

هری پرسید «خانم لاو، مایلید که جلسه دادرسی چه موقع برگزار شود؟»
خانم لاو گفت: «امروز پنجشنبه است، سه شنبه یا چهارشنبه هفته آینده
چطوره؟»

«خوبه، سه شنبه ساعت نه.» هری به فینک که هنوز از جای خود تکان نخورده بود و می ترسید واکنش نشان دهد نگاه کرد و گفت: «البته، خانم لاو پسر بیچه تا آن موقع در بازداشت باقی خواهد ماند.»

«لازم نیست پسر بیچه در بازداشت باشد، عالیجناب.»

«اما من حکم بازداشت را امضا کرده ام و تازمانی که منتظر دادرسی هستیم آن را لغو نخواهم کرد. خانم لاو، قوانین ما توقیف فوری بزهکاران متهم را ایجاب می کند و با موکل شما هم مثل دیگران رفتار می شود. به علاوه مسائل دیگری در مورد مارک سووی هست که اطمینان دارم به زودی درباره آنها بحث خواهد شد.»

«بنابراین اگر قرار است موکل من در بازداشت باشد، با تقاضای تعویق دادرسی موافق نیستم.»

عالیجناب گفت: «بسیار خوب، در سابقه ثبت شود که دادگاه پیشنهاد تعویق دادرسی داد اما این پیشنهاد توسط پسر بیچه رد شد.»

«همین طور ثبت شود که پسر بیچه به این علت تعویق دادرسی را نپذیرفت که نمی خواهد بیش از مدتی که می بایست در مرکز بازداشتگاه اطفال باشد در آنجا بماند.»

هری با کمی لبخند گفت «همین طور یادداشت شود. خانم لاو لطفاً ادامه بدهید.»

«ما همین طور به این جلسه دادرسی اعتراض می‌کنیم زیرا مادر بچه حضور ندارد. حضور او در دادگاه به خاطر وضعیت فوق العاده اضطراری الآن امکان پذیر نیست و عالیجناب به خاطر داشته باشید که جلسه دادرسی تقریباً سه ساعت پیش به این زن بیچاره ابلاغ شده است. این پسر بچه فقط یازده سال دارد و نیازمند کمک مادرش است. عالیجناب، همان طور که استحضار دارید، قوانین ما به شدت از حضور پدر و مادرها در این گونه دادرسیها حمایت می‌کند و دادرسی بدون حضور مادر مارک غیر عادلانه است.»

«خانم سووی چه موقع می‌تواند در دادگاه حضور یابد؟»
 «هیچ کس نمی‌داند. عالیجناب، او عملاً با پسر خود که از اضطراب بعد از شوک رنج می‌برد در اتاق بیمارستان زندانی شده است. پزشک او فقط اجازه می‌دهد هر بار چند دقیقه از اتاق بیرون برود. شاید هفته‌ها طول بکشد تا بتواند در دادگاه حضور یابد.»

«پس شما می‌خواهید که این دادرسی برای مدت نامشخصی به تعویق بیفتد؟»
 «بله قربان.»

«بسیار خوب، موافقم. ولی پسر بچه تا زمان دادرسی در بازداشت باقی خواهد ماند.»

«پسر بچه لازم نیست در بازداشت باشد. او هر موقع که دادگاه بخواهد در دسترس است. از نگه داشتن بچه تا جلسه دادرسی چیزی عاید نخواهد شد.»
 «عوامل پیچیده‌ای در این پرونده وجود دارد، خانم لاو، و من میل ندارم او را پیش از برپایی جلسه دادرسی و مشخص شدن میزان اطلاعات او را آزاد کنم. موضوع ساده است، من می‌ترسم حالا او را آزاد کنم. اگر این کار را بکنم و اتفاقی برای او بیفتد تا هنگام مرگ خود را گناهکار خواهم دانست. می‌فهمید، خانم لاو؟»
 رگی متوجه بود، هر چند که آن را نمی‌پذیرفت گفت: «متأسفانه شما بر اساس

اطلاعاتی که دارید این تصمیم را می‌گیرید و نه بر اساس مدرک.»

«شاید این طور باشد. ولی من در این مسائل بصیرت کامل دارم. و تا برایم ثابت نشود مایل نیستم او را آزاد کنم.»

رگی با پرخاش گفت: «این کار در دادگاه فرجام خوبه.» و هری از آن خوشش نیامد.

«در سابقه ثبت شود که تعویق دادگاه تا حضور مادر پسر بچه پیشنهاد شد اما او آن را رد کرد.»

و رگی فوری به این موضوع واکنش نشان داد و گفت: «همین طور ثبت شود که پسر بچه به این علت تعویق دادرسی را نپذیرف که نمی‌خواهد بیش از مدتی که می‌بایست در مرکز بازداشتگاه اطفال باشد در آنجا بماند.»

«ثبت شد، خانم لاو، لطفاً ادامه بدهید.»

«پسر بچه به این دادگاه پیشنهاد می‌کند شکایتی را که بر اساس اتهامات ناروا علیه او شده است لغو کنید این شکایت در تلاش برای به دست آوردن اطلاعات احتمالی پسر بچه صورت گرفته است.»

شکایت‌کنندگان، فینک و فولتریگ از این دادرسی جهت بیرون کشیدن اطلاعاتی برای تحقیقات جنایی خود که در آن درمانده‌اند، بهره می‌جویند. شکایت آنها معجون نومید کننده‌ای از شایدها و اگرچه‌هاست و با سوگند و بدون کمترین نشانه‌ای از حقایق واقعی به ثبت رسیده است. آنها نومید هستند، عالیجناب، و اینجا آمده‌اند تا تیری در تاریکی بیندازند شاید که به هدف بخورد. شکایت بایستی لغو شود و همه ما به خانه‌هایمان برگردیم.»

هری به فینک نگاه کرد و گفت: «من بی‌میل نیستم که با ایشان موافقت کنم، آقای فینک، نظر شما چیست؟»

فینک در صندلی خود لمیده بود و با آرامش خاطر دو مورد اول اعتراض رگی را که توسط عالیجناب رد شده بود تماشا می‌کرد. نفس کشیدن او به حالت عادی برگشته و رنگ چهره‌اش از قرمز به صورتی گراییده بود که ناگهان قاضی با پیشنهاد

رگی موافقت کرده به او نگاه می‌کرد.

فینک تالیه صندلی خود نیم خیز شد و تقریباً ایستاد ولی خود را نگهداشت و با لکنب زبان گفت «خُب، آخه، عالیجناب، ما، آخه. اگر به ما فرصتی داده شود می‌توانیم اتهامات خود را ثابت کنیم. ما، آخه معتقدیم آنچه که در شکایت مطرح کرده‌ایم...»

هری پوزخندی زد و گفت: «امیدوارم که همین طور باشد.»

«بله قربان، و می‌دانیم که این پسر بچه مانع انجام تحقیقات می‌شود، بله قربان. ما معتقدیم که می‌توانیم آن چه را که ادعا کرده‌ایم ثابت کنیم.»
«و اگر نتوانستید؟»

«خُب، من، آخه، ما مطمئنیم که...»

«آقای فینک، می‌دانید که اگر در این مورد دلایل را بشنوم و بفهمم که دادگاه را دست می‌اندازید می‌توانم شما را به اتهام عدم اطاعت از دستور دادگاه بازداشت کنم. و با شناختی که از خانم لاو دارم، مطمئنم که پسر بچه تقاضای خسارت خواهد کرد.»
رگی به کمک آمد و اضافه کرد «عالیجناب، ما قصد داریم فردا صبح اولین کارمان شکایت علیه آقای فینک و روی فولتریگ باشد. آنها از این دادگاه و از قوانین مربوط به جوانان در ایالت تنسی سوء استفاده می‌کنند. هم‌اکنون کارمند من مشغول تنظیم شکایت نامه است.»

کارمند او بیرون توی راهرو نشسته بود و داشت ساندویچ و نوشابه رژیمی می‌خورد. اما تهدید در دادگاه زنگ خطر را به صدا درآورد.

فینک به جرج آورد همکار مشاور خود نظری انداخت که پهلویش نشسته بود و فهرست کارهایی را تنظیم می‌کرد که آن روز بعد از ظهر می‌بایست انجام دهد و هیچ ارتباطی با مارک سووی یا روی فولتریگ نداشت. آورد سرپرستی بیست و هشت وکیل را به عهده داشت که روی هزارها پرونده کار می‌کردند، بنابراین به بری مولدانو و جسد بوید بویست اهمیت نمی‌داد. این پرونده در حوزه قضایی آورد نبود، او مردی پرکار بود و آن قدر کار داشت که وقت خود را صرف پادویی کردن برای روی

فولتریگ نکند.

اما فینک آدم استخوان‌داری بود. او به سهم خود محاکمات ناجور و قضات کینه‌توز و هیستهای منصفه‌شکاک دیده بود و به موقع ضربات نسبتاً خوبی وارد می‌کرد. وی گفت «عالیجناب، شکایت‌نامه خیلی شبیه کیفرخواست است و حقایق آن را نمی‌توان بدون تشکیل جلسه دادرسی به دست آورد و اگر ما بتوانیم دادرسی داشته باشیم می‌توانیم ادعای خود را ثابت کنیم.»

هری به طرف رگی برگشت و گفت «من این پیشنهاد را برای ترک دعوا می‌پذیرم و دلایل شاکیان را می‌شنوم. اگر دلایل کافی نبود، آن گاه پیشنهاد شما را می‌پذیرم و از آنجا دنبال کار را ادامه می‌دهیم.»

رگی شانه‌هایش را بالا انداخت گویی همین را انتظار داشت.

«چیز دیگری برای گفتن دارید، خانم لاو؟»

«فعلاً خیر.»

هری گفت: «آقای فینک اولین شاهد خود را احضار کنید. موضوع را خلاصه کنید و به نکته اصلی بپردازید. اگر وقت را تلف کنید دخالت خواهم کرد و به جریان دادرسی سرعت می‌بخشم.»

«بله قربان، گروه‌بان میلو هاردی از پلیس ممفیس اولین شاهد ماست.»

مارک در طول این کشمکشهای اولیه حرکتی نکرده بود. او مطمئن نبود که رگی بر همه آنها پیروز می‌شود و یا از همه آنها شکست می‌خورد، و به دلایلی اهمیت هم نمی‌داد. در سیستم، نوعی بی‌عدالتی وجود داشت که در آن بچه کوچکی به دادگاه کشانده شده بود و اطراف او را وکلایی احاطه کرده بودند که جلو چشم شماتت‌بار قاضی، با یکدیگر جر و بحث می‌کردند و انتظار داشتند که پسر بچه به نحوی از میان پیچ و خم قوانین و مقررات، پیشنهادها و مذاکرات حقوقی بفهمد موضوع او چه می‌شود و این متأسفانه منصفانه نبود. بنابراین مارک فقط نشست و نزدیک گزارشگر دادگاه به کف اتاق زل زد. هنوز چشمهایش خیس بود و نمی‌توانست جلو اشک خود را بگیرد.

زمانی که هاردی احضار می شد سکوت در دادگاه برقرار بود. عالیجناب در صندلی خود غنوده بود. او عینک مطالعه خود را برداشت و گفت: «می خواهم این مطلب در سابقه ثبت شود.» وی پس از نگاهی به فینک گفت «موضوع این دادگاه خصوصی و محرمانه است. این جلسه به دلیلی غیر علنی است. من هر کس که یک کلمه از حرفهای امروز این جلسه را بازگو کند و یا روی موردی از آن بحثی داشته باشد، به جرم عدم اطاعت از قانون متهم می کنم. اکنون آقای فینک، می دانم که شما باید به دادستان ایالات متحده در نیو اورلئان گزارش بدهید و می دانم که خود آقای فولتریگ شاکی است و حق دارد بداند که در اینجا چه می گذرد. وقتی که با او صحبت می کنید لطفاً بفرمایید که من از غیبت ایشان بسیار عصبانی هستم. او شکایت نامه را امضاء کرده است و بایستی اینجا باشد. شما می توانید جریان این دادرسی را فقط برای ایشان توضیح بدهید و نه هیچ کس دیگر. و به ایشان بگویید که دهان و راجش را ببندد و حرفی نزنند، فهمیدید، آقای فینک؟!»

«بله، عالیجناب.»

«آیا برای آقای فولتریگ توضیح خواهید داد که اگر هر نوع نقضی در محرمانه بودن این صورتجلسات پیدا کنم، حکم عدم اطاعت از دستور دادگاه صادر خواهم کرد و او را به زندان خواهم انداخت؟»

«بله، عالیجناب.»

«قاضی ناگهان به مک تیون و ک. او. لويس که درست پشت سر فینک و آورد نشسته بودند خیره شد و بیدرنگ گفت «آقای مک تیون و آقای لويس می توانند از دادگاه خارج شوند.» آنها دسته صندلی را گرفته و بلند شدند. فینک برگشت و اول به آنها و سپس به قاضی نگاه کرد.

«اوه، عالیجناب، آیا امکان دارد این آقایان در دادگاه...»

هری با صدای بلند گفت: «به آنها گفتم که دادگاه را ترک کنند، آقای فینک. اگر آنها شاهد باشند بعداً احضارشان خواهیم کرد. اگر شاهد نیستند، اینجا کاری ندارند و می توانند همراه بقیه گروه در سالن منتظر باشند. حالا، آقایان بفرمایید بیرون.»

مک تیون عملاً بدون کم ترین نشانه‌ای از جریحه دار شدن غرورش به طرف در هجوم برد، اما ک. او. لوئیس ناراحت شده بود، او دکمه کتش را بست و به عالیجناب زل زد، ولی فقط یک لحظه. هنوز هیچ کس نتوانسته بود در مسابقه «زل زدن» بر هری روزولت پیروز شود، و ک. او. لوئیس هم قصد نداشت در این مسابقه شرکت کند. او شق ورق به طرف در رفت که پیشاپیش با رفتن مک تیون باز شده بود.

چند ثانیه بعد، گروه بان هاردی وارد شد و در جایگاه شهود نشست. او لباس اونیفورم کاملی پوشیده بود و باسن بزرگ خود را روی صندلی مبلی قرار داد و منتظر شد. فینک خشکش زده بود و می ترسید بدون اینکه از او خواسته شود شروع به حرف زدن کند.

قاضی روزولت صندلی خود را به انتهای نیمکت غلتاند و رو به پایین به هاردی زل زد. چیزی توجه او را جلب کرده بود و هاردی هم مانند وزغ چاقی روی صندلی نشسته بود، تا این که متوجه شد عالیجناب در چند سانتی متری او قرار دارد. هری پرسید: «چرا اسلحه همراه دارید؟»

هاردی به بالا نگاه کرد، یکه خورد و سپس سرش را به طرف ران راست خود برگرداند، گویی وجود اسلحه برای او هم غیر منتظره بود. طوری به آن نگاه می کرد که انگار این لعنتی خود را به نحوی به بدن او چسبانده است. «نُخب، من...»

«سر خدمت هستید یا راحتی تان است، گروه بان هارِی؟»

«نُخب، وقت راحتیمه.»

«پس چرا لباس اونیفورم پوشیده‌اید و با اجازه کی در دادگاه من اسلحه همراه دارید؟»

مارک پس از ساعتها برای نخستین بار لبخندی زد.

پلیس نگهبان متوجه شده بود و با شتاب به جایگاه شهود نزدیک می شد. هاردی کمر بند خود را باز کرد و اسلحه را با جلد آن در آورد و تحویل داد. پلیس نگهبان طوری آن را می برد که گویی آلت قتاله است.

هری پرسید: «تابه حال در دادگاه شهادت داده‌اید؟»

هاردی مانند بچه‌ای خندید و گفت: «بله قربان، خیلی زیاد.»

«پس شهادت داده‌اید؟»

«بله قربان، خیلی زیاد.»

«چند بار در حالی که اسلحه همراه داشتید شهادت داده‌اید؟»

«پوزش می‌خواهم، عالیجناب.»

هری آرام شد، به فینک نگاهی کرد و به هاردی اشاره کرد، گویی که حالا می‌تواند کار را شروع کند. فینک در بیست سال گذشته ساعتهای زیادی را در دادگاهها گذرانده بود و به مهارتهایش در محاکمات مباحثات می‌کرد. سابقه‌اش عالی بود. روان و راحت حرف می‌زد و به هنگام سر پا بودن سریع عمل می‌کرد.

اما در حالت نشسته کند بود و این نشت به هنگامی که از شاهدهی بازجویی می‌کرد راه دسترسی به حقایق را دشوار می‌کرد. او دوباره تقریباً سر پا ایستاد و بر خود مسلط شد و دفترچه یادداشت خود را برداشت، کاملاً آشکار بود که سر خورده است. فینک، کوتاه و سریع پرسید: «ممکن است اسم خود را جهت درج در سابقه بفرمایید؟»

«گروهان میلو هاردی از اداره پلیس ممفیس.»

«و نشانی‌تان چیست؟»

هری دستش را برای ساکت کردن هاردی بالا آورد و گفت: «آقای فینک، چرا می‌خواهید بدانید که این مرد کجا زندگی می‌کند؟»

فینک با ناباوری نگاه کرد و گفت «عالیجناب، فکر می‌کنم این پرسش یک روال عادی است.»

«هیچ می‌دانید که من چقدر از پرسشهای روال عادی نفرت دارم، آقای فینک؟»

«دارم می‌فهمم.»

«آقای فینک، پرسشهای روال عادی ما را به جایی نمی‌رسانند. این گونه

پرسشها ساعتها وقت با ارزش را از بین می‌برند. دلم نمی‌خواهد دیگر پرسش روال عادی بشنوم. بفرمایید.»

«بله، عالیجناب، سعی می‌کنم.»

«می‌دانم که کار مشکلی است.»

نیک به هاردی نظری انداخت و نومیدهانه تلاش کرد پرسشی را در ارتباط با اصل موضوع مطرح کند.

«گروه‌بان، آیا دوشنبه گذشته، به صحنه تیراندازی اعزام شدید؟»

هری دوباره دستش را بالا آورد و فینک در صندلی خود فرو رفت. هری گفت: «آقای فینک، من نمی‌دانم که شما در نیو اورلئان کارها را چگونه انجام می‌دهید، اما ما اینجا در ممفیس شهود را پیش از آنکه شروع به شهادت دادن کنند سوگند می‌دهیم که حقیقت را بگویند، این کار «سوگند دادن شهود» نامیده می‌شود. آیا با این کار آشنا هستید؟»

فینک شقیقه‌اش را خاراند و گفت: «بله قربان. ممکن است شاهد سوگند داده شود؟»

زن مسنی که پشت میز نشسته بود، ناگهان به خود آمد. او مثل فنر از جای پرید و با صدای بلندی به هاردی که در فاصله حدود چهار متری بود گفت: «دست راستان را بلند کنید!»

هاردی همین کار را کرد و سوگند خورد که حقیقت را بگوید. خانم مسن به صندلی خود برگشت و به چرت زدن پرداخت.

هری با لبخندی موزیانه و بسیار خوشحال از این که فینک را دست پاچه کرده بود گفت: «حالا، آقای فینک، می‌توانید شروع کنید.» هری در صندلی بزرگ خود لمید و به طور جدی به پرسش و پاسخهای روال عادی که به سرعت انجام می‌شد گوش فرا داد.

هاردی با لحنی خودمانی حرف می‌زد و علاقه‌مند بود که کمک کند و تمام جزئیات را بگوید. او صحنه خودکشی، محل قرار گرفتن جسد و وضعیت اتومبیل را

توصیف کرد. عکسهایی نیز وجود داشت که عالیجناب در صورت تمایل آنها را ببیند ولی عالیجناب تمایلی نشان نداد. عکسها کاملاً بی ارتباط با موضوع بودند. هاردی یک نسخه ماشین شده از مکالمه مارک با تلفن ۹۱۱ را ارائه داد و پیشنهاد کرد در صورتی که عالیجناب تمایلی به شنیدن دارد، نوار ضبط شده آن پخش شود. عالیجناب گفت که نمی خواهد آن را بشنود.

پس هاردی با خوشحالی زیاد ماجرای دستگیری مارک جوان را در جنگل نزدیک صحنه خودکشی و مکالمات بعدی آنها در اتومبیل، در خانه کاروانی سووی، در راه بیمارستان و موقع شام خوردن در کافه تریا را شرح داد. وی احساس درونی خود را بیان کرد و اظهار داشت که مارک جوان حقیقت را نمی گفت و داستان او پایه و اساس نداشت ولی او با پرس و جوهای ماهرانه خود و با انگشت گذاشتن بر نکات ظریفی توانسته است نقاط ضعف بسیاری در آن بیابد.

دروغهای او غم انگیز بود. پسر بچه می گفت که او و بردارش به طور اتفاقی به اتومبیل و جسد مرده برخورد کرده اند، و هیچ صدای تیری نشنیده اند. دو تا بچه بودند که در جنگل مشغول بازی و سرگرم کار خودشان بوده اند که جسد را پیدا کرده اند. ابتدا هیچ قسمتی از داستان مارک درست نبوده و هاردی زود متوجه شده است.

هاردی با شرح جزئیات، وضعیت صورت مارک را با چشم ورم کرده و لب باد کرده و خون اطراف دهان توضیح داد. پسر بچه می گفت که در مدرسه دعوا کرده است که دروغ غم انگیز دیگری بود.

پس از سی دقیقه، هری حوصله اش سر رفت و فینک متوجه آن شد. رگی هاردی را مورد سؤال و جواب قرار نداد. و هنگامی که هاردی از جایگاه شهود پایین آمد و اتاق را ترک کرد دیگر تردیدی وجود نداشت که مارک سووی دروغگویی بوده است که تلاش کرده پلیس را بفریبد. اوضاع بدتر می شد.

هنگامی که عالیجناب از رگی پرسید که آیا از گروهان هاردی سئوالی دارد یا نه، او فقط گفت: «من وقت نکرده ام خود را برای این شاهد آماده کنم.» شاهد بعدی مک تیون فرا خوانده شد. وی سوگند یاد کرد که حقیقت را بگوید

و در صندلی شهود نشست. رگی آهسته دستش را توی کیف خود برد و نوار ضبط صوتی بیرون آورد و آن را همین طوری توی دستش گرفت و وقتی که مک تیون به او نگاه کرد، با نوار آرام روی دفترچه یادداشت خود ضربه‌ای زد. مک تیون چشمهای خود را بست.

رگی نوار ضبط صوت را با دقت روی دفترچه یادداشت گذاشت در حالی که قلم خود را روی لبه‌های آن می‌کشید.

فینک زود به نکته پی برد و حالا دیگر تا حدودی در پرهیز از سنوالات گنگ روال عادی استاد شده بود. استفاده از کلمات مفید برای او تجربه تازه‌ای بود و هر چه بیشتر استفاده می‌کرد، بیشتر به آن راغب می‌شد.

مک تیون مانند غذای ذرت، خشک و یُبس بود. او آثار انگشتانی را که در همه جای اتومبیل، روی اسلحه، بطری و سپر عقب پیدا کرده بودند شرح داد. وی نظریات خود را درباره بچه و شیلنگ باغبانی بیان کرد و ته سیگارهای ویرجینیا اسلیم را که از زیر درخت پیدا کرده بودند و همچنین یادداشت خودکشی را که کلیفورد از خود به جای گذاشته بود به هری نشان داد و نظریه خود را در مورد کلمات اضافه شده به یادداشت که با خودکار دیگری نوشته شده بود بیان کرد. و اشاره‌ای به خودکار بیک که در اتومبیل پیدا شده بود کرد و گفت تردیدی وجود ندارد که آقای کلیفورد از این خودکار برای نوشتن کلمات استفاده کرده است. وی درباره لکه خون پیدا شده روی دست کلیفورد نیز حرف زد و گفت که خون متعلق به کلیفورد نبوده، بلکه از نوع خون مارک سووی است که لبش پاره شده و یکی دو تا زخم نیز از جریان برداشته است. هری پرسید: «فکر می‌کنید که کلیفورد در این ماجرا بچه را کتک هم زده است؟»

«همین طوره عالیجناب.»

افکار و عقاید و اندیشه‌های مک تیون قابل اعتراض بودند، اما رگی سکوت اختیار کرد. او با هری در جلسات دادگاههای زیادی بوده و می‌دانست که هری به همه چیز گوش خواهد داد و بر آن چه معتقد است تصمیم خواهد گرفت و اعتراض

سودی ندارد.

هری پرسید که اف. بی. آی چگونه اثر انگشتی را از بچه به دست آورد که با اثر پیدا شده در اتومبیل مقایسه کند. مک تیون نفس عمیقی کشید و در مورد قوطی نوشابه اسپرایت در بیمارستان توضیح داد، اما فوری اشاره کرد که در آن هنگام آنها از بچه نه به عنوان مظنون بلکه به عنوان شاهد، بازجویی می کردند. و بنابراین برداشتن اثر انگشت از روی قوطی اشکالی نداشته است. هری از این موضوع اصلاً خوشش نیامد اما چیزی نگفت. مک تیون تأیید کرد که اگر بچه واقعاً مظنون بود هرگز فکر دزدیدن اثر انگشت به سرشان نمی زد. هرگز.

هری با کنایه ای که مک تیون را برافروخته کند گفت: «البته که این کار را نمی کردید.»

فینک وقایع روز سه شنبه، روز بعد از خودکشی را که مارک جوان وکیلی استخدام کرد به او یادآور شد. آنها نومیدانه تلاش کرده بودند که با مارک و سپس با وکیل او حرف بزنند ولی همه چیز بدتر شده بود.

رفتار مک تیون مؤدبانه بود و به حقایق چسبید. او اتاق را ترک کرد و با شتاب در رفت و این حقیقت انکار ناپذیر را بر جای گذاشت که مارک جوان دروغگوست. هری در طول شهادت هاردی و مک تیون گهگاه به مارک نگاه می کرد. مارک آرام بود و مشکل می شد از چهره اش چیزی را فهمید و در کف اتاق به جای نامرئی خیره شده و خود را مشغول کرده بود. وی در صندلی خود فرو رفته بود و بیشتر اوقات توجهی به رگی نداشت. چشمهایش خیس بود اما گریه نمی کرد خسته و غمگین به نظر می آمد و گاهگاهی که روی دروغهای او تأکید می شد به شاهد نظری می انداخت.

در چنین شرایطی هری بارها رگی را نگاه کرده بود، او بیشتر اوقات خیلی نزدیک به موکلهای جوان خود می نشست و در طول دادرسی آهسته با آنها زمزمه می کرد. دست نوازش بر سر آنها می کشید، دستشان را می فشرد، به آنها اطمینان خاطر می داد و در صورت لزوم نصیحت می کرد. رگی معمولاً در تحرک دائم بود و موکلین

خود را در برابر واقعیت خشن سیستم قضایی که توسط بزرگ‌ترها اداره می‌شد، محافظت می‌کرد. اما امروز این طور نبود. او هر از گاهی به موکل خود نظری می‌انداخت، گویی منتظر علامتی بود، ولی مارک توجهی به او نداشت.

هری به فینک که به آرنج خود تکیه داده و آرمیده بود و کوشش می‌کرد بلند نشود گفت: «شاهد بعدی خود را احضار کنید.» فینک به آورد نگاهی کرد تا بلکه او کمکی بکند و سپس به عالیجناب نگاه کرد.

«خُب، عالیجناب، این کار ممکن است کمی عجیب باشد، اما مایلیم خودم شاهد بعدی باشم.»

هری عینک مطالعه خود را برداشت و به فینک زل زد و گفت: «گیج شده‌اید، آقای فینک. شما وکیل هستید، نه شاهد.»

«این را می‌دانم، قربان. اما من شاکی هم هستم، و می‌دانم که این کار شاید کمی غیر عادی باشد، ولی تصور می‌کنم شهادتم می‌تواند مهم باشد.»

«توماس فینک، شاکی، وکیل و شاهد. می‌خواهد نقش پلیس نگهبان را هم بازی کنید؟ شاید هم به جای منشی مذاکرات جلسه را ماشین کنید؟ و یا شاید برای مدتی ردای قضاوت مرا بپوشید؟ مثل این که اینجا دادگاه نیست، آقای فینک، تئاتر است. چرا هر نقشی را که می‌خواهید انتخاب نمی‌کنید؟»

فینک همین‌طور مات به میز قاضی خیره شد، بدون این که چشمش با چشم عالیجناب برخورد کند. وی با بردباری گفت: «می‌توانم توضیح بدهم، قربان.»

«شما مجبور نیستید توضیح بدهید، آقای فینک. من که کور نیستم. شما بدون این که آمادگی داشته باشید به اینجا هجوم آورده‌اید. آقای فولتریگ می‌بایست اینجا باشد که نیست، و حالا شما به او احتیاج دارید. پیش خودتان حساب کرده‌اید که اگر با همدیگر شکایتی تنظیم کنید و تعدادی افسر اف.بی.آی را اینجا بیاورید، آقای آورد را هم به اینجا بکشید، من تحت تأثیر قرار گرفته، طرف شما را خواهم گرفت و هر چیزی را که خواستید انجام خواهم داد. می‌توانم چیزی به شما بگویم، آقای فینک؟»

فینک سرش را تکان داد.

«من تحت تأثیر قرار نمی‌گیرم. من کارهای بهتری را در مسابقات محاکمات ساختگی دبیرستان دیده‌ام. نیمی از دانشجویان سال او دانشکده حقوق، در ایالت ممفیس هم می‌توانند شما را سر جای‌تان بشانند و نیم دیگر آقای فولتریگ را.»

فینک با این گفته موافق نبود، اما به دلایلی به تکان دادن سر خود ادامه می‌داد. آورد صندلی بخود را چند سانتی متری از صندلی فینک دور کرد.

هری پرسید «نظریه شما چیست، خانم لاو؟»

«عالیجناب، قوانین آئین دادرسی و رویه قضایی ما کاملاً روشن است. وکیل پرونده‌ای نمی‌تواند در همان محکمه به عنوان شاهد در دادگاه شرکت کند. خیلی روشن است.» رگی طوری با ناراحتی و دلخوری این حرف را زد که گویی همه می‌بایست از این موضوع آگاه باشند.

«آقای فینک؟»

فینک داشت خودش را جمع و جور می‌کرد. او گفت: «عالیجناب. من مایلم سوگند یاد کرده، حقایقی را درباره اقدامات آقای کلیفورد پیش از خودکشی برای دادگاه بیان کنم. از این که این تقاضا را می‌کنم پوزش می‌خواهم، اما تحت این شرایط نمی‌توانم از گفتن آن خودداری کنم.»

ضربه‌ای به در نواخته شد و نگهبان کمی آن را باز کرد. مارشیا در حالی که بشقابی از ساندویچ گوشت گوساله و یک لیوان بزرگ پلاستیکی چای سرد را حمل می‌کرد وارد شد. آن را جلو عالیجناب گذاشت که از او تشکر کرد و سپس آنجا را ترک کرد.

ساعت تقریباً یک بود و همه ناگهان احساس گرسنگی کردند. گوشت گوساله با سُس و ترشی و حلقه‌های مرتب پیاز در کنار بشقاب، بوی اشتهاآوری می‌داد که در هوای اتاق پراکنده شد. همه چشمها به سوی ساندویچ عالیجناب بود و همین‌طور که هری آن را از توی بشقاب بر می‌داشت تا لقمه‌ای بزرگ از آن گاز بزند دید که مارک جوان مواظب تمام حرکات اوست. او ساندویچ را در میانه راه نگهداشت و متوجه شد که فینک، آورد و رگی و حتی پلیس نگهبان ناخواسته به او خیره شده‌اند.

هری ساندویچ را توی بشقاب گذاشت و آن را به کناری زد و در حالی که انگشتش را به طرف فینک نشانه رفته بود گفت: «آقای فینک، همان جاکه هستی بمان، آیا سوگند می‌خورید که حقیقت را بگویید؟»

«سوگند می‌خورم.»

«بہتر است کہ بخوری. حالا سوگند خورده‌ای. پنج دقیقه وقت داری کہ بہ من بگویی چه چیزی تو را ناراحت می‌کند.»

«بسیار خوب، متشکرم، عالیجناب.»

«خواهش می‌کنم.»

«می‌دانید، جروم کلیفورد و من باهمدیگر در دانشکده حقوق بودیم، سالها یکدیگر را می‌شناختیم. روی پرونده‌های زیادی باهم کار کرده‌ایم، البته در مقابل هم.»

«البته.»

«پس از آنکه برای بری مولدانو کیفرخواست صادر شد، فشار بر او زیادتر شد و جروم شروع به نشان دادن رفتار عجیب و غریب از خود کرد. به گذشته که نگاه می‌کنم، تصور می‌کنم او آرام آرام خرد می‌شد، اما من در آن موقع به آن زیاد فکر نمی‌کردم. می‌دانید، منظورم اینه که جروم همیشه آدم عجیبی بود.»

«می‌فهمم.»

«من هر روز، ساعتها روی پرونده کار می‌کردم، و هفته‌ای چند بار با جروم کلیفورد حرف می‌زدم. ما پیشنهادهای مقدماتی و از این قبیل چیزها داشتیم، بنا بر این گاهی او را در دادگاه می‌دیدم. او به نظر عجیب می‌آمد. وزنش خیلی زیاد شده بود و نوشیدنی زیاد می‌خورد. همیشه برای شرکت در جلسات تأخیر داشت و کمتر حمام می‌کرد. اغلب در گرفتن تماسهای تلفنی که از او خواسته شده بود کوتاهی می‌کرد و این کار برای جروم غیر عادی بود. حدود یک هفته پیش از فوت، یک شب به خانه من زنگ زد. کاملاً پرت و پلا می‌گفت و حدود یک ساعت و راجی کرد. او دیوانه شده بود. صبح آن روز قبل از هر چیز به دفترم زنگ زد و عذرخواهی کرد. اما

دست از تلفن بر نمی داشت و به وراجی کردن ادامه می داد، گویی می ترسید که شب پیش زیاد حرف زده باشد. لا اقل دو بار از جسد بویت اسم برد و من متقاعد شدم که جروم می دانست جسد کجاست.»

فینک مکث کرد تا این نکته در مغز همه فرو رود، اما هری بی صبرانه منتظر بود. «حُب، او پس از آن چند بار دیگر به من تلفن کرد و درباره جسد حرف زد. من سر نخ به دستش می دادم تا ادامه دهد. به طور ضمنی به او فهماندم که وقتی حواش پرت بود حرفهای زیادی زده است. به او گفتم که در فکر صدور کیفر خواست علیه او به خاطر جلوگیری از اجرای عدالت هستیم.»

هری خیلی خشک گفت: «به نظر می آید این کاری است که مورد علاقه شماست.»

«در هر صورت، جروم نوشیدنی زیاد می خورد و رفتارش عجیب و غریب بود. من به او گفتم که اف. بی. آی شبانه روز او را تعقیب می کند که به کلی درست نبود، اما به نظر آمد که این حرف را باور کرد. بیماری هذیان و جنون وی شدت پیدا کرد و روزی چند بار به من زنگ می زد. او مست می شد و آخر شب به من زنگ می زد. می خواست درباره جسد حرف بزند اما می ترسید همه چیز را بگوید. در آخرین گفت و گوی تلفنی مان، پیشنهاد کردم که شاید بتوانیم باهم معامله ای بکنیم. اگر به ما بگوید که جسد کجاست، ما هم به او کمک خواهیم کرد که با ضمانت آزاد شود بدون این که سابقه ای، محکومیتی یا چیز دیگری برایش ایجاد شود. او از موکل خود وحشت داشت، اما هیچ گاه انکار نمی کرد که نمی داند جسد کجاست.»

رگی حرف او را قطع کرد و گفت «عالیجناب، البته این موضوع، شنود محض و کاملاً برای خدمت به خود است و هیچ راهی برای اثبات آن وجود ندارد.»

فینک ناگهان خطاب به رگی گفت: «حرف منو باور نمی کنید؟»

«نه، نمی کنم.»

هری گفت: «باور کردن این حرفها برای من هم سخت است و نمی دانم اینها

چه ارتباطی با موضوع این دادرسی دارند.»

«می‌خواهم این نکته را عرض کنم عالیجناب، که جروم کلیفورد دربارهٔ جسد اطلاعاتی داشت و از آن حرف می‌زد. به علاوه، او داشت خُرد می‌شد.»
 «من می‌گویم که خُرد شد، آقای فینک. او توی دهان خود شلیک کرد و به نظر من این کار دیوانگی است.»

فینک با دهان باز همین‌طور واماند و نمی‌دانست که باید چیز دیگری بگوید یا نه.

هری پرسید: «شاهد دیگری دارید، آقای فینک؟»
 «نه قربان. در هر حال، عالیجناب. فکر می‌کنیم که به انگیزهٔ شرایط غیر عادی این پرونده، پسر بچه باید در جایگاه قرار گیرد و شهادت دهد.»
 هری دوباره عینک مطالعهٔ خود را برداشت و به طرف فینک خم شد. اگر دستش به او می‌رسید شاید گردنش را خُرد می‌کرد.
 «شما چی؟»

«ما، آخه، فکر می‌کنیم که...»
 «آقای فینک، قوانین مربوط به نوجوانان این حوزه قضایی را مطالعه کرده‌اید؟»
 «بله.»

«عالی است. ممکن است خواهش کنم، آقا به ما بگویید به استناد کدام مادهٔ قانونی، شاکی حق دارد بچه را وادار به شهادت دادن بکند؟»
 «من صرفاً درخواستمان را عرض کردم.»
 «عالی است. به استناد کدام ماده قانونی شاکی اجازه دارد چنین درخواستی بکند؟»

فینک سرش را چند سانتی‌متری پایین آورد و به بررسی یادداشتی در دفترچه خود پرداخت.

«این دادگاه که دادگاه بلخ نیست، آقای فینک. ما که نمی‌توانیم قوانین جدید ایجاد کنیم. بچه را مانند هر دادگاه جنایی دیگر یا دادگاه اطفال نمی‌توان وادار به

شهادت دادن کرد. مطمئناً شما این موضوع را درک می کنید.»

فینک یادداشت دفترچه را با اشتیاق زیاد بررسی کرد.

عالیجناب فریاد زد: «ده دقیقه تنفس. همه بجز خانم لاو اتاق را ترک کنند.

نگهبان، مارک را به اتاق شهود ببر.» هری همین طور که ایستاده بود این دستورات را صادر می کرد.

فینک می ترسید از جایش بلند شود، با وجود این تلاش کرد که بلند شود، اما برای لحظه ای تردید کرد و این موضوع قاضی را عصبانی کرد و به طرز بی ادبانه ای در حالی که به در اشاره می کرد گفت: «از اینجا بیرون بروید، آقای فینک.»

فینک و آورد همین طور که به طرف در هجوم می بردند با یکدیگر برخورد کردند. گزارشگر دادگاه و منشی به دنبال آنها از اتاق خارج شدند. پلیس نگهبان مارک را برد و هنگامی که در را بست، هری زیپ ردای خود را باز کرد و آن را درآورد و روی میز انداخت. او ناهار خود را برداشت و آن را روی میز جلو رگی گذاشت.

هری، در حالی که ساندویچ را به دو قسمت کرده و نیمی از آن را روی دستمال کاغذی برای رگی می گذاشت گفت «می تو نیم ناهار بخوریم؟» و حلقه های پیاز را نزدیک دفتر یادداشت رگی هل داد. رگی یکی از پیازها را برداشت و لبه آن را گاز زد. هری با دهانی پر از یک لقمه گوشت گوساله پرسید: «اجازه میدید که پسر بچه شهادت بدهد؟»

«نمی دونم، هری. تو چی فکر می کنی؟»

«من فکر می کنم فینک احمق، این نظر منه.»

رگی گاز کوچکی به ساندویچ زد و دهان خود را پاک کرد.

هری همین طور که لقمه را می جوید گفت: «اگر او را به جایگاه بفرستی، فینک

سؤالات تندی درباره اتفاقات داخل اتومبیل با کلیفوردا از او خواهد کرد.»

«می دونم. و همین منو نگران می کنه.»

«پسر بچه به سؤالات چه جوابی خواهد داد؟»

«من واقعاً نمی دونم. توصیه هایم را به او کرده ام و کاملاً در این باره باهم حرف

زده‌ایم. و نمی‌دونم که واقعاً او چه کار خواهد کرد.»

هری نفسی عمیق کشید و متوجه شد که چای سرد هنوز روی نیمکت است. او دو فنجان مقوایی از میز فینک برداشت و آنها را پر از چای کرد.

«رگی، معلومه که مارک چیزهایی می‌دونه، پس چرا این همه دروغ گفته؟»

«هری، او بچه است و تا حد مرگ ترسیده و بیش از حد تحمل چیزهایی شنیده. او دیده که کلیفورد مغز خود را متلاشی کرده است و این عمل اونو تا حد مرگ ترسانده، به برادر کوچک‌تر و بیچاره او نگاه کنید. مارک شاهد وضعیت وحشتناکی بوده و من فکر می‌کنم ابتدا فکر کرده که ممکن است دچار دردسر بشه و به همین علت هم دروغ گفته.»

هری همین‌طور که حلقه‌ای پیاز را بر می‌داشت گفت: «من واقعاً او را سرزنش نمی‌کنم.» رگی خیار شوری را برداشت و گازی به آن زد و پرسید: «شما چه فکر می‌کنید؟»

هری دهانش را پاک کرد و مدتی طولانی در این باره فکر کرد. حالا این بچه مال او بود، یکی از بچه‌های هری. و از این به بعد تصمیمات بر اساس خیر و صلاح مارک سووی گرفته می‌شد.

«اگر فرض کنم که بچه در ارتباط با تحقیقات نیو اورلئان چیزی می‌دونه، آن وقت ممکنه چند چیز پیش بیاد. اول، اگر تو او را به جایگاه شهود بفرستی و او اطلاعاتی را که فینک می‌خواد در اختیارش بگذاره، آن وقت این مسئله تا آنجا که به حوزه قضایی من مربوط میشه خاتمه پیدا می‌کنه. پسر بچه از اینجا بیرون میره، اما در معرض خطر جدی قرار می‌گیره. دوم، اگر تو او را به جایگاه شهود بفرستی و او از پاسخ به پرسشهای فینک خودداری بکنه، آن‌گاه من مجبور خواهم بود او را وادار کنم که حرف بزنه. اگر امتناع بکنه متهم به عدم اطاعت از دستور دادگاه خواهد بود. اگر او اطلاعاتی مهم داره نمی‌تونه خاموش بنشینه. به هر طریق، اگر این دادرسی امروز بدون پاسخهای رضایت‌بخش از طرف بچه پایان پذیره، به احتمال قوی فکر می‌کنم آقای فولتریگ به سرعت اقدام بکنه. او احضاریه هیئت منصفه عالی را برای مارک

خواهد گرفت و شما به نیو اورلئان خواهید رفت. اگر مارک از پاسخ دادن به پرسشهای هیئت منصفه عالی خودداری بکند مطمئناً متهم به عدم اطاعت از دستور قاضی فدرال شده و تصور می‌کنم بازداشت بشه.»

رگی سر خود را به نشانه تأیید تکان داد. او کاملاً با هری موافق بود و پرسید «پس ما چه کار کنیم، هری؟»

«اگر بچه به نیو اورلئان بره من کنترل خود را روی او از دست میدم و ترجیح می‌دهم که او را اینجا نگهدارم. اگر جای تو بودم، او را به جایگاه می‌فرستادم و توصیه می‌کردم که به پرسشهای مهم پاسخ ندهد. لا اقل حالاً نه. بعدها همیشه می‌تونه به آنها پاسخ بده. می‌تونه فردا یا پس فردا جواب بده. من به او توصیه می‌کنم در برابر فشار قاضی ایستادگی بکند و دهانش را بسته نگهداره، دست کم در حال حاضر این کار را بکند. او به مرکز بازداشتگاه اطفال بر می‌گرده که احتمالاً از هر بازداشتگاهی در نیو اورلئان خیلی امن‌تره. با این کار، تو بچه را تا زمانی که مأموران فدرال چیز بهتری را تدارک ببینند، از دست گردن کلفت‌های نیو اورلئان که حتی مرا هم می‌ترسانند نجات میدی و خودت هم فرصت پیدا می‌کنی که ببینی آقای فولتریگ در نیو اورلئان چه کار می‌کنه؟»

«فکر می‌کنید که مارک در معرض خطر بزرگی قرار داره؟»

«بله، حتی اگر این طور فکر نمی‌کردم، این احتمال را در نظر می‌گرفتم. اگر مارک حالا همه چیز را بیرون بریزه، آسیب خواهد دید. من نمی‌خواهم امروز تحت هیچ شرایطی اونو آزاد کنم.»

«اگر مارک از حرف زدن خودداری بکند و فولتریگ احضاریه هیئت منصفه عالی را به او ارائه بده چی؟»

«من اجازه نخواهم داد که مارک بره.»

اشتهای رگی از بین رفته بود. او چای خود را از لیوان کاغذی سرکشید و چشمهایش را بست و گفت: «این کار برای این بچه خیلی ناعادلانه است هری، مارک از سیستم قضایی انتظار بیشتری داره.»

«موافقم، آماده پذیرش پیشنهاد هستم.»

«اگر اونو به جایگاه شهود نفرستم چی؟»

«اونو آزاد نخواهم کرد رگی، لا اقل امروز نه، شاید فردا یا پس فردا این کار را بکنم. این جریان داره خیلی وحشتناک و با شتاب پیش میره و پیشنهاد می‌کنم امن‌ترین راه را انتخاب کنیم و ببینیم در نیو اورلئان چه اتفاقی می‌افته.»

«تو به سؤال من پاسخ ندادی، اگر اونو به جایگاه نفرستم چی؟»

«خُب، بر اساس شواهد و دلایلی که شنیده‌ام چاره دیگری نخواهم داشت جز آن که اونو بزهکار بدونم و دوباره پیش دورین برگردونم. البته، فردا می‌تونم آن را تغییر بدم، یا پس فردا.»

«او بزهکار نیست.»

«شاید نباشه، اما اگر اطلاعاتی داشته باشه و از گفتن آن خودداری بکنه مانع اجرای عدالت میشه.»

سکوئی طولانی برقرار شد. «مارک چه مقدار اطلاعات داره، رگی؟ اگر به من بگویی، بهتر می‌تونم به او کمک کنم.»

«نمی‌تونم به تو بگم هری، محرمانه است.»

هری با لبخندی گفت: «البته که محرمانه است، اما تقریباً معلومه که اطلاعات زیادی داره.»

«بله، تصور می‌کنم زیاده.»

هری سرش را جلو آورد و دست رگی را لمس کرد و گفت: «به من گوش بده، عزیزم. دوست کوچک ما در دنیایی از مشکلات قرار داره، پس بگذار اونو از این مشکلات نجات بدیم. نظر من اینه که روز به روز وارد عمل بشیم و اونو در جایی امن حفظ کنیم. در عین حال باب گفت و گو را با مأموران فدرال درباره برنامه حفاظت از شهود آنها باز کنیم. اگر این برنامه بچه و خانواده‌اش را در بر بگیره آن وقت می‌تونه این اسرار وحشتناک را بازگو بکنه و تحت مراقبت هم باشه.»

«من با او حرف خواهم زد.»



تحت نظارت شدید پلیس نگهبان به نام گرایندر^۱، همه دوباره گرد آمدند و به جاهای خود در سالن دادگاه راهنمایی شدند. فینک با ترس به اطراف نگاه می کرد، نمی دانست بنشینند، بایستند، حرف بزنند و یا زیر میز بخزد. آورد پوست ناخن انگشت شست خود را می کند و با کستر مک لمور تا آنجا که امکان داشت صندلی خود را از فینک دور کرده بود.

عالیجناب باقی مانده چای را سر کشید و منتظر شد تا همه آرام گرفتند. او رو به سوی منشی دادگاه گفت: «در پرونده ثبت شود، خانم لاو، می خواهم بدانم که مارک جوان شهادت خواهد داد یا نه.»

رگی حدود سی سانتی متری عقب تراز موکل خود نشسته بود و به نیمرخ وی نگاه کرد. چشمهای مارک هنوز خیس بود.

رگی گفت: «با توجه به اوضاع و احوال، مارک چاره دیگری ندارد.»
«پاسخ شما بله است یا خیر؟»

رگی گفت: «به او اجازه می دهم که شهادت بدهد، اما پرسشهای توأم با خشونت و عصبانیت آقای فینک را تحمل نخواهم کرد.»
فینک گفت: «عالیجناب، خواهش می کنم.»

«ساکت باشید، آقای فینک. قانون شماره یک یادتان هست؟ تا زمانی که از شما خواسته شده است حرف نزنید.»

فینک به رگی زل زد و غرید: «بی مزه.»
 هری گفت: «بس کنید، آقای فینک.» همه ساکت شدند.
 ناگهان عالیجناب با گرمی و لبخند گفت: «مارک، می‌خواهم همین طور که چندتا سؤال از تو می‌کنم در صندلی خود کنار وکیلت باقی بمانی.»
 فینک به آورد چشمکی زد. سرانجام بچه حرف می‌زد و این می‌توانست همان لحظه حساس باشد.

عالیجناب گفت: «دست راست را بالا ببر مارک.» و مارک به آرامی اطاعت کرد. دست راست و همچنین دست چپ او هر دو می‌لرزیدند.
 خانم مسن جلو مارک ایستاد و او را درست سوگند داد. مارک از جایش بلند نشد، اما خود را به رگی نزدیک‌تر کرد.

«مارک، حالا می‌خواهم چندتا سؤال از تو بکنم. اگر چیزی را که از تو می‌پرسم نفهمیدی، لطفاً با خیال راحت با وکیلت صحبت کن. خوب؟»
 «بله قربان.»

«سعی می‌کنم سؤالات روشن و ساده باشند. اگر احتیاج پیدا کردی که بروی بیرون و با وکیلت حرف بزنی، خانم لاو به من اطلاع بدهید، خوب؟»
 «بله قربان.»

فینک صندلی خود را چرخاند تا رو به روی مارک قرار گیرد و مانند توله گرسنه‌ای منتظر نواله خود شد. آورد کار کردن پوست دور ناخن خود را تمام کرد و با قلم و دفترچه آماده یادداشت برداری شد.

هری لحظه‌ای یادداشتهای خود را مرور کرد و سپس لبخندی به شاهد زد و گفت: «حالا، مارک، می‌خواهم برای من توضیح بدهی که تو و برادرت دقیقاً چگونه روز دوشنبه آقای کلیفورد را پیدا کردید؟»

مارک دسته‌های صندلی خود را گرفت و سینه‌اش را صاف کرد. این را انتظار

نداشت. هیچ وقت در فیلمی ندیده بود که قاضی سؤال بکند.

مارک لب به سخن گشود: «ما برای کشیدن سیگار دزدکی به جنگل پشت پارک کاروان رفتیم.» مارک آرام آرام ادامه داد تا به جایی رسید که رامی شیلنگ آب را اولین بار به لوله اگزوز وصل کرد و خود داخل اتومبیل شد.

عالیجناب با اشتیاق پرسید: «بعد چه کار کردید؟»

مارک گفت: «من شیلنگ را در آوردم.» و داستان رفتنهای خود را از میان علفزارها برای برداشتن وسیله خود کشی رامی تعریف کرد. گرچه او این داستان را قبلاً یکی دو بار به مادرش و دکتر گرینوی و یکی دو بار هم به رگی گفته بود، هیچ وقت به نظرش جالب نیامده بود. اما حالا همین طور که آن را می گفت، چشمهای قاضی می درخشید و چهره اش خندان تر می شد و حتی خندید، به نظر نگهبان همه چیز مسخره بود. منشی دادگاه که همیشه بی طرف بود از آن لذت می برد. حتی زن سالخورده پشت میز منشی گری که در طول دادرسی اولین بار بود لبخند می زد. به آن گوش می داد.

اما وقتی که آقای کلیفورد مارک را گرفت. کتک زد و توی اتومبیل انداخت لبخند از چهره ها رفت و اوقاتشان تلخ شد. مارک با سری بالا در حالی که به کفهای تنیس قهوه ای رنگ منشی دادگاه زل زده بود این قمت را باز گو کرد.

عالیجناب که حالا خیلی جدی بود با احتیاط پرسید: «پس شما پیش از مردن آقای کلیفورد با او توی اتومبیل بودید؟»

«بله قربان.»

«وقتی که شما را به داخل اتومبیل آورد چه کار کرد؟»

«چند سیلی دیگر به من زد و چند بار به سرم فریاد کشید و مرا تهدید کرد.»

مارک آن چه را که از اسلحه کمری، بطری نوشابه و قرصها به یاد داشت بیان کرد.

سکوت مرگباری بر اتاق کوچک دادگاه حکمفرما بود و مدتها پیش لبخندها از

چهره ها رخت بر بسته بودند. حرفهای مارک سنجیده بود. او از نگاه کردن به دیگران خودداری می کرد. گویی در خلسه حرف می زد.

قاضی روزولت پرسید: «آیا او اسلحه را شلیک کرد؟»
 مارک پاسخ داد: «بله قربان.» و همه چیز را تعریف کرد.
 مارک هنگامی که این قسمت از داستان را به پایان برد، منتظر سؤال بعدی شد.
 هری مدتی درباره سؤال بعدی فکر کرد.
 «ریکی کجا بود؟»

«توی بوته‌ها مخفی شده بود. من خزیدن دزدکی او را از میان علفزارها دیدم و حدس زدم که شیلنگ آب را دوباره بیرون کشیده است. بعداً فهمیدم که شیلنگ را در آورده بود. آقای کلیفورد مدام می‌گفت بوی گاز را احساس می‌کند. دائم از من می‌پرسید که من هم بوی گاز را می‌فهمم یا نه. فکر می‌کنم دوبار گفتم بله احساس می‌کنم، اما می‌دانستم ریکی کارش را تمام کرده است.»
 هری همین طوری پرسید: «کلیفورد از وجود ریکی خبر نداشت؟» پرسش بی ربطی بود چون که هری در آن لحظه نمی‌توانست به سؤال بهتری فکر کند.
 «خیر قربان.»

سکوت طولانی دیگری حکمفرما شد.
 «پس شما وقتی که توی اتومبیل بودید با آقای کلیفورد حرف زدید؟»
 مارک هم مانند بقیه حاضران در دادگاه می‌دانست که پشت این سؤال چه خواهد آمد. بنابراین فوری توی سؤال پرید به این قصد که آن را منحرف کند.
 «بله قربان، او عقل خود را از دست داده بود و مرتب از رفتن به سرزمینی دیگر برای دیدن جادوگر اوز^۱ حرف می‌زد، سپس چون من گریه می‌کردم به سرم فریاد می‌کشید و بعد به خاطر کتک زدنم عذرخواهی می‌کرد.»
 همین طور که هری منتظر بود تا ببیند که حرفهای مارک تمام شده است یا نه، مکشی برقرار شد. هری پرسید: «فقط همین‌ها را گفت؟»
 مارک نظری به رگی انداخت که به دقت او را نگاه می‌کرد. فینک خود را نزدیک‌تر کرد. منشی دادگاه خشکش زده بود.

مارک به قصد تأخیر انداختن در پاسخ گفت: «منظورتان چیست؟»

«آیا آقای کلیفورد چیز دیگری هم گفت؟»

مارک درباره این پرسش لحظه‌ای فکر نکرد و دریافت که از رگی نفرت دارد. می‌توانست راحت بگوید «نه» و بازی تمام می‌شد. نه قربان، آقای کلیفورد چیز دیگری نگفت. او مانند آدم احمقی حدود پنج دقیقه‌ای دری‌وری گفت و سپس خوابش برد و من سریع فرار کردم. اگر مارک را ندیده بود و به حرفهای او درباره سوگند خوردن و حقیقت گفتن گوش نداده بود. آن وقت راحت می‌توانست بگوید: «خیر قربان.» و به خانه برود و یا به بیمارستان یا هر جای دیگر برگردد.

آیا او این کار را می‌کرد؟ یک روز کلاس چهارم، پلیسها نمایشی از کارهای پلیسی نشان دادند و یکی از آنها دستگاه دروغ سنج را نمایش داد. او دستگاه را به جوئی مک درمانت^۱ که بزرگ‌ترین دروغگوی کلاس بود وصل کرد و آنها می‌دیدند که عقربه دستگاه هر بار که جوئی دهانش را باز می‌کرد، به حرکت در می‌آمد و پلیس به خود بالیده بود که: «ما هر بار که مجرمین دروغ می‌گویند می‌فهمیم.»

با توجه به این که مأموران پلیس و اف. بی. آی دور او را گرفته بودند، آیا دستگاه دروغ سنج می‌توانست از آنجا دور باشد؟ او از زمانی که رامی خود را کشته بود دروغهای زیادی گفته و واقعاً دیگر از این کار خسته شده بود.

«مارک، پرسیدم آیا کلیفورد چیز دیگری به شما گفت؟»

«مثلاً چی؟»

«مثلاً، آیا او چیزی درباره سناتور بوید بویت گفت؟»

«کی؟»

هری لبخند ملیحی زد که بعد محو شد. وی پرسید: «مارک، آیا آقای کلیفورد چیزی درباره یکی از پرونده‌هایش در نیواورلئان چیزی گفت و اسمی از کسی به نام آقای بری مولدانو یا سناتور بوید بویت فقید بُرد؟»

عنکبوت کوچکی کنار کفش تنیس منشی دادگاه می‌خزید و مارک آن را نگاه

کرد تا این که زیر سه پایه ناپدید شد. او دوباره به فکر دستگاه دروغ سنج لعنتی افتاد. رگی گفته بود که تلاش خواهد کرد در مورد او از دستگاه استفاده نکنند، اما اگر قاضی دستور می داد چی؟

سکوت طولانی او پیش از جواب دادن بیانگر همه چیز بود. قلب فینک درد گرفته بود و ضربانش سه برابر شده بود. آهان! پس حرامزاده کوچولو می داند!... مارک در حالی که به کف اتاق زل زده بود و منتظر بود تا عنکبوت دوباره پیدایش شود، گفت: «فکر نمی کنم بخواهم به این پرسش پاسخ بدهم.»

فینک امیدوارانه به قاضی نگاه کرد.

هری مانند پدر بزرگی ملایم گفت: «مارک، به من نگاه کن. از شما می خواهم که به این پرسش پاسخ بدهی. آیا آقای کلیفورد از بری مولدانو یا بوید بویت حرفی زد؟»

«می توانم از اصلاحیه پنجم استفاده کنم؟»

«نه.»

«چرا نه؟ شامل بچه ها هم می شود، این طور نیست؟»

«بله، اما نه در این وضعیت. شما در مرگ سناتور بویت درگیر نیستید، شما در هیچ جرمی درگیر نیستید.»

«پس چرا مرا زندانی کردید؟»

«اگر به سؤال من جواب ندهی دوباره شما را به همان جا می فرستم.»

«به هر حال من از اصلاحیه پنجم استفاده می کنم.»

آنها به یکدیگر خیره شده بودند، شاهد و قاضی، و اول بار چشم شاهد مژه زد. چشمهایش خیس شد و دوبار بینی خود را بالا کشید. او لبش را گاز گرفت و سخت می کوشید تا گریه نکند. دسته های صندلی را محکم در دست گرفت و آن قدر فشار آورد تا بند انگشتانش سفید شدند. اشک به گونه هایش فرو ریخت، اما همچنان به چشمهای تیره عالیجناب هری روزولت زل زده بود.

اشکهای پسر بچه ای بی گناه. هری به جلو خم شد و دستمالی کاغذی از کشویی در زیر نیمکت بیرون کشید. چشمهای قاضی هم خیس بود.

قاضی پرسید: «می خواهی با وکیلِت در خلوت حرف بزنی؟»
 مارک با صدای نورانی گفت: «قبلاً حرف زده ایم.» او گونه هایش را با آستین
 پیراهنش پاک کرد.

فینک نزدیک بود سکنه کند. او حرفهای زیادی داشت که بگوید و پرسشهای
 زیادی که از این توله سگ بکند، پیشنهادهای زیادی در جهت حل این مسئله برای
 دادگاه داشت. این پسر همه چیز را می دانست. لعنتی! بگذارید او را وادار به حرف
 زدن بکنیم!

«مارک. من میل ندارم این کار را بکنم، اما باید به سؤالات من پاسخ بدهی. اگر
 خودداری کنی، آن گاه از دستور دادگاه سر پیچی کرده ای. این را می فهمی؟»

«بله قربان، رگی برایم توضیح داده.»

«آیا برایت توضیح داده که اگر دستور دادگاه را اطاعت نکنی، تو را به
 بازداشتگاه اطفال بر می گردانم.»

«بله قربان، اگر می خواهید آن جا را زندان بنامید. من ناراحت نمی شوم.»

«متشکرم، می خواهی به زندان برگردی؟»

«نه واقعاً، ولی من جای دیگری ندارم که بروم.» صدای مارک قوی تر شده بود
 و دیگر اشک نمی ریخت فکر زندان حالا که داخل آن را دیده بود دیگر ترسناک نبود،
 می توانست چند روز آن را تحمل کند. در واقع فکر می کرد که تحملش از قاضی
 بیشتر است. مطمئن بود که اسمش در آینده خیلی نزدیک دوباره توی روزنامه خواهد
 آمد. و خبرنگاران روزنامه ها بدون تردید پی می برند که هری روزولت او را به خاطر
 حرف نزدن زندانی کرده است. و به طور قطع قاضی به خاطر زندانی کردن پسر
 بچه ای کوچک که مرتکب خلافتی نشده است دچار گرفتاری زیاد می شد.
 رگی به او گفته بود که هر گاه از زندان خسته شد می تواند عقیده اش را تغییر
 بدهد.

«آیا آقای کلیفورد اسم بری مولدانو را به شما گفت؟»

«از اصلاحیه پنجم استفاده می کنم.»

«آیا آقای کلیفورد چیزی درباره قتل بوید بوییت گفت؟»

«از اصلاحیه پنجم استفاده می‌کنم.»

«آیا آقای کلیفورد چیزی درباره جای فعلی جسد بوید بوییت گفت؟»

«از اصلاحیه پنجم استفاده می‌کنم.»

هری برای دهمین بار عینک مطالعه‌اش را برداشت و دستی به صورتش کشید

و گفت: «شما نمی‌توانید از اصلاحیه پنجم استفاده کنید، مارک.»

«همین حالا استفاده کردم.»

«به تو دستور می‌دهم به این سؤالات پاسخ بدهی.»

«بله قربان، ولی متأسفم.»

هری قلمی برداشت و شروع به نوشتن کرد.

مارک گفت: «عالیجناب، من به شما و به کاری که می‌خواهید انجام بدهید

احترام می‌گذارم. اما نمی‌توانم به این سؤالات پاسخ بدهم، زیرا از اتفاقی که ممکن

است برای من یا برای خانواده‌ام پیش بیاید می‌ترسم.»

«می‌فهمم، مارک، اما قانون اجازه نمی‌دهد که شهروند عادی از دادن اطلاعاتی

که ممکن است در تحقیقات جنایی حیاتی باشد، خودداری کند. من مطابق قانون

عمل می‌کنم، نه آن که با شما دشمنی کنم شما را به جرم عدم اطاعت از دستور دادگاه

بازداشت می‌کنم. از دست شما هم ناراحت نیستم، ولی راه دیگری برایم باقی

نگذاشتی. دستور می‌دهم که به مرکز بازداشتگاه اطفال برگردی و تا زمانی که دستور

دادگاه را اطاعت نکنی در آنجا بمانی.»

«این مدت چقدر طول می‌کشد؟»

«این دیگر بستگی به شما دارد، مارک.»

«اگر تصمیم بگیرم که هیچ وقت به سؤالات پاسخ ندهم چی؟»

«نمی‌دانم. در حال حاضر هر بار یک روز را در نظر می‌گیریم.» هری تقویم

خود را ورق زد، جایی را پیدا کرد و یادداشتی کرد و گفت: «دوباره فردا ظهر همدیگر

را خواهیم دید، اگر همه با آن موافق باشند.»

فینک خرد شده بود. بلند شد و می خواست حرف بزند که آورد دستش را گرفت و او را کشید. فینک گفت: «عالیجناب، فکر نمی کنم فردا بتوانیم اینجا باشیم، همان طور که می دانید دفتر من در نیواورلئان است و...»

«اوه، شما فردا اینجا خواهید بود، آقای فینک. شما و آقای فولتریگ با هم. شما دادگاه من در ممفیس را برای شکایت کردن انتخاب کرده اید و حالا من روی شما قدرت قضایی دارم. پیشنهاد می کنم؛ به محض این که از اینجا رفتید به آقای فولتریگ زنگ بزنید و به او بگویید که فردا ظهر اینجا باشد. شما را به جرم عدم اطاعت از دستور دادگاه باز داشت می کنم و فردا این شما و رئیس شما خواهند بود که به زندان روانه می شوند.»

دهان فینک باز بود اما کلمه ای از آن بیرون نیامد. آورد برای اولین بار شروع به حرف زدن کرد و گفت: «عالیجناب، من می دانم که آقای فولتریگ فردا صبح دادگاه فدرال دارد. آقای مولدانو وکیل جدیدی دارد که تقاضای تعویق دادرسی کرده است و قاضی آنجا فردا صبح را برای تشکیل دادرسی تعیین کرده است.»

«این درست، آقای فینک؟»

«بله قربان.»

«پس به آقای فولتریگ بگویید که یک نسخه از دستور قاضی را برای تشکیل جلسه دادرسی فردا برایم با پست تصویری بفرستد. من عذر او را خواهم پذیرفت. اما تا زمانی که مارک به خاطر عدم اطاعت از دستور دادگاه در زندان است قصد دارم یک روز در میان او را اینجا بیاورم تا ببینم حرف می زند یا نه. می خواهم هر دو شاکی اینجا باشند.»

«برای ما درد سر بزرگی است، عالیجناب.»

«اگر اینجا حاضر نشوید در دسرتان بزرگ تر خواهد بود. شما این محل را انتخاب کرده اید، آقای فینک و حالا باید با آن بسازید.»

فینک شش ساعت پیش بدون این که دندانهایش را مسواک کرده یا لباسهای زیرش را عوض کرده باشد به ممفیس پرواز کرده بود. حالا گویا این طور به نظر

می‌رسید که مجبور است آپارتمانی با حمام برای خود و فولتریگ اجاره کند.
پلیس نگهبان خود را به دیوار پشت سر رگی و مارک رسانده بود و داشت
عالیجناب را تماشا می‌کرد و منتظر علامت او بود.

هری همین طور که روی کاغذ فرم چیزی می‌نوشت گفت: «مارک، فعلاً با شما
کاری ندارم، فردا دوباره شما را خواهم دید. اگر در مرکز بازداشتگاه مشکلی داشتید،
فردا به من اطلاع بدهید، من رسیدگی خواهم کرد، خوب؟»

مارک سرش را به نشانه مثبت پایین آورد. رگی دست مارک را فشرد و گفت:
«من با مادرت حرف خواهم زد و فردا صبح به دیدنت خواهم آمد.»

مارک آهسته توی گوش رگی گفت: «به مامان بگو که حالم خوبه، سعی می‌کنم
امشب به او زنگ بزنم.» او بلند شد و همراه پلیس نگهبان آنجا را ترک کرد.
هری به پلیس نگهبان که داشت در را می‌بست گفت: «آن آدمهای اف. بی. آی را
بفرستید تو.»

فینک پرسید: «ما مرخصیم، عالیجناب؟»
عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. دلش می‌خواست این اتاق را ترک بکند و این
اخبار وحشتناک را تلفنی به فولتریگ اطلاع دهد.

«چرا عجله می‌کنید، آقای فینک؟»

«اوه، عجله‌ای نیست، عالیجناب.»

«پس آرام باشید. من می‌خواهم با شما و نفرات اف. بی. آی حرف بزنم بدون
این که در پرونده ضبط شود. زیاد طول نمی‌کشد.»

هری منشی دادگاه زن سالخورده را مرخص کرد. مک تیون و لویس وارد
شدند و پشت سر وکلا نشستند.

هری زیپ ردای خود را باز کرد، اما آن را در نیاورد. با دستمالی صورتش را
پاک کرد و باقی مانده چای خود را سر کشید. آنها او را تماشا می‌کردند و منتظر بودند.
او در حالی که به رگی نگاه می‌کرد گفت: «من قصد ندارم این بچه را در زندان
نگهدارم. شاید چند روزی نگهدارم، اما زیاد نه برای من روشن است که او اطلاعات

مهمی دارد و موظف است که آن را فاش کند.»

فینک سر تکان می داد.

«او ترسیده است و البته همه ما این موضوع را درک می کنیم. شاید بتوانیم او را

قانع کنیم که حرف بزند اگر که بتوانیم امنیت او و مادر و برادرش را تضمین کنیم. من

میل دارم آقای لوئیس در این زمینه به ما کمک کند. آماده پیشنهادهای شما هستم.»

ک. او. لوئیس حاضر بود و گفت «عالیجناب، ما اقدامات اولیه را جهت

قرار دادن او در برنامه حفاظت شهود خود انجام داده ایم.»

«از این موضوع خبر دارم، آقای لوئیس، اما با جزئیات آن آشنایی ندارم.»

«خیلی ساده است. ما اهل خانواده را به شهر دیگری منتقل می کنیم. به آنها

هویت جدید می دهیم. برای مادر کار خوبی دست و پا می کنیم و جای خوبی برای

زندگی کردن برایشان تهیه می کنیم. نه کاروان و یا آپارتمان، بلکه خانه. مطمئن

می شویم که بچه ها در مدرسه خوبی تحصیل می کنند. مبلغی پول نقد پیشاپیش به آنها

می دهیم. و از نزدیک مواظبشان هستیم.»

هری گفت: «وسوسه انگیزه، خانم لاو.»

واقعاً وسوسه انگیز بود. در حال حاضر خانواده سووی خانه ای نداشتند. دایان

در کارگاهی با مزد کم کار می کرد. آنها هیچ خویشاوندی هم در ممفیس نداشتند.

رگی گفت: «آنها در حال حاضر نمی توانند حرکت کنند. ریگی در بیمارستان

بستری است.»

لوئیس توضیح داد «ما قبلاً یک بیمارستان روانی کودکان در پورتلند^۱ پیدا

کرده ایم که می تواند فوری او را ببرد. بیمارستانی خصوصی است؛ نه خیریه ای مثل

بیمارستان سن پیترو. و یکی از بهترین بیمارستانهای کشور است. آنها ریگی را هر

موقع که ما بخواهیم خواهند برد، و البته هزینه آن را ما پرداخت خواهیم کرد و سپس

از آن که ریگی از بیمارستان مرخص شد، خانواده را به شهر دیگری منتقل خواهیم

کرد.»

هری پرسید: «چه قدر طول می‌کشد تا اعضای خانواده را مضمول برنامه حفاظت از شهود کرد؟»

لویس پاسخ داد: «کمتر از یک هفته. رئیس وایل به این موضوع اولویت بالا داده است. کارهای اداری چند روز طول می‌کشد، گواهینامه رانندگی جدید، شماره‌های تأمین اجتماعی، شناسنامه‌ها، کارتهای اعتباری، و این قبیل چیزها صادر خواهند شد. خانواده باید تصمیم بگیرد تا این کارها انجام شود، و مادر باید بگوید که کجا می‌خواهد برود. از آن به بعد ما کارها را انجام خواهیم داد.»

هری پرسید: «نظر شما چیست، خانم لاو، آیا خانم سووی آن را می‌پذیرد؟»
 «من با او حرف خواهم زد. او اکنون تحت فشار شدید روحی است. یک فرزند توی اغماست و فرزند دیگر در زندان، و همه چیز خود را شب گذشته در آتش سوزی از دست داده است. فکر فرار در دل شب، آن هم در وضعیت فعلی سخت است.»
 «اما شما تلاش خود را خواهید کرد؟»

«تا ببینم.»

«فکر می‌کنید خانم سووی می‌تواند فردا در دادگاه حاضر شود؟ می‌خواهم با او حرف بزنم.»
 «از دکتر می‌پرسم.»

«بسیار خوب. این جلسه پایان یافت. همه شما را فردا ظهر می‌بینم.»

پلیس نگهبان، مارک را تحویل دو نفر پلیس ممفیس داد که لباس شخصی به تن داشتند، و آنها او را از در کوچه به داخل محوطه پارکینگ بردند. هنگامی که آنها رفتند نگهبان از راه پلکان به طبقه دوم رفت و خود را به داخل دستشویی خلوتی رساند. دستشویی خلوتی که فقط اسلیک مولر در آنجا بود.

آن دو کنار هم جلو محل دفع ادرار ایستادند و به شعارهای روی دیوار زل زدند. نگهبان پرسید: «تنها هستیم؟»

«آره. چه اتفاقی افتاد؟» اسلیک زیپ شلوار خود را باز کرده بود و هر دو دست را به کمر خود داشت. و ادامه داد: «زود باش.»

«پسر بچه حرف نزد، بنابراین به زندان برگردانده شد. به خاطر عدم اطاعت از دستور دادگاه.»

«بچه از چه چیزهایی با خبره؟»

«می توانم بگویم که همه چیز را می داند. تقریباً واضح. او گفت که با کلیفورد توی اتومبیل بوده و درباره مسائل مختلف با هم حرف زده اند، و هنگامی که هری او را در موضوع نیواورلئان تحت فشار قرارداد از اصلاحیه پنجم استفاده کرد. پسر بچه حرامزاده سر سختی است.»

«اما از همه چیز با خبره؟»

«اوه قطعاً، ولی حرف نمی زنه. قاضی فردا ظهر او را دوباره به دادگاه فراخوانده که ببیند آیا یک شب زندان عقیده او را عوض کرده است یا نه.»
اسلیک زیپ شلوار خود را بست و از محل دفع ادرار خود را عقب کشید. او یک قطعه اسکناس تا شده صد دلاری از جیبش در آورد و به نگهبان داد.

نگهبان گفت: «از من چیزی شنیدی.»

«به من که اطمینان داری، این طور نیست؟»

«البته» و او اطمینان هم داشت. مول مولر هیچ گاه منابع اطلاعاتی را فاش نمی کرد.

مولر سه نفر عکاس را در جاهای گوناگون اطراف ساختمان دادگاه اطفال گمارده بود. او روال کار را بهتر از خود پلیسها می دانت و حساب کرده بود که آنها از در کوچه نزدیک اسکله بارگیری برای انتقال فوری پسر بچه استفاده خواهند کرد. آنها دقیقاً همین کار را کردند و تقریباً به اتومبیل بدون علامت پلیس خود رسیده بودند که زنی چاق در لباس اونیفورم از اتومبیل استیشن پارک شده بیرون و با دوربین

نیکون خود آنها را غافلگیر کرد. پلیها بر سرش فریاد کشیدند و کوشیدند که پسر بچه را پشت خودشان مخفی کنند. اما دیگر دیر شده بود. آنها با عجله مارک را به اتومبیل خود بردند و او را نوی صندلی عقب انداختند.

مارک پیش خود فکر کرد «عالی شد.» ساعت هنوز دو بعد از ظهر نشده بود و تا اینجا، خانه کاروانی آنها سوخته بود. در بیمارستان دستگیر شده، به زندان افتاده بود، و با قاضی روزولت دادرسی داشته و اکنون هم یک عکاس لعنتی دیگر عکسی از او گرفته بود که بدون شک عکس داستان صفحه اول روزنامه می شد.

وقتی که چرخهای اتومبیل به صدا در آمد و از آنجا دور شد، مارک در صندلی عقب فرو رفت. شکمش درد گرفته بود، البته نه از گرسنگی بلکه از ترس. او دوباره تنها شده بود.



فولتریگ رفت و آمد اتومبیلها را در خیابان پویدراس^۱ تماشا می کرد و منتظر تلفنی از ممفیس بود. او از قدم زدن و نگاه کردن به ساعت خود خسته شده و کوشش کرده بود به تلفنهایی پاسخ بدهد و چند نامه را دیکته کند، اما بیهوده بود. فولتریگ نمی توانست تصویر عالی مارک سووی را از ذهن خود دور کند که در جایگاه شهود جایی در ممفیس نشسته بود و اسرار مهم خود را فاش می کرد. دو ساعت از زمان مقرر آغاز جلسه دادرسی گذشته بود و آنها مطمئناً تنفسی هم داشتند که فینک بتواند خود را به تلفنی برساند و به او زنگ بزند.

لاری ترومن پای تلفن آماده ایستاده و منتظر زنگ بود تا بتواند با مردان شکار جسد برای یافتن آن وارد عمل شوند. آنها در هشت ماه گذشته در حفاری برای یافتن جسد خیلی ماهر شده بودند اما چیزی پیدا نکردند.

اما امروز وضع فرق می کرد. روی پیام تلفن را می گرفت، به دفتر ترومن می آمد و آنها برای یافتن جسد بوید بویت فقید راه می افتادند. فولتریگ با خودش حرف می زد، آن هم نه به صورت نجوا یا من و من کردن، بلکه با صدایی رسا رسانه های گروهی را مورد خطاب قرار می داد و اعلام می داشت که بله، آنها جسد سناتور را پیدا کرده اند، و بله، سناتور باشش گلوله که به مغزش شلیک شده مرده است. گلوله ها از

1. Poydras

اسلحه کالیبر ۲۲ شلیک شده‌اند و تکه‌های آنها نشان می‌دهد که بدون تردید از همان اسلحه کمری شلیک شده‌اند که رد آن دقیقاً به متهم، آقای مولدانو رسیده است. این کنفرانس مطبوعاتی لحظه با شکوهی خواهد بود. یکنفر آهسته در زد و پیش از آن که روی بتواند روی برگرداند در باز شد. او والی باکس بود، تنها کسی که می‌توانست این چنین بدون تشریفات وارد شود. والی به طرف پنجره رفت و کنار رئیس خود ایستاد و پرسید: «خبری نشد؟» «نه، حتی یک کلمه. ای کاش فینک خود را به تلفن می‌رساند. به او دستورهای مخصوص داده‌ام.»

آنها ساکت ایستادند و خیابان را تماشا می‌کردند. روی پرسید: «هیئت منصفه عالی چه کار می‌کند؟» «طبق معمول، کیفر خواستها و شکایات عادی را انجام می‌دهد.» «چه کسی آنجاست؟» «هوور^۱، دربارهٔ مواد مخدر گرتنا^۲ تحقیق می‌کنه، بایستی امروز بعد از ظهر کارش تمام بشه.»

«برای فردا کاری دارند؟» «نه، هفته سختی را گذرانده‌اند. دیروز به آنها قول دادیم که فردا را تعطیل کنند. چه فکری توی سرتان دارید؟»

فولتریگ کمی جابه جاشد و چانه خود را خاراند. نگاهش به دور دستها بود و پایین اتومبیل‌های توی خیابان را تماشا می‌کرد، اما آنها را نمی‌دید. گاهی غرق اندیشه شدن، برای او دردناک بود. روی گفت: «به این مسئله فکر کن. اگر، به دلایلی، پسر بچه حرفی نزنند، و اگر فینک در دادرسی موفق نشود، بعد چه کار باید بکنیم؟ نظر من اینه که به هیئت عالی متوسل بشیم، برای پسر بچه و وکیلش هر دو احضاریه بگیریم و آنها را به اینجا بکشانیم، حالا باید پسر بچه را ترساند ولی او هنوز در ممفیسه. وقتی که مجبور بشه به اینجا بیاد وحشت می‌کنه.»

1. Hoover

2. Greta

«چرا برای وکیل او احضاریه می فرستید؟»

«برای ترساندن او، برای اذیت محض و برای این که هر دو را تکانی بدهم! امروز احضاریه را می گیریم. در آن را می بندیم و مهر و موم نگه می داریم و تا اواخر بعد از ظهر فردا که همه جا برای آخر هفته تعطیل می شود پیش خود حفظ می کنیم. آن وقت احضاریه را به بچه و وکیل او ابلاغ می کنیم. احضاریه از آنها خواهد خواست که ساعت ده صبح امروز دوشنبه در محضر هیئت منصفه عالی حضور داشته باشند. آنها فرصت نخواهند داشت که به دادگاه بروند و احضاریه را لغو کنند، زیرا که آخر هفته، همه جا تعطیل است و تمام قضات بیرون از شهر هستند. آنها آن قدر می ترسند که جرئت نمی کنند دوشنبه صبح اینجا در حوزه عمل ما پیدا نشوند، والی، درست اینجا توی سالن ساختمان ما.»

«اگر پسر بچه از چیزی اطلاعی نداشته باشه چی؟»

روی با بی حوصلگی سر خود را تکان داد. آنها چهل و هشت ساعت گذشته بارها روی این موضوع بحث کرده بودند. روی گفت: «فکر می کردم این مسئله تمام شده.»

«شاید. و شاید هم پسر بچه هم اکنون داره حرف می زند.»

«احتمالاً همین طوره.»

منشی ای توی بلندگوی ارتباطی با صدای جیغ مانندی اعلام کرد که آقای فینک روی خط یک منتظره.

فولتریگ به طرف میز خود رفت و تلفن را برداشت و گفت: «بله!»

فینک گزارش داد: «جلسه دادرسی تمام شد، روی.» لحن صدایش آرام و خسته بود.

فولتریگ دکمه بلندگوی تلفن را زد تا صدا از بلندگو پخش شود و توی صندلی خود قرار گرفت. والی هم نشیمن لاغر خود را روی گهوشه میز قرار داد و نشست. روی گفت: «والی اینجا پیش منه، تام. بگو چه اتفاق افتاد.»

«اتفاق زیادی نیفتاد. پسر بچه به زندان برگشت. او حرف نزد و قاضی او را

متهم به عدم اطاعت از دستور کرد.»

«منظورت از او حرف نزد چیه؟»

«او حرف نزد. قاضی هم مستقیم و هم رو در رو بازجویی کرد و پسر بچه پذیرفت که توی اتومبیل با کلیفورد حرف زده است. اما هنگامی که قاضی سؤالاتی درباره بویت و مولدانو کرد او از اصلاحیه پنجم استفاده کرد.»

«اصلاحیه پنجم!»

«درسته. او تکان نخورد و گفت که به طور کلی زندان جای بدی نیست و به علاوه جای دیگری نداره که بره.»

«اما او همه چیز را می داند، این طور نیست، تام؟ این کوچولوی آشغال می داند.»

«اوه، شکی در این نیست کلیفورد همه چیز را به او گفته.»

فولتریگ دستهایش را به هم زد و گفت: «می دانستم! می دانستم! می دانستم! سه روز بود که این را به شما می گفتم.» او بلند شد و دستهایش را به هم مالید و گفت: «می دانستم!»

فینک ادامه داد: «قاضی برای فردا ظهر جلسه دادرسی دیگری تعیین کرده و می خواهد که پسر بچه به دادگاه برگردانده شود تا ببیند که تغییر عقیده داده است یا نه. من که زیاد خوشبین نیستم.»

«می خواهم که در آن جلسه حضور داشته باشی، تام.»

«بله، و قاضی شما را هم می خواهد، روی. توضیح دادم که شما فردا صبح برای پیشنهاد تعویق دادرسی جلسه دارید و قاضی اصرار کرد که یک نسخه از دستور تشکیل دادرسی را بایست تصویری برای او بفرستید و گفت که با این شرایط شما را از آمدن معاف می کند.»

«او دیوانه است؟»

«نه، دیوانه نیست. گفت که قصد دارد این جلسه کوچک دادرسی را هفته آینده چند بار تشکیل بدهد و می خواهد که هر دوی ما به عنوان شاکی آنجا باشیم.»

«پس او دیوانه است!»

والی چشمهایش را چرخاند و سرش را تکان داد. این قاضیهای محلی می‌توانند چنین احمقهایی باشند.

«بعد از جلسه دادرسی، قاضی درباره قرار دادن پسر بچه و خانواده‌اش در برنامه حفاظت شهود با ما حرف زد. او فکر می‌کند که اگر ما بتوانیم سلامت او را تضمین کنیم، می‌تواند بچه را متقاعد کند که حرف بزند.»
«این کار ممکنه هفته‌ها طول بکشد.»

«من هم این طور فکر می‌کنم، اما ک. او به قاضی گفت که می‌شود در چند روز این کار را انجام داد. رک و راست بگویم، روی، فکر می‌کنم تا زمانی که نتوانیم چیزی را تضمین کنیم پسر بچه حرف نمی‌زند. او پسر سرسختی است.»
«نظر وکیل او چه بود؟»

«وکیل خونسرد بود، زیاد حرف نزد، اما او و قاضی با هم نزدیک هستند. فکر می‌کنم که به پسر بچه راهنمایی‌های زیادی می‌شه. وکیل او احمق نیست.»
والی می‌خواست چیزی بگوید. او گفت: «تام، منم، والی. فکر می‌کنی آخر هفته چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«کی چه می‌داند؟ همان طور که گفتم، فکر نمی‌کنم این بچه یک شبه عقیده‌اش را تغییر بده، و فکر نمی‌کنم قاضی بخواهد او را آزاد کند. قاضی از آدمهای گروتنک و مولدانو با خبره. فکر می‌کنم می‌خواهد که بچه تحت مراقبت او در زندان بمونه. فردا جمعه است، بنابر این به نظر میاد که بچه آخر هفته را هم همان جا که هست بمونه. مطمئنم که قاضی روز دوشنبه ما را برای گفت و گوی دیگری احضار کند.»

روی پرسید: «داری می‌آیی اینجا، تام؟»
«بله، دو ساعت دیگه با پروازی خواهم آمد، و دوباره صبح به اینجا برمی‌گردم.» صدای فینک حالا خیلی خسته بود.
«امشب اینجا منتظرت هستم، تام. کارت خوب بود.»

«بسیار خوب.»

صدای فینک قطع شد و روی، کلید بلندگو را بست.

روی، فوری به والی که از میز پایین آمده و به طرف در می رفت گفت: «هیئت منصفه عالی را حاضر کن. به هرور بگو که تنفس اعلام کند. این کار فقط چند لحظه وقت می گیره. پرونده مارک سووی را برایم بیار. به منشی اطلاع بده که احضاریه ها تا فردا دیر وقت که ابلاغ می شوند مهر و موم باشند.»

والی از در خارج شد و رفت. فولتریگ به طرف پنجره برگشت زیر لب خودش من و من می کرد: «می دانستم، می دانستم.»

پلیس اونیفورمه اوراق دورین را امضا کرد و با همکار خود آنجا را ترک کرد. دورین گویی که مارک دوباره مرتکب جرم شده است بآبی حوصلگی گفت: «دنبالم بیا.» مارک به دنبال او راه افتاد و باسن درشت او را که در شلوار مشکی تنگ می جنبید تماشا می کرد. کمربندی براق و کلفت محکم به کمر باریک او بسته شده بود و یک دسته کلید، دو عدد جعبه سیاه رنگ که به عقیده مارک برای پیام فرستادن بود و یک جفت دستبند به آن آویزان بود. اسلحه ای همراه نداشت، پیراهن او، لباس رسمی سفید رنگی بود که نوارهایی در بالا و پایین آستینها و یراقی طلایی رنگ دور یقه داشت.

وقتی که دورین در اتاقک مارک را باز کرد و به او اشاره کرد که وارد اتاق کوچک خود بشود تالار خلوت بود. او هم به دنبال مارک وارد اتاق شد و مانند سگ پلیسی که در فرودگاه برای مواد مخدر بو می کشد دیوارها را واریسی کرد. دورین همین طور که توالت را بازرسی می کرد گفت: «تعجب آورده که تو را دوباره اینجا می بینم.»

مارک چیزی به فکرش نرسید تا در پاسخ او بگوید، و حوصله حرف زدن را هم نداشت. او همین طور که به دورین که خم شده بود تماشا می کرد به فکر همسرش

افتاد که به خاطر سرقت از بانک سی سال زندان را می‌گذرانید، و اگر اصرار می‌کرد که با هم حرف بزنند، امکان داشت این موضوع را مطرح بکند. موضوع زندانی بودن همسر، او را ساکت می‌کرد و پی‌کارش می‌فرستاد.

دورین همین طور که از پنجره نگاه می‌کرد گفت: «بایستی که قاضی روزولت را ناراحت کرده باشی.»

«این طور فکر می‌کنم.»

«چه مدت این تو می‌مونی؟»

«قاضی چیزی نگفت. فردا باید دوباره به دادگاه برگردم.»

دورین به طرف تختخوابها رفت و شروع کرد با دست روی پتوها زدن و گفت: «داشتم درباره‌ی تو و برادر کوچکت می‌خواندم. ماجرای نسبتاً عجیبی است. حال برادرت چطوره؟»

مارک کنار در ایستاد و امیدوار بود که او برود و با ناراحتی گفت: «احتمالاً نخواهد مرد.»

«نه!»

«بله، وحشتناک، توی اغماست، می‌دونی، انگشت شست خودش را می‌مکه و هر چند وقت یکبار آه و ناله می‌کنه و آب از دهانش میاد. چشمه‌اش برگشته و غذا نمی‌خوره.»

«متأسفم که این سؤال را کردم.» چشمهای دورین با آرایش غلیظی که داشت، کاملاً باز شده بودند و او از انجام هر کاری دست برداشته بود.

مارک پیش خود فکر کرد؛ بله، شرط می‌بندم متأسفی که سؤال کردی و گفت: «من باید پیش ریکی باشم. مامانم اونجاست، اما او پریشان احواله و می‌دونی مقدار زیادی قرص می‌خوره.»

«خیلی متأسفم.»

«وحشتناکه. احساس سرگیجه به من دست داده. کسی چه می‌دانه، شاید من هم مثل برادرم بشم.»

«می‌تونم چیزی برایت بیارم؟»

«نه، فقط می‌خواهم دراز بکشم.» مارک به طرف تخت‌خواب طبقه پایین رفت و روی آن افتاد. دورین کنار او زانو زد، او حالا عمیقاً ناراحت شده بود.

«عزیزم، هر چیزی که خواستی، فقط به من اطلاع بده، باشه؟»

«باشه، قدری پیتزا بدن نیست.»

دورین برخاست و لحظه‌ای فکر کرد. مارک چشمهایش را بست گویی درد شدیدی دارد.

«ببینم چه کار می‌تونم بکنم.»

«من ناهار نخورده‌ام، می‌دونی.»

دورین گفت: «الان بر می‌گردم.» و رفت. در پشت سرش با صدای بلندی بسته شد. مارک بلند شد و به صدا گوش داد.



اتاق طبق معمول تاریک بود، چراغها خاموش، در بسته، پرده‌ها کشیده شده بود و تنها روشنایی آن سایه آبی رنگ متحرک تلویزیون روشن و بی صدا بود که در بالای دیوار قرار داشت. دایان از لحاظ روانی بیمار، و از نظر جسمی به خاطر هشت ساعت دراز کشیدن توی رختخواب در کنار ریکی و نوازش و بغل کردن و ناز کردن او و تلاش جهت قوی بودن در این سلول کوچک مرطوب و تاریک خرد شده بود. رگی از دو ساعت پیش کنار او ایستاده بود و آنها روی لبه تختخواب تاشو نشسته، سی دقیقه حرف زده بودند. او جلسه دادرسی را توضیح داد و دایان را مطمئن کرد که خورد و خوراک مارک خوب است و هیچ خطر جسمی او را تهدید نمی‌کند. وضعیت اتاق او را در بازداشتگاه مرکزی شرح داد، زیرا قبلاً یکی از اتاقها را دیده بود. به دایان گفت که جای مارک امن تر از اینجاست و از قاضی روزولت و مأموران اف. بی. آی و برنامه حفاظت از شهود برایش حرف زد. در آغاز، این فکر در شرایط موجود، فکر جالبی بود - آنها با اسامی و کار جدید به شهری جدید انتقال داده می‌شدند و در جای خوبی زندگی می‌کردند و از این گرفتاری نجات پیدا کرده، زندگی دوباره‌ای را شروع می‌کردند. آنها می‌توانستند شهر بزرگی را با مدرسه‌های بزرگ انتخاب کنند و پسرهای توی شلوغی گم می‌شدند - اما دایان هر چه بیشتر آنجا دراز می‌کشید و روی پهلوی می‌کرد و به دیوار بالای سر کوچک ریکی زل می‌زد. کمتر از

این فکر خوشش می‌آمد. در واقع، فکر وحشتناکی بود. همیشه زندگی در حال فرار داشتن، همیشه ترس از نواخته شدن ضربه‌ای غیر مترقبه بر در، همیشه به هنگام دبر آمدن یکی از پسر ها به خانه دلهره و اضطراب داشتن و همیشه درباره گذشته خود دروغ گفتن.

این برنامه کوچک همیشگی بود. دایان با خود اندیشید اگر یک روزی مثلاً پنج یا ده سال بعد، مدتها پس از دادگاه نیواورلئان، از کسی که هرگز او را ندیده است چیزی درز کند و به گوش نابکاران برسد و رد آنها به سرعت پیگیری شود چی؟ و هنگامی که مارک مثلاً دانش آموز دوره دبیرستان است کسی پس از بازی منتظر او شود و اسلحه را به سر او بگذارد چی؟ هر چند اسم او مارک نخواهد بود، اما با وجود این مارک کشته خواهد شد.

دایان تقریباً تصمیم گرفته بود که فکر استفاده از برنامه حفاظت شهود را رد کند، که مارک از زندان زنگ زد. مارک تازه از خوردن پیتزای بزرگی فارغ شده بود و احساسی عالی داشت، جایش و بقیه چیزها خوب بود و از اینجا بیشتر از بیمارستان لذت می‌برد، غذا بهتر بود و طوری با اشتیاق حرف می‌زد که دایان فکر کرد دروغ می‌گوید. مارک گفت که نقشه فرار از زندان را می‌کشد و به زودی از زندان بیرون خواهد آمد. آنها درباره ریکی، خانه کاروانی و جلسه دادرسی امروز و دادرسی فردا حرف زدند. او گفت که به راهنماییهای رگی اطمینان دارد و دایان با آن موافق بود. مارک از این که آنجا نبود تا در مورد ریکی به او کمک کند عذر خواهی کرد. وقتی که مارک کوشید که خود را بزرگ و بالغ نشان دهد، دایان به زحمت جلو اشک خود را گرفت. مارک بار دیگر برای همه این گرفتاریها عذر خواهی کرد.

گفت و گوی آنها مختصر بود. دایان از ناراحتی نمی‌توانست با او حرف بزند. وی نصایح مادرانه چندانی نداشت و احساس می‌کرد شکست خورده است، زیرا پسر یازده ساله اش در زندان بود و او نمی‌توانست او را بیرون بیاورد. دایان نمی‌توانست به دیدن او برود، و با قاضی حرف بزند. نمی‌توانست به مارک بگوید که حرف بزند یا سکوت اختیار کند، زیرا او هم ترسیده بود. او هیچ کاری از دستش

ساخته نبود خبر آن که اینجا در این رختخواب باریک بماند و به دیوارها زل بزند و دعا کند که بیدار شده و کابوس تمام شود.

ساعت ۶ بعد از ظهر و زمان پخش اخبار محلی بود. دایان چهره آرام گوینده خبر تلویزیون را تماشا کرد و آرزو کرد که خبری نباشد. اما این وضع زیاد طول نکشید. پس از آن که دو جسد از زمین زباله‌ها برده شد، عکس سیاه و سفید و ثابت مارک و پلیسی که آن روز صبح به او سیلی زده بود ناگهان روی صفحه تلویزیون پدیدار شد. دایان صدای تلویزیون را زیاد کرد. گوینده خبر مقدماتی دربارهٔ بردن مارک سووی بیان کرد و مراقب بود که بردن او را دستگیری نخواند و سپس با گزارشگری که جلو ساختمان دادگاه اطفال ایستاده بود به مصاحبه پرداخت. وی چند لحظه‌ای دربارهٔ جلسه دادرسی حرف زد و چیزی درباره آن نمی‌دانست و بی‌تابانه اظهار داشت که پسر بچه، مارک سووی، دوباره به بازداشتگاه مرکزی اطفال برگردانده شده است و جلسه دیگری فردا در دادگاه قاضی روزولت برگزار خواهد شد. گوینده خبر دوباره به استودیو برگشت و آخرین خبر مربوط به مارک جوان و خودکشی غم‌انگیز جروم کلیفورد را خواند. آنها فیلم کوتاهی از عزاداران را نشان دادند که آن روز صبح از کلیسایی در نیواورلئان خارج می‌شدند و یکی دو ثانیه روی فولتریگ را نشان داد که زیر چتری با گزارشگری مصاحبه می‌کرد. فیلم دوباره به سرعت به روی گوینده خبر برگشت که شروع به خواندن مقاله اسلیک مولو و سوء ظن ایجاد شده کرد. هیچ توضیحی از طرف پلیس ممفیس، اف. بی. آی، دادستانی ایالات متحده در ممفیس و یا دادگاه اطفال شهرستان شلبی داده نشد. دایان همین‌طور که روی یخ به درون دنیای گسترده و تاریک منابع نامشخص شرم می‌خورد. ضخامت یخ نازک‌تر می‌شد. این منابع همگی دارای حقایقی کم‌ولی حدس و گمان زیادی بودند. هنگامی که گوینده خبر با حالت ترحم انگیزی اخبار را تمام کرد و تلویزیون به پخش آگهی تجارتي پرداخت، اشخاصی که از ماجرا اطلاع نداشتند به راحتی باورشان می‌شد مارک جوان نه تنها جروم کلیفورد، بلکه بوید بویت را هم کشته است. دل دایان درد گرفت و تلویزیون را خاموش کرد. اتاق تاریک‌تر شد. ده ساعت

بود که لقمه‌ای غذا نخورده بود. ریکی به خود پیچید و ناله کرد و این کار دایان را ناراحت کرد و از رختخواب بلند شد. او از ریکی و از گرینوی به خاطر عدم پیشرفت در بهبود بیماری دلخور بود و از تزیینات و روشنایی سیاه چال مانند بیمارستان حالش بهم خورده بود و از سیستم قضایی وحشت کرده بود که اجازه می‌داد بچه‌ها به خاطر بچه بودن زندانی شوند و مهم‌تر از همه، از این اشباح کمین کرده می‌ترسید که مارک را تهدید کرده و کاروان را آتش زده بودند و معلوم بود که می‌خواهند باز هم از این کارها بکنند. دایان به داخل دستشویی رفت و در را پشت سر خود بست و روی لبه وان حمام نشست و سیگاری روشن کرد. دستهایش می‌لرزید و افکارش آشفته بود. سر درد توی سرش شکل می‌گرفت که تا نیمه شب او را فلج می‌کرد. شاید قرص به کمکش می‌آمد.

دایان ته سیگار باریک خود را توی توالت انداخت و سیفون را کشید به اتاق برگشت و روی لبه تخت ریکی نشست. او عهد کرده بود که گام به گام براین دشواری پیروز شود، البته اگر این روزهای لعنتی روز به روز بدتر نمی‌شدند. او دیگر نمی‌توانست بیش از این دوام بیاورد.

بری تیغی این کافه کوچک را انتخاب کرده بود، زیرا جایی آرام و تاریک بود و اینجا را از سالهای نوجوانی خود به یاد می‌آورد که جوان بود و آرزوی جاهل خیابانهای نیواورلئان بودن را در سر می‌پروراند. اینجا کافه‌ای نبود که او معمولاً رفت و آمد زیادی به آنجا داشته باشد، بلکه جایی در قلب محله بود، یعنی می‌توانست در خیابان فرعی خیابان کانال پارک کند و از میان جهانگردان در خیابانهای بوربن و رویال بگذرد و راهی نبود که مأموران فدرال بتوانند او را تعقیب کنند. بری میز کوچکی را در عقب کافه پیدا کرد و همین طور که منتظر گرونک بود، جرعه جرعه نوشابه‌ای را می‌نوشید.

او دلش می‌خواست که خودش در ممفیس باشد، اما با ضمانت آزاد شده و

رفت و آمدش محدود شده بود. برای ترک ایالت، نیاز به اجازه داشت و بهتر می‌دید که این تقاضا را نکند. برقراری ارتباط با گرونگ مشکل شده بود. سوء ظن او را از درون می‌خورد. اکنون هشت ماه بود که هر نگاه کنجکاوانه‌ای به او پلیسی بود که حرکت او را زیر نظر داشت. در پیاده‌رو هر بیگانه‌ای که پشت سر او قرار داشت پلیسی بود که خود را در تاریکی مخفی کرده بود. در تلفن‌ها دستگاه شنودکار گذاشته شده بود. در اتومبیل و خانه او هم دستگاه شنودکار گذاشته شده بود. بیشتر اوقات می‌ترسید که حرف بزند زیرا تقریباً همیشه وجود دستگاه‌های حس‌کننده و میکروفن‌های مخفی را احساس می‌کرد.

وی نوشابه خود را تمام کرد و یکی دیگر سفارش داد. این بار دویل سفارش داد. گرونگ با بیست دقیقه تأخیر وارد شد و هیکل سنگین خود را توی صندلی در گوشه کافه جای داد. سقف رستوران بیش از دو متر از سر آنها فاصله داشت.

گرونگ گفت: «جای خوبی است، حالت چطوره؟»

«خوبه.» بری با انگشتانش بشکنی زد و پیشخدمت به سمت آنها رفت.

گرونگ گفت: «آبجو گرولس*».

بری پرسید: «آنها تعقیب کردند؟»

«فکر نمی‌کنم، می‌دونی، نصف محله را به صورت مارپیچی آمدم.»

«اونجا چه خبره؟»

«ممفیس؟»

بری با لبخند گفت: «نه، پس میل واکي^۱، احمق جون، سر پسر بچه چه آمده؟»

«او توی زندانه، و حرف نمی‌زنه، امروز صبح اونو به دادگاه بردند، موقع ناهار

نوعی دادرسی در دادگاه اطفال داشتند، بعد اونو به زندان برگرداندند.»

پیشخدمت کافه سینی پر از لیوانهای کثیف نوشابه را از در چرخشی حمل

می‌کرد و آن را به آشپزخانه کثیف و درهم و برهم می‌برد که پیش از گذشتن از در دو

*گرولس (Grolsgh) نوعی آبجو است.

نفر مأمور اف. بی. آی که لباس پوشیده بودند او را متوقف کردند. یکی از آنها کارت شناسایی خود را نشان داد و دیگری سینی را از دستش گرفت.

پیشخدمت همین طور که پشتش را به دیوار داده و به کارت شناسایی پلیس در فاصله چند سانتی متری بینی خود زل زده بود گفت: «چه خبره؟»

شیرف، مأمور ویژه که شش دانگ حواش جمع کار بود آرام گفت: «اف. بی. آی، به کمک احتیاج داریم.» مأمور دیگر جلوتر رفت. پیشخدمت سابقه محکومیت دو فقره جرم جنایی داشت و کمتر از شش ماه بود که آزادی خود را باز یافته بود. او به موضوع علاقه مند شد.

«البته. بفرمایید.»

شیرف پرسید: «اسمت چیه؟»

«اوه، دل، لینک دل^۱» او طی سالها از اسامی زیادی استفاده کرده بود و راست و ریس کردن این اسامی مشکل بود.

مأمورها باز هم به او نزدیک تر شدند و لینک ترسید که مبادا به او حمله کنند. یکی از آنها گفت: «خوب لینک می تونی به ما کمک کنی؟»

لینک فوری سر خود را به نشانه مثبت تکان داد. آشپز داشت دیگ برنج را هم می زد و سیگاری به لبش بود. او یک بار به سوی آنها نگاهی انداخت، اما ذهنش به چیز دیگری مشغول بود.

مأمور گفت: «دو نفر در آن گوشه در پشت کافه، در سمت راست که سقفش کوتاه است نشسته اند و دارند نوشیدنی می خورند.»

«بله، درسته، من که در گیر نیستم، نه؟»

«نه، لینک، فقط گوش بده.» شیرف یک جفت نمکدان و فلفل پاش مشابه از جیبش بیرون آورد و ادامه داد: «اینها را همراه با یک شیشه سُس گوجه فرنگی توی سینی بگذار و خیلی عادی به سر میز آنها برو و اینها را با چیزهای روی میز عوض کن، و از آنها پیرس که غذایی میل دارند یا باز هم نوشیدنی می خواهند یا نه،

فهمیدی؟»

لینک سرش را به نشانه تأیید تکان می داد، اما نمی فهمید. پس گفت: «اوه، توی اینها چی هست؟»

شرف گفت: «نمک و فلفل، و یک دستگاه شنود کوچک که ما می توئیم به حرفهایشان گوش بدیم. لینک، آنها جنایت کارند و ما آنها را زیر نظر داریم.»

لینک گفت: «من واقعاً نمی خوام خودم را درگیر ماجرا کنم.» و خیلی خوب می دانست که اگر آنها کمی تهدید بکنند مجبور می شود که درگیر شود.

شرف همین طور که ظرفهای نمک و فلفل را تکان می داد گفت: «منو عصبانی نکن.»

«بسیار خوب، بسیار خوب.»

پیشخدمت دیگری در چرخشی را باتنه باز کرد و با انبوهی ظروف کثیف خود را به پشت سر آنها رساند. لینک نمکدان و فلفل پاش را گرفت و در حالی که می لرزید گفت: «به هیچ کس نگوئید.»

«قول میدم، لینک، این رازی است بین ما، حالا بگو ببینم این دوروبرها اتاقکی هست؟» شرف این سؤال را در حالی کرد که به اطراف و به آشپزخانه شلوغ و درهم ریخته نگاه می کرد. پاسخ مشخص بود، در پنجاه سال گذشته حتی یک متر مربع جای خالی توی این زباله دانی وجود نداشته است.

لینک چند لحظه ای فکر کرد و خیلی دلش می خواست که به دوستان جدیدش کمک کند. بنابراین گفت:

«نه، اما دفتر کوچکی درست بالای کافه هست.»

«عالی است، لینک، برو این ظرفها را عوض کن و ما تجهیزاتی را در دفتر کار خواهیم گذاشت.»

لینک ظروف را طوری با احتیاط نگه داشته بود که گویی امکان داشت منفجر شوند، و به سالن کافه برگشت.

پیشخدمتی یک شیشه نوشابه جلو گرونک گذاشت و رفت.

تیغی گفت: «این کوچولوی حرامزاده چیزهایی می‌دونه، این طور نیست؟»
 «البته، و گرنه، این جریانات اتفاق نمی‌افتاد. چرا برای خودش وکیل گرفته؟
 چرا این طور لال مونی گرفته؟» گرونک نیمی از نوشابه خود را لا جرعه سرکشید.
 لینک با سینی پر از ده دوازده تا نمکدان و فلفل پاش و شیشه‌های سس گوجه
 فرنگی و خردل به آنها نزدیک شد و پرسید: «شما، آقایان شام می‌خورید؟» او همین
 طور که ظرفهای نمک و فلفل و شیشه‌های روی میز آنها را عوض می‌کرد، شش دانگ
 حواسش جمع کار بود.

بری اشاره کرد که برود. گرونک گفت: «نه.» و لینک از آنجا دور شد. به فاصله
 کمتر از ده متر از آنها، شرف و سه مأمور دیگر دور میزی قرار گرفتند و در کیفهای
 سنگینی را باز کردند. یکی از مأمورها گوشی دستگاه را برداشت و آن را روی سرش
 گیر داد و گوش کرد و لبخندی زد.

بری گفت: «پسر، این بچه منو می‌ترسونه. او ماجرا را به وکیلش گفته، پس دو
 نفر دیگر هم از آن با خبرند.»

«درسته، اما حرف نمی‌زنه، بری درباره‌اش فکر کن. ما او نوگیر آورده ایم.
 عکس را به او نشان دادم. به خدمت خانه کاروانی رسیدیم. پسر بچه نزدیکه از ترس
 بمیره»

«نمی‌فهمم. راهی برای دسترسی به او نیست؟»
 «فعلاً نه، منظورم اینه، که او در اختیار پلیسه. توی زندانه.»
 «می‌دونی، راههایی هست. فکر نمی‌کنم حفاظت زندان بچه‌ها خیلی قرص و
 محکم باشد.»

«بله، اما پلیسها هم ترسیده‌اند، آنها همه جای بیمارستان هستند. نگهبانها توی
 راهرو نشسته‌اند. مأموران اف. بی. آی مثل دکترها لباس پوشیده و همه جا می‌روند.
 اینها از ما می‌ترسند.»

«اما آنها می‌تونند او را وادار به حرف زدن بکنند. می‌تونند او را بترسانند و یک
 دسته اسکناس به مادرش بدهند. ثُجب، خانه کاروانی و نو برایش بخرند. شاید هم از

خانه‌های کاروانی بزرگ یا چیز دیگری بخرند. من خیلی ناراحتم، پُل. اگر این بچه چیزی نمی‌دانست ما هیچ وقت اسمی هم از او نمی‌شنیدیم.»

«ما نمی‌تونیم بچه را بکشیم، بری.»

«چرا نه؟»

«چون که بچه است، چون که حالا همه مراقب او هستند، چون که اگر او را بکشیم میلیون پلیس تاگور تعقیبمان خواهند کرد، این عملی نیست.»

«مادر یا برادرش چطور؟»

گرونک جرعه‌ای نوشیدنی نوشید و سرخود را به نشانه نومی‌دی تکان داد. او لات سرسختی بود که می‌توانست به بهترین وجه تهدید کند، اما برخلاف دوست خود آدم‌کش نبود. دنبال قربانی تصادفی گشتن او را می‌ترساند و چیزی نگفت.

بری پرسید: «وکیلش چطور؟»

«چرا باید اونو بکشی؟»

«شاید به این علت که از وکلا نفرت دارم. شاید هم این کار پسر بچه را طوری بترسونه که مانند برادرش توی اغما بیفته نمی‌دونم.»

«و شاید کشتن آدمهای بی‌گناه در ممفیس فکر خوبی نباشه. پسر بچه وکیل دیگری خواهد گرفت.»

بری با خنده بلندی گفت: «وکیل بعدی را هم خواهیم کشت. درباره‌اش فکر کن، پل، این کار می‌تونه در حرفه قضایی اعجاز بکنه.» بعد به جلو خم شد، گویی فکر محرمانه و حشمتناکی به مغزش خطور کرده باشد. چانه‌اش با نمکدان چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشت. وی ادامه داد: «درباره‌اش فکر کن، پل، اگر وکیل بچه را از سر راه برداریم، آن وقت هیچ وکیلی اگر عقل درستی داشته باشد وکالت او را به عهده نخواهد گرفت، فهمیدی؟»

«داری اشتباه می‌کنی، بری، داری خود را از بین می‌بری.»

«بله، می‌دونم، اما فکری عالی است. این طور نیست؟ کلک وکیل را بکن و آنگاه پسر بچه دیگه به مادر خودش هم حرف نخواهد زد. اسمش چی بود، رالی یاد

الفی؟»

«رگی، رگی لاو.»

«این دیگه چه جور اسمی برای زن است؟»

«از من نپرس.»

بری لیوان خود را خالی کرد و پیشخدمت را دوباره فراخواند. وی بالحنی آرام، درست بالای نمکدان پرسید: «رگی با تلفن چی می گفت؟»

«نمی دونم. ما دیشب نتوانستیم وارد دفتر بشیم.»

تیغی ناگهان خشمگین شد و گفت: «شما چی!» چشمهایش شرارت بار و ترسناک بودند و برق می زدند.

«امشب اگر مسئله ای پیش نیاد آدم ما کارش را انجام خواهد داد.»

«محل کار او چه جور جایی است؟»

«دفتری کوچک در ساختمانی بلند در مرکز شهر است. بایستی انجام کار آسان

باشد.»

شرف گوشی را به گوشش نزدیک تر کرد. دو نفر از رفقایش هم این کار را کردند. تنها صدایی که از این اتاق می آمد صدای آرامی بود که از ضبط صوت برمی خاست.

«این آدمها به درد بخور هستند؟»

«نانس تحت فشار نسبتاً آرام و خونسرده. اما همکاریش، کال سیسون عصبی

است، از سایه اش هم می ترسه.»

«می خواهم که امشب در تلفنها دستگاه شنودکار گذاشته بشه.»

«انجام خواهد شد.»

بری سیگار کامل^۱ بدون فیلتری را روشن کرد و دود آن را به طرف سقف فوت کرد. و در حالی که چشمهایش تنگ می شدند پرسید: «از وکیل هم مراقبت به عمل میارند؟» گرونک به سوی دیگر نگاه کرد.

«فکر نمی‌کنم.»

«رگی کجا زندگی می‌کنه؟ محل زندگی او چه جور جایی است؟»

«یک آپارتمانی نُقلی پشت خانه مادرش داره.»

«تنها زندگی می‌کنه؟»

«این طور فکر می‌کنم.»

«کار او راحت، این طور نیست؟ در را بشکن و برو توی خانه، او را بیرون ببر،

چند تا چیز هم سرقت کن. یک سرقت دیگه از خانه که عادی شده، نظر تو چیه؟»

گرونک سرش را تکانی داد و به بررسی یک زن جوان مو طلایی توی کافه

پرداخت.

بری تکرار کرد: «نظر تو چیه؟»

«بله، آسان خواهد بود.»

«پس انجام بدیم. گوشت به منه، پل؟»

پل داشت گوش می‌کرد، اما کوشش می‌کرد نگاهش با چشمهای شیطانی او

برخورد نکند. او در حالی که هنوز به زن مو طلایی خیره شده بود گفت: «من حوصله

آدم کشتن را ندارم.»

«بسیار خوب، از پیرینی می‌خواهم که این کار را بکنه.»

چند سال پیش، یک نفر بازداشتی دوازده ساله، که در مرکز بازداشتگاه اطفال به

این اسم خوانده می‌شوند، در اتاق مجاور اتاق مارک از حمله صرع در گذشت.

مطبوعات سروصدایی زیادی به راه انداختند و ماجرا دعوای حقوقی پر دردسری به

دنبال داشت، و با آن که دورین هنگام وقوع مرگ سر خدمت نبود با این وجود به

تلاطم افتاد. تحقیقاتی انجام گرفت. دو نفر اخراج شدند و یک سری مقررات

جدیدی برقرار شد.

نوبت کاری دورین در ساعت پنج پایان یافت و آخرین کاری که انجام داده

سرکشی به مارک بود. او سراسر بعد از ظهر سر ساعت به مارک سر زده و بانگرانی فزاینده‌ای از بد شدن حال وی، او را زیر نظر گرفته بود. مارک جلو چشمهای دورین در خود فرو رفته بود و در هر بار باز دید، کمتر حرف می‌زد و فقط آنجا دراز کشیده و به سقف زل زده بود. در ساعت پنج، دورین یک نفر کمک پزشک شهرستان را با خود آورد. او مارک را فوری معاینه و اعلام کرد که زنده و سلامت است و علائم حیاتی او قوی است. هنگامی که دورین آنجا را ترک کرد مانند مادر بزرگ مهربانی شقیقه‌های مارک را مالید و قول داد که فردا، جمعه اول وقت سر حال و شاد برگردد. او پیتزای بیشتری برای مارک فرستاد.

مارک به دورین گفت که فکر می‌کند تا فردا صبح می‌تواند دوام بیاورد و کوشش می‌کند که شب زنده بماند. معلوم بود که دورین دستوراتی صادر کرده بود، چون که سرپرست طبقه بعد، که زنی کوتاه قد و چاق به اسم تلدا^۱ بود بلا فاصله در اتاق مارک را زد و خود را معرفی کرد. در چهار ساعت بعد هم تلدا مرتب در زده، وارد اتاق می‌شد و کاملاً به چشمهای مارک زل می‌زد، گویی مارک دیوانه بود و چیزی داشت اتفاق می‌افتاد.

مارک مدتی تلویزیون تماشا کرد، برنامه کابلی نبود، تا اخبار در ساعت ده شروع شد، سپس دندانهایش را مسواک زد و چراغها را خاموش کرد. رختخواب خیلی راحت بود و او به فکر مادرش افتاد که تلاش می‌کرد روی آن تختخواب فکسنی که پرستارها به اتاق ریکی آورده بودند بخوابد.

پیتزا از پیتزا فروشی دومینو بود، نه مثل مقداری ورق پنیر چرم مانند که کسی توی دستگاه میکروویو انداخته باشد، بلکه پیتزای واقعی بود که دورین احتمالاً پول آن را پرداخت کرده بود. رختخواب گرم و پیتزا واقعی و در قفل بود. مارک نه تنها از جانب زندانیها، گروههای تبهکار و خشن بیخ گوشش، بلکه به ویژه از جانب مرد چاقو به دستی که اسمش را می‌دانست و عکسش را در اختیار داشت احساس امنیت می‌کرد. مردی که خانه کاروانی را آتش زده بود. مارک از دیروز اول صبح تا به حال،

1. Telda

هر لحظه و هر ساعت به آن مرد که از آسانسور بیرون آمد فکر کرده بود. او شب گذشته در ایوان خانه مامان لاو و بعد از ظهر هم که در دادگاه نشسته بود و به حرفهای هاردی و مک تیون گوش می‌کرد به او فکر کرده بود. مارک نگران پرسه زدن او در اطراف بیمارستان بود چون که دایان از همه جایی خبر بود.

در نیمه شب، نشستن توی اتومبیلی پارک شده در خیابان سوم در مرکز شهر ممفیس از نظر کال سیسون تفریح بی خطری نبود، اما درهای اتومبیل قفل بود و اسلحه‌ای نیز زیر صندلی قرار داشت. محکومیت‌های جنایی‌اش او را از داشتن اسلحه محروم کرده بود، ولی این اتومبیل متعلق به جک نانس بود. اتومبیل پشت وانت حمل بار نزدیک خیابان مدیسون پارک شده بود که از ساختمان استریک دو بلوک فاصله داشت و هیچ سوء ظنی نسبت به اتومبیل وجود نداشت. رفت و آمد اتومبیل‌ها کم بود. دو نفر پلیس اونیفورمه که در پیاده رو گشت می‌زدند در فاصله کمتر از دو متری کال ایستادند. پلیس‌ها به او زل زدند. او به آینه اتومبیل نگاهی کرد و دو نفر پلیس دیگر را دید. چهار پلیس! یکی از آنها روی صندلی عقب نشست و اتومبیل تکان خورد. آیا زمان استفاده از پارکومتر به سر رسیده بود؟ نه، او برای یک ساعت توقف به داخل پارکومتر سکه انداخته بود و حالا کمتر از ده دقیقه بود که آنجا ایستاده بود. نانس گفته بود که این کار نیم ساعت طول می‌کشد. دو نفر پلیس دیگر به دو نفر پلیس توی پیاده رو پیوستند و کال شروع به عرق ریختن کرد. وجود اسلحه او را ناراحت می‌کرد، اما یک نفر وکیل خوب می‌توانست افسر ناظر بر حسن رفتار او را متقاعد کند که اسلحه متعلق به او نبود. و او صرفاً برای نانس رانندگی می‌کرده است.

یک دستگاه اتومبیل پلیس بدون نشان پلیسی، پشت سر او پارک کرد و دو نفر پلیس بالباس شخصی به بقیه پیوستند. حالا شدند هشت نفر پلیس! یکی از پلیس‌ها که جین و عرق گیر به تن داشت، خم شد و کارت شناسایی خود را از پنجره اتومبیل نشان داد. یک دستگاه بی سیم روی صندلی کنار پای کال بود و

بایستی سی ثانیه پیش دکمه آبی رنگ را فشار می داد و نانس را خبر می کرد. اما حالا دیگر دیر شده و سر و کله پلیسها ناگهان پیدا شده بود.

کال آهسته شیشه پنجره را پایین آورد. پلیس خم شد و صورت آنها با یکدیگر چند سانتی متری فاصله پیدا کردند. پلیس گفت: «شب به خیر، کال. من ستوان بیرد^۱ از اداره پلیس ممفیس هستم.»

از این که پلیس او را کال صدا کرد وی تکان خورد. کال تلاش کرد که خونسرد باشد و گفت: «جناب سروان، چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟»
«جک کجاست؟»

قلب کال از حرکت باز ایستاد و بدنش عرق کرد، پرسید: «کدام جک؟»
کدام جک؟ بیرد به عقب سرنگاهی کرد و به همکار خود لبخندی زد. پلیسهای اونیفورمه اتومبیل را محاصره کرده بودند: «جک نانس، دوست خوب تو، کجاست؟»
«اونو ندیده ام.»

«خب، چه تصادفی. من هم اونو ندیده ام، لا اقل از پانزده دقیقه پیش. در واقع، آخرین باری که جک را دیدم در نبش خیابان یونیون و خیابان دوم بود، کمتر از نیم ساعت پیش بود و داشت اینجا از این اتومبیل پیاده می شد. و تو او را پیاده کردی و رفتی، تعجب آورده که حالا اینجا.»

کال نفس می کشید، اما به سختی و گفت: «نمی دونم درباره چی حرف می زنید.»

بیرد قفل در را باز و آن را گشود و گفت: «بیا بیرون، کال.» و کال اطاعت کرد. بیرد در را بست و کال را به در چسباند، چهار نفر از پلیسها او را محاصره کردند. سه نفر دیگر به طرف ساختمان استریک نگاه می کردند. بیرد رو در روی کال ایستاده بود. «به من گوش کن کال! معاونت در سرقت و ورود به خانه مردم هفت سال زندان دارد. تو سه محکومیت قبلی داری، بنابراین با توجه به سابقه به جرم همیشگی محکومیت پیدامی کنی و حدس بزن چه مدت انتظارت را می کشد!»

دندانهای کال به هم می خوردند و بدنش می لرزید. سرش را به نشانه این که نمی داند تکان داد، گویی نمی داند و می خواست که ببرد به او بگوید.

«سی سال، و با هیچ ضمانتی آزاد نمیشی.»

کال چشمهایش را بست و یک باره فرو ریخت و نفسش سنگین شد. ببرد خیلی خونسرد و بابی رحمی ادامه داد: «خب، ما نگران جک نانی نیستیم. وقتی که او کار گذاشتن دستگاه شنود توی تلفن خانم لاو را تمام بکنه، افراد ما بیرون ساختمان منتظرش هستند. او دستگیر و باز جویی شده و به موقع اعزام خواهد شد. اما فکر نمی کنیم که زیاد حرف بزنه. می فهمی؟»

کال فوری با حرکت سر خود تأیید کرد.

«اما، فکر می کنیم که شاید تو بخوای معامله ای بکنی و کمی به ما کمک کنی، منظورم را می فهمی؟»

او هنوز داشت سرش را حرکت می داد، این بار تندتر.

«فکر می کنیم تو چیزهایی را که ما می خواهیم بدانیم به ما بگویی و در عوض، ما تو را آزاد خواهیم کرد.»

کال نو میدانه به او زل زده بود. دهانش باز بود و سینه اش می تپید.

ببرد به پیاده رو آن طرف خیابان مدیسون اشاره کرد و گفت: «اون پیاده رو را می بینی، کال؟»

کال نگاهی طولانی و امیدوار کننده به پیاده رو خلوت کرد و با علاقه مندی گفت: «بله.»

«خب، اون پیاده رو در اختیار توست. آن چه را که می خواهی بشنوم به من بگو و برو. باشه؟ من سی سال آزادی را به تو پیشنهاد می کنم، کال، احمق نشو.»

«بسیار خوب.»

«چه موقع گرونک از نیواورلئان بر می گرده؟»

«صبح حدود ساعت ده.»

«کجا اقامت داره؟»

«در هالیدی ایس کرون پلازا^۱»

«شماره اتاق؟»

«۷۸۲»

«بونو و پیرینی کجا هستند؟»

«نمی دانم.»

«دست بردار، کال، ما احمق نیستیم. کجا هستند؟»

«در اتاقهای شماره ۷۸۳ و ۷۸۴.»

«چه کس دیگری از نیواورلئان اینجا است؟»

«همین ها، همین ها را می دونم.»

«می تو نیم انتظار اشخاص دیگری را از نیواورلئان داشته باشیم؟»

«سوگند می خورم که نمی دانم.»

«آنها طرحی برای کشتن پسر بچه، اعضای خانواده او و یا وکیلش دارند؟»

«روی این موضوع بحث شد، اما طرح مشخصی نیست. می دونید من خودم را

درگیر این قضیه نکردم.»

«می دانم، کال. طرحی برای گذاشتن دستگاه شنود بیشتری دارید؟»

«نه، فکر نمی کنم، فقط تلفن وکیل.»

«خانه وکیل چطور؟»

«نه، اطلاعی ندارم.»

«پس هیچ دستگاه شنود یا استراق سمع یا چیز دیگری در کار نیست؟»

«اطلاع ندارم.»

«طرحی برای کشتن کسی وجود نداره؟»

«نه»

«اگر دروغ بگویی، میام و دستگیرت می کنم، کال و آن وقت سی سال زندان در

پیشه.»

«سوگند می خورم.»

ناگهان بیرد سیلی ای به سمت چپ صورت او زد و بعد یقه او را گرفت و آن را
مچاله کرد.

دهان کال باز بود و چشمهایش حکایت از وحشت مطلق می کرد. بیرد همین
طور که او را محکم تر به در اتومبیل فشار می داد غرید که: «چه کسی کاروان را آتش
زد؟»

«او بدون کمترین درنگ گفت: «بونو و پیرینی.»

«تو در آن درگیر بودی، کال؟»

«نه، سوگند می خورم.»

«باز هم آتش سوزی دیگری طرح ریزی شده؟»

«اطلاع ندارم.»

«پس آنها اینجا دارند چه غلطی می کنند، کال؟»

«می دونید منتظرند. گوش به زنگند، شاید برای کار دیگری مورد نیاز باشند.

بستگی به این داره که پسر بچه چه کار بکند.»

بیرد او را محکم تر فشار داد و با دندانهای به هم فشرده یقه او را پیچاند و

گفت: «اگر حتی یک دروغ هم گفته باشی، کال. خشتکت را می کنم، باشه؟»

کال با صدایی لرزان گفت: «من دروغ نمی گم، سوگند می خورم.»

بیرد او را رها کرد و به پیاده رو اشاره کرد و گفت: «برو و دیگه خلاف نکن.»

دیوار محاصره پلیسها باز شد و کال از میان آنها گذشت و وارد خیابان شد. او با گامهای

بلند در پیاده رو راه افتاد و در تاریکی ناپدید شد.



بامداد روز جمعه، رگی در تاریکی از سپیده دم قهوه بدون شیر و غلیظ خود را نوشید و به عنوان وکیل مارک سووی منتظر روز غیر قابل پیش بینی دیگری شد. آن بامداد یکی از بسیار بامدادان خنک و روشن ماه سپتامبر و اولین نشانه به پایان رسیدن روزهای داغ و مرطوب تابستان ممفیس بود. رگی در صندلی حصیری توی بالکن کوچک در قسمت عقب آپارتمان خود نشسته بود و تلاش می کرد وقایع پنج ساعت گذشته زندگی خود را به نظم در آورد.

مأموران پلیس ساعت یک و سی دقیقه به او زنگ زده، گفته بودند که کاری اضطراری پیش آمده و از او خواسته بودند که به دفترش بیاید. او به کلینت زنگ زده و باهم به دفتر کارش رفته بودند که پنج شش نفر پلیس در آنجا منتظر بودند. آنها پیش از آن که جک نانس را دستگیر کنند، گذاشته بودند تا او کار کثیفش را انجام دهد و ساختمان را ترک کند. مأمورها سه دستگاه تلفن و فرستنده های کوچک را به او و کلینت نشان دادند که توی گوشی کار گذاشته شده بود و گفتند که نانس کار خود را خوب انجام داده است.

مأموران پلیس، همین طور که او تماشا می کرد فرستنده ها را از داخل گوشیها برداشتند و آنها را برای مدرک جرم نگهداشتند و چگونگی ورود نانس به دفتر را توضیح دادند و چندین بار در مورد فقدان تجهیزات امنیتی تأکید کردند. رگی گفته

بود که نگران نبوده و چیز ارزشمند واقعی در دفتر وجود نداشته است.

رگی پرونده‌های خود را کنترل کرده و به نظر همه چیز مرتب آمده بود. پرونده مارک سووی در کیف دستی او در خانه بود که به هنگام خواب آنجا گذاشته بود. کلینت میز خود را بررسی کرد و گفت احتمال دارد که نانس دست توی پرونده‌هایش برده باشد. پرونده‌های میز کلینت خوب مرتب نشده بودند. بنابراین مطمئن نبود که دستکاری شده‌اند.

پلیس از آمدن نانس خبر داشته و توضیح داده بودند، اما نمی‌گفتند که چگونه می‌دانستند. آنها گذاشته بودند تا نانس راحت وارد ساختمان شود - قفل درها را باز کرده و نگهبانهای امنیتی را برداشته بودند - و ده دوازده نفر مأمور را مراقب او کرده بودند. نانس حالا باز داشت بود و تاکنون حرفی نزده بود. یکی از مأموران پلیس رگی را کنار کشیده، آهسته و خصوصی درباره ارتباط با گرونک و بابونو و پیرینی توضیح داده بود. آنها نتوانسته بودند دو نفر آخر را پیدا کنند. اتاقهای هتل شان خالی بود. گرونک در نیواورلئان بود و پلیس او را تحت نظر داشت.

نانس به دو سال و شاید هم بیشتر محکوم می‌شد. رگی برای لحظه‌ای دلش خواسته بود که او اعدام شود.

مأموران پلیس به تدریج رفته بودند و حدود ساعت سه او و کلینت با اطلاعات تکان دهنده‌ای که یک نفر حرفه‌ای وارد دفتر شده و دام گسترده بود در دفتر تنها شده بودند. مردی که قاتلها استخدامش کرده بودند در آنجا بود و اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد، بنابراین در صورت لزوم قتل‌های بیشتری اتفاق می‌افتاد. این جا او را عصبانی می‌کرد، بنابراین او کمی بعد از رفتن مأموران پلیس آنجا را ترک کرده و وارد قهوه‌خانه‌ای در مرکز شهر شده بودند.

پس رگی با سه ساعت خواب و روز اعصاب خرد کنی که آغاز می‌شد قهوه خود را خورد و به آسمان قسمت شرق که نارنجی می‌شد نگاه کرد. او به مارک اندیشید که چگونه روز چهارشنبه تقریباً دو روز پیش که از باران خیس شده و تا حد مرگ ترسیده بود وارد دفتر او شده و گفته بود که توسط مردی با چاقوی ضامن دار

تهدید شده است. او مردی چاق و زشت بود که چاقو را به حرکت درآورده و عکس خانوادگی سووی را به او نشان داده بود. رگی به حرفهای این پسر بچه کوچک و لرزان که چاقوی ضامن دار را توصیف می کرد با ترس و لرز گوش داده بود. شنیدن این ماجرا ترسناک بود، اما برای کس دیگری اتفاق افتاده بود و او بطور مستقیم درگیر نبود و چاقو به طرف او نشانه نرفته بود.

ولی آن ماجرا روز چهارشنبه اتفاق افتاده بود و امروز جمعه بود، و همان گروه اشرار حالا به حریم او تجاوز کرده بودند و اوضاع خیلی خطرناک تر شده بود. موکل کوچولوی او به سلامت در زندانی خوب با نگهبانهای امنیتی آماده به خدمت قرار گرفته بود و حالا او اینجا تنها در تاریکی نشسته بود و به بونو و پیرینی می اندیشید و کسی نمی داند چه شخص دیگری ممکن است بیرون باشد.

گر چه اتومبیل بدون علامت پلیس از خانه مامان لاو دیده نمی شد، اما در خیابانی در آن نزدیکی پارک شده بود و دو نفر مأموران اف. بی. آی برای احتیاط نگهبانی می دادند. رگی با این کار موافقت کرده بود.

رگی اتاق هتلی را مجسم کرد که توده های دود سیگار نزدیک سقف، بطریهای خالی نوشابه در کف اتاق و پرده ها کشیده بودند و گروهی اشرار بد لباس دور میزی نشسته و به نوار ضبط صوت گوش می دادند. صدای او روی نوار بود که با موکلها، دکتر لوین و مامان لاو حرف می زد و طوری صحبت می کرد که گویی همه چیز محرمانه است. حوصله اشرار از بیشتر قسمتهای نوار سر رفته بود، اما گاهی می خندیدند و غرغر می کردند.

مارک به دفتر رگی زنگ نزده بود. بنابر این تدبیر کار گذاشتن دستگاه شنود در تلفنهای دفتر مسخره بود. این آدمها بر این باور بودند که مارک درباره بوییت اطلاعاتی دارد و او و وکیلش آن قدر احمق اند که در این باره با تلفن حرف خواهند زد.

تلفن توی آشپزخانه زنگ زد و رگی از جایش پرید و ساعتش را نگاه کرد - شش و بیست دقیقه بود. بایستی درد سر بیشتری پیش آمده باشد، چون که هیچ کس در این ساعت زنگ نمی زد. رگی داخل آشپزخانه شد و گوشی را بعد از چهار بار زنگ

زدن برداشت.

«الو.»

هری روزولت بود که گفت: «صبح به خیر، رگی، از این که بیدارت کردم پوزش می‌خواهم.»

«روزنامه را دیده‌ای؟»

رگی آب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت: «به، چه شده؟»

«تمام صفحه اول به ماجرای مارک و دو عکس بزرگ از او اختصاص داده شده، یکی وقتی که بیمارستان را ترک می‌کند و طبق نوشته روزنامه، هنگام دستگیری و دیگری مربوط به دیروز هنگام ترک دادگاه است و افراد پلیس در دو طرف او قرار دارند. اسلیک مولر آن را نوشته و تمام وقایع دادرسی را می‌داند. این بار بر خلاف همیشه، همه چیزش درست است. نوشته است که مارک از پاسخ دادن به پرسشهای من در زمینه اطلاعات او درباره بویت و این قبیل چیزها خودداری کرده و من او را به اتهام عدم اطاعت از دستور دادگاه مجرم دانسته و به زندان فرستاده‌ام. از من یک هیتلر ساخته است.»

«این چیزها را از کجا می‌داند؟»

«نوشته که از منابع نامشخص گرفته.»

رگی داشت افرادی را که هنگام دادرسی در دادگاه بودند می‌شمرد: «فینک بود؟»

«تردید دارم، فینک از فاش کردن جریان دادرسی چیزی عایدش نمیشه و خطرات آن بسیار زیاده. بایستی کسی باشه که زیاد باهوش نیست.»

«به همین علت گفتم فینک.»

«نکته خوبی است، اما تردید دارم که یک وکیل باشه. می‌خواهم احضاریه‌ای برای آقای مولر صادر کنم و امروز ظهر او را به دادگاهم بکشانم. از او خواهم خواست که نام منبع اطلاعات خود را بگوید، و الا او را به اتهام عدم اطاعت از دستور دادگاه به زندان می‌اندازم.»

«فکری عالی است.»

«نباید زیاد وقت بگیره. ما دادرسی مارک را بعد از آن تشکیل خواهیم داد.

باشه؟»

«البته، هری، گوش کن! چیزی هست که باید بدونی، دیشب برایم شبی طولانی

بود.»

هری گفت: «دارم گوش میدم.» رگی خلاصه ماجرای دستگاه شنود در دفتر

کارش را شرح داد و روی بونو و پیرینی و این که آنها پیدانشده‌اند تأکید کرد.

هری گفت: «خدای بزرگ، اینها دیوانه‌اند.»

«و خطرناک.»

«ترسیده‌ای؟»

«البته که ترسیده‌ام.»

«به حریم من تجاوز شده، هری. فکر این که آنها مراقبم بوده‌اند وحشتناکه.»

پس از سکوتی طولانی در آن سوی خط تلفن، هری گفت: «رگی، من مارک را

تحت هیچ شرایطی آزاد نخواهم کرد، امروز به هیچ وجه. بگذار ببینم، آخر هفته چه

پیش می‌اد. اونجایی که هست خیلی امن تره.»

«موافقم.»

«با مادرش حرف زده‌ای؟»

«دیروز حرف زدم، او به برنامه مراقبت از شهود زیاد علاقه نشون نداد. ممکنه

چند وقت طول بکشه تا بتوان او را متقاعد کرد. چیزی جز اعصابی خرد برای بیچاره

باقی نمانده.»

«باهاش حرف بزن، می‌تونه در دادگاه حاضر بشه؟ می‌خواهم او را ببینم.»

«سعی خودم را می‌کنم.»

«ظهر می‌بینمت.»

رگی یک فنجان دیگر قهوه ریخت و به بالکن برگشت. اکسل زیر صندلی

حصیری خوابیده بود. اولین پرتو سپیده دم از میان درختان زده بود. رگی با دو دست

فنجان قهوه را نگهداشت و حوله را در پاهای برهنه خود پیچید. او قهوه را بو کرد و با خود اندیشید که چه اندازه از مطبوعات متفر است. حالا دیگر همه دنیا از جریان دادرسی با خبر می‌شود. این هم از محرمانه بودن دادرسی. حالا موکل کوچولوی او بیشتر آسیب پذیر می‌شد. اکنون آشکار بود که مارک چیزی را می‌داند که نمی‌بایست از آن خبر داشته باشد. اگر نمی‌دانست پس چرا وقتی که قاضی از او خواست حرف بزند نمی‌بایستی حرف زده باشد؟

این بازی داشت ساعت به ساعت خطرناک‌تر می‌شد. و او، رگی لاو، وکیل و مشاور حقوقی می‌بایست پاسخ همه پرسشها را داشته باشد و مشاوره کامل ارائه دهد. مارک باید با آن چشمهای آبی وحشت زده به او نگاه می‌کرد و می‌پرسید که بعد چه کار بکند. رگی از کجا می‌بایست اینها را بداند؟ آنها به دنبال رگی هم بودند.

دورین، مارک را صبح زود بیدار کرد. او برایش کیک زغال اخته درست کرده بود و همین طور که خودش به یکی از کیکها ناخنک می‌زد با نگرانی زیاد او را نگاه می‌کرد. مارک روی صندلیی نشست و تکه کیک را در دست داشت اما آن را نمی‌خورد و فقط مات و مبهوت به کف اتاق زل زده بود. او آرام کیک را به طرف دهان خود برد و گازی کوچک به آن زد و سپس دستش را روی دامن خود پایین آورد. دورین مراقب تمام حرکات او بود.

دورین پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟»

مارک به آرامی با حرکت سر پاسخ مثبت داد و با صدای خشک و خالی گفت: «بله، خوبم.»

دورین دست نوازش به روی زانو و سپس به روی شانه او کشید. چشمهای دورین تنگ شده و خیلی ناراحت بود. او بلند شد و همین طور که به طرف در می‌رفت گفت: «حُب. من تمام روز این دور و برها هستم و به تو سر خواهم زد.»

مارک حرف او را نشنیده گرفت و گاز کوچک دیگری به کیک خود زد. در بسته

شد و صدا کرد و ناگهان مارک بقیه کیک را توی دهانش چپاند و یکی دیگر را برداشت.

مارک تلویزیون را روشن کرد، اما با نبودن برنامه‌های کابلی، مجبور بود برنامه بریانت گامبل را تماشا کند. کارتون یا فیلمهای سینمایی قدیمی نشان داده نمی‌شد. فقط ویلارد^۲ داشت توی کلاه تکه‌های سیب زمینی شیرین می‌خورد.

دورین بیست دقیقه بعد برگشت. صدای تلق و تولوق کلیدها بیرون اتاق می‌آمد. قفل چرخید و در باز شد. دورین گفت: «مارک، همراه من بیا، ملاقاتی داری.» مارک دوباره ناگهان ساکت شد. از این دنیا بُرید و در دنیای دیگر گم شد. او آهسته تکانی خورد و با صدای خشک پرسید: «کیه؟» «وکیلِت.»

مارک بلند شد و به دنبال دورین وارد راهرو شد. دورین همین طور که جلو او دولا راه می‌رفت پرسید: «مطمئنی که حالت خوبه؟» مارک سرش را به نشانه مثبت حرکت داد و آنها به طرف پلکان رفتند.

رگی یک طبقه پایین‌تر در اتاق کنفرانس منتظر بود. او و دورین آشنای قدیم بودند و شوخیهایی رد و بدل کردند. در قفل شد و رگی و مارک روبه روی هم دور میز گردی نشستند.

رگی با لبخندی پرسید: «باهم دوست هستیم؟»

«بله، برای دیروز متأسفم.»

«احتیاج نیست عذرخواهی بکنی، مارک. باور کن، همه چیز را درک می‌کنم.

خوب خوابیدی؟»

«بله، از بیمارستان خیلی بهتر بود.»

«دورین می‌گه که نگران حالت.»

«حالم خوبه، خیلی بهتر از دورین هستم.»

«خوبه.» رگی روزنامه‌ای را از کیف خود بیرون کشید و صفحه اول آن را روی

میز قرار داد. مارک خیلی آرام آن را خواند.

رگی در حالی که تلاش می کرد با مهربانی لبخندی بزند گفت: «سه روز پشت سر هم صفحه اول روزنامه را به خود اختصاص داده ای.»

«این دیگه قدیمی شد، فکر می کردم جلسه دادرسی محرمانه است.»

«قرار بود، قاضی روزولت امروز صبح زود به من زنگ زد، او از این ماجرا خیلی عصبانی است و قصد داره خبرنگار را به دادگاه بکشانه و از او بازجویی بکنه.»
«برای این کار دیگه خیلی دیر شده، رگی. تمام داستان اینجا چاپ شده. همه آن را می خوانند. کاملاً آشکاره که من بچه ای هستم که اطلاعات زیادی دارم.»
«درسته.» رگی زمانی را که مارک دوباره مقاله را می خواند و عکس خود را بررسی می کرد منتظر ماند.

رگی پرسید: «با مادرت حرف زده ای؟»

«بله، خانم، دیروز حدود ساعت پنج. خسته به نظر می آمد.»

«خسته است، من پیش از آن که تو زنگ بزنی او را دیدم. او در اونجا گرفتار شده. ریکی روز بدی را گذرانده بود.»

«بله، دست آن پلیسهای احمق درد نکنه. بیا از آنها شکایت کنیم.»

«شاید بعداً شکایت بکنیم. باید دربارهٔ مطلبی با هم حرف بزنیم. دیروز بعد از این که تو از دادگاه رفتی، قاضی روزولت با وکلا و مأموران اف. بی. آی حرف زد. او می خواهد که تو، مادرت و ریکی زیر پوشش برنامهٔ مراقبت از شهود فدرال قرار بگیری و فکر می کنه که این بهترین راه مراقبت از شماست و من هم بی میل نیستم.»
«برنامه چه هست؟»

«اف. بی. آی شما را به جای جدیدی می بره، جایی خیلی سری، دور از اینجا و شما صاحب اسامی جدید، مدرسه جدید و همه چیز می شوید. مادرت کاری جدید خواهد داشت، کاری که خیلی بیشتر از ساعتی شش دلار خواهد گرفت. پس از چند سال که آنجا بودید، ممکنه شما را دوباره به خاطر مسائل امنیتی نقل مکان بدهند. ریکی را در بیمارستان خیلی بهتری بستری خواهند کرد تا حالش خوب بشه. البته

دولت هزینه همه چیز را می‌پردازد.»

«من هم دوچرخه نویی خواهم گرفت؟»

«البته.»

«شوخی می‌کنم. من این برنامه را یک بار در فیلمی دیدم. فیلمی مافیایی بود. خبرچین به مافیا خیانت کرد و اف. بی. آی به او کمک کرد تا ناپدید بشه. او جراحی پلاستیک کرد. می‌دونی، برایش زن جدیدی گرفتند، کار پیدا کردند و او نوبه برزیل یا جای دیگری فرستادند.»

«بعد چی شد؟»

«یک سال طول کشید تا او را پیدا کردند. زنش را هم کشتند.»

«این فیلم بود، مارک. شما واقعاً چاره دیگری ندارید و این بی‌خطرترین راه کاره.»

«البته، من باید همه چیز را پیش از آن که این کارهای عالی را برای ما انجام بدهند به آنها بگویم.»

«این بخشی از توافقه.»

«مافیا هیچ وقت فراموش نمی‌کنه، رگی.»

«تو زیاد فیلم تماشا کرده‌ای، مارک.»

«شاید این طور باشه. آیا تابه حال اف. بی. آی شاهی را در این برنامه از دست داده؟»

پاسخ بله بود، اما رگی نمی‌توانست مورد مشخصی را اسم ببرد. گفت
«نمی‌دونم، اما آنها را خواهیم دید و تو می‌تونی همه سؤالات خود را از آنها پرسی.»
«اگر که نخواهم اونا را ببینم چی؟ اگر نخواهم همین جا توی این سلول
کوچکم بمونم تا بیست ساله بشم و بالآخره قاضی روزولت بمیره چی؟ آن وقت
می‌تونم از اینجا بیرون بیام؟»

«بسیار خوب. اما مادرت و ریکی چی می‌شوند؟ وقتی ریکی از بیمارستان
مرخص بشه و آنها جایی را نداشته باشند که بروند چی میشه؟»

«انها می‌تونند بیایند پیش من. دورین از ما مراقبت خواهد کرد.»
 آه، او باهوش‌تر از یک پسر یازده ساله بود. رگی مکشی کرد و به او لبخندی زد.
 مارک به او چشم غره رفت.

«گوش کن، مارک، به من اعتماد داری؟»
 «بله، رگی، به تو اعتماد دارم. تو تنها کس در دنیا هستی که الان به او اعتماد دارم. پس خواهش می‌کنم کمکم کن.»
 «هیچ راه آسانی برای بیرون آمدن از این گرفتاری وجود نداره، خوب.»
 «اینو می‌دونم.»

«ایمنی تو تنها نگرانی منه، ایمنی تو و خانواده‌ات. قاضی روزولت هم همین طور فکر می‌کنه. چند روز طول می‌کشه تا جزئیات برنامه مراقبت از شهود تهیه بشه. دیروز قاضی به اف. بی. آی دستور داد که فوری مقدمات کار را فراهم کنند، و فکر می‌کنم این بهترین راهه.»

«در این باره با مادرم حرف زدیدی؟»
 «بله، مادرت می‌خواهد بیشتر در این باره حرف بزنند. فکر می‌کنم ایده را پسندیده.»

«اما، تو از کجا می‌دونی که این برنامه موفق بشه، رگی؟ آیا از هر جهت بی‌خطره؟»

«هیچ چیزی از هر جهت بی‌خطر نیست، مارک، و هیچ تضمینی وجود نداره.»
 «عالی است. شاید آنها ما را پیدا کنند. شاید هم نکنند. این باعث میشه که زندگی هیچ‌جان داشته باشه، مگر نه؟»
 «تو فکر بهتری داری؟»

«بله، خیلی ساده است، ما پول کاروان را از بیمه می‌گیریم و یکی دیگه پیدا می‌کنیم و به آنجا میریم. من دهانم را می‌بندم و حرف نمی‌زنم و بعد از این شاد زندگی می‌کنیم، برایم اهمیت نداره که جسد را پیدا بکنند یا نکنند، رگی. اهمیت نمیدم.»
 «متأسفم، مارک، اما این طور نمیشه.»

«چرا نمیشه؟»

«چون که خیلی بد شانس هستی، تو اطلاعات مهمی داری و تا زمانی که آن را فاش نکنی دچار درد سر خواهی بود.»

«و بعد هم شاید کشته بشم.»

«فکر نمی‌کنم این طور باشه، مارک.»

مارک دستهایش را روی سینه‌اش روی هم گذاشت و چشمهایش را بست. ضرب دیدگی کوچکی بالای گونه چپش بود و رنگ آن قهوه‌ای می‌شد. امروز جمعه بود. کلیفوردر روز دوشنبه او را زده بود، هر چند که به نظر می‌رسید هفته‌ها پیش اتفاق افتاده، اما آن ضرب دیدگی به یادگاری می‌آورد که وقایع چه قدر سریع اتفاق می‌افتند. پسرک بیچاره هنوز زخمهای حمله را تحمل می‌کرد.

مارک همین طور که چشمهایش هنوز بسته بود، آرام پرسید «مابه کجا خواهیم رفت؟»

«جایی دور، آقای لوئیس از اف. بی. آی از بیمارستان روانی کودکان در پُرتلند نام برد که بایستی یکی از بهترین بیمارستانها باشه. آنها ریکی را در آنجا بستری خواهند کرد و بهترین امکانات را فراهم خواهند کرد.»

«افراد مافیا نمی‌توانند ما را تعقیب کنند؟»

«اف. بی. آی ترتیب کار را خواهد داد.»

مارک به او زل‌زله و گفت: «چرا تو ناگهان به اف. بی. آی اعتماد پیدا کردی؟»

«چون که کس دیگری نیست که بشه به او اعتماد کرد.»

«همه این کارها چه قدر طول می‌کشه؟»

«دوتا مشکل وجود داره، مشکل اول انجام امور اداری و جزئیات کاره. آقای

لوئیس گفت که این کار ظرف یک هفته انجام میشه. مشکل دوم ریکی است، ممکنه چند روز طول بکشه که دکتر گرینوی اجازه حرکت را به او بده.»

«پس من یک هفته دیگه توی زندان خواهم بود؟»

«این طور به نظر میاد، متأسفم.»

«متأسف نباش، رگی. من می‌تونم اینجا را تحمل کنم. در واقع اگر آنها دست از سرم بردارند می‌تونم مدت زیادی اینجا بمونم.»

«آنها دست از سرت بر نمی‌دارند.»

«می‌خواهم با مادرم حرف بزنم.»

«شاید مادرت امروز به جلسه دادرسی بیاد. قاضی روزولت می‌خواهد که او بیاید. تصور می‌کنم قاضی با مأموران اف.بی.آی جلسه غیر رسمی داشته باشد و درباره برنامه مراقبت از شهود با آنها گفت و گو بکند.»

«اگر قراره که من در زندان باقی بمونم، پس دیگه دادرسی برای چیه؟»

«درباره مسائل مربوط به عدم اطاعت از دستور دادگاه، قاضی لازم می‌دونه که هر چند وقت یک بار تو را به دادگاه بیاورد و این فرصت را به تو بده تا خودت را از جرم عدم اطاعت از دستور دادگاه مبرا کنی، به عبارت دیگه، کاری را بکنی که قاضی از تو می‌خواهد بکنی.»

«قانون بوی گند میده، رگی. احمقانه است، مگر نه؟»

«بیشتر وقتها، بله.»

«دیشب که می‌خواستم بخوابم فکر عجیبی به ذهنم رسید، فکر کردم اگر جسد در آنجا که کلیفورد گفت نباشه، چی؟ اگر کلیفورد دیوانه بوده و دری وری گفته باشه، در این باره فکر کرده‌ای، رگی؟»

«بله، خیلی زیاد.»

«اگر همه این حرفها شوخی بزرگی باشه چی؟»

«ما نمی‌تونیم به رگی تکیه بکنیم، مارک.»

مارک چشمهایش را مالید و صندلی خود را عقب کشید. او در اتاق کوچک به قدم زدن پرداخت و ناگهان خیلی عصبانی شد و گفت: «پس ما باید اثاثیه مان را ببندیم و گذشته خود را پشت سر بگذرانیم، درسته؟ گفتن این موضوع برای تو خیلی ساده است، رگی، تو کابوس نخواهی داشت و به زندگی خود ادامه خواهی داد، گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است. تو وکلینت و مامان لاو هیچ ناراحتی نخواهید داشت و دفتر

وکالت کوچک و قشنگت را با موکل‌های زیاد خواهی داشت، اما ما دیگر موکل تو نخواهیم بود و بقیه عمرمان را در ترس و وحشت به سر خواهیم برد.»

«فکر نمی‌کنم این طور باشه.»

«اما تو نمی‌دونی، رگی، خیلی آسونه که آدم اینجا بنشینه و بگه همه چیز رو به راه خواهد شد. گردنت طناب دار را احساس نمی‌کند.»

«چاره دیگری نداری، مارک.»

«چرا دارم، می‌تونم دروغ بگویم.»

این جلسه فقط برای پیشنهاد تعویق دادرسی تشکیل شده بود که معمولاً جلسه‌ای خسته‌کننده است و در آن جر و بحث عادی حقوقی رواج دارد، اما وقتی که بری تیغی مولدانو متهم جلسه و ویلیس وکیل مدافع او باشد هیچ چیزی خسته‌کننده نیست. حالا شخصیت عظیم عالیجناب روی فولتریگ و مهارت والی باکس در گرداندن نمایندگان مطبوعات را هم به آن اضافه کنید، می‌بینید که همین جلسه کوچک و خسته‌کننده، تعویق دادرسی حال و هوای جلسه دادرسی محکوم به اعدام را به خود می‌گیرد. سالن دادگاه عالیجناب جیمز لاموند^۱ پر از مردم کنجکاو، نمایندگان مطبوعات و ارتش کوچکی از وکلا بود که کارهای مهم‌تری داشتند، ولی به خاطر نزدیکی در دادگاه حضور یافته بودند. اینها توی هم می‌لولیدند و در حالی که چشمهای مشتاق خود را به رسانه‌های گروهی دوخته بودند بالحن پرطمطراق حرف می‌زدند. دوربینها و خبرنگارها مانند خونی که کوسه‌ها را به خود جذب می‌کند وکلا را به طرف خود می‌کشد.

در آن سوی نرده‌ها که بازیگران دادگاه را از تماشاچیان جدا می‌کرد، فولتریگ در میان حلقه تنگ دستیاران خود قرار گرفته بود و طوری پچ پچ می‌کرد و با اخمهایش را در هم می‌کشید که گویی طرح حمله‌ای را می‌ریزند. او بهترین لباس

1. James Lamond

یکشنبه خود - کت و شلوار و جلیقه، پیراهن سفید، کراوات ابریشمی قرمز و آبی - را پوشیده بود و با سر اصلاح کرده و کفش واکس زده براق شیک و پیک نشسته بود. رویش به تماشاگران بود اما آن قدر ذهنش مشغول بود که متوجه کسی نبود. مولدانو در آن سو پشت به انبوه تماشاگران نشسته بود و وانمود می کرد که به هیچ کسی توجهی ندارد. او لباس مشکی به تن داشت. موی دُم اسبی او کامل بسته شده و از پشت به روی یقه اش ریخته شده بود. ویلیس آپچرچ روی لبه میز دفاعیه و رو به نمایندگان مطبوعات نشسته بود و خود را به گفت و گوی مهمی با دستکاری مشغول کرده بود. اگر از نظر انسانی امکان داشت، آپچرچ بیشتر از فولتریگ جلب توجه را دوست داشت.

مولدانو هنوز از دستگیری چک نانس در هشت ساعت پیش در ممفیس خبر نداشت و نمی دانست که کال سیسون همه چیز را بیرون ریخته و اعتراف کرده است. از بونو یا پیرینی هم خبر نداشت و گرونک را آن روز صبح بی خبر از وقایع شب گذشته به ممفیس فرستاده بود.

از طرف دیگر، فولتریگ کاملاً احساس رضایت می کرد. بر اساس اطلاعات به دست آمده از مکالمه ضبط شده روی نوار به کمک نمکدان، او روز دوشنبه علیه مولدانو و گرونک به اتهام جلوگیری از اجرای عدالت اعلام جرم می کرد. اثبات محکومیت ساده بود. فولتریگ آنها را در چنگ داشت و مولدانو را به پنج سال زندان محکوم می کرد.

اما روی جسد را در اختیار نداشت. و محاکمه بری تیغی به اتهام جلوگیری از اجرای عدالت محاکمه قتلی زشت را همراه بارنگ روغنهای جسد فاسد شده و گزارشهای آسیب شناسها درباره ورود و خروج گلوله و منحنی مسیر آن هیچ جایی در این نزدیکیها سر و صدا ایجاد نمی کرد. چنین محاکمه ای هفته ها طول می کشید، و روی هر شب در اخبار شب در تلویزیون می درخشید و می توانست خود را ببیند. روی صبح آن روز اول وقت فینک را با احضاریه هیئت منصفه عالی جهت پسر بچه و وکیلش به ممفیس فرستاده بود. این کار بایستی کمی اوضاع را

رو به راه‌تر کرده باشد. او تا دوشنبه بعد از ظهر پسر بچه را به حرف می‌آورد و شاید با کمی خوش شانسی تا دوشنبه شب باقی مانده جسد را نیز به دست می‌آورد.

این فکر باعث شده بود که او تا ساعت سه صبح در دفتر بماند. وی همین طور بی جهت تا میز منشی رفت و سپس برگشت و به مولدانو که به او بی توجه بود چشم غره‌ای رفت.

معاون دادگاه جلو میز قاضی ایستاد و از همه خواست که بنشینند. دادگاه تشکیل شده بود و ریاست آن را عالیجناب جیمز لاموند به عهده داشت. لاموند از در کوچه وارد شد و به وسیله دستکاری که انبوهی از پرونده‌های سنگین را حمل می‌کرد تا میز قضاوت همراهی شد. لاموند با پنجاه و اندی سال سن در میان قضات فدرال جوان می‌نمود. او یکی از بسیار منصوب شدگانی بود که ریگان منتصب کرده بود و نمونه یک قاضی بود. همه حواشی جمع کار بود و لبخند نمی‌زد، و حاشیه نمی‌رفت و تنها کار انجام می‌داد. وی دادستان پیشین ایالات متحده در ناحیه جنوب لوئیزیانا پیش از روی فولتریگ بود و از جانشین خود به اندازه هر کسی دیگر نفرت داشت. روی شش ماه پس از تصدی این شغل برای سخنرانی در ناحیه مبادرت به سفر کرد و در آن سفر با نشان دادن نمودار و آمار و ارقام به اعضای باشگاهها اعلام داشت که اکنون کارآیی اداره او خیلی بیشتر از سالهای گذشته شده است. کیفر خواستها بالا رفته و سوداگران مواد مخدر، پشت میله‌های زندان هستند. مقامات ترس را کنار گذاشته‌اند و ارتکاب جرم و جنایت دیگر راحت نیست و اکنون از منافع عموم به شدت مراقبت به عمل می‌آید. زیرا حالا او، روی فولتریگ رئیس دادستانی فدرال این ناحیه است.

این سخنرانیهای احمقانه به منزله توهین به لاموند بود و سایر قضات را هم عصبانی می‌کرد و هیچ فایده‌ای برای عالیجناب نداشت.

لاموند به انبوه جمعیت که در سالن دادگاه گرد آمده بودند نگریست. همه نشسته بودند. وی گفت: «خدای بزرگ من امروز از ابراز علاقه شما در اینجا خوشحالم، اما راستش را بخواهید این یک جلسه دادرسی برای رسیدگی به

پیشنهادی ساده است.» او به فولتریگ خیره شد که در میان شش نفر از دستیارانش نشسته بود. آپچرچ در هر طرف خود یک وکیل دعاوی محلی داشت و دو نفر دستیار نیز پشت بهرش نشسته بودند.

«دادگاه آماده رسیدگی به پیشنهاد متهم، بری مولدانو جهت تعویق دادرسی است. دادگاه یادآور می‌شود که زمان رسیدگی به این موضوع سه هفته دیگر از دوشنبه آینده است. آقای آپچرچ، شما این پیشنهاد را به ثبت رسانده‌اید، پس می‌توانید شروع کنید. لطفاً سخنان خود را کوتاه کنید.»

در میان تعجب همه، آپچرچ واقعاً کوتاه حرف زد. او تنها آنچه را که همه درباره جروم کلیفورد فقید می‌دانستند بیان کرد و به دادگاه توضیح داد که سه هفته دیگر از روز دوشنبه در دادگاه فدرال در سن لویی جلسه دارد. وی راحت و خونسرد بود و در این دادگاه غریب کاملاً احساس آرامش می‌کرد. آپچرچ با توانایی زیاد توضیح داد که تعویق جلسه دادرسی لازم است، زیرا وی برای تهیه متن دفاعیه برای دادرسی‌ای که بدون شک به درازا خواهد کشید به وقت نیاز دارد و سخنرانی خود را در ده دقیقه به پایان رسانید.

لاموند پرسید: «چه مدت وقت لازم دارید؟»

«عالیجناب، من تمام وقتم برای محاکمات پُر است و خوشحال خواهم شد که برنامه کاری خود را به شما نشان بدهم. منصفانه باید گفت که شش ماه تعویق مناسب خواهد بود.»

«متشکرم، حرف دیگری دارید؟»

«نه قربان، متشکرم عالیجناب.» آپچرچ نشست و فولتریگ صندلی خود را ترک کرده، و به سوی تریبون رفت که درست جلو میز قاضی بود. او به یادداشتهای خود نگاه کرد و می‌خواست حرف بزند که قاضی پیش دستی کرد و گفت «آقای فولتریگ، مطمئناً منکر این موضوع نیستید که با توجه به اوضاع و احوال، دفاع مستلزم وقت زیادتری است.»

«خیر، عالیجناب، منکر این نیستم، اما فکر می‌کنم شش ماه بسیار زیاد است.»

«چه مدتی را پیشنهاد می‌کنید؟»

«یک یا دو ماه. می‌دانید، عالیجناب، من»

«من اینجا ننشسته‌ام به چانه زدن شما روی دو، شش، سه و یا چهار ماه گوش بدهم، آقای فولتریگ. اگر شما می‌پذیرید که متهم به تعویق دادرسی نیاز دارد. پس خودم پس از بررسی مسئله، با توجه به برنامه کاری، زمان مناسبی را برای دادرسی تعیین می‌کنم.»

لاموند می‌دانست که فولتریگ بیش از مولدانو به تأخیر دادرسی نیاز دارد، ولی نمی‌توانست چنین چیزی را درخواست کند. تشکیلات قضایی باید همیشه در حال حمله باشد. دادستانها نمی‌توانند درخواست زمان بیشتری بکنند.

فولتریگ با صدای بلند گفت: «خب، بله، عالیجناب، اما موقعیت ما ایجاب می‌کند که باید از تعویق غیر ضروری اجتناب شود. این قضیه بیش از اندازه به درازا کشیده شده است.»

«می‌فرمایید که این دادگاه تعلل می‌کند، آقای فولتریگ؟»

«نه، عالیجناب. اما متهم این کار را می‌کند. او تمام راههای شناخته شده در سیستم قضایی آمریکا را جهت به تأخیر انداختن این محاکمه به کار گرفته و تمام شیوه‌ها را به کار برده است. تمام.»

«آقای فولتریگ، آقای کلیفورد مرده است. او دیگر نمی‌تواند هیچ پیشنهادی بکند، اکنون متهم وکیل جدیدی دارد که می‌بینم فقط یک پیشنهاد داده است.»
فولتریگ به یادداشتهای خود نگاه کرد و آرام از درون آتش گرفت. او انتظار نداشت که در این موضوع کوچک پیروز شود، اما قطعاً انتظار هم نداشت تودهنی بخورد.

گویی فولتریگ هنوز چیز مهمی برای گفتن داشت بنابر این عالیجناب پرسید:
«آیا چیز دیگری در ارتباط با موضوع برای گفتن دارید؟»
او دفترچه یادداشت خود را برداشت و به سرعت به صندلی خود برگشت. نمایش نسبتاً غم‌انگیزی بود. بایستی یکی از زیر دستهای خود را می‌فرستاد.

لاموند پرسید: «آقای آپچرچ، حرف دیگری ندارید؟»
«خیر قربان.»

«بسیار خوب، از همه شما به خاطر توجه‌تان به این مسئله سپاسگزارم. متأسفم از این که جلسه مختصر بود. شاید دفعه بعد بیشتر طول بکشد. دستور جلسه دادرسی جدید به زودی اعلام خواهد شد.»

لاموند چند لحظه پس از این که نشست بلند شد و رفت. خبرنگاران پشت سرهم بیرون رفتند، و البته به دنبال آنها فولتریگ و آپچرچ هر یک به انتهای راهرو رفتند و کنفرانس مهم مطبوعاتی برگزار کردند.

۲۹

هر چند که اسلیک مولر شورشها، تجاوزات و کتک کاریهای زندانها را گزارش کرده بود و هر چند که در طرف امن درها و میله های زندان ایستاده بود، اما هرگز خود عملاً در سلول زندان نبوده است و هر چند که این فکر بر ذهن او سنگینی می کرد، با این حال خونسردی خود را حفظ کرد و حال و هوای خبرنگاری قرص و محکم و معتقد به ماده اصلاحیه اول را به نمایش گذاشت. در هر طرف او وکیلی قرار داشت، وکیلی مطلع با حقوق مکفی از قانون صد نفره وکلا که دهها سال وکالت روزنامه ممفیس پرس را عهده دار بودند. و این وکلا در دو ساعت گذشته دهها بار به اسلیک مولر اطمینان داده بودند که قانون اساسی ایالات متحده امریکا از او حمایت کرده و امروز سپر دفاعیه او خواهد بود. اسلیک شلوار جین، کت راحت و اسپورت آستین کوتاه پوشیده، پوتین کوه پیمایی به پا کرده بود و خیلی شبیه خبرنگاران آفتاب سوخته می نمود.

هری تحت تأثیر حال و هوای این آدم ظاهر فریب قرار نگرفت. حتی آن وکلای جمهوریخواه اشراف زاده و جوراب ابریشمی پوش که هرگز پا به دادگاه او نگذاشته بودند در او تأثیر نگذاشتند. هری ناراحت بود. وی پشت میز قضاوت نشست و برای دهمین بار مقاله آن روز صبح اسلیک را مطالعه کرد. وی همچنین موارد کاربری ماده اصلاحیه اول را که مربوط به خبرنگاران و منابع محرمانه

اطلاعاتی آنها می شد مرور می کرد. هری عجله ای نداشت تا اسلیک بیشتر عرق بریزد.

درهای سالن قفل شدند. نگهبان که دوست اسلیک و اسمش گرایندر بود، با اعصابی متشنج کنار میز قاضی ایستاد. پس از دستور قاضی، دو نفر پلیس اونیفورم پوش درست پشت سر اسلیک و وکلای او نشستند و به نظرمی آمد که آماده اقدام هستند. این موضوع اسلیک و وکلایش را ناراحت کرد، اما کوشیدند که نگرانی خود را آشکار نکنند.

منشی سابق دادگاه با دامنی حتی کوتاه تر، ناخنهای خود را سوهان می کشید و منتظر مطالبی بود که ماشین کند. همان پیرزن غرغر کن پشت میزش نشسته و مجله نشنال اینکویرر^۱ را ورق می زد. آنها منتظر و منتظر ماندند. ساعت تقریباً دوازده و سی دقیقه بود. طبق معمول، خلاصه پرونده هنوز بسته بندی بوده و همه چیز از برنامه عقب بود. مارشیا با ساندویچی منتظر بود که هری در بین دادرسی بخورد. جلسه دادرسی خانواده سووی بعد تشکیل می شد.

هری به جلو روی آرنج خود خم شد و پایین به اسلیک نگاه کرد که حدود شصت کیلو وزن داشت و احتمالاً یک سوم وزن او بود. وی خطاب به ماشین نویس گفت: «ثبت شود.» و او شروع به ماشین نویسی کرد.

اسلیک با آن که خونسرد بود با شنیدن این کلمات بلند شد و راست نشست. «آقای مولر، شما را به اینجا احضار کرده ام، زیرا شما از بخشی از قانون تنسی دربارهٔ محرمانه بودن صورت مذاکرات دادگاه من تخلف کرده اید. این مسئله بسیار اهمیت دارد زیرا ما به ایمنی و سلامت پسر بچه ای کوچک رسیدگی می کنیم. متأسفانه، قانون مجازات جنایی تعیین نکرده است و تنها جرم تان عدم اطاعت از دستور دادگاه است.»

هری عینک خود را برداشت و با دستمال به پاک کردن آن پرداخت و مانند پدر بزرگی دلخور گفت: «اکنون، آقای مولر، با وجودی که از شما و مقاله تان ناراحتم، از

کسی که این اطلاعات را به شما رسانده است بیشتر ناراحت‌م. کسی که دیروز در این دادگاه حضور داشته است. منبع اطلاعات شما خیلی نگرانم می‌کند.»

گرایندر به دیوار تکیه داد و پاهایش را جهت جلوگیری از لرزش زانوهایش به دیوار فشرده. او به اسلیک نگاه نمی‌کرد. شش سال پیش اولین حمله قلبی به او دست داده بود و اگر این بار خود را کنترل نمی‌کرد امکان داشت این یکی حمله کار او را بسازد.

هری با حرکت دست دستور داد: «لطفاً بفرمایید جایگاه شهود بنشینید، آقای مولر، میهمان من باشید.»

پیرزن غرغر کن اسلیک را سوگند داد. اسلیک پای را روی پای دیگر انداخت و به وکلای خود نگاه کرد تا قوت قلب بگیرد. وکلا به او نگاه نمی‌کردند و گرایندر هم کاشیهای سقف را بررسی می‌کرد.

هری لحظه‌ای پس از این که اسلیک سوگند خورد به او یاد آور شد: «شما سوگند خورده‌اید، آقای مولر.»

او گفت: «بله قربان.» و کوشش کرد به این مرد عظیم الجثه لبخند بزند که بالای سر او نشسته بود و از بالای نرده‌ها به او نگاه می‌کرد.

«آیا مقاله روزنامه امروز را که به اسم شماست خودتان نوشته‌اید؟»

«بله قربان.»

«آیا خودتان نوشته‌اید یا این که کسی به شما کمک کرده؟»

«نُخب، عالیجناب، تمام کلمات آن را خودم نوشته‌ام، اگر منظورتان این است؟»

«منظورم همین، حالا، در پاراگراف چهارم این مقاله، چیزی نوشته‌اید که من

نقل می‌کنم: "مارک سووی از پاسخ دادن به سؤالات مربوط به بری مولدانو یا بوید بویت خودداری کرد." آقای مولر، شما آن را نوشته‌اید؟»

«بله قربان.»

«آیا دیروز هنگامی که بچه شهادت می‌داد در جلسه حضور داشتید؟»

«خیر قربان.»

«توی این ساختمان بودید؟»

«اوه، بله قربان، بودم اشکالی که در این کار نیست، هست؟»

«ساکت باشید، آقای مولر. من سؤال می‌کنم و شما پاسخ بدهید. آیا از رابطه

اینجا با خبرید؟»

«بله قربان.» اسلیک با چشمهای خود از وکلایش درخواست کمک کرد، اما هر

دوی آنها در این لحظه غرق مطالعه بودند و او احساس تنهایی کرد.

«پس شما در دادگاه حضور نداشتید. اکنون، آقای مولر، بفرمایید، از کجا

فهمیدید که بچه از پاسخ دادن به سؤالات من درباره‌ی بری مولدانو یا بوید بویت

خودداری کرد؟»

«منبع خبر داشتم.»

گرایندر هیچ‌گاه فکر نکرده بود که منبع خبر به شمار بیاید. او فقط یک نگهبان

دادگاه با حقوقی اندک بود که لباس اونیفورم می‌پوشید و اسلحه‌ای داشت و به خاطر

صورتحسابهایی که می‌پرداخت. نزدیک بود از طرف فروشگاه سیر^۱ به خاطر کارت

اعتبار همسرش تحت تعقیب قرار گیرد. وی می‌خواست که عرق پیشانی‌اش را پاک

کند اما می‌ترسید که تکان بخورد.

هری بالحنی که اسلیک را مسخره می‌کرد تکرار کرد: «منبع، البته که شما منبع

داشتید، آقای مولر. این را حدس زده بودم. شما اینجا نبودید. کسی به شما اخبار را

گفته است. این بدان معنی است که شما منبعی داشته‌اید. حالا، بفرمایید، منبع شما کی

بود؟»

وکیلی که موهایش سفیدتر بود بلند شد تا حرف بزند. او لباس استاندارد کانون

— بزرگ را پوشیده بود — کت و شلواری تیره، پیراهن سفید دکمه غیبی، کراوات قرمز

رنگ با خط زرد و چشمگیر و کفش مشکی. نام او الیفانت بود. او یکی از شرکای

کانون بود که معمولاً از حضور در دادگاه خودداری می‌کرد. وی گفت: «عالیجناب،

اگر اجازه می‌فرمایید.»

قیافه هری در هم رفت و آرام چشم از شاهد گرفت. دهانش باز بود، گویی از این دخالت متهورانه شوکه شده بود. وی به الیفانت که دوباره تکرار کرد: «اگر اجازه می‌فرمایید، عالیجناب.» اخم کرد.

هری مدتی طولانی او را به همین حال نگهداشت و سپس گفت: «شما پیش از این به دادگاه من نیامده‌اید، این طور نیست، آقای الیفانت؟»

الیفانت همین طور که هنوز ایستاده بود پاسخ داد: «خیر قربان.»
 «من هم فکر نمی‌کردم. اینجا یکی از آن محل‌هایی نیست که معمولاً شما در آن حضور پیدا می‌کنید، در کانون شما چند نفر وکیل هستند، آقای الیفانت؟»
 «برابر آخرین آمار یکصد و هفت نفر.»

هری سوتی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «خیلی زیاده. هیچ یک از آنها در دادگاه اطفال کار می‌کند؟»

«خُب، مطمئناً تعدادی کار می‌کنند، عالیجناب.»
 «چه کسانی؟»

الیفانت یک دست خود را توی جیبش کرد و با انگشت دست آزادش با لبه دفترچه یادداشت ور می‌رفت. او به این محل تعلق نداشت. دنیای وکالت او به سالن جلسات هیئت مدیره و پرونده‌های ضخیم و به حق الزحمه‌های کلان و ناهارهای خوشمزه تعلق داشت. وی وکیلی ثروتمند بود زیرا ساعتی سیصد دلار دستمزد می‌گرفت و سی نفر همکار داشت که آنها نیز همین کار را می‌کردند. کانون او رونق داشت، زیرا سالی پنجاه هزار دلار به هفتاد عضو وابسته حقوق می‌پرداخت و از آنها انتظار داشت که پنج برابر این مبلغ برای کانون در آمد داشته باشند. وی برای حفظ ظاهر در اینجا حضور داشت زیرا مشاور اعظم روزنامه بود، ولی در واقع به این جهت اینجا بود که هیچ کس در قسمت دعوای حقوقی کانون نمی‌توانست با دو ساعت اخطار قبلی در جلسه دادرسی شرکت کند.

هری از او و کانون او و محل آنها نفرت داشت. او به این گونه کانون‌هایی که فقط هنگام ضرورت از ساختمان‌های بلند جهت آمیختن با مردم طبقات پایین فرود

می آمدند اعتماد نداشت. این افراد خود خواه و متکبر بودند و می ترسیدند که دستشان کثیف شود.

هری همین طور که اشاره به نشستن می کرد گفت: «بنشینید آقای الیفانت. شما در دادگاه من سر پا نایستید. بنشینید.»

الیفانت سراسیمه در صندلی خود نشست.

«حالا، چه می خواستید بگویید، آقای الیفانت؟»

«خُب، عالیجناب، ما به این سؤالات اعتراض داریم و به بازجویی دادگاه از آقای مولر اعتراض داریم به این سبب که مقاله وی بر اساس آزادی بیان مصرح در اصلاحیه اول قانون اساسی مصون از بازجویی است. حالا»

«آقای الیفانت، آیا آن قسمت از قانون مورد اعمال درباره جلسات دادرسی غیر علنی را در موضوعات جوانان خوانده اید؟ مطمئناً خوانده اید.»

«بله قربان، خوانده ام. و راستش را بخواهید، عالیجناب، من به این قسمت از قانون ایرادهایی دارم.»

«اوه، راستی؟ ادامه بدهید.»

«بسیار خوب قربان، من معتقدم که این قسمت قانون مغایر با قانون اساسی نوشته شده است. من در اینجا مقداری پرونده از»

هری ابروهایش را بالا کشید و پرسید: «مغایر با قانون اساسی؟»

الیفانت قاطعانه جواب داد: «بله قربان.»

«می دانید چه کسی این قسمت قانون را نوشته، آقای الیفانت؟»

الیفانت به طرف همکار خود برگشت، گویی او همه چیز را می داند. ولی همکار سرش را به نشانه منفی تکان داد.

هری با صدای بلند گفت: «من آن را نوشته ام، من، منی که در خدمتتان هستم. و اگر شما اطلاعاتی از قوانین نو جوانان در این ایالت می داشتید. می دانستید که من در این کار خبره هستم زیرا که قانون را من نوشته ام. حالا، در این باره چه می توانید بگویید؟»

اسلیک در صندلی خود فرو رفت. او در محاکمات زیادی شرکت کرده و وکلایی را دیده بود که توسط قضات عصبانی خرد شده بودند و می دانست که معمولاً در این موارد موکلین آنها صدمه می دیدند.

الیفانت شجاعانه گفت: «من معتقدم که این قانون مغایر قانون اساسی است، عالیجناب.»

«آخرین کاری که می خواهم انجام بدهم، آقای الیفانت، این است که دربارهٔ اصلاحیه اول با شما وارد مناظره‌ای طولانی و داغ بشوم. اگر قانون را نمی پسندید فرجام بدهید و آن را عوض کنید. برای من واقعا مهم نیست. اما، همین الان با وجودی که ناهارم را از دست می دهم از موکل شما می خواهم به این سؤال پاسخ بدهد.» او به طرف اسلیک برگشت که در وحشت به سر می برد و پرسید «حالا آقای مولر، بفرمایید منبع شما کی بود؟»

گرایندر نزدیک بود که بالا بیاورد. او انگشتان شست خود را زیر کمر بند خود فرو برد و به شکم خود فشار داد. اسلیک به مرد قول بودن معروف بود و همیشه منابع اطلاعاتی خود را حفظ می کرد.

اسلیک در تلاشی بزرگ همچنان که جان نثاری آماده شهادت می شود گفت: «من نمی توانم منبع خود را فاش کنم.» گرایندر نفسی عمیق کشید. چه کلمات شیرینی از دهان اسلیک بیرون آمده بود.

هری بیدرنگ به دو نفر پلیس اشاره کرد و گفت: «من شما را به اتهام عدم اطاعت از دستور دادگاه مجرم می شناسم، آقای مولر و دستور می دهم شما را به زندان ببرند.» پلیسها کنار اسلیک ایستادند که برای کمک گرفتن با وحشت به اطراف نگاه می کرد.

الیفانت بلند شده، بدون اندیشیدن گفت: «عالیجناب، ما به این حکم اعتراض می کنیم! شما نمی توانید.»

هری حرفهای الیفانت را نشنیده گرفت. وی خطاب به پلیسها گفت: «او را به زندان شهر ببرید. هیچ مراقبت ویژه‌ای نباشد. و هیچ لطفی در حق او نشود. روز

دوشنبه باز هم او را برای محاکمه به اینجا احضار می‌کنم.»
 آنها اسلیک را از صندلی بیرون کشیدند و به او دستبند زدند. اسلیک خطاب به
 الیفانت که می‌گفت: «این آزادی بیان است، عالیجناب، شما نمی‌توانید این کار را
 بکنید.» گفت: «کاری بکن!»

هری داد زد: «من این کار را می‌کنم آقای الیفانت و اگر نشینید شما را هم با
 موکلان توی سلول می‌اندازم.»

الیفانت توی صندلی خود فرو افتاد.
 پلیسها اسلیک را به طرف در بردند. در را که باز کردند، هری آخرین حرف
 خود را زد: «آقای مولر، اگر در مدتی که زندان هستید کلمه‌ای را توی روزنامه‌تان
 بخوانم که شما آن را نوشته باشید تایک ماه دیگر احضار تان نخواهم کرد، متوجه
 هستید.»

اسلیک نتوانست حرف بزند. الیفانت همین طور که اسلیک را از در بیرون
 بردند و در بسته شد گفت: «ما فرجام خواهیم داد، اسلیک، فرجام خواهیم داد.»

دایان سووی در صندلی چوبی بزرگی نشسته و پسر بزرگ خود را بغل گرفته
 بود و از میان کرکره‌های شکسته و خاک آلود اتاق شماره ۲ شهود رخنه نور خورشید
 را به داخل اتاق تماشا می‌کرد. اشک چشمهایش خشک شده و زبانشان از بیان کلمات
 قاصر بود.

دایان پس از پنج روز و چهار شب ناخواسته زندانی بودن در بخش اعصاب و
 روان، ابتدا از این که آنجا را ترک کرده بود خوشحال بود. اما این روزها خوشحالی
 ناگهان جرقه می‌زد و ناپدید می‌شد، و حالا آرزو داشت که دوباره به بالین ریکی
 برگردد. اکنون که مارک را دیده و او را در آغوش گرفته و با او گریه کرده بود،
 می‌دانست که او سلامت است. در چنین شرایطی این تنها چیزی بود که یک مادر
 می‌خواست.

دایان به غریزه یا قضاوت خود اعتمادی نداشت. پنج روز در غاری بودن هر نوع حس واقع بینی را از بین می برد. ضربه های پی در پی او را فرسوده و مبهوت کرده بود. داروها - قرصهای خواب و بیدار شدن و قرصهای تحمل سختیها - ذهن او را طرری کند و از بین برده بود که زندگی از یک سلسله عکسهای فوری که هر بار یکی از آنها به روی میز افتاده باشد تشکیل می یافت. مغز او کار می کرد، اما با حرکتی کند. دایان همین طور که دست مارک را می مالید گفت: «آنها از ما می خواهند که به پرتلند برویم.»

«رگی در این باره با تو حرف زده.»

«بله، دیروز گفت و گویی طولانی داشتیم. آنجا، برای ریکی جای خوبی است و ما می توانیم زندگی را از نو شروع کنیم.»
«به نظر خوب میاد، اما منو می ترسونه.»

«منو هم می ترسونه مارک. من نمی خواهم چهل سال آینده را پیوسته مراقب پشت سرم باشم. یک بار داستانی را در مجله ای درباره یک خبرچین مافیا خواندم که به اف.بی. آی کمک کرده بود و اف.بی. آی موافقت کرده بود او را مخفی کند. درست مثل همین کاری که از ما می خواهند انجام بدیم. فکر می کنم دو سال طول نکشید که مافیا او را پیدا کرد و با اتومبیلش به هوا فرستاد.»

«فکر می کنم فیلم آن را دیده ام.»

«من نمی توئم این جوری زندگی کنم مارک.»

«می توئم کاروان دیگه ای بگیریم؟»

«فکر می کنم بتوئم. امروز صبح با آقای تاکر حرف زدم و او گفت که کاروان را به مبلغ زیادی بیمه کرده بود. گفت که کاروان دیگری برای ما دارد، و من هنوز می توئم کارم را داشته باشم. در واقع، امروز صبح چک حقوق منو در بیمارستان به من دادند.»
مارک با فکر برگشت به محله پارک کاروانها و بازی با بچه ها لبخندی زد. حتی دلش برای مدرسه تنگ شد.

«این آدمها خیلی خطرناک اند مارک.»

«می دونم، آنها را دیده‌ام.»

دایان له‌ظه‌ای فکر کرد و بعد پرسید: «تو چی؟»

«فکرمی‌کنم موضوع چیز دیگه‌ای باشه که فراموش کردم برایت بگویم.»

«می‌خواهم بشنوم.»

«چند روز پیش در بیمارستان اتفاق افتاد، یادم نیست چه روزی بود، روزها قاطی شده‌اند.»

مارک نفسی عمیق کشید. او ماجرای برخوردش را با مرد چاقوی ضامن دار به دست و عکس خانوادگی خودشان تعریف کرد. معمولاً، دایان یا هر مادر دیگری از شنیدن این ماجرا یکه می‌خورد. اما برای دایان، این هم واقعه دیگری بود که در این هفته اتفاق افتاده بود.

دایان پرسید: «چرا به من نگفتی؟»

«چون که نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم.»

«می‌دوننی، اگر همه چیز را از اول به من می‌گفتی شاید دچار این گرفتاری نمی‌شدیم.»

«اذیتم نکن، مامان، تحملش را ندارم.»

دایان هم تحملش را نداشت. بنابراین کوتاه آمد. رگی در زد و آن را باز کرد و گفت: «باید بریم، قاضی منتظر ماست.»

آنها به دنبال رگی از راهرو و از نبش آن گذشتند. دو نفر پلیس پشت سرشان می‌آمدند. دایان آهسته پرسید: «عصبانی هستی؟»

«نه، مسئله مهمی نیست مامان.»

هری داشت لف لف ساندویچ می‌خورد و پرونده را ورق می‌زد که آنها وارد دادگاه شدند. فینک، آورد و باکستر مک لمور، دادستان آن روز دادگاه اطفال همه با هم پشت میز نشسته، ساکت و خاموش بودند و بدون تردید از حضور کوتاه مدت پسر بچه در دادگاه دلخور و منتظر بودند. فینک و آوردتوی نخ پاها و دامن منشی دادگاه بودند. وی اندامی لوند، کمری باریک، سینه‌های برجسته و پاهای باریک داشت و

تنها موجود سر زنده و شاد این دادگاه عتیقه بود. فینک اعتراف کرده بود که دیروز در طول پرواز به نیواورلئان و تمام راه برگشت به ممفیس به او فکر کرده بود.

هری به دایان نگاه کرد و با بهترین لبخندش پذیرای او شد. نیش هری تا بناگوش باز و چشمهایش گرم و صمیمانه بود. وی با لحنی شیرین گفت: «سلام، خانم سووی.» دایان سرش را تکان داد و تلاش کرد لبخند بزند.

هری گفت: «از دیدن شما خوشوقتم و متأسفم که در چنین وضعی شما را می بینم.»

دایان به نرمی خطاب به مردی که دستور زندانی شدن پسرش را داده بود گفت: «متشکرم، عالیجناب.»

هری با تحقیر به فینک نگاه کرد و گفت: «حتم دارم هم روزنامه ممفیس پرس امروز صبح را خوانده اید.» در این روزنامه مقاله جالبی درباره مذاکرات دادرسی دیروز دادگاه ما دارد، و مردی که این مقاله را نوشته است اکنون در زندان می باشد. قصد دارم در این زمینه تحقیقات بیشتری انجام دهم و مطمئنم که خبرچین را پیدا می کنم.»

گرایندر که کنار در ایستاده بود ناگهان دوباره حالش به هم خورد.

«هنگامی که او را پیدا کردم می خواهم او را به اتهام عدم اطاعت از دستور دادگاه محکوم کنم. بنابر این، خانمها و آقایان دهان خود را قرص نگهدارید و حرفی به کسی نزنید.» وی پرونده را برداشت و ادامه داد «خُب، آقای فینک، آقای فولتریگ کجاست؟»

فینک همین طور که محکم سر جای خود نشسته بود پاسخ داد: «او در نیواورلئان است، عالیجناب. من یک نسخه از حکم دادگاه را که شما خواسته بودید همراه دارم.»

«بسیار خوب، حرف شما را می پذیرم. مادام کلرک^۱، شاهد را سوگند بدهید.»

مادام کلرک دست خود را توی هوا چرخاند و خطاب به مارک گفت: «دست

خود را بالا ببرید.» مارک با ناراحتی بلند شد و سوگند خورد.
 هری گفت: «می‌توانید سر جای خود بمانید.» رگی در سمت راست و دایان در سمت
 چپ مارک قرار داشتند.

«مارک، می‌خواهم چندتا سؤال از شما بکنم، خوب؟»
 «بله قربان.»

«آیا آقای کلیفورد پیش از مرگ خود چیزی درباره‌ی آقای بری مولدانو به شما
 گفت؟»

«به این سؤال پاسخ نمی‌دهم.»

«آیا آقای کلیفورد اسمی از بویدبویت برد؟»

«به این سؤال پاسخ نمی‌دهم.»

«آیا آقای کلیفورد چیزی درباره‌ی قتل بویدبویت گفت؟»

«به این سؤال پاسخ نمی‌دهم.»

«آیا آقای کلیفورد چیزی درباره‌ی محل فعلی جسد بویدبویت گفت؟»

«به این سؤال پاسخ نمی‌دهم.»

هری مکثی کرد و نظری به یادداشتهای خود انداخت. دایان نفسش بند آمده و
 مات و مبهوت به مارک خیره شده بود. مارک آهسته به مادرش گفت: «مسئله‌ای نیست
 مامان.»

مارک با صدایی قوی و مطمئن گفت: «عالیجناب، می‌خواهم بدانید که به
 دلایلی که دیروز گفتم به سؤالات پاسخ نمی‌دهم. من می‌ترسم، همین.»
 هری با حرکت سر تأیید کرد، اما حرفی نزد. او نه عصبانی بود و نه راضی. روبه
 نگهبان کرد و گفت: «آقای نگهبان، مارک را به اتاق شهود ببر و آنجا نگهدار تا کار ما
 تمام شود. او پیش از این که به مرکز بازداشتگاه برده شود می‌تواند با مادرش حرف
 بزند.»

زانوهای گرایندر سُست شده بودند، اما به هر حال مارک را از دادگاه بیرون برد.
 هری زیپ ردای خود را باز کرد و گفت: «جله غیر رسمی است، چیزی ثبت

نشود. مادام کلرک، شما و خانم گرگ^۱ می توانید بروید و ناهار بخورید.» این پیشنهاد نبود، بلکه یک دستور بود. هری می خواست که از تعداد نفرات دادگاه کاسته شود. خانم گرگ پاهایش را به طرف فینک چرخاند و قلب او از تپیدن باز ایستاد. او و آورد دهانشان باز مانده بود و خانم گرگ بلند شد و کیف خود را برداشت و با ناز و کرشمه از دادگاه بیرون رفت.

هری دستور داد: «آقای فینک مأموران اف. بی. آی را بیاورید.»

مک تیون وک. او. لوئیس خسته آمدند و پشت سر آورد نشستند. لوئیس آدم پر کاری بود و هزاران پرونده مهم داشت که روی میزش در واشنگتن تلنبار شده بود و بارها در بیست و چهار ساعت گذشته از خود پرسیده بود که چرا به ممفیس آمده است. البته، رئیس وایل از او خواسته بود که اینجا باشد و این برتری رئیس را نسبت به او به مقدار زیادی روشن می کرد.

«آقای فینک، شما پیش از شروع دادرسی اشاره کردید که موضوع مهمی هست که من باید از آن با خبر شوم.»

«بله قربان. آقای لوئیس می خواهد که این مطلب را به عرض برساند.»

«آقای لوئیس. لطفاً مختصر بفرمایید.»

«بله، عالیجناب. ما چند ماه بری مولدانو را زیر نظر داشتیم، و دیروز با استفاده از وسایل الکترونیکی گفت و گوی بین مولدانو و پل گرونک را ضبط کردیم. این گفت و گو در کافه ای در محله فرانسویها صورت گرفته و فکر می کنم بهتر است شما به آن گوش بدهید.»

«نوار را همراه دارید؟»

«بله قربان.»

«پس نوار را پخش کنید.» ناگهان هری نسبت به کمبود وقت بی تفاوت شد.

مک تیون فوری دستگاه ضبط صوت و بلندگو را روی میز جلو فینک سوار کرد و لوئیس نوار کوچکی را داخل دستگاه قرار داد و مانند شیمیدانی که خود را آماده

نمایش آزمایشی می‌کند گفت: «صدای اول را که می‌شنوید صدای مولدانوست و صدای بعدی مال گرونک است.»

سالن دادگاه ساکت و آرام بود و تنها صدایی خش دار اما واضح از بلندگو پخش می‌شد. تمام مکالمه شامل پیشنهاد مولدانو برای کشتن پسر بچه و تردید گرونک دربارهٔ دسترسی به او، فکر کشتن مادر یا برادر پسر بچه و اعتراض گرونک به کشتن آدمهای بی‌گناه تا حرفهای مولدانو دربارهٔ کشتن وکیل مارک و خنده او دربارهٔ اعجاز این کار در حرفه وکالت، مباحثات گرونک در به خدمت کاروان رسیدن و بالاخره نقشه کار گذاشتن دستگاه شنود در تلفنهای وکیل مارک در آن شب ضبط شده بود.

وحشتناک بود. فینک و آورد قبلا بارها به آن گوش داده بودند، بنابراین بی‌تفاوت بودند. رگی وقتی شنید که گرفتن جانش با این همه خونسردی به شوخی گرفته شده بود چشمهای خود را بست. دایان از ترس خشک شده بود. هری به بلندگو زل زده بود گویی چهره آنها را می‌دید و هنگامی که نوار تمام شد و لوئیس ضبط را خاموش کرد گفت: «دوباره نوار را پخش کنید.»

آنها برای دومین بار به نوار گوش دادند و شوک وارده یواش یواش از بین می‌رفت. دایان داشت می‌لرزید. رگی بازوی او را گرفته و تلاش می‌کرد شجاع باشد، ولی این قدر راحت حرف زدن در مورد کشتن وکیل پسر بچه خون او را منجمد کرده بود. پوست دایان تاول زد و اشک از چشمهایش سرازیر شد. او به ریگی فکر می‌کرد که در آن لحظه گرینوی و پرستاری از او مراقبت می‌کردند و دعا کرد که سلامت باشد. وقتی که نوار تمام شد هری گفت: «به قدر کافی شنیدم.» لوئیس در صندلی خود نشست و آنها منتظر عالیجناب شدند تا دستور بدهد. او با دستمالی چشمهایش را پاک کرد و سپس مقدار زیادی از چای سرد را نوشید و به دایان لبخندی زد و گفت: «خب، خانم سووی، حالا فهمیدید که چرا ما مارک را در بازداشتگاه نگهداشته‌ایم.»

«فکر می‌کنم.»

«به دو دلیل؛ اول این که مارک از پاسخ دادن به پرسشهای من خودداری کرد، اما

در حال حاضر، این یکی به اهمیت دلیل دوم نیست. همان طور که شنیدید مارک را خطری جدی تهدید می‌کند. حالا از من می‌خواهید که چه قدمی بردارم؟»

بی انصافی بود که از آدمی ترسیده، سخت گرفتار و بدون قوه تعقل این چنین سؤالی بشود و دایان از او که این سؤال را کرد خوشش نیامد. او فقط سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم.»

هری آرام حرف می‌زد و شکی نبود که کاملاً می‌دانست قدم بعدی چیست. پس گفت: «رگی به من گفته که با شما درباره برنامه مراقبت از شهود حرف زده است. به من بگویید نظرتان چیست.»

دایان سرش را بلند کرد و لب خود را گاز گرفت. وی چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و کوشید که افکار خود را روی مطالب نواری متمرکز کند، به آرامی و در حالی که به ضبط صوت اشار می‌کرد گفت: «من نمی‌خواهم این آدمها بقیه عمر دنبال من و بچه‌های من باشند، و متأسفانه اگر مارک چیزی را که شما می‌خواهید در اختیارتان بگذارد این اتفاق خواهد افتاد.»

«اف. بی. آی و هر سازمان دولتی ایالات متحده که لازم باشد مراقبت از شما را به عهده خواهد گرفت.»

«اما هیچ کس نمی‌تواند سلامت ما را صد در صد تضمین کند. اینها بچه‌های من هستند، عالیجناب، و پدر ندارند. غیر از من کس دیگری ندارند. اگر من مرتکب اشتباهی بشوم، آنها را از دست می‌دهم، خب، من نمی‌توانم حتی تصور آن را هم بکنم.»

«فکر می‌کنم شما در امان باشید، خانم سووی. هم اکنون هزاران شهود دولتی هستند که از آنها مراقبت می‌شود.»

«اما برخی از آنها را پیدا کرده‌اند، نه؟»

این سؤالی آرام بود که سخت کارگر افتاد. نه مک تیون می‌توانست این حقیقت را انکار کند که شاهدانی ناپدید شده‌اند و نه لوئیس. سکوتی طولانی برقرار شد. بالاخره هری با همدردی زیادی گفت: «خب، خانم سووی، پس راه حل دیگر

چیست؟»

«چرا نمی‌توانید این آدم‌ها را دستگیر و جایی زندانی کنید. منظورم اینه که این طور به نظر میاد که آنها آزادانه حرکت می‌کنند و من و خانواده من و همچنین رگی را به وحشت می‌اندازد. پس این پلیس لعنتی چه کار می‌کند؟»

«خانم سووی، این طور که شنیده‌ام، دیشب یکی از آنها دستگیر شده. پلیس اینجا به دنبال دو نفر مردی است که کاروان شما را آتش زدند. این دو نفر لات به نامهای بونو و پیرینی اهل نیواورلئان هستند، اما هنوز آنها را پیدا نکرده‌اند. درسته، آقای لویس؟»

«بله قربان، ما فکر می‌کنیم که آنها هنوز توی شهر هستند. و عالیجناب اضافه می‌کند که دادستان ایالات متحده در نیواورلئان می‌خواهد اوایل هفته آینده علیه مولدانو و گرونک به اتهام جلوگیری از اجرای عدالت کیفر خواست صادر کند. بنابراین آنها به زودی دستگیر خواهند شد.»

دایان پرسید: «اما اینها عضو مافیا هستند، مگر نه؟»

هر احمقی که می‌توانست روزنامه بخواند می‌دانست که اینها عضو مافیا هستند. این قتلی مافیایی بود که توسط مأمور مافیا انجام گرفته بود و اعضای خانواده‌اش به مدت چهل سال در نیواورلئان مأمور مافیا بوده‌اند. سؤال دایان خیلی ساده بود و این نکته واضح را می‌رساند که: مافیا ارتشی بود با سربازان بسیار.

لویس نمی‌خواست به این پرسش پاسخ بدهد، بنابراین منتظر عالیجناب شد که او هم امیدوار بود بدون جواب از آن بگذرد. سکوتی طولانی و ناراحت کننده برقرار داشت.

دایان سینه خود را صاف کرد و با صدایی قوی‌تر گفت: «عالیجناب، اگر شما راهی را نشانم بدهید که صد درصد امنیت بچه‌هایم را تضمین کند، آن گاه من هم به شما کمک خواهم کرد. ولی تا آن موقع کمکی از دستم ساخته نیست.»

فینک گفت: «پس شما می‌خواهید که مارک در زندان بماند.»

دایان برگشت و به فینک که کمتر از سه متر با او فاصله داشت زل زد و گفت:

«آقا، من ترجیح می‌دهم که مارک توی بازداشتگاه باشد تا توی گور.»
فینک در صندلی خود فرو رفت و به کف سالن خیره شد. ثانیه‌ها سپری
می‌شدند. هری به ساعت خود نگاه کرد و زیپ ردای خود را بست و گفت: «پیشنهاد
می‌کنم دوشنبه ظهر همدیگر را ببینیم. بیایید کارها را روز به روز انجام بدهیم.»



پل گرونک سفر غیر منتظره خود به مینیاپولیس را با برخاستن هواپیمای ۷۲۷ نورث وست^۱ از باند فرودگاه به مقصد آتلانتا پایان داد. وی امیدوار بود که با پروازی مستقیم به نیواورلئان برود و قصد داشت وقتی که به مقصد می‌رسد مدتی طولانی در آنجا بماند. شاید هم سالها گرونک صرفنظر از دوستی با مولدانو، دیگر از این کثافتکاری خسته شده بود. او هر گاه که لازم می‌شد می‌توانست انگشت شست یا پایی را بشکند و با هارت و پورت تقریباً هر کسی را بترساند. اما از ترساندن بچه‌های کوچک و کشیدن چاقوی ضامن دار برای آنها لذت نمی‌برد. وی از محل در آمد باشگاهها و کافه‌های خود، زندگی خوبی داشت و اگر تیغی احتیاج به کمک پیدا می‌کرد می‌بایست به خانواده خود اتکا می‌کرد. گرونک از خانواده او نبود. او عضو مافیا نبود و نمی‌خواست کسی را برای بری مولدانو بکشد.

گرونک آن روز صبح به محض ورود هواپیمایش به فرودگاه ممفیس دوبار تماس تلفنی گرفته بود. اولین تلفن، او را ترسانده بود زیرا هیچ کس جواب نداده بود. بعد به شماره‌ای دیگر زنگ زد که شاید پیام ضبط شده‌ای برایش باشد ولی در اینجا هم کسی جواب نداد. وی سپس به سرعت به دفتر فروش بلیت شرکت هواپیمایی نورث وست رفت و بلیتی یکسره به مقصد مینیاپولیس گرفت. سپس به دفتر شرکت

1. North West

دل‌تارفت و یک بلیت یک‌سره به مقصد دالاس فورت ورث^۱ خرید، بعد از شرکت یونایتد^۲ بلیتی به مقصد شیکاگو تهیه کرد. او یک ساعتی در محل تجمع مسافران پرسه می‌زد و مراقب پشت سر خود بود ولی کسی او را تعقیب نمی‌کرد. در لحظه آخر شرکت نورث وست را انتخاب و با آن پرواز کرد.

بونو و پیرینی دستور اکید داشتند. دو تلفنی که بی جواب مانده بود مفهوم می‌توانست یکی از این دو مورد باشد؛ یا پلیس آنها را دستگیر کرده و یا مجبور شده بودند مراقبت را متوقف کرده، فرار کنند. هیچ یک از این دو احتمال مایه آرامش وی نبود.

میهماندار پرواز دو لیوان نوشیدنی آورد. ساعت چند دقیقه از یک گذشته بود و هنوز برای خوردن نوشیدنی خیلی زود بود، اما گرونک عصبی بود و برایش اهمیت نداشت. جای دیگری از دنیا ساعت پنج بعد از ظهر بود.

مولدانو عصبانی می‌شد و دست به کاری می‌زد. او به دائیش روی می‌آورد و چند نفر لات و گردنکش قرض می‌گرفت. آنها به ممفیس می‌آمدند و دست به آزار مردم می‌زدند. ظرافت و نرمش با مردم از خصلت بری نبود.

دوستی آنها از کلاس دهم دبیرستان، آخرین سال تحصیل رسمی آنها از این که درس را رها کنند و در خیابانهای نیواورلئان به باجگیری پردازند شروع شده بود. کشانده شدن بری به سوی جرم - توسط خانواده‌اش رقم زده شده بود. گرونک کمی مرموزتر بود. اولین اقدام آنها خرید اموال مسروقه بود که بسیار موفقیت آمیز بود. اما سود حاصله از آن توسط بری بالا کشیده و برای خانواده‌اش فرستاده شد. سپس این دو به پخش مواد مخدر پرداختند که از کارهای پر درآمدی بودند. اما گرونک کمتر پول نصیبش می‌شد. گرونک پس از ده سال شراکت غیر منصفانه به بری گفت که می‌خواهد برای خود جایی را داشته باشد. بری به او کمک کرد تا اول رقااص خانه‌ای را دایر کند و بعد محلی برای تهیه تصاویر زشت بخرد. گرونک پول به دست آورد و توانست مقداری پس انداز کند. تقریباً در همین زمان از همکاری آنها بود که بری

1. Dallas Fort Worth

2. United

دست به آدم کشی زد و گرونگ از او بیشتر فاصله گرفت.

اما دوستی آنها برقرار بود. حدود یک ماه پس از ناپدید شدن بویت، آن دو تعطیلات طولانی آخر هفته را در خانه جانی سولاری^۱ در آکاپالکو^۲ با دو نفر رقصه گذراندند. یک شب پس از آن که رقصه‌ها خوابیده بودند، آن دو برای قدم زدن به ساحل رفتند. بری نوشابه خورده بود و بیش از حد حرف می‌زد. اسم او به تازگی به عنوان مظنون به بیرون درز کرده بود و در اینجا بود که وی برای دوستش درباره قتل و آدم کشی قمپز در می‌کرد.

محل دفن زباله در لافورش پریش^۳، برای خانواده سولاری میلیونها دلار می‌ارزید. جانی قصد داشت که سرانجام بیشتر زباله‌ها را از نیواورلئان به آنجا بفرستد. سناتور بویت به طور غیر منتظره با آن مخالفت کرده بود. رفتار عجیب و غریب او تبلیغاتی منفی برای تخلیه زباله به بار آورده بود و او هرچه بیشتر پشتیبان پیدا می‌کرد بیشتر دیوانه می‌شد. بویت تحقیقات فدرال را راه انداخته بود و دهها کارمند اداره محیط زیست را دعوت کرده بود و آنها بررسیهای زیادی انجام داده و بیشترشان تخلیه زباله را محکوم کرده بودند. وی در واشنگتن وزارت دادگستری را وادار کرده تحقیقات خود را درباره اتهام دخالت گروههای تبهکار، آغاز کند. سناتور بویت بزرگترین مانع معدن طلای جانی شده بود.

تصمیم گرفته شد که بویت کشته شود.

بری همین طور که جرعه‌ای از بطری نوشابه را می‌نوشید به مسئله کشتن بویت خندید. وی مدت شش ماه سناتور را تعقیب کرد و با خوشحالی و تعجب دریافت که سناتور همسرش را طلاق داده. پاتوق او هم قهوه‌خانه‌ای فکسنی در میانه راه نیواورلئان به هما^۴ در محل دفن زباله بود. این محل در دهکده نفت خیزی بود که محل رفت و آمد کارگران سکوی نفتی در داخل دریا بود. از قرار معلوم، سناتور مالک آنجا را می‌شناخت و قرار و مدار خاصی با او داشت. سناتور همیشه اتومبیل خود را

1. Johnny Sulari

2. Acapulco

3. Lafourghe Parish

4. Houma

پشت ظرف آشغال پارک می‌کرد که از محوطه شنی مملو از اتومبیل‌های وانت غول پیکر و هارلی فاصله داشت. وی همیشه از در ورودی عقب قهوه خانه و از راه آشپزخانه وارد می‌شد.

رفت و آمد سناتور به هُما زیادتر می‌شد و هر هفته در دیدارهای خود با مقامات شهری و کنفرانسهای مطبوعاتی سر و صدا راه می‌انداخت.

همان طور که در ساحل نشسته بودند و آب شور و کف آلود دریا در اطرافشان به ساحل رانده می‌شد بری گفت که کشتن آسان است. او بویت را پس از پایان نشستی جنجالی در هُما درباره محل دفن زباله حدود سی کیلومتر تعقیب کرده و با شکیبایی، در تاریکی قهوه خانه میان راه منتظر او شده بود، وقتی که بویت پس از انجام رابطه جنسی نامشروع خود بیرون آمده بود او با باتون توی سرش زده و به سرعت او را داخل اتومبیل کشیده و روی صندلی عقب انداخته بود. پس از طی چند کیلومتر ایستاده و چهار گلوله توی سرش خالی کرده بود. سپس جسد را در کیسه زباله پیچیده و در صندوق عقب اتومبیل قرار داده بود.

بری با تعجب گفت مجسم کنید سناتور ایالات متحده از تاریکی فاحشه‌خانه‌ای بیرون آمده بود. او بیست و یک سال سابقه سناتوری داشت و ریاست کمیته‌های بانفوذی را عهده دار بود. در کاخ سفید از او پذیرایی شده و با پول مالیات‌دهندگان به دور دنیا سفر کرده بود. او هیجده دستیار و پادو داشت که برایش کار می‌کردند، و ناگهان کارش تمام شد! به همین سادگی گیر افتاده بود. بری با خود اندیشید خنده دار است. گفت که این قتل یکی از راحت‌ترین کارهایش بود، گویی صدها بار این کار را انجام داده بود.

پلیس گشت سواره، او را به خاطر سرعت غیر مجاز در حدود شانزده کیلومتری خارج نیواورلئان متوقف کرده بود. بری گفت حرف زدنش را با پلیس در حالی که هنوز جسدی گرم در صندوق عقب داشت مجسم کنید. آن قدر جفنگ تحویل پلیس داد تا مانع جریمه شدنش گشت. اما بعد دچار اضطراب شد و تصمیم گرفت که جسد را در جای دیگری مخفی کند. گرونک و سوسه شد که پرسد کجا، اما

بهتر دید که نپرسد.

پرونده متشکله علیه او قرص و محکم نبود. سوابق پلیس نشان می داد که بری در زمان ناپدید شدن بویت در آن نزدیکی بوده است. اما با فقدان جسد، دلیلی بر زمان وقوع مرگ وجود نداشت. یکی از زنان هرزه، شبج مردی را در محوطه پارکینگ زمانی که از سناتور در قهوه خانه پذیرائی می شد دیده بود که به بری شباهت داشته است. این زن اکنون تحت مراقبت و حفاظت دولت بود. ولی انتظار نمی رفت که شاهد به درد بخوری باشد. اکنون اتومبیل بری هم پاک و شسته شده بود و هیچ نشانی از خون و الیافی یا مویی، در اختیار نبود. ستاره پرونده دولتی یک مرد خبرچین مافیایی بود که بیست سال از چهل و دو سال عمر خود را در زندان گذرانده بود و انتظار نمی رفت تا زمان شهادت دادن زنده بماند. یک اسلحه کالیبر ۲۲ مارک روگر^۱ از آپارتمان یکی از دوست دخترهای بری به دست آمده بود، ولی با نبودن جسد امکان نداشت که علت مرگ تعیین شود. آثار انگشت بری روی اسلحه بود و دوست دختر بری گفته بود که این اسلحه به او هدیه داده شده است.

هیئت منصفه ها، تا در ابتدا از مرگ حتمی قربانی اطلاع قطعی نداشته باشند، از محکوم کردن متهم خودداری می کنند. بویت دارای چنان شخصیت عجیب و غریبی بود که شایعات و اراجیفی که درباره اش گفته می شد همه نوع تصویری را درباره ناپدید شدنش به وجود می آورد.

گزارشی به چاپ رسیده و سابقه بیماری روانی او را شرح داده بود و به این فرضیه دامن زده بود که او دیوانه شده و با بدکاره ای فرار کرده است. وی در اثر قمار بدهکار تر شده بود. همسر سابقش به اتهام فریب در موضوع طلاق از او شکایت کرده بود و غیره و غیره.

برای ناپدید شدن بویت دلایل زیادی وجود داشت.

اکنون، پسر بچه یازده ساله ای در ممفیس می دانست که او کجا دفن شده است. گرونک نوشابه را باز کرد.

دورین دست مارک را گرفت و او را به اتاقش برد. قدمهای مارک شمرده بود و به کف زمین جلو پایش خیره بود، گویی هم اکنون انفجار اتومبیلی را در بازاری پر ازدحام شاهد بوده است.

دورین پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟» چین و چروک اطراف چشم دورین از نگرانی زیاد جمع شده بودند.

مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد و آهسته به راه رفتن ادامه داد. دورین فوری در را قفل کرد و او را روی تختخواب پایین قرار داد.

و در حالی که رو تختی را عقب زده و پاهای مارک را توی رختخواب می گذاشت گفت: «در همین جا دراز بکش عزیز دلم.» بعد در حالی که کنار او زانو زده بود توی چشمهای او دنبال پاسخ گشت و پرسید: «مطمئنی که حالت خوبه؟»

مارک سرش را تکان داد اما نتوانست چیزی بگوید.

«می خواهی که دکتر صدا کنم؟»

مارک با صدای ضعیفی گفت: «نه، حالم خوبه.»

دورین گفت: «فکر می کنم بهتره دکتر بیارم.» مارک دست دورین را گرفت و محکم فشرد.

مارک من من کرد: «می خواهم کمی استراحت کنم، همین.»

دورین با کلید قفل در را باز کرد و آهسته در حالی که چشمهایش به مارک بود از اتاق بیرون رفت. وقتی که در بسته شد و تلق صدا کرد، مارک پاهایش را از تختخواب آویزان کرد.

صبر افسانه ای هری روزولت در ساعت سه بعد از ظهر روز جمعه به پایان

رسید. او بنا بود تعطیلات آخر هفته خود را با دو پسرش در اوزارکس^۱ به ماهیگیری بگذراند. ذهن او همین طور که پشت میز قضاوت نشسته و به سالن نگاه می کرد که هنوز پراز پدران خسته و منتظر محکومیت عدم پرداخت هزینه فرزندان خود بودند، در خوابهای طولانی صبحگاهی و نهرهای آب خنک کوهستان سیر و سیاحت می کرد. دست کم بیست و چهار نفر مرد روی نیمکتهای سالن اصلی دادگاه نشسته بودند و اغلب آنها همسر یا دوست دختر جدید داشتند که با نگرانی کنارشان نشسته بودند. برخی از این مردان وکلای خود را نیز آورده بودند، هر چند که در این لحظه هیچ کمک قانونی میسر نبود و همه آنها به زودی محکوم می شدند و به جرم نپرداختن هزینه فرزندان خود تعطیلات آخر هفته را در زندان شلبی کانتی پنال فارم^۲ می گذرانند.

هری می خواست که تا ساعت چهار دادگاه را تعطیل کند، اما به نظر نمی رسید که بتواند کار را تمام کند. دو پسرش در ردیف عقب سالن منتظر بودند. اتومبیل جیب بیرون دادگاه پارک شده بود و سرانجام هنگامی که برای آخرین بار چکش قاضی نواخته می شد پسرهای عالیجناب را به بیرون ساختمان و به سوی رودخانه بوفالو^۳ می بردند. به هر حال برنامه این بود. پسرهای خسته شده و حوصله شان سر رفته بود. اما قبلاً نیز بارها آنجا بوده اند و چنین وضعی برایشان پیش آمده بود.

بر خلاف همه و شلوغی موجود در جلو سالن دادگاه، منشیها دسته های پرونده ها را می آوردند و می بردند، وکلای منتظر با هم پیچ می کردند، نگهبانها آماده خدمت بودند و متهمان به جایگاه آورده شده، سپس به بیرون برده می شدند. صف مراجعان هری با موفقیت پیش می رفت. او به هر یک از پدران خسته نگاه می کرد، کمی او را سرزنش کرده، گاهی هم سخترانی کوتاهی می کرد و حکمی را امضا می کرد و به نفر بعدی می پرداخت.

رگی آرام وارد سالن دادگاه شد و به سوی منشی دادگاه رفت که کنار میز قاضی

1. Ozarks

2. Shelby County Penal Farm

3. Buffalo River

نشسته بود. آنها لحظه‌ای درباره مدرکی که رگی با خود آورده بود با هم آهسته صحبت کردند. رگی به چیزی خندید که احتمالاً آن قدرها هم خنده دار نبود، اما هری خنده او را شنید و اشاره کرد که به طرف او برود.

هری دستش را روی میکروفن گذاشت و از رگی پرسید: «خبری شده؟»
 «نه. تصور می‌کنم، حال مارک خوب باشه. یک لطفی در حق من بکنید. مربوط به پرونده دیگری است.»

هری لبخندی زد و میکروفن را خاموش کرد. رگی این طور بود. پرونده‌های او همیشه خیلی مهم بودند و بایستی فوری به آنها رسیدگی می‌شد. هری پرسید: «موضوع چیه؟»

منشی پرونده را به هری داد و در همین حال رگی هم حکمی را به او داد و آهسته گفت: «یک مورد دیگر دزدی و فرار از ویلفردپارتمنت^۱.» هیچ کس به گفت و گوی آنها گوش نمی‌کرد. اصلاً هیچ کس اهمیت نمی‌داد.

هری همین طور که پرونده را ورق می‌زد پرسید: «اسم بچه چیه؟»
 «رونالد آلن توماس سوم^۲، همچنین به تریپ توماس هم معروف است. او شب گذشته توسط ویلفرد دستگیر و تحویل پرورشگاه شد و مادرش یک ساعت پیش مرا به وکالت او استخدام کرد.»

«اینجا در پرونده نوشته شده که پسر بچه رها و به حال خود گذاشته شده.»
 «این درست نیست، هری. داستانش درازه اما به شما اطمینان می‌دهم که این بچه دارای پدر و مادری خوب و خانه‌ای پاکیزه و تمیز است.»
 «می‌خواهی که بچه آزاد شود؟»
 «بیدرنگ، خودم او را می‌برم و اگر مجبور شوم او را پیش مامان لاو خواهم برد.»

«و غذای لازانیا به او می‌دهی.»

1. Welfare Department

2. Ronald Allan Thomas, The Third

«البته.»

هری حکم را بررسی و زیر آن را امضا کرد و گفت: «باید به تو اعتماد کنم، رگی.»

«شما همیشه اعتماد دارید. دامون و آل^۱ را ته سالن دیدم. حوصله شان سررفته.»

هری حکم را به منشی داد و او هم آن را مهر زد و در پاسخ رگی گفت: «حوصله من هم سررفته. وقتی که کار این لات و لوتها تمام شود به ماهیگیری میریم.»

«موفق باشید. دوشنبه شما را می بینم.»

«تعطیلات آخر هفته به شما هم خوش بگذره، رگی. به مارک هم سرخواهی زد، مگر نه؟»

«البته که سر خواهم زد.»

«سعی کن و با مادرش حرف بزنی تا سر عقل بیاید. هر چه بیشتر روی این قضیه فکر می کنم، بیشتر متقاعد می شوم که اینها باید با مأموران فدرال همکاری کنند و برنامه مراقبت از شاهدان را قبول کنند. خوب، این خانواده با شروع زندگی جدید چیزی را از دست نخواهند داد. آنها را متقاعد کن که تحت مراقبت خواهند بود.»

«سعی خواهم کرد و توی تعطیلات آخر هفته مدتی را با دایان خواهم بود. شاید روز دوشنبه کار را یکسره بکنیم.»

«پس دوشنبه می بینمت.»

رگی چشمکی به هری زد و از میز قاضی دور شد. منشی یک نسخه از حکم را به او داد و او دادگاه را ترک کرد.



توماس فینک سر حال و شاداب از پرواز مهیج دیگری از ممفیس، چهار و سی دقیقه بعد از ظهر وارد دفتر فولتریگ شد. والی باکس مانند سگ دامن پرورده وفاداری روی مبل نشسته بود و مطلبی می نوشت که به تصور فینک متن سخنرانی دیگری برای رئیس شان یا شاید هم متن اطلاعیه رسمی کیفر خواستهای آینده برای مطبوعات بود. روی، پاهای برهنه خود را روی میز گذاشته و گوشی تلفن را به شانۀ اش تکیه داده بود. او در حالی که چشمهایش را بسته بود به مکالمه تلفنی گوش می داد. روی روز بدی را گذرانده بود. لاموند در دادگاهی شلوغ مایه شرمندگی او شده بود و روزولت نتوانسته بود پسر بچه را وادار به حرف زدن کند. او هم همین مشکل را با قضات داشت.

فینک کت خود را در آورد و نشست. فولتریگ صحبت تلفنی خود را تمام کرد و گوشی را گذاشت و پرسید: «احضاریه های هیئت منصفه عالی کجاست؟»
 «من آنها را دستی به مأمور ابلاغ دادستانی ایالات متحده در ممفیس تحویل و دستور اکید دادم تا به او نگفته ایم ابلاغ نکند.»

باکس از روی مبل بلند شد و کنار فولتریگ نشست. اگر او در بحثی کنار گذاشته می شد مایه شرمندگی می شد.

روی چشمهایش را مالید و دستش را توی موهای سرش کشید. او نوید بود،

خیلی هم نومید. فولتریگ پرسید: «پس این پسر بچه می‌خواد چه کار بکند، تو ماس؟ تو اونجا بودی، مادر بچه را هم دیدی، صدای او را هم شنیدی، چه پیش خواهد آمد؟» «نمی‌دانم، پیدا است که پسر نه نمی‌خواد به این زودیه‌ها حرف بزنه. او و مادرش وحشت کرده‌اند. فیلمهای تلویزیونی زیادی تماشا کرده‌اند و دیده‌اند که خبرچینه‌های مافیا تکه تکه شده‌اند. مادر او قانع شده است که با برنامه مراقبت از شهود ایمن نخواهند بود. او واقعا ترسیده و هفته سختی را گذرانده است.»

باکس من من کنان گفت: «واقعا درد آورده.»

فولتریگ با ناراحتی گفت: «من چاره‌ای جز استفاده از احضاریه‌ها ندارم.» و وانمود کرد که از این کار ناراحت است: «آنها برای من راه دیگری باقی نگذاشته‌اند. ما منصفانه و منطقی عمل کردیم. از دادگاه اطفال در ممفیس خواستیم که در مورد پسر بچه به ما کمک کند که این درخواست به نتیجه نرسید. حالا وقت آن رسیده که ما این آدمهارا به حوزه خودمان، به دادگاه خودمان و در جلو مردم خودمان به اینجا بکشانیم و وادارشان کنیم که حرف بزنند. با این کار موافق نیستی، تو ماس؟»

فینک که با این فکر صد در صد موافق نبود گفت: «اقتدار قضایی منو ناراحت می‌کنه. پسر بچه زیر نظر حوزه قضایی دادگاه اطفال آنجاست و نمی‌دانم وقتی که احضاریه به پسر بچه ابلاغ شود چه پیش خواهد آمد.»

روی در حالی که لبخند می‌زد گفت: «درسته، ولی دادگاه برای تعطیلات آخر هفته تعطیله. ما بررسیهایی انجام داده‌ایم و فکر می‌کنم در این زمینه قوانین فدرال بر قوانین ایالتی ارجحیت دارند. این طور نیست، والی؟»

والی گفت: «فکر می‌کنم همین طور باشه، بله.»

«و من اینجا با اداره ابلاغ اسناد صحبت کرده‌ام. به آنها گفتم که می‌خواهم مأموران ابلاغ در ممفیس باشند و فردا پسر بچه را اینجا بیاورند تا روز دوشنبه در برابر هیئت منصفه عالی قرار بگیره. فکر می‌کنم مقامات محلی در ممفیس در کار مأموران اداره ابلاغ اسناد ایالتی دخالت کنند. ترتیبی داده‌ایم که پسر بچه در بخش اطفال زندان شهر نگهداری بشه، بایستی کار راحتی باشه.»

فینک پرسید: «وکیل بچه چه می‌شه؟ نمی‌توانید او را وادار به شهادت دادن بکنید. اگر او از چیزی هم خبر داشته باشد، آن را در جریان وکالت بچه به دست آورده و این اطلاعات محرمانه است.»

فولتریگ با لبخندی حرفهای فینک را پذیرفت و گفت: «اذیت و آزار محض، وکیل و پسر بچه روز دوشنبه تا حد مرگ خواهند ترسید. ما اوضاع را در کنترل خواهیم داشت، تو ماس.»

«از دوشنبه حرف زدید. قاضی روزولت از ما خواسته است که دوشنبه ظهر در دادگاهش باشیم.»

روی و والی به این حرف خیلی خندیدند. فولتریگ در حالی که می‌خندید گفت: «قاضی تنها خواهد بود. مگر نه، شما، من، پسر بچه و وکیل او همه اینجا خواهیم بود. چه قدر احمق است.»

فینک در خنده آنها شرکت نکرد.

در ساعت پنج، دورین در را زد و کلید را در قفل چرخاند تا در باز شد. مارک روی کف اتاق نشسته بود و با خودش چکرز* بازی می‌کرد و ناگهان احمق و منگ شد. روی پاهایش نشست و به صفحه چکرز زل زد گویی در خلسه است.

«حالت خوبه، مارک؟»

مارک جواب نداد.

«مارک عزیزم، من واقعا نگران تو هستم. فکر می‌کنم باید دکتر را خبر کنم. ممکن توی اغماء بری، درست مثل برادر کوچکت.»

او سرش را آرام تکان داد و با چشموهای غمگین به دورین نگاه کرد و گفت:

«نه، حالم خوبه. فقط می‌خواهم کمی استراحت بکنم.»

* Checkers نوعی بازی شبیه شطرنج است که با ۲۴ مهره گرد در ۳۲ خانه سفید و ۳۲ خانه سیاه بازی می‌شود.

«می‌تونی چیزی بخوری؟»

«شاید قدری پیتزا بخورم.»

«البته عزیزم، یکی سفارش خواهم داد. نگاه کن عزیزم، کار من پنج دقیقه دیگه

تمام میشه، ولی به تلدا خواهم گفت که از نزدیک مراقب باشه، خوب. تا فردا صبح که

بر می‌گردم مراقب خودت خواهی بود؟»

مارک نالید: «شاید.»

«بچه بیچاره جای تو اینجا نیست.»

«موفق می‌شوم.»

تلدا کمتر از دورین دلوپس بود. او دوبار به مارک سر زد. بار سوم که حدود ساعت هشت به اتاق مارک سر زد ملاقات کننده همراه داشت. تلدا در زد و آن را آرام باز کرد و مارک می‌خواست به عالم خلسه برود که دو نفر مرد بلند قد کُت و شلواری را دید.

تلدا با حالت عصبی گفت: «مارک این آقایان مأموران ابلاغ فدرال هستند.» مارک نزدیک توالست ایستاد و ناگهان اتاق به نظرش خیلی کوچک آمد.

نفر اول گفت: «سلام، مارک. من ورن دوبوسکی^۱ معاون افسر اجرائیات فدرال هستیم.» کلماتش قاطع و روشن بود. آمریکایی اهل شمال بود و این تنها چیزی بود که مارک متوجه شد. او چند ورق کاغذ در دست داشت.

«تو مارک سووی هستی؟»

مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد ولی نتوانست حرف بزند.

«نترس، مارک. ما باید فقط این اوراق را به تو بدیم.»

مارک برای کمک گرفتن به تلدا نگاه کرد، اما او نتوانست کمکی بکند. مارک با

حالت عصبی پرسید: «اینها چی هستند؟»

«این احضاریه هیئت منصفه عالی است و معنی آن اینه که تو باید روز دوشنبه در نیواورلئان جلو هیئت منصفه عالی فدرال حاضر شوی. حالا، نگران نباش، ما میریم و فردا بعد از ظهر بر می گردیم تا تو را ببریم.»

دردی عصبی در شکمش تیر کشیده و به ضعف افتاد. دهانش خشک شد و پرسید: «برای چه؟»

«ما نمی توانیم به این سؤال پاسخ بدیم مارک، در واقع، به ما مربوط نیست. ما فقط دستور را اجرا می کنیم.»

مارک به اوراقی که ورن نشان می داد نگاه کرد. با خود اندیشید نیواورلئان و پرسید: «به مادرم گفته اید؟»

«خُب، می دونی مارک، ما باید یک نسخه از این اوراق را به او هم بدیم. همه چیز را برای او توضیح خواهیم داد و به او خواهیم گفت که تو امن خواهی بود. در واقع، اگر او بخواد می تونه با تو بیاد.»

«او نمی تونه با من بیاد، نمی تونه ریکی را ترک بکنه.»

مأموران ابلاغ به یکدیگر نگاه کردند: «خُب، در هر حال، ما همه چیز را برای او توضیح خواهیم داد.»

«من وکیل دارم. به او گفته اید؟»

«نه، ما نباید به وکلا اطلاع بدیم؛ ولی اگر تو بخواهی می تونی به او زنگ بزنی.»

مأمور دوم از تلدا پرسید: «مارک به تلفن دسترسی داره؟»

تلدا گفت: «مگر این که برایش تلفن بیارم.»

«می تونید نیم ساعت صبر کنید، نمی تونید؟»

تلدا گفت: «اگر شما بخواهید.»

دو بوسکی پس از مکثی به همکار خود نگاه کرد و گفت: «مارک، پس می تونی حدود نیم ساعت دیگه به وکیل زنگ بزنی، خُب موفق باشی، مارک. از این که تو را ترسوندیم معذرت می خواهیم.»

آنها مارک را که کنار توال ایستاده و به دیوار تکیه داده بود و بیش از همیشه

گیج شده و تا حد مرگ ترسیده بود، ترک کردند. مارک عصبانی بود. سیستم قضایی فاسد بود. حالش از قانون، وکیل، دادگاه، پلیس، عامل، مأمور ابلاغ، خبرنگار، قاضی و زندانیانها به هم خورده بود. لعنتی!

او دستمالی را از دستمال لوله‌ای متصل به دیوار بیرون کشید و اشک چشمهایش را پاک کرد و سپس روی توالت نشست. و برای دیوارها سوگند یاد کرد که به نیوارلثان نخواهد رفت.

دو نفر مأمور دیگر احضاریه دایان و دو نفر هم به خانم رگی لاو در منزل ابلاغ می‌کردند. برنامه‌طوری هماهنگ شده بود که همه این ابلاغها تقریباً در یک زمان انجام شوند. در واقع، یک نفر مأمور ابلاغ، یا حتی یک نفر کارگر بیکار ساختمانی هم می‌توانست هر سه احضاریه را سر فرصت ابلاغ کرده و کار را در یک ساعت تمام کند. اما این کار خیلی مسخره بود که شش نفر با سه اتومبیل و تلفن و بی سیم و اسلحه استفاده شده و مانند یکان نیروی ویژه یورش، در پوشش تاریکی بیدرنگ ضربه وارد شود.

آنها چند ضربه به در آشپزخانه مامان لاو زدند و منتظر ماندند تا چراغ ایوان روشن شود و مامان لاو پشت پنجره پیدا شد. او بیدرنگ دریافت که اینها مایه دردسرنند. در طی دوره کابوس طلاق رگی و کار و درگیریهای حقوقی با جوکار دونی، چند نفر مأمور با لباسهای تیره در ساعات نامشخص جلو درگاه خانه وی می‌ایستادند. این افراد همیشه با خود درد سر می‌آوردند.

مامان لاو با خنده‌ای ساختگی پرسید: «کاری از دست من ساخته است؟»

«بله خانم، ما دنبال کسی به نام رگی لاو هستیم.»

آنها حتی مثل پلیسها حرف زدند. مامان لاو پرسید: «شما کی هستید؟»

«من مایک هدلی هستم و این آقا تری فلگ^۲ است. ما افسر اجرائیات فدرال

هستیم.»

«افسر اجرائیات فدرال، یا معاون افسر اجرائیات فدرال؟ کارت شناسایی تان را ببینم.»

این حرکت باعث تعجب مأمورها شد و آنها همزمان دست توی جیبشان بردند تا کارت شناسایی خود را بیرون بیاورند. مایک گفت: «ما معاون افسر اجرائیات فدرال هستیم، خانم.»

مامان لاو همین طور که کارتهای شناسایی آنها را که به طرف پنجره گرفته شده بودند بررسی می کرد گفت: «اما شما اینو نگفتید.»

رگی در بالکن کوچک آپارتمان خود قهوه می خورد که صدای به هم خوردن در اتومبیل را شنید. و زیر چشمی به نبش خیابان نگاه می کرد و دو نفر مرد را دید که زیر چراغ ایستاده بودند. رگی صدای حرف زدن آنها را می شنید اما نمی توانست بفهمد چه می گویند.

هدلی گفت: «عذر می خواهم خانم.»

مامان لاو با سوء ظن پرسید: «چرا کسی به نام رگی لاو را می خواهید؟»
«او اینجا زندگی می کنه؟»

«شاید بکنه، شاید هم نکنه. چه می خواهید؟»

هدلی و فلگ به یکدیگر نگاه کردند: «ما بناست احضاریه ای را به او ابلاغ کنیم.»

«احضاریه برای چه؟»

فلگ پرسید: «می تونم بهر سم شما کی هستید؟»

«من مادوش هستم. خوب، احضاریه برای چیست؟»

«این احضاریه هیئت منصفه عالی است. رگی بناست روز دوشنبه در نیواورلئان جلو هیئت منصفه عالی حاضر بشه. ما می تونیم احضاریه را اگر مایل باشید پیش شما بگذاریم.»

مادر رگی گفت: «مسئولیت ابلاغ آن را قبول نمی کنم. اگر اشتباه نکنم، شما باید به خودش ابلاغ کنید.» و طوری این جملات را ادا کرد که گویی هر هفته با مأموران

ابلاغ دعوا داشته است.

«رگی کجاست؟»

«اینجا زندگی نمی‌کنه.»

این موضوع آنها را ناراحت کرد. هدلی همین طور که اشاره به مزدای رگی می‌کرد گفت: «اون ماشین اوست.»

مامان لاو تکرار کرد: «او اینجا زندگی نمی‌کنه.»

«بسیار خوب، ولی حالا اینجاست؟»

«نه.»

«می‌دانید کجاست؟»

«به دفتر کارش سر زده‌اید؟ او تمام وقت کار می‌کنه.»

«ولی چرا اتومبیلش اینجاست؟»

«گاهی اوقات او با اتومبیل کلینت، منشی خودش میره. آنها امکان داره الان شام می‌خورند یا شاید هم کار دیگری انجام می‌دهند.»

مأموران ابلاغ نگاههای نومید کننده به یکدیگر انداختند. هدلی ناگهان حالت تهاجمی به خود گرفت و گفت: «فکر می‌کنم او اینجاست.»

«به شما حقوق نمی‌دهند که فکر کنید، پسر. به شما حقوق می‌دهند که این اوراق لعنتی را ابلاغ کنید، و من به شما می‌گویم که او اینجا نیست.» مامان لاو وقتی که این حرفها را می‌زد صدایش را بلند کرد و رگی آن را شنید.

فلگ پرسید: «می‌تونیم خانه را بگردیم؟»

«اگر حکم بازرسی دارید می‌توانید بگردید و اگر حکم ندارید وقت آن رسید که ملک منو ترک کنید.»

هر دو آنها یک قدم عقب رفتند و ایستادند. هدلی خیلی جدی گفت: «امیدوارم که مانع ابلاغ احضاریه فدرال نباشید.» این گفته می‌بایستی زنگ خطر و تهدیدی در برداشته باشد اما هدلی به طرز بدی ناکام مانده.

مامان لاو در حالی که دستهایش را به کمرش زده و آماده نبرد بود گفت:

«امیدوارم که شما هم سعی نکرده باشید پیرزنی را تهدید کنید.»

مأمورها تسلیم شدند و عقب رفتند. هدلی همین طور که در اتومبیل خود را باز می کرد گفت: «ما برمی گردیم.»

مامان لاو همین طور که در جلو خانه را باز می کرد با عصبانیت فریاد زد: «من هم اینجا هستم.» او توی ایوان کوچک ایستاد و آنها را که برگشته، وارد خیابان شدند تماشا می کرد. پنج دقیقه صبر کرد و وقتی که مطمئن شد آنها رفتند به آپارتمان رگی در بالای گاراژ رفت.

دایان احضاریه را بدون هیچ حرفی از آن مرد مؤدب و معذور گرفت. آن را با استفاده از نور ضعیف چراغ بغل تخت ریکی خواند. احضاریه هیچ دستوری دربرداشت، فقط امریه ای برای مارک بود که در ساعت ۱۰ صبح در نشانی زیر ورقه برابر هیئت منصفه عالی حاضر شود. هیچ اشاره ای هم به این نشده بود که مارک چگونه به آنجا برود و چه موقع ممکن است از آنجا برگردد و هیچ اختطاری هم در این مورد نشده بود که اگر او موافقت نکرد یا حرف نزد چه اتفاقی خواهد افتاد. دایان به رگی تلفن کرد، اما کسی گوشی را بر نداشت.

با وجودی که تا آپارتمان کلینت فقط پانزده دقیقه راه بود، رانندگی تقریباً یک ساعت طول کشید. رگی از پیچ و خمهای مرکزی شهر گذشت و سپس حوالی جاده بین ایالتی با هدف نامشخصی پیش رفت و هنگامی که مطمئن شد تعقیب نمی شود، در خیابانی مملو از اتومبیلهای خالی پارک کرد و چهار بلوک را تا آپارتمان کلینت راه پیمود.

قرار ساعت نه کلینت بیدارنگ لغو شده بود و این قراری بود که تعهدی زیاد در برداشت. رگی به محض این که کلینت در را باز کرد و او وارد شد گفت: «عذر

می خواهی؟»

کلینت کیف او را گرفت و آن را روی مبل انداخت و گفت: «خواهش می کنم،

بنشینید.»

رگی با آپارتمان غریبه نبود. او یک قوطی کوکاکولای رژیمی را از یخچال برداشت و روی چهارپایه نشست و گفت: «از اداره اجرائیات فدرال با حضاریه هیئت منصفه عالی آمده بودند که من ساعت ده روز دوشنبه در نیواورلئان باشم.»

«ولی به تو که ابلاغ نکردند؟»

«نه، مامان لاو دست به سرشان کرد.»

«پس از چنگشان در رفتی.»

«بله، اگر پیدایم نکنند. هیچ قانونی برای طفره رفتن از حضاریه وجود نداره.

باید به دایان زنگ بزنی.»

کلینت تلفن را به او داد و او شماره ای را که حفظ بود گرفت. کلینت با بوسه ای آرام بر گونه او گفت: «خونسرد باش، رگی.» او مجله های پخش وپلا را برداشت و دستگاه استریو را روشن کرد. دایان روی خط بود و رگی پیش از این که مجبور به شنیدن حرفهای دایان شود توانست سه کلمه حرف بزند، حضاریه همه جا رفته بود. یکی برای رگی، یکی برای دایان و یکی برای مارک. رگی تلاش کرد دایان را آرام کند. دایان به بازداشتگاه زنگ زده، اما نتوانسته بود با مارک تماس بگیرد، به او گفته بودند که در این ساعت امکان برقراری تماس نیست. رگی و دایان پنج دقیقه حرف زدند. رگی خود را خیلی باخته بود و تلاش کرد دایان را متقاعد کند که همه چیز رو به راه است. گفت که اوضاع را تحت کنترل دارد و قول داد که فردا صبح زنگ بزند و بعد گوشی را گذاشت.

کلینت گفت: «آنها نمی توانند مارک را ببرند. او در اقتدار قضایی دادگاه اطفال

خودمان است.»

«من باید با هری صحبت کنم، ولی او از شهر بیرون رفته.»

«او کجاست؟»

«با پسرهایش جایی ماهیگیری می‌کنه.»

«این خیلی مهم‌تر از ماهیگیری است، رگی. بیا اونو پیدا کنیم. هری نمی‌تونه جلو احضاریه را بگیره، می‌تونه؟»

رگی هر آن به صدها چیز فکر می‌کرد «این کاملاً حقه است، کلینت. فکرش را بکن. فولتریگ صبر می‌کند آخر وقت روز جمعه احضاریه‌ها را برای روز دوشنبه ابلاغ کند.»

«چطوری می‌تونه این کار را بکنه؟»

«ساده است، دیدی که کرد. در پرونده‌ای جنایی مانند این یکی، هیئت منصفه عالی فدرال می‌تونه برای هر شاهی در هر جا بدون توجه به زمان و بُعد مسافت، احضاریه صادر بکنه. و شاهد بایستی حاضر باشه مگر آن که بتونه احضاریه را لغو بکنه.»

«چطور می‌شه لغو کرد؟»

«در خواستی را در دادگاه فدرال جهت لغو احضاریه به ثبت برسانی.»

«بگذار فکر کنم، دادگاه فدرال در نیواورلئان؟»

«درسته، ما مجبوریم قاضی محکمه را اول وقت روز دوشنبه در نیواورلئان پیدا کنیم و تقاضا کنیم که اجازه بدهد یک جلسه دادرسی اضطراری جهت لغو احضاریه تشکیل شود.»

«این بی نتیجه است، رگی.»

«البته که بی نتیجه است. نقشه‌ایست که فولتریگ کشیده.» رگی جرعه‌ای از نوشابه را نوشید و پرسید: «قهوه داری؟»

«البته.» و شروع کرد به باز کردن قفسه‌ها.

رگی با صدای بلند افکار خود را بیان می‌کرد: «اگر بتونم تا دوشنبه از احضاریه طفره بروم، فولتریگ مجبور میشه احضاریه دیگری صادر بکنه. بعد شاید وقت داشته باشم آن را لغو کنم. مارک مسئله است. آنها دنبال من نیستند، چون که می‌دانند نمی‌توانند منو وادار به حرف زدن بکنند.»

«می دونی این جسد لعنتی کجاست، رگی؟»

«نه»

«مارک می دونه؟»

«بله»

کلینت لحظه‌ای خشکش زد، سپس توی قوری آب ریخت.

«ما باید راهی پیدا کنیم که مارک را اینجا نگه داریم کلینت، نمی‌تونیم اجازه

بدیم او به نیواورلئان بره.»

«به هری زنگ بزن.»

«هری توی کوهستانها ماهیگیری می‌کنه.»

«پس به همسر هری زنگ بزن. بین کجای کوهستان ماهیگیری می‌کنه. اگر

لازم باشه من میرم اونو میارم.»

«حق با توست.» او تلفن را برداشت و شروع به زنگ زدن کرد.



آخرین سرکشی به اتاقها در مرکز بازداشتگاه اطفال ساعت ۱۰ شب بود، که مطمئن می‌شدند تمام چراغها و تلویزیونها خاموش است، مارک صدای تلدا را شنید که کلیدهایش جیرینگ و جیرینگ صدا کرده و دستوراتی در سالن صادر می‌کند. پیراهن مارک خیس شده، دکمه‌هایش باز بود و عرق به ناف او می‌لغزید و تا زیپ شلوار جینش می‌غلطید. تلویزیون خاموش و نفس او سنگین بود. موهای پرپشت او از عرق خیس بود که تا ابروهایش می‌لغزید و از نوک دماغش می‌چکید. تلدا در اتاق بغلی بود. صورت مارک گلگون و داغ بود.

تلدا در اتاق مارک را زد و آن را باز کرد. چراغ اتاق روشن بود که این موضوع بیدارنگ او را ناراحت کرد. تلدا یک قدم به جلو رفت و نظری به تختخوابها انداخت، اما مارک آنجا نبود. بعدپاهای او را کنار توالت دید. مارک سخت توی هم رفته، پاهایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود و هیچ حرکتی جز نفس کشیدنهای تند و سنگین نمی‌کرد.

چشمهایش بسته شده و انگشت شست چپش توی دهانش بود.

تلدا ناگهان وحشت کرد و فریاد زد: «مارک! مارک! او، خدا یا!» او از اتاق بیرون دوید تا کمک بگیرد و لحظه‌ای بعد با همکار خود دنی^۱ برگشت او هم نظری سریع به

1. Denny

مارک انداخت.

دنی همین طور که عرق روی شکم مارک را لمس می کرد گفت: «دورین نگران این مسئله بود. لعنتی، خیس عرق شده.»

تلدا همین طور که نبض مچ دست مارک را می گرفت گفت: «ضربانش تنده، تنفسش را ببین، آمبولانس خبر کن!»
«بیچاره توی اغماست، نه؟»
«برو آمبولانس خبر کن!»

دنی با بدنی سنگین بیرون رفت که کف اتاق لرزید. تلدا مارک را بلند کرد و آرام او را روی تخت پایین قرار داد که دوباره بدنش توی هم رفت و زانوهایش روی سینه قرار گرفت. انگشت شست هیچ گاه از دهانش بیرون نیامد.

دنی با تخته گیره اوراق یادداشت یرگشت و گفت: «این باید دست خط دورین باشه. نوشته که هر نیم ساعت یک بار به مارک سر زده شود و اگر مسئله ای بود به بیمارستان سن پیتز برده شده و دکتر گرینوی خبر شود.»

تلدا گفت: «همه اش تقصیر منه، نبایستی به آن مأموران لعنتی اجازه می دادم وارد اینجا بشوند. بچه بیچاره را از ترس کشته اند.»

دنی کنار تلدا روی زانو نشست و با انگشت شست پلک چشم راست مارک را عقب زد و گفت: «آه! چشمهایش برگشته اند. این بچه حالش بده.» و احتمال زیاد داد که به جراحی مغز نیاز دارد.

تلدا گفت: «حوله ای بیار اینجا.» و دنی همین کار را کرد و گفت: «دورین به من گفت که این حالت برای برادر کوچک او اتفاق افتاده. اینها هر دو روز دوشنبه آن تیراندازی را دیده اند، و برادر کوچکی که از آن وقت تا حالا توی اغماست.» دنی حوله را به تلدا داد و او عرق پیشانی مارک را پاک کرد.

دنی که دوباره روی زانو کنار تلدا نشسته بود گفت: «لعنتی، قلبش داره منفجر میشه، خیلی تند نفس می کشه.»

تلدا گفت: «پسره بیچاره، من می بایستی آن مأمورهای ابلاغ را از اینجا ردشان

می کردم.»

دنی گفت «من این کار را می کردم. آنها حق ندارند وارد این طبقه بشوند.» و شست دیگرش را توی چشم مارک کرد و او نالید و درهم پیچید. بعد شروع به نالیدن کرد، درست مانند ریکی و این موضوع آنها را بیشتر ترساند. صدایی ضعیف، گنگ و نحیف از ته گلو بیرون می آمد. مارک به شدت شست خود را می مکید.

پزشکیاری از بخش اصلی زندان که سه طبقه پایین تر بود با عجله وارد اتاق شد و به دنبالش زندانبان دیگری آمد. پزشکیار با بلند شدن تلدا و دنی پرسید: «چه شده؟» تلدا گفت: «فکر می کنم ضربه یا فشار روحی یا چیزی از این قبیل باشه. تمام روز رفتارش عجیب و غریب بود، بعد حدود یک ساعت پیش دو نفر افسر اجرائیات فدرال اینجا آمدند که احضاریه ای به او بدهند.» پزشکیار به حرفهای تلدا گوش نمی کرد. او نبض مچ دست مارک را گرفت. تلدا به وراجی ادامه داد: «مأمورها او را تا حد مرگ ترساندند و فکر می کنم همین او را توی اغما برد من بایستی بعد از آن مراقبش می بودم، اما کار داشتم.»

دنی گفت: «من آن مأمورهای لعنتی را از اینجا می راندم.» آن دو کنار هم پشت پزشکیار ایستاده بودند.

«این چیزی است که برای برادر کوچک تر او هم اتفاق افتاده، می دونید، همانی که تمام هفته ماجرایش در روزنامه ها بود. تیراندازی و غیره.»

پزشکیار بلند شد و در حالی که اخم کرده بود بابتی سیم حرف می زد: «او باید بره، با برانکار سریع به طبقه چهارم بیایید. اینجا پسر بچه ای حالش وخیمه.»

دنی تخته گیره اوراق یادداشت را جلو پزشکیار گرفت و گفت «اینجا نوشته او به بیمارستان سن پیتز نزد دکتر گرینوی برده شود.»

تلدا اضافه کرد «این بیمارستان است که برادرش هم اونجاست. دورین همه چیز را به من گفته. او نگران بود که مبادا این اتفاق بیفته. گفت که امروز بعد از ظهر نزدیک بود دنبال آمبولانس بفرستد و مارک تمام روز ناراحت بوده است. من بایستی بیشتر از این مراقب می بودم.»

برانکار با دو پزشکیار دیگر رسید. مارک را فوری روی برانکار قرار دادند و رویش پتویی کشیدند. تسمه‌های برانکار را روی رانها و سینه او محکم کردند. چشمهای مارک هرگز باز نشدند، اما هنوز شست خود را در دهان داشت. مارک پشت سر هم ناله دردناک و یکنواخت می‌کرد به طوری که پزشکیارها را وحشت زده کرد و آنها برانکار را به سرعت بردند و از قرارگاه عبور دادند و وارد آسانسور کردند.

یکی از پزشکیارها نفس زنان از دیگری من من کنان پرسید: «چنین موردی را قبلاً دیده بودی؟»

«تا آنجا که یادم می‌آید نه.»

«داره از تب می‌سوزه.»

«معمولاً بدن هنگام شوک خنک و سرد میشه. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم.»

«بله، شاید ضربه روحی فرق داشته باشه. انگشت شست را ببین.»

«این همان بچه‌ای است که تبهکاران دنبالش هستند؟»

«بله، در صفحه اول روزنامه‌های امروز و دیروز بود.»

«تصور می‌کنم زیادتر از حد جلو رفته باشه.»

آسانسور ایستاد و آنها برانکار را با عجله از میان تعدادی راهروهای کوچک عبور دادند که همه شلوغ و پراز خلاف کاران معمول جمعه شب زندان شهر بود. در دو لنگه‌ای باز شد و آنها در آمبولانس قرار گرفتند.

آمبولانس تا بیمارستان سن پیتتر کمتر از ده دقیقه توی راه بود و این مدت نصف زمانی بود که آنها پس از ورود به بیمارستان منتظر ماندند. سه آمبولانس دیگر در حال تحویل سرنشینان خود بودند. بیمارستان سن پیتتر پذیرای اکثر مجروحان چاقو، قربانیان تیراندازی، زنان کتک خورده و بدنهای له و لورده تصادفهای آخر هفته اتومبیلها در ممفیس بود. بیمارستان بیست و چهار ساعته در فعالیت بود، اما از جمعه غروب تا آخرهای یکشنبه شب پر از دحام و شلوغ می‌شد.

آنها برانکار را از میان ستونهای ورودی ساختمان عبور دادند و وارد ساختمانی شدند که کف آن از سنگهای سفید مفرش بود و برانکار را زمین گذاشتند. پزشکیارها منتظر ماندند و فرمهایی را پر کردند. تعداد زیادی پرستار و دکتر دور بیمار جدید جمع شدند و همه با هم فریاد کشیدند. مردم به هر طرف می‌دویدند. پنج شش نفر پلیس گشت می‌زدند. سه برانکار دیگر هم همین طوری در راهرو پهن، قرار داده شده بودند.

پرستاری که از آنجا می‌گذشت لحظه‌ای ایستاد و از پزشکیارها پرسید: «چه شده؟» یکی از آنها فرم پر شده را به پرستار داد.

پرستار گفت: «پس خونریزی نداره.» گویی هیچ چیزی غیر از خونریزی مهم نبود.

«نه، به نظر میاد فشار یا ضربه روحی و یا چنین چیزی باشه. در خانواده سابقه داره.»

«می‌تونه منتظر بمونه، او را به قسمت پذیرش ببرید. تا چند لحظه دیگه برمی‌گردم.» و پرستار رفت.

پزشکیارها برانکار را از میان رفت و آمد سنگین مردم عبور دادند و در اتاقی کوچک جدا از راهرو اصلی متوقف شدند. فرمها به پرستار دیگری داده شد که بدون این که به مارک نگاه کند چیزی روی آن نوشت و از پزشکیارها پرسید: «دکتر گرینوی کجاست؟»

آنها به یکدیگر نگاه کردند و شانه‌هایشان را به نشانه عدم اطلاع بالا انداختند.

پرستار پرسید: «به او زنگ نزده‌اید؟»

«خب، نه.»

پرستار پیش خود تکرار کرد «خب، نه.» چشمهایش را از تعجب چرخاند. عجب احمقهایی. «نگاه کنید، اینجا مثل منطقه جنگی است، خوب. صحبت از خونریزی و دل و روده ریخته شده به بیرون است. در نیم ساعت گذشته دو نفر را درست آنجا توی آن راهرو از دست داده‌ایم. بیماران اضطراری روانی در اینجا

اولویت ندارند.»

یکی از پزشکیارها در حالی که به مارک اشاره می کرد پرسید: «از ما می خواهید که به او تیراندازی کنیم؟» این حرف واقعا پرستار را ناراحت کرد.

«نه، من از شما می خواهم که از اینجا بروید. من مراقب او خواهم بود، شما دو نفر از اینجا بروید.»

«فرمها را امضاء کردید، خانم. حالا بیمار مال شماست.» پزشکیارها به پرستار لبخند زدند و به سمت در راه افتادند.

پرستار پرسید: «آیا پلیسی همراه بیمار هست؟»
«نه، او هنوز بچه است.» و رفتند.

مارک تلاش کرد که به سمت چپ بغلتد و زانوهایش را روی سینه اش قرار دهد. تسمه های برانکار محکم بسته نشده بودند. چشمهایش کمی باز شدند مرد سیاه پوستی در گوشه اتاق روی سه صندلی دراز کشیده بود. یک برانکار خالی با ملافه های خون آلود کنار در سبز رنگی بغل فواره آب بود. پرستار به تلفن جواب داد و چند کلمه حرف زد و از اتاق بیرون رفت. مارک به سرعت تسمه ها را باز کرد و پایین پرید. قدم زدن جرم نبود. او حالا دیوانه محسوب می شد و اگر پرستار او را سر پا گیر می آورد چیزی نمی شد.

فرمهایی که پرستار نگه داشته بود روی پیشخوان قرار داشت. مارک آنها را برداشت و برانکار را از در سبز رنگ عبور داد و وارد کریدور شلوغی شد که در دو طرف آن اتاقهای کوچکی وجود داشت. او برانکار را رها کرد و فرمها را توی سطل آشغال انداخت. علامت خروج منتهی به دری می شد که دریچه ای وسط آن بود. این در به قسمت پذیرش باز می شد و از شلوغی شبیه بیمارستان بود.

مارک پیش خود لبخندی زد. او قبلا اینجا بوده است. از پنجره شلوغی را تماشا کرد و محلی را دید که او و هاردی ایستاده بودند و دکتر گرینوی و دایان باریکی رفته بودند. مارک از در گذشت و بی خیال از میان بیماران و زخمیهای آشفته حال عبور کرد که بی تابانه تلاش می کردند در بیمارستان پذیرفته شوند. دویدن و تند رفتن امکان

داشت جلب توجه کند، بنابراین خونسرد رفتار کرد. مارک سوار آسانسور دلخواه خود شد و به زیر زمین رفت و یک صندلی چرخدار خالی کنار پله‌ها پیدا کرد. این صندلی چرخدار برای بزرگسالها بود. با این حال روی آن نشست و چرخ آن را غلتاند و از کافه‌تريا گذشت و وارد سردخانه شد.

کلينت روی مبل خوابش برده بود. پاسخ احضاريه تقريبا تمام شده بود که تلفن زنگ زد. رگي گوشي را برداشت و گفت: «الو»

«سلام، رگي. منم، مارک.»

«مارک! حالت چطوره، عزيزم؟»

«عالی است، رگي عالی است.»

رگي همين طور که تلویزیون را خاموش می‌کرد پرسید: «منو چطور پیدا کردی؟»

«به مامان لاو زنگ زدم و بيدارش کردم. اون اين شماره را به من داد. خانه کلينته، درسته؟»

«درسته. چطوری تلفن پیدا کردی؟ خیلی دير وقته.»

«خب، من ديگه توی زندان نیستم.»

رگي بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و پرسید: «کجا هستی، عزيزم؟»

«در بیمارستان، بیمارستان سن پيتر.»

«فهميدم، چطوری اونجا رفتی؟»

«آنها با آمبولانس منو آوردند.»

«حالت خوبه؟»

«عالی است.»

«چرا تو را با آمبولانس بردند؟»

«دچار حمله بعد از فشار روحی شدم، و آنها با عجله منو اينجا آوردند.»

«می‌خواهی پیام ببینمت؟»

«شاید، موضوع این هیئت منصفه عالی دیگه چیه؟»

«چیزی نیست، فقط می‌خواهند تو را بترسونند تا حرف بزنی.»

«خب، موفق شدند. من بیشتر از همیشه ترسیده‌ام.»

«به نظر می‌آد که حالت خوبه.»

«این از نیروی حالت عصبی است، رگی. دارم از ترس می‌میرم.»

«منظورم اینه که به نظر نمی‌آد توی اغما یا چیزی از این قبیل باشی.»

«خیلی زود خوب شدم. به آنها کلک زدم، رگی، خوب؟ نیم ساعت توی سلول

کوچکم بالا و پایین پریدم و وقتی که منو پیدا کردند این طور که می‌گویند در وضع

بدی خیس عرق بودم.»

کلینت روی مبل نشسته و با دقت گوش فراداد.

رگی همین طور که ابروهایش را برای کلینت بالا می‌آورد پرسید: «دکتر تو را

دیده؟»

«دقیقاً نه.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که من از اتاق اورژانس بیرون آمدم. یعنی فرار کردم، رگی. خیلی

آسان بود.»

«پروردگارا!»

«خونسرد باش. من خوبم. دیگه به زندان بر نمی‌گردم رگی. و به هیئت منصفه

عالی در نیو اورلئان نخواهم رفت. آنها منو اونجا زندانی خواهند کرد، مگر نه؟»

«گوش بده، مارک، تو نمی‌تونی این کار را بکنی. نمی‌تونی فرار کنی. تو باید...»

«من فرار کرده‌ام، رگی. یک چیز را می‌دونی؟»

«چه چیز را؟»

«فکر نمی‌کنم کسی هنوز از فرار من خبر داشته باشه. اینجا خیلی شلوغه، فکر

نمی‌کنم هنوز به یاد من افتاده باشند.»

«پلیسها چطور؟»

«کدام پلیسها؟»

«هیچ پلیسی با تو به بیمارستان نرفت؟»

«نه. من هنوز بچه‌ام، رگی. دو نفر پزشک‌یار قوی هیکل داشتم. من هنوز بچه کوچکی هستم و در آن موقع تو ی اغما بودم و شتم را می‌مکیدم و آه و ناله می‌کردم، درست مثل ریکی. اگر می‌دید افتخار می‌کردی. درست مثل صحنه‌ای از فیلم بود. وقتی که به اینجا رسیدم، آنها رفتند و من هم فرار کردم.»

«تو نمی‌تونی فرار کنی، مارک؟»

«فرار کرده‌ام، خوب؟ و بر نمی‌گردم.»

«پس مادرت چه می‌شه؟»

«او، حدود یک ساعت پیش با او صحبت کردم، البته تلفنی. او ترسید، ولی او را متقاعد کردم که حال خوبه. ماما کارم را نپسندید و گفت که به اتاق ریکی بروم. تلفنی دعوی سختی کردیم ولی او آرام شد. فکر می‌کنم دوباره قرص می‌خوره.»

«خب، تو در بیمارستان هستی؟»

«درسته.»

«کجا. در کدام اتاق؟»

«هنوز وکیل من هستی؟»

«البته که وکیل تو هستم.»

«خوب. پس چیزی را برایت بگم نمی‌توانی آن را برای دیگری بازگو کنی. درسته؟»

«درسته.»

«دوست من هم که هستی، رگی؟»

«البته که دوست تو هستم.»

«خوب شد، چون که در حال حاضر تو تنها دوستی هستی که من دارم. به من کمک می‌کنی، رگی؟ من واقعا ترسیده‌ام.»

«هر کاری که از دستم بیاد می‌کنم، کجا هستی؟»

«در سردخانه. اتاق کوچکی در گوشه سردخانه هست و من زیر میز پنهان شده‌ام. چراغها خاموشند. اگر گوشی را خیلی زود گذاشتم. بدان که کسی آمده است. از وقتی که اینجا هستم تا حالا دو جسد آورده‌اند ولی تاکنون کسی به این اتاق نیامده.»
«سردخانه؟»

کلینت از جایش بلند شد و کنار رگی ایستاد.

«بله، من قبلا هم اینجا بوده‌ام و این جارا خوب می‌شناسم، یادت هست.»
«البته.»

کلینت آهسته پرسید: «کی توی سردخانه است؟» رگی ابروهایش را بالا برد و سرش را تکان داد.

«مامان گفت که آنها برای تو هم احضاریه دارند، رگی، این درسته؟»

«بله، به من ابلاغ نکرده‌اند، به همین دلیل من اینجا پیش کلینت هستم. اگر احضاریه را به من تحویل ندهند مجبور نیستم که بروم.»
«پس تو هم پنهان شده‌ای؟»

«فکر می‌کنم.»

ناگهان تلفن از طرف مارک قطع شد و صدای آزاد بگوش رسید. رگی به گوشی خیره شد و بعد فوری آن را روی تلفن گذاشت و گفت: «گوشی را گذاشت.»

کلینت پرسید: «چه خبر شده؟»

«مارک بود. از زندان فرار کرده.»

«چه کار کرده!»

رگی گفت: «مارک در سردخانه بیمارستان سن پیترو مخفی شده.» گویی باورش نمی‌شد. تلفن زنگ زد و رگی گوشی را برداشت و گفت: «الو»

«ببخشید که قطع کردم. در سردخانه باز وبسته شد، فکر کردم جسد دیگری را میارند.»

«اونجا امن هستی، مارک؟»

«خب نه، امن نیستم. اما بچه هستم و حالا هم روانی هستم. بنابر این اگر پیدایم کنند دوباره توی اغما میرم و آنها منو توی اتاقی خواهند برد. بعد در فکر راه فرار دیگری خواهم بود، شاید.»

«تو نمی تونی همیشه خودت را مخفی کنی.»

«همین طور تو هم نمی تونی.»

رگی یک بار دیگه از حاضر جوابی او تعجب کرد و گفت: «تو درست میگی، مارک. پس چه کار باید بکنیم؟»

«نمی دونم، من واقعا می خوام از ممفیس برم. حالم از پلیس و زندان به هم خورده.»

«کجا می خواهی بری؟»

«خب، بگذار سؤالی از تو بکنم. اگر تو بیایی و منو پیدا کنی و ما با هم شهر را ترک کنیم، آن وقت تو ممکنه به خاطر کمک به من توی درد سر بیفتی. درسته؟»

«بله، من شریک جرم خواهم بود.»

«آنها با تو چه کار خواهند کرد؟»

«دوباره آن بعداً فکر خواهیم کرد. کارهای بدتر از آن هم انجام داده ام.»

«پس به من کمک خواهی کرد؟»

«بله، مارک. به تو کمک خواهم کرد.»

«و به کسی هم نخواهی گفت؟»

«شاید به کلینت احتیاج داشته باشم.»

«بسیار خوب، می تونی به کلینت هم بگویی. ولی نه به کسی دیگه، نمی گویی،

خوب؟»

«قول میدم.»

«و سعی نخواهی کرد که دوباره برگشتن به زندان با من حرف بزنی؟»

«قول میدم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. کلینت را ترس برداشته بود.

«بسیار خوب، رگی. محوطه اصلی پارکینگ را می دونی کجاست، محوطه کنار ساختمان بزرگ سبز رنگ.»
«بله»

«با اتومبیل بیا توی پارکینگ، درست مثل این که دنبال پارک کردن می گردی. خیلی آهسته رانندگی کن. من بین اتومبیلها پنهان شده‌ام.»
«آن محل تاریک و خطرناکه، مارک.»
«جمعه شب، رگی. همه جا این طرفها تاریک و خطرناکه.»
«اما در محل خروج نگهبان هست.»
«این نگهبان بیشتر وقتها خوابه. نگهبانه، نه پلیس. من می‌دونم چه کار دارم می‌کنم،

خوب؟»

«مطمئنی؟»

«نه، اما گفتمی که کمکم می‌کنی.»

«بله، چه موقع باید اونجا باشم؟»

«هرچه زودتر.»

«با اتومبیل کلینت خواهم آمد. هوندا اکورد مشکی رنگه.»

«بسیار خوب، عجله کن.»

«دارم راه می‌افتم. مواظب باش، مارک.»

«آرام باش، رگی. این درست مثل صحنه فیلمهاست.»

رگی گوشی را گذاشت و نفس عمیقی کشید.

کلینت پرسید: «اتومبیل من؟»

«آنها دنبال من هم هستند.»

«تو دیوانه‌ای، رگی. این دیوانگی است. تو نمی‌تونی با یک فراری فرار کنی، من نمی‌فهمم، این دیگه چه جور آتش پاره‌ای است. آنها تو را به جرم کمک در فرار دستگیر خواهند کرد. تو به محاکمه کشیده خواهی شد و جواز کارت را از دست

خواهی داد.»

«کیف من کجاست؟»

«توی اتاق خوابه.»

«من کلیدهای تو و کارت اعتباری تو را لازم دارم.»

«کارت اعتباری من! بین، رگی، من تو را دوست دارم، عزیزم ولی اتومبیل و

کارت اعتباری من؟»

«چقدر پول نقد داری؟»

«چهل دلار.»

«بیار اینجا، بعداً پس میدم.» رگی به طرف اتاق خواب رفت.

«تو عقلت را از دست داده‌ای.»

«قبلاً از دست داده بودم، به یاد بیار.»

«دست بردار، رگی.»

«بس کن، کلینت. ما چیزی را منفجر نمی‌کنیم. من باید به مارک کمک کنم. او در

اتاقی تاریک در سردخانه بیمارستان سن پیترو نشسته و تقاضای کمک داره. من چه کار

باید بکنم؟»

«خب، جهنم! فکر می‌کنم تو باید با مسلسل به محل حمله کنی و مردم را از بین

ببری و هر کاری را برای مارک سووی انجام بدی.»

«کارتهای اعتباری و پول را به من بده، کلینت. عجله دارم.»

کلینت دستش را به جیبش برد و گفت: «تو دیوانه‌ای. مسخره است.»

«کنار تلفن بمان و اینجا را ترک نکن، خوب. بعداً زنگ می‌زنم.» رگی کلید، پول

و دو فقره کارت اعتباری - ویزا^۱ و تکزاکو^۲ را از کلینت گرفت.

کلینت تا دم در دنبال رگی آمد و گفت: «از کارت اعتباری ویزا کمتر استفاده

کن. اعتبارش تقریباً تمام شده.»

رگی گفت: «چرا من شگفت زده نیستم؟» و گونه کلینت را بوسید و ادامه داد:

«متشکرم. کلینت. از مامان لاو مراقبت کن.»
کلینت که کاملاً خرد شده بود گفت: «زننگ بزن.»
رگی از در بیرون رفت و در تاریکی ناپدید شد.



از آن لحظه‌ای که مارک توی اتومبیل پرید و در کف آن پنهان شد، رگی شریک جرم او در فرار می‌شد. اما، اگر پیش از دستگیر شدن آنها، مارک کسی را نمی‌کشت، گمان نمی‌رفت که جرم رگی مجازات زندان داشته باشد. رگی بیشتر به مجازاتی در حول و حوش خدمات اجتماعی، شاید کمی غرامت و چهل سال هم تحت نظر بودن می‌اندیشید. به جهنم، او هر اندازه تعهد تحت نظر بودن می‌خواستند می‌داد. این اولین جرم او بود. رگی و وکیلش می‌توانستند قویاً استدلال کنند که پسر بچه توسط مافیا شکار می‌شد و پسرک بی‌کس و تنها بود و خوب، کسی می‌بایست کاری می‌کرد! رگی نمی‌توانست وقتی که موکلش درخواست کمک می‌کرد نگران نکات ظریف حقوقی باشد. شاید هم می‌توانست از طریق دوستان اعمال نفوذ کند و جواز وکالت خود را از دست ندهد.

رگی پنجاه سنت به نگهبان پارکینگ پرداخت و از نگاه کردن به او خودداری کرد. یک بار محوطه پارکینگ را دور زده بود. نگهبان توی عالم دیگری بود، مارک جایی توی تاریکی زیر داشبورد کز کرده بود تا وقتی که رگی به خیابان یونیون^۱ پیچید و به سوی رودخانه راند همانجا باقی ماند.

مارک با حالت عصبی پرسید: «حالا خطر رفع شده؟»

«فکر می‌کنم.»

مارک روی صندلی اتومبیل پرید و چشم انداز را نگاه کرد. ساعت دیجیتالی اتومبیل دوازده و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد. هر شش باند خیابان یونیون خلوت بود. رگی از سه بلوک ساختمان گذشت و در هر یک از آنها به چراغ قرمز برخورد کرد و منتظر بود که مارک حرف بزند.

رگی بالاخره پرسید: «خوب، ما داریم کجا میریم؟»
«آلامو»^۱.

رگی بدون این که نشانی از لبخند در چهره‌اش باشد تکرار کرد: «آلامو؟»
مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد. پیش خود فکر کرد که بزرگترها گاهی کر می‌شوند. و بعد گفت.

«شوخی کردم، رگی.»
«بخشید.»

«فکر می‌کنم ماجراهای بزرگ پی - وی^۲ را ندیده‌ای.»
«این فیلمه؟»

«فراموشش کن. اصلاً فراموشش کن.» آنها پشت چراغ قرمز دیگری منتظر ماندند.

مارک گفت: «از ماشین تو بیشتر خوشم می‌آید.» و همین طور که دستش را روی قسمت کنسول اتومبیل اکورد می‌کشید ناگهان به رادیوی آن علاقه مند شد.
«بسیار خوب، مارک. این خیابان به رودخانه ختم میشه و فکر می‌کنم باید با هم حرف بزنیم و ببینیم تو کجا می‌خوای بری.»

«خب، در حال حاضر، می‌خوام که این ممفیس را ترک کنم، خوب؟ واقعا اهمیت نمیدم کجا برم، فقط می‌خوام از شهر داج^۳ خارج بشم.
«وقتی که از ممفیس خارج شدیم، کجا امکان داره بریم؟ اگر مقصد مشخص

1. The Alamo

2. Pee - Wee's Big Adventures

3. Dodge

بشه خوبه.»

«بگذار از پُل کنار پیرامید عبور کنیم، خوب؟»

«بسیار خوب. می‌خواهی به آرکانزاس^۲ بری؟»

«چرا که نه؟ بله، البته، بریم به آرکانزاس.»

«بسیار خوب.»

با این تصمیم که توی راه گرفته شد، مارک به جلو خم شد و به دقت رادیو اتومبیل را بررسی کرد. او دکمه‌ای را فشار داد و پیچی را چرخاند و رگی با صدای بلند موسیقی رپ^۳ یا هوی متال^۴ به هیجان آمد. مارک با دو دست خود رادیو را تنظیم کرد. درست مثل بچه‌ای که با اسباب بازی نو بازی کند. او اکنون می‌بایستی در خانه و در رختخوابی گرم باشد و تا دیر وقت بخوابد چون که امروز شنبه است. و پس از آن که سر حال از خواب بیدار شد بایستی فیلم کارتون تماشا می‌کرد و سپس در حالی که هنوز لباس خواب به تن دارد با دکمه‌ها و ابزار آلات نین تندو^۵ بازی کند، بیشتر شبیه همین کاری که الان با رادیو می‌کند. گروه فور تاپس^۶ آهنگی را تمام کردند. رگی که واقعا شگفت زده شده بود پرسید: «تو به آهنگهای قدیمی گوش میدی؟»

«گاهی. فکر کردم که تو دوست داری. می‌دونی، الان تقریباً ساعت یک صبحه و وقت مناسبی برای موزیک با صدای بلند نیست.»

«چرا فکر می‌کنی که من موسیقی قدیمی را دوست دارم؟»

«خب، رگی، راستش را بخواهی، نمی‌تونم تصور کنم که تو را در کنسرت موسیقی رپ ببینم. و به علاوه، آخرین باری که من سوار ماشینت شدم رادیوی آن روی این فرستنده بود.»

خیابان یونیون به رودخانه که رسید تمام شد و آنها پشت چراغ قرمز دیگری ایستادند. اتومبیل پلیس کنار آنها ایستاد و پلیس پشت فرمان برای مارک اخم کرد.

1. Pyramid

2. Arkansas

3. Rap

4. Heavy Metal

5. Nintendo

6. The Four Tops

رگی به حالت سرزنش گفت: «به او نگاه نکن.»

چراغ سبز شد و رگی سمت راست به جاده ریورساید درایو^۱ پیچید. اتومبیل پلیس هم به دنبال آنها آمد. رگی زیر لب به مارک گفت: «برنگرد، رفتار عادی داشته باش.»

«لعتی، رگی، چرا دنبال ما میاد؟»

«نمی‌دونم، فقط خونسرد باش.»

«او منو شناخت. عکس من این هفته همه جا توی روزنامه‌ها بود و پلیس منو شناخت. عالی شد، رگی. ما فرار بزرگمان را شروع کرده‌ایم و ده دقیقه بعد پلیس دستگیرمان می‌کند.»

«ساکت باش مارک. من هم رانندگی می‌کنم و هم مراقب او هستم.»

مارک خود را پایین کشیده، آن قدر آرام لغزید تا نشیمنش روی لبه صندلی و سرش درست بالای دستگیره در قرار گرفت و آهسته پرسید: «پلیس چه کار می‌کنه؟» چشمهای رگی برای نگاه کردن به عقب و جلو بین آینه عقب و خیابان در گردش بود. او گفت: «داره دنبال می‌کنه. نه، صبر کن. داره نزدیک میشه.» اتومبیل پلیس از کنار آنها گذشت و با سرعت دور شد. رگی گفت: «رفت.» و مارک دوباره نفس کشید.

آنها در خروجی مرکز شهر وارد جاده آی - ۴۰^۲ شدند و روی پل رودخانه می‌سی‌سی‌پی قرار گرفتند. مارک به ساختمان پیرامید که در سمت راست غرق نور بود خیره شد و سپس برگشت تا چشم انداز ممفیس را در دور دست تحسین کند. مارک با ترسی آمیخته به احترام نگاه می‌کرد، گویی پیش از این هیچ گاه آن را ندیده بود. رگی با خود فکر کرد که پسرک بیچاره شاید تا کنون از ممفیس بیرون نرفته است. پنخش آهنگی از الویس^۳ از رادیو شروع شد. مارک پرسید: «الویس را دوست داری؟»

1. Riverside Drive

2. I - 40.

3. Elvis

«مارک، باور بکنی یا نکنی، وقتی که نوجوان بودم و در ممفیس بزرگ می‌شدم، دسته‌ای از ما دخترها روزهای یکشنبه با ماشین تا خانه الویس می‌رفتیم و بازی فوتبال دستی او را تماشا می‌کردیم. این موضوع به پیش از معروف شدن او مربوط می‌شه، و او هنوز با پدر و مادر خود در خانه کوچک زیبایی زندگی می‌کرد. الویس به دبیرستان هیومز^۱ می‌رفت که حالا نورث ساید^۲ شده است.

«من در شمال ممفیس زندگی می‌کنم یا دست کم زندگی می‌کردم. اما حالا نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنم.»

«ما به کنسرت‌های او می‌رفتیم و او را اغلب در شهر می‌دیدیم. او ابتدا یک آدم معمولی بود، بعد اوضاع عوض شد. آن قدر معروف شد که نمی‌توانست زندگی عادی داشته باشد.»

مارک با لبخندی ناگهان گفت: «درست مثل من، رگی فکرشو بکن. من و الویس. عکسهایمان در صفحه اول روزنامه‌ها و عکاسها همه جا حاضر. همه آدم‌ها دنبالمان هستند. معروف شدن سخته.»

«بله، و تا فردا صبر کن، در روزنامه ساندی^۳ از حالا سر خط آن را می‌بینم که با حروف درشت نوشته: سووی فرار کرد.»

«عالی است! و عکس منو که لبخند زده‌ام با پلیسهایی که اطرافم هستند دوباره در صفحه اول چاپ می‌کنند. مثل این که قاتل حرفه‌ای هستم. و همان پلیسها آن قدر احمق هستند که تلاش می‌کنن چگونگی فرار یک پسر بچه یازده ساله را از زندان توضیح بدهند. نمی‌دونم آیا من جوان‌ترین بچه‌ای هستم که تا به حال از زندان فرار می‌کنم یا نه.»

«احتمالاً.»

«با وجود این، برای دورین متأسفم. فکر می‌کنی او دچار درد سر بشه؟»

«او سرخدمت بود؟»

1. Humes High School

2. Northside

3. Sunday

«نه، تلدا و دنی سرخدمت بودند. اگر آنها اخراج بشوند برایم اهمیتی نداره.»
 «احتمالاً کاری به کار دورین نخواهند داشت. او مدت زیادی در آنجا خدمت کرده.»

«به او حقه زدم، می دونی، طوری رفتار کردم که انگار دارم توی اغما میرم، درست همان طور که رامی می گفت پرواز به سرزمین دیگر هر وقت که دورین به من سر می زد مرموزتر رفتار می کردم، با او حرف نمی زدم و فقط به سقف خیره می شدم و ناله می کردم. او همه چیز را دربارهٔ ریکی می دانست و متقاعد شده بود که بیماری ریکی داره سراغ من هم میاد. دیروز پزشک زندان را بالای سرم آورد و او منو معاینه کرد و گفت که حالم خوبه. اما دورین نگران بود. فکر می کنم از او سوء استفاده کردم.»
 «چطوری از زندان بیرون آمدی؟»

«وانمود کردم که توی اغما هستم، می دونی. با دویدن توی سلول کوچک خود خوب عرق کردم، بعد مثل توپ جمع شدم و انگشت شست خود را مکیدم. این کار آنها را بدجوری ترساند و آمبولانس خبر کردند. من می دانستم که اگر به بیمارستان سن پیتربرسم، آزادم. این بیمارستان مثل باغ وحش می مونه.»
 «و تو غیبت زد؟»

«آنها مو روی برانکار رها کردند و رفتند، من بلند شدم و بله، غیبم زد.»
 «بین رگی، توی بیمارستان چپ و راست آدمهایی بودند که می مُردند، بنابراین کسی نگران من نبود و فرار راحت بود.»
 آنها از روی پُل گذشتند و وارد آرکانزاس شدند. بزرگراه پهن و صاف بود و در دو طرف آن توقفگاههای کامیون و رستوران وجود داشت. مارک برگشت تا یک بار دیگر چشم انداز ممفیس را نگاه کند، اما دیگر چشم اندازی وجود نداشت.
 رگی پرسید: «دنبال چه می گردی؟»

«ممفیس، می خوام به ساختمانهای بلند مرکز شهر نگاه کنم. یک بار معلمی به من گفت که مردم واقعاً در آن ساختمانهای بلند زندگی می کنند. باور کردنش سخته.»
 «چرا باور کردنش سخته؟»

«یک وقتی فیلمی درباره پسر بچه ثروتمندی دیدم که در ساختمان بلند شهری زندگی می‌کرد و از پرسه زدن در خیابانها لذت می‌برد. او اسم کوچک پلیسها را می‌دانست. وقتی خواست جایی بره جلو تاکسیها را می‌گرفت. شبها در بالکن می‌نشست و پایین خیابانها را تماشا می‌کرد. من همیشه در این فکر بوده‌ام که این روش زندگی عالی خواهد بود، نه خانه کاروانی ارزان قیمتی بود، نه همسایه‌های مزخرفی و نه وانتی توی خیابان جلو خانه‌ات پارک شده بود.

«می‌تونی از این خانه‌ها داشته باشی مارک. اگر بخواهی می‌تونی چنین زندگی داشته باشی.»

مارک نگاهی طولانی به رگی کرد و پرسید: «چطوری؟»

«الان اف. بی. آی هر چه را که بخواهی در اختیارت قرار می‌دهند. می‌تونی در ساختمانی بلند در شهری بزرگ و یا در کلبه‌ای در کوهستان زندگی بکنی. انتخاب محل با توست.»

«در این باره فکر کرده‌ام.»

«تو می‌تونی در ساحل دریا زندگی بکنی و توی اقیانوس بازی کنی و یا در اورلاندو^۱ زندگی کنی و هر روز به تماشای دیسنی ورلڈ^۲ بری.»

«این یکی برای یکی خوب خواهد بود. من خیلی بزرگ شده‌ام. شنیده‌ام بلیت آن خیلی گرونه.»

«تو اگر بخواهی احتمالاً می‌تونی بلیت دائم برای آن بگیری. مارک، الان تو و مادرت هر چه را که بخواید می‌تونید بگیرید.»

«درسته، ولی اگر، اگر آدم از سایه خودش بترسد کی آن را می‌خواد. الان سه شبه که درباره این آدمها کابوسهای بد می‌بینم، رگی. من نمی‌خوام بقیه عمرم را توی ترس ولرز باشم. یک روزی منو به چنگ خواهند آورد، می‌دانم که این کار را خواهند کرد.»

«پس می‌خواهی چه کار کنی، مارک؟»

«نمی‌دونم، اما به یک چیز خیلی فکر کرده‌ام.»

«گوشت به تو ست.»

مارک یک پایش را روی پای دیگر انداخت و انگشتان دستهایش را دور زانو در هم کرد و گفت: «زندان یک خوبی داره که به آدم فرصت میده زیاد فکر بکنه. رگی، به این فکر کردم که اگر رامی به من دروغ گفته باشه چی؟ رامی مست بود، قرص می‌خورد و عقلش را از دست داده بود. شاید هم فقط حرف می‌زد تا صدای خودش را بشنود. یادش باشه، من آنجا بودم. این مرد دیوانه بود. همه رقم مُهمَل و چرند می‌گفت و من اول همه آنها را باور کردم. از ترس مُرده بودم و نمی‌توانستم خوب فکر کنم. آن قسمت سرم که کتک زده بود درد می‌کرد. اما حالا، خیلی مطمئن نیستم. در طول هفته تمام چرنیدیاتی را که گفته بود و کارهایی را که کرده بود به یاد می‌آوردم. شاید هم خیلی علاقه‌مند بودم که همه چیز را باور کنم.»

رگی با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کرد و به تمام حرفهای مارک گوش می‌داد. او نمی‌دانست که مارک با این حرفها به کجا می‌رسد و اتومبیل به کجا می‌رود.

«ولی من نمی‌توانستم خطر کنم، درسته؟ منظورم اینه که اگر همه چیز را به پلیسها می‌گفتم و آنها جسد را درست همان جایی پیدا می‌کردند که رامی گفته بود چی؟ همه خوشحال می‌شدند جز مافیا، و چه کسی می‌دونه که بر سر من چه می‌آمد! و اگر همه چیز را به پلیسها می‌گفتم ولی رامی دروغ گفته بود و آنها جسد را پیدا نمی‌کردند چی؟ من آزاد می‌شدم، درست، چون که در حقیقت من اصلاً از چیزی خبر نداشتم و این رامی چه آدم خوشمزه‌ای می‌شد. اما این را هم نمی‌شد خطر کرد.» مارک حدود نیم کیلومتری سکوت کرد. گروه بیچ بویز^۱ آهنگ «دختران کالیفرنیا» را که می‌گوید: «پس من بحران روحی داشته‌ام» خواندند.

حالا دیگر، رگی تقریباً می‌توانست این بحران روحی را احساس کند. قلب او از تپیدن ایستاد و تلاش کرد که با نگهداشتن فرمان، اتومبیل را بین دو خط سفید باند

سمت راست هدایت کند. رگی با حالت عصبی پرسید: «چه کار باید کرد؟»

«فکر می‌کنم، ما باید ببینیم رامی دروغ گفته یا نه.»

رگی سینه خشک خود را صاف کرد و گفت: «منظورت اینه که بریم و جسد را

پیدا کنیم.»

«درسته»

رگی می‌خواست به این فکر پاک و ساده مغزی فوق العاده فعال بخندد، اما در

این لحظه این توانایی را نداشت. فقط گفت: «شوخی می‌کنی؟»

«خب، بیا درباره‌اش حرف بزنیم. تو و من هر دو بایستی روز دوشنبه در

نیواورلئان باشیم، درسته؟»

«تصور می‌کنم، من احضاریه را ندیده‌ام.»

«ولی من موکل تو هستم و احضاریه دارم. پس حتی اگر آنها به تو احضاریه

نداده باشند، باز هم تو باید با من بری، درسته؟»

«درسته»

«و حالا ما در حال فرار هستیم، درسته؟ فقط تو و من، بانی وکلاید، از دست

پلیس فرار می‌کنند.»

«گمان می‌کنم حق با تو باشه.»

«آخرین جایی که دنبال ما خواهند گشت کجاست؟ در این باره فکر کن، رگی.

جایی که توی این دنیا انتظار دارند ما به آنجا بریم کجاست؟»

«نیواورلئان»

«درسته، خب من چیزی درباره مخفی شدن نمی‌دونم، اما چون تو از ابلاغ

احضاریه طفره میری و وکیل و غیره هم هستی، و همیشه با تبه‌کاران سروکار داری،

حدس می‌زنم که بتونی ما را به نیواورلئان ببری و هیچ کس از آن با خبر نشه. درسته؟»

رگی داشت قانع می‌شد و گفت: «فکر می‌کنم بتونم.» و از حرفی که زده بود یکه

خورد.

«اگر تو بتونی ما را به نیواورلئان برسونی، آن وقت می‌تونیم خانه‌ی رامی را پیدا کنیم.»

«چرا خانه‌ی رامی؟»

«خانه‌ی جایی است که جسد باید اونجا باشه.»

رگی اصلاً نمی‌خواست این موضوع را بداند. او آرام عینکش را برداشت و چشمهایش را مالید. بین شقیقه‌هایش درد گرفت و هر لحظه بدتر می‌شد.

خانه‌ی رامی؟ خانه‌ی جروم کلیفورد مرحوم؟ مارک خیلی آهسته این کلمات را بیان کرده و رگی هم خیلی آهسته آن را شنیده بود. او به چراغ عقب اتومبیل جلویی خیره شد اما چیزی جز نقطه‌ی تاری نمی‌دید. خانه‌ی رامی؟ قربانی جنایت در خانه‌ی وکیل متهم دفن شده بود. این از عجایب بود. سر رگی به سرعت دوران می‌رفت و از خود صدها سؤال می‌کرد ولی نمی‌توانست به هیچ‌یک پاسخ بدهد. او به آینه‌ی نظری انداخت و ناگهان متوجه شد که مارک با لبخندی کنجکاوانه به او خیره شده است.

مارک گفت: «حالا تو می‌دونی، رگی.»

«ولی آخه چطور، چرا...»

«نپرس، چون که نمی‌دونم. احمقانه است، نه؟ به همین علته که فکر می‌کنم رامی این داستان را ساخته باشه. مغزی دیوانه این داستان چرند را درباره‌ی بودن جسد در خانه‌ی خود ساخته است.»

رگی برای اطمینان مجدد پرسید: «پس تو فکر نمی‌کنی که جسد واقعاً اونجا باشه؟»

«تا اونجا را نگاه نکنیم نمی‌تونیم مطمئن شویم. اگر جسد اونجا نباشه، من آزادم و زندگی به روال عادی خود بر می‌گرده.»

«اگر جسد را پیدا کردیم بعد درباره‌اش فکر می‌کنیم.»

«من این افکار پریشان تو را نمی‌پسندم.»

«چرا نه؟»

«بین مارک، پسر، موکلم، دوستم، اگر فکر می‌کنی که برای یافتن جسد به

نیو اورلئان می آیم دیوانه ای.»

«البته که دیوانه ام، من و ریکی هر دو دیوانه ایم.»

«من این کار را نمی کنم.»

«چرا نه، رگی؟»

«خیلی خطرناکه، مارک. دیوانگی است و می تونه ما را به کشتن بده. من نمیرم و

به تو هم اجازه نخواهم داد که این کار را بکنی.»

«چرا خطرناکه؟»

«خب، خطرناکه دیگه، نمی دونم.»

«درباره اش فکر کن، رگی. به جسد سر می زنیم، خوب. اگر اونجایی نبود که

رامی می گفت پس من آزاد می شم. به پلیسها خواهیم گفت که دست از شکایت علیه ما

بردارند، و در عوض من هر چه را می دانم به آنها خواهیم گفت. و چون نمی دانم که

حقیقتاً جسد کجاست، مافیا دیگر به من کاری نخواهد داشت و ما دنبال کارمان

میریم.»

رگی پیش خود فکر کرد ما دنبال کارمان می رویم. او خیلی زیاد تلویزیون

تماشا کرده است و گفت: «اگر جسد را پیدا کردیم چی؟»

«سؤال خوبی است، خوب در این باره فکر کن، رگی. سعی کن مثل یک بچه

فکر کنی. اگر جسد را پیدا کردیم، آن وقت تو به اف. بی. آی زنگ بزنی و بگو که جای

دقیق جسد را می دانی، چون که با چشمهای خود آن را دیده ای. بعد آنها هر چه را که ما

بخواهیم به ما خواهند داد.»

«تو دقیقاً چه چیزی می خواهی؟»

«شاید استرالیا را انتخاب کنم. خانه ای زیبا، پول زیاد برای مادرم. اتومبیل نو و

شاید کمی هم عمل جراحی پلاستیک. من یک بار در فیلمی جراحی پلاستیک را

دیدم. آنها تمام چهره مرد را تغییر دادند. چهره اش خیلی زشت بود و او به کار

خبرچینی سوداگران مواد مخدر پرداخت تا این که توانست چهره جدید بگیرد. وقتی

که کار جراحی پلاستیک تمام شد مثل ستاره سینما شده بود. حدود دو سال بعد

سوداگران مواد مخدر دوباره چهره او را تغییر دادند.»

«جَدی میگی؟»

«درباره فیلم؟»

«نه، درباره استرالیا.»

«شاید.» مارک مکثی کرد و از پنجره به بیرون نظر انداخت و گفت: «شاید.»

آنها به رادیو گوش دادند و چند کیلومتر را در سکوت گذراندند. رفت و آمد اتومبیلها سبک بود و فاصله ممفیس بیشتر شده بود.

مارک همین طور که از پنجره سمت خود به بیرون نگاهی می کرد گفت: «بیا یا هم معامله ای بکنیم.»

«شاید»

«بریم به نیواورلئان.»

«من دنبال جسد نمی گردم.»

«باشه، باشه. اما بیا بریم اونجا. هیچ کس حدس نمی زنه ما به اونجا رفته ایم.»

وقتی به اونجا رسیدیم درباره جسد حرف می زنیم.»

«ما قبلاً هم در این باره حرف زده ایم.»

«فقط به نیواورلئان بریم، باشه؟»

بزرگراه شاهراه دیگری را قطع می کرد و آنها از روی پل گذشتند. رگی به سمت راست خود اشاره کرد. چشم انداز ممفیس در فاصله پانزده کیلومتری در مهتاب نیمه ماه می درخشید و چشمک می زد. مارک با ترس آمیخته به هیبت گفت: «وای، چقدر زیباست!»

هیچ یک از آنها نمی دانست که این آخرین نگاه مارک به ممفیس خواهد بود.

آنها در شهر فارست^۱، آرکانزاس برای بنزین گیری و غذا توقف کردند. در

حالی که رگی مقداری کیک قهوه‌ای بزرگ و نوشابه اسپریت می‌خرد، مارک در کف اتومبیل مخفی شده بود. دقایقی بعد دوباره آنها در بزرگراه بین ایالتی به سوی لیستل راک^۱ پیش می‌رانند.

از لیوان کاغذی بخار بر می‌خاست و رگی در حین رانندگی مارک را تماشا می‌کرد که چهار کیک را خورده بود. او مثل بچه‌ها غذا می‌خورد، خرده‌های کیک توی دامن، روی شلوار و توی صندلی ریخته بود، خامه بین کیک لای انگشتهایش را پر کرده بود که لیس می‌زد، گویی یک ماه بود که غذا نخورده است. ساعت تقریباً دو و سی دقیقه بود. جاده خلوت بود و جز کاروان کامیونها و تریلرها اتومبیلی در آن حرکت نمی‌کرد. رگی سرعت اتومبیل را روی صد و پنج کیلومتر در ساعت ثابت کرد. مارک که آخرین کیک را تمام کرده بود و نوشابه را باز می‌کرد پرسید: «فکر می‌کنی هنوز ما را تعقیب می‌کنند؟» هیجان خاصی در صدایش بود.

«فکر نمی‌کنم، مطمئن هستم که پلیس داره توی بیمارستان می‌گرده، اما چرا باید فکر کنند که ما دو نفر با هم هستیم؟»

«من نگران مامان هستم، می‌دونی، پیش از این که به تو زنگ بزنم به او زنگ زدم. درباره فرار به او گفتم و این که توی بیمارستان مخفی شده‌ام. او واقعاً دیوانه شده بود. اما فکر می‌کنم او را متقاعد کردم که سلامت هستم. امیدوارم که اونو تحت فشار قرار ندهند.»

«نمی‌دهند. اما از ناراحتی خودش را بیمار خواهد کرد.»

«می‌دونم. نمی‌خواهم سنگدل باشم، اما فکر می‌کنم که مامان بتونه تحمل بکنه، بین قبلاً چه مصیبت‌هایی را پشت سر گذاشته، مامان من خیلی تحمل داره.»

«به کلینت میگم که آخرهای وقت امروز با او تماس بگیره.»

«به کلینت خواهی گفت که ما داریم کجا میریم؟»

«نمی‌دانم کجا داریم میریم.»

مارک داشت به این موضوع فکر می‌کرد که دو کامیون از کنارشان گذشتند و

رگی هوندا را به سمت راست پیچاند.

«اگر تو بودی چه کار می کردی، رگی؟»

«اول این که فکر نمی کنم فرار می کردم.»

«این دروغه.»

«نفهمیدم»

«مطمئناً دروغه، تو داری از احضاریه طفره میری، مگر نه؟ من هم همین کار را

می کنم. پس فرقت چیه؟ تو نمی خواهی در مقابل هیئت منصفه عالی حاضر بشی. من

هم نمی خواهم در برابر هیئت منصفه عالی حاضر باشم، پس داریم با هم فرار

می کنیم. هر دو یک وضعیت داریم، رگی.»

«فقط یک فرق وجود داره. تو در زندان بودی و فرار کرده ای و این جرمه.»

«من در زندان نوجوانان بودم و نوجوانان مرتکب جرم نمی شوند. خودت اینو

به من نگفتی؟ نوجوانان پر شر و شور یا خلاف کارند و یا نیاز به سرپرستی دارند ولی

مرتکب جرم نمی شوند. درسته؟»

«هر طور تو بگی. اما فرار کردن کار اشتباهی بود.»

«کاری است که شده، همیشه کاریش کرد. برای تو هم درست نیست که از قانون

فرار کنی، مگر نه؟»

«ابتداً اینطور نیست. خودداری از گرفتن احضاریه جرم نیست. من کارم را تا

زمانی که تو را سوار کردم درست انجام دادم.»

«پس ماشین را نگهدار و بگذار پیاده شوم.»

«اوه بله. خواهش می کنم جدی باش، مارک.»

«جدی هستم.»

«خوب. وقتی که پیاده شدی چه کار خواهی کرد؟»

«اوه، نمی دونم، تا اونجا که در توان دارم راه میرم، و اگر گرفتار شدم دوباره

توی اغماء میرم و آنها منو به ممفیس بر می گردونند. ادعا می کنم که دیوانه ام و آنها

هیچ وقت نخواهند فهمید که تو هم با من بوده ای هر وقت که دلت خواست ماشین را

نگهدار، من پیاده می‌شم.» مارک به جلو خم شد و دکمه جست و جوی ایستگاه فرستنده رادیو را فشار داد. حدود هشت کیلومتری آنها به آهنگهای کانوی تویی^۱ و تامی وینت^۲ گوش دادند.

رگی گفت: «من از موسیقی محلی نفرت دارم.» و مارک رادیو را خاموش کرد.
رگی گفت: «می‌تونم چیزی را ببرم؟»
«البته»

«فرض کن به نیواورلئان رفتیم و جسد را پیدا کردیم. و طبق برنامه تو با اف. بی. آی معامله کردیم و تو مشمول برنامه مراقبت از شهود آنها شدی. بعد تو، دایان و ریکی به طرف مغرب به استرالیا یا هر جای دیگر پرواز می‌کنید، درسته؟»
«تصور می‌کنم.»

«خب، چرا همین الان معامله نمی‌کنی و به آنها نمی‌گویی؟»
مارک از روی ترحم گفت: «بالاخره فکرت را به کار انداختی، رگی.» گویی رگی سرانجام از خواب غفلت بیدار شده بود و روشنایی را می‌دید.
رگی گفت: «خیلی از لطف شما ممنونم.»
«این راه برای من هم مدتی طول کشید تا بفهمم. جواب ساده است. من ابداً به پلیس فدرال اعتماد ندارم، تو داری؟»

«نه زیاد.»

«و نمی‌خواهم تا زمانی که من، مادرم و برادرم کاملاً از اینجا دور نشده‌ایم آنچه را که می‌خواهند در اختیارشان بگذارم. تو وکیل خوبی هستی، رگی. و اجازه نخواهی داد که موکلت خطر کند، میدی؟»

«ادامه بده.»

«پیش از آن که چیزی به این دلفکها بگم می‌خواهم مطمئن شوم که در جایی امن و امان هستیم. مدتی طول می‌کشد تا ریکی را بشه انتقال داد. اگر حالا به آنها می‌گفتم، این اشرار امکان داشت پیش از این که بتونیم ناپدید بشیم ما را پیدا کنند. این

کار خیلی خطر داره.»

«اما اگر حالا گفتمی و آنها جسد را پیدا نکردند چی؟ اگر همان طور که خودت می گفتمی، کلیفورد شوخی کرده است چی؟»

«هیچ وقت نخواهم فهمید، می فهمم؟ آن موقع من در جایی مخفی خواهم بود و خبرچینی می کنم، اسمم را به تامی یا چیز دیگر عوض کرده ام و همه این کارها برای هیچ و پوچ خواهد بود. حالا برایم بیشتر اهمیت داره، رگی، که بفهمیم رامی حقیقت را به من گفته یا نه.»

رگی سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «فکر نمی کنم منظورت را فهمیده باشم.»

«من هنوز فکر نمی کنم از حرفهای خودم سر در می آورم. اما یک چیز مسلّمه: من با مأموران ابلاغ، به نیواورلئان میروم و روز دوشنبه در برابر هیئت منصفه عالی حاضر نمی شوم که از جواب دادن به سؤالات خودداری کنم و آنها در اونجا مرا زندانی کنند.»

«به نکته خوبی اشاره کردی. پس تعطیلات آخر هفته مان را چطوری بگذرانیم؟»

«تا نیواورلئان چقدر راهه؟»

«پنج یا شش ساعت.»

«بریم، وقتی که به اونجا رسیدیم برای جا زدن وقت هست.»

«پیدا کردن جسد چقدر زحمت داره؟»

«احتمالاً زیاد زحمت نداره.»

«می تونم بپرسم جسد در کجای خانه کلیفورده؟»

«خب، مسلماً به درخت آویزان نیست و بالای بوته ها قرار نداره. پیدا کردنش

یک مقدار کار می بره.»

«کاملاً دیوانگی است، مارک!»

«می دونم، هفته بدی را پشت سر گذاشته ایم.»



این هم از آرامش صبح شنبه با بچه‌ها بودن. جیسون مک تیون پاهای خود را روی قالیچه کنار تختخواب و راندا از می‌کرد و سعی داشت حواس خود را روی ساعت کنار در دستشویی متمرکز کند. ساعت تقریباً شش و بیرون هنوز تاریک بود و سرگیجه ناشی از نوشیدنی آخر شب گذشته، دید چشمهایش را تار کرده بود. همسرش غلتی زد و چیزی را غرولند کرد که او نتوانست بفهمد.

بیست دقیقه بعد، مک تیون از همسرش که کاملاً زیر پتو رفته بود خدا حافظی کرد و گفت که امکان دارد یک هفته‌ای به خانه نیاید، اما تردید داشت که همسرش حرف او را شنیده باشد. شنبه‌ها کار کردن و روزها خانه نبودن روال عادی بود. چیز غیر عادی وجود نداشت.

اما امروز اوضاع غیر عادی خواهد بود. مک تیون در را باز کرد و سگ به داخل حیاط دوید. چه طور بچه‌ای یازده ساله می‌توانست ناپدید شود؟ پلیس ممفیس چیزی نمی‌دانست. ستوان گفته بود که او ناپدید شده است.

هنگامی که مک تیون پیش از دمیدن سپیده صبح به سوی ساختمان فدرال در مرکز شهر حرکت کرد تعجبی نداشت که رفت و آمد اتومبیلها سبک بود. او شماره‌ای را به تلفن اتومبیل وارد کرد. مأمورها، برنر^۱، لاچی^۲ و دورستون^۳ از خواب بیدار شده

1. Brener

2. Latchee

3. Durston

و به آنها دستور داده شد بیدارنگ به دیدن او بیايند. مک تیون دفترچه سیاه رنگ خود را ورق زد و شماره تلفن ک. او. لويس را در شهر اسکندريه ویرجینیا در جنوب واشنگتن پیدا کرد.

ک. او. خواب نبود، با این حال در وضعیتی هم نبود که بشود مزاحمش شد. او صبحانه برشتوک جو دوسر و قهوه خود را می خورد و با همسرش حرف می زد و می گفت که چطور ممکن است بچه یازده ساله ای که در بازداشت پلیس است ناپدید شود؟ مک تیون هرچه را که می دانست هر چند که چیزی هم نبود تلفنی به او گفت و خواست که برای آمدن به ممفیس آماده باشد. تعطیلات آخر هفته طولانی خواهد بود. ک. او. گفت که یکی دو تا تلفن می زند و هواپیمای جت را پیدا می کند و دوباره به او در اداره زنگ می زد.

در اداره، مک تیون به لاری ترومن در نیواورلئان زنگ زد، و وقتی که او گیج بود و می خواست بخواهد به تلفن جواب داد خوشحال شد. این پرونده مربوط به ترومن بود، گرچه مک تیون تمام هفته روی آن کار کرده بود. و برای شوخی هم به جرج آورد زنگ زد و خواست که با بقیه دار و دسته اش به آنجا بیايند. مک تیون گفت که گرسنه است و اگر امکان دارد جرج مقداری ساندویچ تخم مرغ برایش بیاورد.

ساعت هفت برنر، لاچی و دورستون در دفتر مک تیون قهوه می خوردند و سخت غرق در اندیشه بودند. بعد آورد بدون این که غذایی آورده باشد وارد شد. سپس دو نفر پلیس اونیفورم پوش ممفیس در اتاق بیرونی را زدند. ری تریمبل^۱ معاون رئیس پلیس اسطوره ای نیروی انتظامی ممفیس هم همراه آنها بود.

آنها در دفتر مک تیون گرد آمدند و تریمبل با لحن پلیسی روان، مستقیم به اصل موضوع پرداخت: «سوژه حدود ساعت ده و سی دقیقه دیشب از مرکز بازداشتگاه با آمبولانس به بیمارستان سن پیتتر انتقال داده شد. پزشکها سوژه را به قسمت اورژانس بیمارستان سن پیتتر تحویل دادند و همان موقع آنجا را ترک کردند. از پلیس ممفیس یا کارکنان زندان کسی همراه سوژه نبوده است. پزشکها مطمئن

1. Ray Trimble

هستند که پرستار زن سفید پوستی به نام گلوریا واتس^۱ سوژه را تحویل گرفته است اما هیچ مدرک تحویل و تحولی پیدا نشد. خانم واتس گفته که سوژه را در قسمت پذیرش اورژانس تحویل گرفته و به دلایل نامشخصی به بیرون از اتاق احضار شده است. او بیشتر از ده دقیقه غیبت نداشته و در برگشت متوجه شده که سوژه رفته است و مدارک تحویل و تحول هم نیست. خانم واتس تصور کرده که سوژه جهت معاینه و مداوا به قسمت اورژانس برده شده است. «تریمبل کمی از سرعت حرف زدنش کاست و سینه خود را صاف کرد، گویی این موضوع تا حدی صورت خوش ندارد و ادامه داد: «در حدود ساعت پنج امروز صبح، خانم واتس که ظاهراً خود را آماده می‌کرد نوبت کاری خود را تحویل بدهد و برود، دفتر پذیرش بیماران را کنترل می‌کند و به فکر سوژه می‌افتد و شروع به پرسیدن از این و آن می‌کند. سوژه در قسمت اورژانس پیدا نمی‌شود و پذیرش هم هیچ سابقه‌ای از تحویل گرفتن سوژه در اورژانس نداشت. ابتدا به قسمت امنیت بیمارستان و سپس به اداره پلیس ممفیس اطلاع داده شد. هم اکنون بیمارستان کاملاً جست و جو می‌شود.»

مک تیون با ناباوری گفت: «شش ساعت.»

تریمبل گفت: «ببخشید، چه گفتید؟»

«شش ساعت طول کشید تا بفهمند پسر بیچه گم شده است.»

«بله قربان، اما می‌دونید که ما بیمارستان را اداره نمی‌کنیم.»

«چرا پسر بیچه بدون نگهبان امنیتی به بیمارستان انتقال داده شد؟»

«نمی‌تونم به این پرسش پاسخ بدهم، تحقیق خواهد شد. به نظر می‌رسد که

اهمال شده است.»

«چرا پسر بیچه به بیمارستان انتقال داده شد؟»

تریمبل پرونده‌ای را از کیف خود بیرون آورد و یک نسخه از گزارش تلدارا به

مک تیون داد. او به دقت آن را خواند: «اینجا نوشته شده که مارک پس از رفتن مأموران

ابلاغ فدرال دچار اغما شده است. این مأمورهای ابلاغ اونجا چه غلطی می‌کردند؟»

تریمبل دوباره پرونده را باز کرد و احضاریه را به مک تیون داد. او به دقت آن را خواند و سپس آن را به جرج آورد داد. مک تیون که هنوز نشسته و دست از قدم زدن خود برنداشته بود و می خواست برود گفت: «کار دیگری هست، فرمانده؟»

«خیر قربان. ما جست و جوی خود را تکمیل خواهیم کرد و اگر خبری شد فوری به شما اطلاع خواهیم داد. حدود پنجاه نفر الان در بیمارستان داریم و بیش از یک ساعته که آنجا را می گردیم.»

«با مادر بچه حرف زده اید؟»

«خیر قربان، تا حالا نه، او هنوز خوابه. ما مراقب اتاق هستیم. شاید مارک بخواهد پیش مادرش بیاید.»

«با مادر مارک اول من حرف خواهیم زد، فرمانده تا یک ساعت دیگه کارم تمام خواهد شد. ترتیبی بدهید که هیچ کس پیش از من او را نبیند.»

«بسیار خوب.»

«متشکرم، فرمانده.» تریمبل پاشنه پاهای خود را به هم زد و لحظه ای به نظر آمد که می خواهد سلام نظامی بدهد و با افسران همراهش آنجا را ترک کرد.

مک تیون به برنر و لاجی نگاه کرد و گفت: «شما دو نفر تمام مأموران را که در دسترس هستند خبر کنید همه را همین حالا اینجا بیاورید، فوری.» آنها از اتاق بیرون پریدند.

مک تیون از آورد که هنوز احضاریه را در دست داشت، پرسید: «نظرتان درباره احضاریه چیه؟»

«باورم نمیشه، فولتریگ عقل خود را از دست داده.»

«شما اطلاعی از احضاریه نداشتید؟»

«البته که نه، این بچه زیر نظر حوزه قضایی دادگاه اطفاله. من حتی تصور دسترسی به او را نمی کردم. می خواهید که هری روزولت عصبانی بشه؟»

«فکر نمی کنم، باید با او تماس بگیریم. من به او زنگ می زنم و شما به رگی لاو تلفن کنید. من ترجیح می دهم که با او حرف نزنم.»

اورد برای پیدا کردن تلفنی از اتاق بیرون رفت. مک تیون به دورستون گفت: «به رئیس اجرائیات فدرال زنگ بزن و ته و توی این احضاریه را دربار. می خواهم همه چیز را درباره آن بدانم.»

دورستون رفت و مک تیون ناگهان تنها شد. او به سرعت دفترچه تلفن را نگاه کرد تا به اسامی روزولت رسید اما هری روزولت را پیدا نکرد. اگر هم تلفن داشت در دفترچه ثبت نشده بود و این با بودن حدود پنجاه هزار نفر مادر مجرد که تلاش می کردند کمکهای مالی پرداخته نشده فرزندان خود را بگیرند کاملاً منطقی بود. مک تیون به سه نفر از وکلایی که می شناخت تلفن کوتاهی کرد و نفر سوم گفت که هری در خیابان کنزینگتون^۱ زندگی می کند. وقتی که مأموری در دسترسش باشد به آنجا خواهد فرستاد.

اورد در حالی که سرش را تکان می داد برگشت و گفت: «من با مادر رگی لاو حرف زدم، اما او از من بیشتر سؤال کرد. فکر نمی کنم رگی اونجا باشه.»
«من هر چه زودتر دو نفر را به اونجا خواهم فرستاد. فکر می کنم بهتره شما به فولتریگ احمق زنگ بزنید.»

«بله، فکر می کنم حق با شما باشه.» اورد برگشت و از اتاق بیرون رفت.

در ساعت هشت، مک تیون با برنر و دورستون در پشت سرش در طبقه نهم بیمارستان سن پتر از آسانسور بیرون آمدند. سه نفر مأمور دیگر در لباسهای شیک و مختلف بیمارستانی در پای آسانسور دور او جمع شدند و به سوی اتاق ۹۴۳ به راه افتادند. سه نفر نگهبان امنیتی غول پیکر نزدیک در ایستاده بودند. مک تیون آرام در زد و به گروه کوچک خود اشاره کرد که عقب بایستند. او نمی خواست که زن بیچاره را بترسانند. در کمی باز شد و صدایی ضعیف در تاریکی اتاق گفت: «بله»

«خانم سووی، من جیسون مک تیون مأمور ویژه اف. بی. آی هستم. دیروز

شمارا در دادگاه دیدم.» در بیشتر باز شد و دایان پا به میان در گذاشت، اما چیزی نگفت و منتظر حرف بعدی مک تیون شد.

«می تونم خصوصی باشما حرف بزنم؟»

دایان به سمت چپ خود نگاه کرد - سه نفر نگهبان امنیتی، دو نفر مأمور و سه نفر هم در روپوشهای آزمایشگاهی بودند. دایان پرسید: «خصوصی؟»
مک تیون اشاره به انتهای راهرو کرد و گفت: «می تونیم در این سمت قدم بزنیم.»

دایان گویی که چیز دیگری نمی توانست اتفاق افتاده باشد پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

«بله، خانم.»

دایان نفسی عمیق کشید و به اتاق برگشت. لحظه‌ای بعد با سیگارش از در بیرون آمد و آن را آرام پشت سرش بست. آنها آهسته وسط راهرو خلوت به قدم زدن پرداختند.

مک تیون گفت: «تصور نمی کنم با مارک صحبت کرده باشی.»

«او دیروز بعد از ظهر از زندان با من تماس گرفت.» دایان سیگاری به لبش گذاشت - دروغ نمی گفت مارک در واقع از زندان زنگ زده بود.
«از آن به بعد چطور؟»

دایان به دروغ گفت: «نه، چه اتفاقی افتاده؟»

«گم شده.»

دایان لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد: «منظورت از گم شده چیه؟» و به طرز شگفت آوری خونسرد بود. مک تیون با خود اندیشید که شاید او از این خبر بهت زده است. او ماجرای گم شدن مارک را به طور مختصر شرح داد. آنها کنار پنجره ایستادند و به مرکز شهر نگاه کردند.

دایان پرسید: «خدای بزرگ، فکر می کنید مافیا او را ربوده باشه؟» و چشمهایش بیدرنگ خیس شدند. او بادهستی لرزان سیگار را نگهداشت، اما

نمی توانست آن را روشن کند.

مک تیون با اطمینان سر خود را تکان داد و گفت: «نه، آنها حتی خبر هم ندارند. موضوع را مخفی نگهداشته ایم. فکر می کنم که مارک همین طوری فرار کرده باشد. همین جا، توی بیمارستان. حدس زدیم که شاید با شما تماس گرفته باشد.»

«بیمارستان را جست و جو کرده اید؟ می دونید، مارک اینجا را خیلی خوب می شناسه.»

«سه ساعته که دارند اینجا را می گردند، اما به نظر میاد اینجا نباشه. کجا ممکنه رفته باشه؟»

او سر انجام سیگارش را روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و ابر کوچکی از دود را بیرون داد و گفت: «نمی دانم.»

«خب، پس اجازه بدهید چیزی از شما بپرسم. درباره رگی لاو چه چیزی می دانید؟ تعطیلات آخر هفته توی شهر می مونه؟ یا قصد مسافرت داشت؟»

«او را هم نمی توانیم پیدا کنیم، در خانه اش نیست. مادرش هم چیزی نمیگه. شما دیشب احضاریه گرفتید، درسته؟»

«خب، مارک هم احضاریه گرفته، و مأموران ابلاغ تلاش کردند که احضاریه ای هم به رگی لاو ابلاغ کنند، اما هنوز او را پیدا نکرده اند. امکان داره مارک با او باشه؟»

دایان با خود اندیشید که امیدوارم این طور باشه فکر این یکی را نکرده بود. با وجودی که قرص خواب آور خورده بود از وقتی که مارک زنگ زده بود نتوانسته بود حتی پانزده دقیقه بخوابد. اما فرار مارک با رگی فکر تازه ای بود. فکری خیلی دلپذیرتر و لذت بخش تر.

دایان گفت: «نمی دانم، گمان می کنم، امکانش هست.»

«می دونید، آنها کجا می توانند باشند؟»

«من از کجا باید بدانم؟ شما مأمور اف. بی. آی هستید. من تا پنج ثانیه پیش، این فکر به ذهنم نرسیده بود، و حالا از من می‌پرسید که کجا هستند. به من فرصت بدید.» مک تیون احساس حماقت کرد. سؤالش خیلی هوشمندانه نبود و دایان هم آن قدرها که فکر می‌کرد سست و آسیب‌پذیر نبود.

دایان پُکی به سیگارش زد و رفت و آمد اتومبیل‌ها را پایین توی خیابانها تماشا کرد. با شناختی که از مارک داشت، او احتمالا حالا یا پوشک بچه‌ها را در اتاق نوزادان عوض می‌کرد، یا به جراحهای ارتوپد کمک می‌کرد و یا توی آشپزخانه خاگینه درست می‌کرد. بیمارستان سن پیتزر بزرگ‌ترین بیمارستان این ایالت بود. هزاران نفر در بخشهای گوناگون آن بودند. مارک در راهروهای بیمارستان پرسه می‌زد و دهها دوست پیدا می‌کرد و روزها طول می‌کشید تا او را پیدا کنند. دایان هر لحظه انتظار داشت که مارک به او زنگ بزند.

دایان همان طور که فیلتر سیگار را توی زیر سیگاری می‌انداخت گفت «من باید برگردم.»

«اگر مارک با شما تماس گرفت به من اطلاع بدهید.»

«البته»

«اگر از رگی هم خبری گرفتی، ممنون میشم که به من زنگ بزنی. دو نفر را در این طبقه می‌گذارم تا اگر لازم بود به شما کمک کنند.» دایان او را ترک کرد.

درست ساعت هشت و سی دقیقه، فولتریگ گروه معمول یعنی وال باکس، توماس فینک و لاری ترومن را که بعد از همه رسید و موهایش هنوز از دوش گرفتن خیس بود در دفتر خود گرد آورد. فولتریگ مانند اعضای انجمن برادری شلوار اتو کرده، پیراهن نخی آهار زده دکمه غیبی و کفش راحتی براق پوشیده بود. ترومن لباس ورزشی به تن داشت. ترومن همین طور که از فلاسک قهوه می‌ریخت گفت: «وکیل

هم گم شده.»

فولتریگ پرسید: «چه موقع این خبر را شنیدی؟»

«پنج دقیقه پیش، از طریق تلفن ماشینم. مک تیون به من زنگ زد. آنها حدود ساعت هشت به خانه وکیل رفته‌اند که احضاریه را ابلاغ کنند ولی او را نیافتند. رگی ناپدید شده.»

«مک تیون دیگه چی گفت؟»

«آنها هنوز بیمارستان را می‌گردند. پسر بچه سه روز توی بیمارستان بوده و آنجا را خیلی خوب می‌شناسه.»

فولتریگ طبق عادت معمول که از حقایق ناشناخته آگاهی داشت گفت: «فکر نمی‌کنم اونجا باشه.»

باکس پرسید: «مک تیون فکر می‌کنه که پسر بچه همراه وکیلشه؟»
 «کسی چه می‌دونه؟ اگر وکیل به پسر بچه کمک کرده باشه که فرار بکنه احمقه، نه؟»

فولتریگ با تمسخر گفت: «آن قدرها هم باهوش نیست.»
 ترومن با خود اندیشید که تو هم باهوش نیستی. تو همان احمقی هستی که احضاریه‌ها را صادر کردی و ماجرای اخیر را به وجود آوردی. او گفت: «مک تیون امروز صبح دوبار باک. او. لوئیس تماس گرفته و او آماده انجام وظیفه است. قصد دارند تا ظهر بیمارستان را بگردند و بعد دست بکشند. اگر پسر بچه تا آن موقع پیدا نشد لوئیس زود به ممفیس خواهد رفت.»

فینک پرسید: «تو فکر می‌کنی دست مولدانو توی کاره؟»
 «فکر نمی‌کنم، به نظر می‌رسه پسره آنها را تا بیمارستان کشانده که آنجا برای او مثل خانه‌اش بوده، شرط می‌بندم او به وکیل زنگ زده و حالا هر دو جایی در ممفیس مخفی شده‌اند.»

فینک همین طور که به فولتریگ نگاه می‌کرد گفت: «فکر نمی‌کنم مولدانو در جریان باشه.»

ترومن گفت: «افراد مولدانو هنوز در ممفیس هستند. گرونک اینجاست. اما بونو و پیرینی را ندیده‌ایم، او، آنها ممکنه تا به حال دوازده نفر را اونجا داشته باشند.» فولتریگ پرسید: «مک تیون از خبرچینها هم استفاده کرده؟»

«بله، او همه را به کار فراخوانده و روی موضوع کار می‌کنند. آنها مواظب خانه رگی و آپارتمان منشی او هستند، حتی دو نفر فرستاده‌اند که قاضی روزولت را پیدا کنند که به جایی در کوهستان برای ماهیگیری رفته است. اداره پلیس ممفیس هم بیمارستان را تحت نظر داره.»

«تلفنها چطور؟»

«کدام تلفنها؟»

«تلفنهای بیمارستان، لاری، او بچه است و تلاش خواهد کرد که با مادرش تماس بگیره.»

«این کار موافقت بیمارستان را لازم داره. مک تیون گفت که روی این موضوع هم کار می‌کنند. اما امروز شنبه است و اشخاص مسئول سر کار نیستند.»

فولتریگ پشت میز خود ایستاد و به طرف پنجره رفت و گفت: «پسر بچه از این که کسی از گم شدن او با خبر بشه شش ساعت وقت داشته، درسته؟»

«این چیزی است که آنها گفتند.»

«ماشین وکیل را پیدا کرده‌اند؟»

«نه، هنوز می‌گردند.»

«شرط می‌بندم که ماشین را در ممفیس پیدا نخواهد کرد. شرط می‌بندم که پسره با خانم لاو توی ماشین هستند.»

«او، راستی.»

«بله، دارند در میرند.»

«کجا ممکنه در بروند؟»

«جایی دور.»

ساعت نه و سی دقیقه یک نفر از پلیسهای ممفیس شماره پلاک اتومبیل مزدایی را اعلام کرد که در محل پارک ممنوع توقف کرده بود. این اتومبیل به کسی به نام رگی لاو تعلق داشت و پیام فوری به جیسون مک تیون در دفتر کارش در ساختمان پلیس فدرال ارسال شد.

ده دقیقه بعد، دو نفر مأمور بی. اف. آی در آپارتمان شماره ۲۸ در بلیوگاردنز^۱ را زدند.

آنها منتظر شدید و دوباره در زدند. کلینت در اتاق خواب مخفی شده بود. اگر آنها در را بالگد باز می کردند کلینت خیلی راحت می گفت که در این صبح دوست داشتنی و آرام بخش شنبه خواب بوده است. برای سومین بار زنگ زدند و تلفن هم شروع به زنگ زدن کرد. زنگ تلفن او را تکان داد و تقریباً به سوی آن حمله برد. اما دستگاه پاسخگوی خودکار روشن بود. اگر پلیسها به آپارتمانش می آمدند مسلماً در زنگ زدن تردید نمی کردند. پس از صدای بوق، کلینت صدای رگی را شنید. گوشی را برداشت و فوری در گوشی آهسته گفت: «رگی، بعداً زنگ بزن.» و گوشی را گذاشت. پلیسها برای چهارمین بار زنگ زدند و رفتند. چراغها خاموش بودند و پرده پنجره ها کشیده شده بود. کلینت پنج دقیقه ای به تلفن خیره شد که بالاخره زنگ آن به صدا درآمد. دستگاه پاسخگو پیام خود را داد و بوق زده شد. دوباره رگی پشت خط بود. کلینت سریع گفت: «الو»

رگی با خوشحالی گفت: «صبح به خیر. کلینت. اوضاع ممفیس چگونه؟»
 «اوه، عادی است، خوب، پلیسها آپارتمان منو تحت نظر دارند. در آپارتمان را می زنند. شنبه نمونه ایست.»
 «پلیسها؟»

«بله، در یک ساعت گذشته، من توی اتاقم نشسته ام و تلویزیون کوچک خود را تماشا می کنم. خبر همه جا پخش شده. هنوز از تو اسمی نبرده اند، اما تمام کانالها

1. Bellevue Gardens

تصویر مارک را نشان می دهند و درباره او حرف می زنند. در حال حاضر، فقط مسئله ناپدید شدن مطرح نه فرار.»

«با دایان تماس گرفته ای؟»

«حدود یک ساعت پیش با او تماس گرفتم اف. بی. آی تازه به او گفته بود که مارک ناپدید شده. توضیح دادم که مارک پیش شماست و این کمی او را آرام کرد. راستش را بخواهید، رگی، دایان آن قدر یکّه خورده بود که فکر نمی کنم موضوع را درک کرده باشه. شما کجا هستید؟»

«ما در متلی در متایری^۱ هستیم.»

«بخشید، گفתי متایری؟ در لویزیانا؟ درست بیرون شهر نیواورلئان؟»

«بله، درسته. ما تمام شب را رانندگی کردیم.»

«برای چه به اونجا رفتید، رگی؟ از این همه جا برای مخفی شدن، چرا حومه نیواورلئان را انتخاب کردید؟ اصلاً چرا به آلاسکا رفتید؟»

«چون کسی انتظار نداره ما اینجا باشیم. ما در امان هستیم، کلینت. من پول متل را نقد پرداختم و با اسم دیگری در متل ثبت نام کردم. حالا کمی می خوابیم و بعد به دیدن شهر می رویم.»

«شهر را ببینید؟ دست بردار، رگی، مگر اونجا چه خبره؟»

«بعداً توضیح خواهم داد. با مامان لاو تماس گرفته ای؟»

«نه، حالا زنگ می زنم.»

«زنگ بزن، امروز بعد از ظهر دوباره زنگ خواهم زد.»

«تو دیوانه ای، رگی. اینو می دونی؟ عقلت را از دست داده ای.»

«می دونم، اما من پیش از این هم دیوانه بوده ام. فعلاً خدا نگهدار.»

کلینت تلفن را روی میز گذاشت و روی تخت خواب مرتب نشده دراز کشید. رگی واقعاً قبلاً دیوانه بوده است.



بری تیغی تنها وارد انبار شد. از فیس و افاده راه رفتن و تکبر و سریع ترین هفت تیرکش شهر خبری نبود. از اخم و تخم همراه با پوزخند گردنکش صد در صد از خود راضی خیابان خبری نبود. از لباسهای زرق و برق دار و کفشهای ایتالیایی خبری نبود. گوشواره‌هایش توی جیش بود و موهای دُم اسبی زیر یقه لباسش پنهان شده بود. طوری صورتش صاف بود که گویی همین یک ساعت پیش ریشش را تراشیده است.

بری از پله‌های زنگ زده به طبقه دوم رفت و اندیشید هنگامی که بچه بود روی همین پله‌ها بازی می‌کرده است. آن هنگام پدرش زنده بود و پس از آمدن از مدرسه تا غروب این دوروبرها می‌پلکید و رفت و آمد کامیونهای تریلر را تماشا می‌کرد، به حرفهای کارگران بار انداز گوش می‌داد، زبان آنها را یاد می‌گرفت و سیگارشان را می‌کشید و مجله‌های آنها را تماشا می‌کرد. آنجا جای خوبی برای بزرگ شدن بود، به ویژه برای پسر بچه‌ای که می‌خواست چیزی جز یک تبه‌کار نشود.

حالا دیگر انبار شلوغ نبود. او از راه کنار پنجره‌های کثیف و رنگ شده مشرف به رودخانه گذشت. صدای قدمهایش در فضای خالی طبقه زیر منعکس می‌شد. چند عدد اتاق حمل بار خاک آلود تریلر اینجا و آنجا پراکنده بودند، و سالها بود که جابه جا نشده بودند. دو اتومبیل کادیلاک مشکی رنگ عمومی او با هم نزدیک اسکله پارک

شده بودند. تیتو^۱، راننده وفادار داشت سپری را جلا می داد. او نظری به بالا و در جهت صدای پا انداخت و برای بری دستی تکان داد.

گرچه بری خیلی نگران بود، اما آرام راه می رفت و کوشش می کرد که شق ورق گام بر ندارد. هر دو دستش را توی جیبهایش کرده بود و از پنجره های قدیمی رودخانه را تماشا می کرد. قایقی پارویی، جهانگردان را به سفری پر هیجان برای دیدن انبارهای بیشتر و شاید هم یکی دو تا قایق دیگر به پایین رودخانه می برد. راه عبور به دری فلزی منتهی می شد. بری دکمه ای را فشار داد و مستقیم به دوربین بالای سر خود نگاه کرد. صدای بلند تق شنیده و در باز شد مو^۲، کارگر سابق بار انداز که در سن دوازده سالگی به او نوشیدنی داده بود، آنجا ایستاده بود و کت و شلوار افتتاحی به تن داشت. مو، دست کم چهار اسلحه داشت که یا همراهش بود یا این که در دسترس قرار داشت. او برای بری سر تکان داد و اشاره کرد که بیاید. مو تا زمانی که شروع به پوشیدن کت و شلوار نکرده بود و فیلم پدر خوانده را ندیده بود که تقریباً در همین زمان اتفاق افتاد، آدمی بود که رفتاری دوستانه داشت، ولی از آن زمان به بعد هیچ گاه لبخند نزده است.

بری از اتاقی گذشت که تنها دو میز خالی در آن قرار داشت و دری را زد. او نفسی عمیق کشید. صدایی آرام گفت: «بیایید تو.» و بری وارد دفتر کار عمویش شد. جانی سولاری داشت به خوبی سالخورده می شد. او مردی قوی هیکل بود که در سن هفتاد سالگی، صاف می ایستاد و سریع حرکت می کرد. موی سرش کاملاً سفید بودند ولی تاری از موهایش کم نشده بود. پیشانی اش کوچک بود و موی سرش از پنج سانتی متری بالای ابروهایش روئیده و به صورت امواج درخشان به عقب لغزیده بود. مثل همیشه، کت و شلواری مشکی به تن داشت که کت آن به رخت آویزی کنار پنجره بود. کراواتش سرمه ای و به طرز وحشتناکی خسته کننده بود. بند شلوار قرمز رنگش مختص او بود. او لبخندی به بری زد و اشاره کرد که روی صندلی چرمی کهنه ای بنشیند، همان صندلی که در زمان کودکی رویش می نشست.

1. Tito

2. MO.

جانی مردی محترم و یکی از آخرین بازماندگان شغلی رو به انحطاط بود که توسط مردان جوان‌تر که حریص‌تر و کثیف‌تر بودند به سرعت به عقب رانده می‌شد. مردانی نظیر خواهر زاده‌اش که در اینجا حضور داشت. اما لبخند وی لبخندی سا- گئی بود. این دیدار دیداری عادی نبود. آنها در سه روز گذشته بیش از سه سال گذشته با هم حرف زده بودند.

جانی با آن که پاسخ را می‌دانست پرسید: «خبر بدی داری، بری؟»

«همین طوره که میگی، پسرک در ممفیس ناپدید شده.»

جانی با نگاهی سرد به بری خیره شد که او برای یکی از چند مورد زندگیش، این بار هم سرش را بلند نکرد تا به او خیره شود. چشمش را از چشم دایش برتافت. چشمهای مهلک و افسانه‌ای بری تیغی مولدانو پلک می‌زدند و به کف اتاق زل زده بودند.

جانی آرام پرسید: «چطور می‌تونی این قدر احمق باشی؟ احمق باشی که جد را این دور ویرها بگذاری. احمق باشی که موضوع را به وکیل بگویی. احمق. احمق. احمق.»

چشمهای بری تندتر پلک می‌زدند و جا به جا می‌شدند. او به نشانه تأیید سرش را تکان داد و حالا پشیمان بود. بری گفت: «خوب، به کمک احتیاج دارم.»
«البته که به کمک احتیاج داری. کاری بسیار احمقانه کرده‌ای و حالا به کسی نیاز داری که تو را نجات بده.»

«فکر می‌کنم، این موضوع به همه ما مربوط میشه.»

خشم محض در چشمهای جانی درخشید، اما خود را کنترل کرد. او همیشه خود را تحت کنترل داشت و گفت: «اوه، راستی، این یک تهدیده، بری؟ به دفتر من آمده‌ای که درخواست کمک کنی و داری منو تهدید می‌کنی؟ می‌خواهی که با من حرف بزنی؟ دست بردار، پسر جان. اگر محکوم هم شدی، آن را با خودت به گور می‌بری.»

«درسته، اما ترجیح میدم که محکوم نشم، می‌دونی. هنوز فرصت هست.»

«تو احمقی بری، هیچ وقت اینو به تو گفته بودم؟»

«فکر می‌کنم گفته‌ای.»

«تو هفته‌ها آن مرد را تعقیب کردی. او را هنگام بیرون آمدن از فاحشه‌خانه کثیف به چنگ آوردی. کاری که باید می‌کردی این بود که یکی دو گلوله تو سرش شلیک می‌کردی، جیبهایش را خالی می‌کردی و جسد را برای فاحشه‌ها می‌گذاشتی تا درگیر شوند. آن وقت پلیس‌ها می‌گفتند که این هم قتل‌ی عادی است و هیچ وقت به کس دیگری مظنون نمی‌شدند. اما، نه. بری تو آن قدر احمق هستی که نمی‌تونی کار را راحت انجام بدی.»

بری دوباره جابه جاشد و به کف اتاق زل زد.

جانی به او زل زد و سیگار برگی را باز کرد.

«به سؤالات من آرام پاسخ بده، باشه؟ نمی‌خواهم زیاد بدونم، می‌فهمی؟»

«بله»

«جسد اینجا توی شهره؟»

«بله»

جانی ته سیگار برگ را کند و آرام آن را با آب دهان خیس کرد. او با تنفر سرش را تکان داد و گفت: «چه حماقتی. دسترسی به آن ساده است؟»

«بله»

«پلیس فدرال به آن نزدیک شده؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«جسد توی زیرزمینه؟»

«بله»

«کندن و بیرون کشیدن آن یا هر کار دیگری که باید بکنی چقدر طول می‌کشه؟»

«یک ساعت، شاید هم دو ساعت.»

«پس جسد توی لجن نیست؟»

«توی سیمانه.»

جانی سیگار برگ را با کبریت روشن کرد و خطوط چین و چروک بالای چشمش را صاف کرد و تکرار کرد «سیمان» شاید بری این قدرها هم که او فکر می کرد احمق نبود. فراموش کن. خیلی هم احمق بود. پرسید: «چند نفر لازمه؟»

«دو یا سه نفر. من نمی توانم این کار را بکنم. آنها تمام حرکات منو زیر نظر دارند. اگر به محل جسد نزدیک بشم، در واقع آنها را به سر جسد می برم.»
جانی پیش خود فکر کرد که بری خیلی احمق است. او پکی به سیگار برگ زد و حلقه ای دود به هوا داد و پرسید: «در محوطه پارکینگ یا پیاده رو؟»

«زیر گاراژ.» بری دوباره جا به جا شد و چشمهایش را به زمین دوخت.
جانی حلقه دیگری از دود را به هوا پف کرد و پرسید: «گاراژ، گاراژ پارک ماشین؟»

«گاراژی در پشت خانه.»

او به لایه نازک خاکستر سیگار برگ در انتهای آن نگاه کرد، سپس آرام سیگار را بین دندانهایش قرارداد. با خود اندیشید او احمق نیست، بلکه کودن است. دوبار به سیگار پک زد و پرسید: «وقتی میگی خانه، منظورت خانه ایست که بر خیابان قرارداداره و خانه های دیگر نزدیک آن هستند؟»

«بله» تا زمان خاک سپاری، جسد بوید بویت بیست و پنج ساعت بود که در صندوق عقب اتومبیلش قرارداداشت و راه کارش محدود بود. او دچار اضطراب بود و می ترسید که شهر را ترک کند. در آن زمان دفن کردن جسد در گاراژ فکر چندان بدی هم نبود.

«توی این خانه های نزدیک مردم هم زندگی می کنند، درسته؟ مردمی که چشم و گوش برای دیدن و شنیدن دارند؟»

«می دونی، من آنها را ندیده ام، اما فکر می کنم همین طور باشه.»

«با من خوشمزگی نکن.»

بری چند سانتی متری توی صندلی خود فرو رفت و گفت: «معذرت می خواهم.»

جانی برخاست و آهسته به طرف پنجره‌های رنگی رفت که مستقیم به رودخانه مشرف بودند. او با ناباوری سرش را تکان داد و با نومی‌دی پُکی به سیگارش زد. سپس برگشت و به طرف صندلی خود آمد. سیگار برگ را در زیر سیگاری قرار داد و روی آرنج خود به جلو خم شد و در حالی که چهره‌اش کاملاً مثل سنگ شده و آماده انفجار بود پرسید: «خانه کی؟»

بری آب دهانش را به زحمت فرو داد و دوباره پاهایش را روی هم انداخت و گفت: «خانه جروم کلیفورد.»

چیزی که نشان از کوره در رفتن جانی باشد نبود. معروف بود که در رگهای جانی آب یخ جریان دارد و او به خونسرد بودنش افتخار می‌کرد. وی در این حرفه نادر بود، اما مقاومت و انسجام ذهنی او مقدار هنگفتی پول برایش دست مایه کرده و او را زنده نگهداشته بود. جانی دست چپش را کاملاً روی دهانش گذاشت گویی به هیچ وجه نمی‌توانست آن را باور کند.

جانی تکرار کرد: «خانه جروم کلیفورد؟»

بری با حرکت سر تأیید کرد. در آن زمان، کلیفورد در کلرادو^۱ اسکی می‌کرد و بری از این موضوع خبر داشت، زیرا کلیفورد از او دعوت کرده بود که به اسکی برود. او تنها در خانه بزرگی زندگی می‌کرد که دهها درخت تنومند و سایه دار داشت. گاراژ ساختمان جداگانه‌ای بود که در حیاط پشتی خانه قرار داشت. بری با خود اندیشید که اینجا جای خوبی است، زیرا هیچ‌گاه هیچ‌کسی به آن شک نمی‌برد.

و حق هم با او بود، آنجا جای خوبی بود. پلیس فدرال نزدیک آن هم نشده بود. کار اشتباهی نبود. بری قصد داشت که بعداً جسد را جا به جا کند. اشتباه آنجا بود که به کلیفورد گفته بود.

جانی گفت: «تو از من می‌خواهی که سه نفر را برای بیرون آوردن جسد بفرستم، بدون این که سر و صدایی ایجاد بشه و کاملاً از شر آن خلاص بشم؟»
«بله آقا، و این کار منو نجات میده.»

«چرا این حرف را می‌زنی؟»

«چون که می‌ترسم این بچه بدونه جسد کجاست و ناپدید شده. چه کسی می‌دونه الان چه کار می‌کند؟ خیلی خطرناکه. ما باید جسد را منتقل کنیم. جانی، به تو التماس می‌کنم.»

«من از کسانی که التماس می‌کنند بیزارم، بری. اگر گرفتار شدیم چی؟ اگر همسایه‌ای صدایی بشنود و به پلیس اطلاع دهد و آنها با اتومبیل گشت برای بازرسی بیایند و می‌دونی، از بدشانسی سه نفر را ببینند که جسدی را بیرون می‌آورند چی؟»
«آنها گیر نمی‌افتند.»

«از کجا می‌دونی! چطور این کار را انجام دادی؟ چطور او را توی سیمان بدون دستگیر شدن دفن کردی؟»
«من قبلا این کار را کرده‌ام.»
«می‌خواهم بدانم!»

بری کمی راست نشست و پاهایش را دوباره روی هم انداخت و گفت: «روز بعد از کشتن او، شش کیسه سیمان آماده مخلوط در گاراژ خالی کردم. می‌دونی، من توی کامیونی با پلاک قلابی بودم و لباس کارگری به تن داشتم. به نظر می‌آمد کسی متوجه نشد. نزدیک‌ترین خانه حدود سی متر فاصله داشت و همه جا درخت بود. دوباره نیمه شب با همان کامیون به آنجا رفتم و جسد را توی گاراژ بردم و بعد رفتم. پشت گاراژ جوی آبی است و در آن طرف جوی آب پارکی هست. من از میان درختان گذاشتم از جوی آب عبور کردم و یواشکی وارد گاراژ شدم. حدود نیم ساعت طول کشید تا توانستم گور کم عمقی را بکنم و جسد را در آن بگذارم و سیمان را مخلوط کرده و گور را پر کنم. می‌دونید، کف گاراژ شنی و سنگ سفید است، شب بعد، بعد از این که مخلوط سیمان خشک شده بود به آنجا رفتم و روی آن را باشن پوشاندم. کلیفورد قایقی کهنه داشت و من قایق را روی گور برگرداندم. وقتی که آنجا را ترک می‌کردم همه چیز رو به راه بود. کلیفورد هیچ اطلاعی از این موضوع نداشت.»
«الته، تا این که تو به او گفتی.»

«بله، تا این که به او گفتم، اشتباه کردم، قبول دارم.»

«به نظر میاد که کار سختی باشه.»

«من قبلاً کار را انجام داده‌ام، خوب ساده است، می‌خواستم بعداً جای آن را

تغییر بدهم که پلیس فدرال وارد ماجرا شد و هشت ماهه که منو تعقیب می‌کنند.»

جانی حالا عصبانی بود. او سیگار برگ را دوباره روشن کرد و پای پنجره آمد.

جانی همین طور که به آب رودخانه نگاه می‌کرد گفت: «می‌دونی، بری، تو، قدری

استعداد داری، پسر جان، اما وقتی که نوبت به از بین بردن مدارک و آثار جرم می‌رسه،

احمقی. ما همیشه از خلیج استفاده کرده‌ایم، حالا هر اتفاقی که می‌خواست برای

بشکه و زنجیر و وزنه بیفته؟»

«قول میدم دیگه تکرار نشه. حالا به من کمک کن، من دیگه هرگز این اشتباه را

تکرار نخواهم کرد.»

«دفعه دیگه‌ای وجود نخواهد داشت، بری. اگر از این مهلکه نجات پیدا کردی،

می‌گذارم مدتی راننده کامیون باشی، بعد شاید یکی دو سالی به خرید و فروش اموال

مسروقه پردازی. نمی‌دونم. شاید هم به لاس وگاس^۱ بری و مدتی را پیش راک^۲

بگذرونی.»

بری به پشت سر نقره‌ای جانی زل زد. فعلاً دروغ می‌گفت، بعد رانندگی کامیون

یا خرید و فروش اموال مسروقه نمی‌کرد و یا منت راک را نمی‌کشید. پس گفت: «هر

چی تو بگی، جانی. فقط کمک کن.»

جانی به صندلی خود در پشت میز برگشت. دستی به تیغه دماغش کشید و

گفت: «فکر می‌کنم باید خیلی فوری انجام بشه.»

«امشب. این بچه آزاده و ترسیده. پیش از این که به کسی حرفی بزنه باید کار را

تمام کرد.»

جانی چشمهایش را بست و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

بری ادامه داد: «سه نفر در اختیارم بگذار. به آنها خواهم گفت که دقیقاً چه کار

کنند، و قول می‌دهم که به چنگ نیفتد. کار راحتی خواهد بود.»

جانی آهسته و دردناک سرش را تکان داد. بسیار خوب، بسیار خوب. او به بری زل زد و گفت: «حالا گورت را از اینجا گم کن.»

فرمانده تریمبل پس از هفت ساعت بازرسی اعلام کرد که مارک سووی در بیمارستان سن پیترو نیست. او با افرادی در سالن بیمارستان نزدیک قسمت پذیرش گرد آمدند و اعلام کردند که بازرسی تمام شده است. آنها به گشت در کاروانها و راهروها و کریدورها ادامه خواهند داد و در آسانسورها و پلکانها نگهبان خواهند گذاشت، اما اکنون همه متقاعد شده‌اند که پسر بچه آنها را فریب داده است. تریمبل به مک تیون در دفترش زنگ زد و این خبر را به او گفت.

مک تیون از این خبر شگفت زده نشد. او در طول صبح هر چند وقت یک بار در جریان نتیجه بازرسی بیمارستان قرار گرفته بود. هیچ نشانی از رگی نبود. تاکنون دوبار مزاحم مامان لاو شده بودند و او دیگر از باز کردن در خودداری می‌کرد. او به افراد پلیس گفته بود یا حکم بازرسی خانه را همراه داشته باشند و یا این که از ملک او بیرون بروند. علتی برای حکم بازرسی وجود نداشت و او گمان می‌کرد مامان لاو از این موضوع آگاه است. بیمارستان رضایت داده بود که در تلفن اتاق شماره ۹۴۳ دستگاه شنود کار گذاشته شود. کمتر از سی دقیقه پیش، دو نفر مأمور در لباس بهیاری زمانی که دایان پایین راهرو با پلیس ممفیس حرف می‌زد وارد اتاق شده بودند. به جای آن که دستگاه شنود در تلفن کار بگذارند تنها دستگاه تلفن را عوض کردند. مأمورها کمتر از یک دقیقه در اتاق بودند و گزارش دادند که ریکی خواب و حرکتی نکرده بود. خط تلفن مستقیم با خارج ارتباط داشت و وصل کردن آن به مرکز تلفن بیمارستان دست کم دو ساعت طول می‌کشید و اشخاص دیگری هم لازم بود که در این کار شرکت داشته باشند.

کلینت هم پیدا نشده بود، اما دلیل معتبری برای گرفتن حکم بازرسی

آپارتمان‌ش وجود نداشت، بنابراین فقط از آپارتمان مراقبت می‌کردند.

هری روزولت را در قایقی کرایه‌ای، جایی در طول رودخانه بو فالو در آرکانزاس پیدا کرده بودند. مک تیون حدود ساعت یازده با او حرف زده بود. هری دست کم می‌شد گفت که عصبانی است و در راه آمدن به شهر بود.

اورد، در طول صبح دوبار به فولتریگ زنگ زده بود، اما بر خلاف خصیصه وی، مرد بزرگ چیزی برای گفتن نداشت. نقشه هوشمندانه غافلگیری با احضاریه برای فولتریگ تف سر بالا شده بود، و اکنون نقشه می‌کشید که از وارد آمدن خسارت مهمی جلوگیری کند.

ک. او. لوئیس سوار هواپیمای جت رئیس وایل شده بود و دو نفر مأمور فرستاده شده بودند تا در فرودگاه به استقبال او بروند. او حدود ساعت دو می‌رسید. از اوایل صبح گزارش مربوط به مارک سووی روی همه فرستنده‌های سراسری پلیس پخش شده است. مک تیون میل نداشت که نام رگی را در گزارش اضافه کند. گرچه او از وکلا نفرت داشت، اما باورش نمی‌شد که وکیلی به بچه‌ای در فرار کردن کمک کند. ولی همین که آفتاب بالا آمد و صبح شد و هیچ نشانی از رگی به دست نیامد مک تیون متقاعد شد که ناپدید شدن آنها تصادفی نبوده است. در ساعت یازده، نام رگی همراه با مشخصات ظاهری و این توضیح که او احتمالاً با مارک سفر می‌کند به شبکه فرستنده‌های سراسری پلیس داد. اگر واقعاً آنها با هم بودند و اگر از مرز ایالتی گذشته بودند، جرم فدرال محسوب می‌شد و او خوشحال می‌شد که رگی را دستگیر کند.

جز انتظار کار دیگری از دستشان ساخته نبود. او و جرج اورد برای ناهار ساندویچ سرد و قهوه خوردند. تلفن دیگری شد و خبرنگار دیگری سؤال داشت. هیچ حرفی برای گفتن نداشتند.

تلفن دیگری شد و مأمور دورستون وارد دفتر شد و سه انگشت را بالا گرفت و گفت: «خط سه. برنر از بیمارستان روی خطه.» مک تیون دکمه تلفن را زد و توی گوشی فریاد زد: «بله.»

برنرد در اتاق شماره ۹۴۵ پهلوی اتاق ریگی بود. او با احتیاط حرف می زد
 «جیسون، گوش کن، ما همین الان تلفنی را که از کلینت ون هوسر، به دایان سووی شد
 گوش کردیم. کلینت به دایان گفت که الساعة با رگی حرف زده و هر دو در نیواورلئان
 هستند و همه چیز رو به راهه.»

«نیواورلئان!»

«این چیزی بود که کلینت گفت هیچ نشانی از این که دقیقاً کجاست نبود، فقط
 نیواورلئان. دایان تقریباً چیزی نگفت و تمام مکالمه کمتر از دو دقیقه طول کشید.
 کلینت گفت که از آپارتمان دوست دخترش در شرق ممفیس زنگ می زند، و قول داد
 که دوباره زنگ بزند.»

«در کجای شرق ممفیس؟»

«نمی توانیم مشخص کنیم. و او هم نگفت. دفعه دیگر که زنگ زد سعی می کنیم
 ردیابی بکنیم. او خیلی سریع گوشی را گذاشت. نوار مکالمه را می فرستم.»
 «بفرست» مک تیون دکمه دیگری را فشار داد و ارتباط با برنر قطع شد. او
 بیدرنگ به لاری ترومن در نیواورلئان زنگ زد.



خانه در سر پیچ خیابانی قدیمی و درختان سایه دار قرار گرفته بود، و وقتی که به آن نزدیک شدند مارک به طور غریزی در صندلی خود فرو رفت تا جایی که فقط چشمها و بالای سرش از شیشه اتومبیل دیده می‌شد. او کلاه لبه دار مشکی - طلایی به سر داشت که رگی آن را همراه با یک شلوار جین و دو پیراهن آستین کوتاه برایش خریده بود. نقشه شهر که خوب هم تا نشده بود کنار ترمز دستی قرار داشت.

مارک همان طور که از پیچ خیابان بدون اندکی کاستن از سرعت خود می‌گذشت از زیر کلاه گفت: «خانه بزرگی است.» رگی تا آنجا که برایش امکان داشت خانه را دید، اما در خیابانی ناآشنا رانندگی می‌کرد و سعی داشت مورد سوء ظن قرار نگیرد. ساعت ۳ بعد از ظهر بود و چند ساعتی تا غروب آفتاب مانده بود و آنها اگر می‌خواستند می‌توانستند بقیه بعد از ظهر را رانندگی کرده و تماشا کنند. رگی هم کلاه لبه دار مشکی یک دست به سرش گذاشته که موهای جوگندمی او را می‌پوشاند. چشمهایش نیز پشت عینک آفتابی بزرگ پنهان بود.

وقتی از کنار صندوق پستی گذشتند که نام کلیفورد با حروف ریز طلایی پهلوی آن نوشته شده بود. نفس رگی بند آمد. واقعاً که خانه بزرگی بود. اما چیز چشمگیری در همسایگی نداشت. خانه به سبک معماری انگلیسی تئودور^۱ بود که

1. Tudor

نمای آن چوب و آجر تیره رنگ و تمام یک طرف آن و بیشتر قسمت جلو را پیچک پوشانده بود. رگی – ضمن این که مقاله روزنامه‌ای یادش آمد که در آن از کلیفورد به عنوان پدر طلاق گرفته و دارای یک فرزند نام برده شده بود، – پیش خود اندیشید که خانه زیبایی مخصوصی نداشت. دست کم برای او مشخص بود که در این خانه زنی زندگی نمی‌کرده است. گرچه تنها وقتی که از پیچ جاده گذشت توانست خانه را نگاه کند و چشمهایش بیدرنگ در اطراف به دنبال همسایه‌ها، پلیسها، اشرار، گاراژ و خانه بگردد، ولی متوجه شد که در باغچه‌ها هیچ گلی وجود ندارد و پرچینها به چیدن و مرتب کردن نیاز دارند. پنجره‌ها با پرده‌های قهوه‌ای تیره رنگ پوشانده شده بودند.

خانه، زیبایی نداشت، اما آرام بخش بود و در وسط زمینی بزرگ قرار داشت که ده دوازده درخت بلوط کهنسال آن را احاطه کرده بودند. راه اتومبیل رودخانه، در امتداد پرچین ضخیمی ادامه داشت و جایی در پشت خانه ناپدید می‌شد. با آن که پنج روز از مرگ کلیفورد گذشته بود چمن به طرزی مرتب چیده شده بود. هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که در حال حاضر کسی در خانه زندگی نمی‌کند. هیچ نشانه‌ای هم از سوء ظن وجود نداشت. شاید آن جا بهترین جا برای مخفی کردن جسد بود.

مارک که حالا دزدانه نگاه می‌کرد گفت: «گاراژ آنجاست.» گاراژ ساختمان جداگانه‌ای بود که حدود پانزده تا بیست متر از خانه فاصله داشت و معلوم بود که بعدها ساخته شده است. پیاده رو باریکی از گاراژ به خانه منتهی می‌شد. اتومبیل تریومف اسپیت فایر^۱ قرمز رنگی روی بلوکهای سیمانی کنار گاراژ متوقف بود.

آنها هنگامی که از خیابان می‌گذشتند مارک سرش را بالا آورد و از شیشه عقب به خانه نگاه کرد و گفت: «نظر تو چیه، رگی؟»

«بد جوری آرام به نظر میاد، این طور نیست؟»

«آره»

رگی گفت: «همین را انتظار داشتی؟»

«نمی‌دونم، من تمام فیلمهای پلیس را نگاه می‌کنم، و به دلایلی خیال می‌کردم

حالا خانه جروم را با نوار زرد رنگ پلیس که دور خانه کشیده شده است می دیدم.»
 «چرا؟ اونجا که هیچ جرمی اتفاق نیفتاده. اون خانه مردی است که مرتکب خودکشی شده. چرا بایستی پلیس به آن علاقه مند باشه؟»
 خانه از دید آنها خارج شد و مارک برگشت و روی صندلی راست نشست و پرسید: «فکر می کنی اونجا را بازرسی کرده باشند؟»
 «شاید، مطمئنم که حکم بازرسی برای خانه و دفتر کارش دارند، اما از این بازرسی چه دستگیرشان می شد؟ او راز کوچکش را با خود به گور برد.»
 آنها در تقاطعی ایستادند و سپس به گشت و گذار خود در اطراف خانه ادامه دادند.

مارک پرسید: «سر این خانه چه خواهد آمد؟»
 «حتماً وصیت نامه داشت. وراثت او خانه و داراییش را خواهند گرفت.»
 «بله، می دونی رگی، گمان می کنم من باید وصیت نامه داشته باشم. درباره کسانی که به دنبال من هستند و غیره. تو چه فکر می کنی؟»
 «تو دقیقاً چه اموالی داری؟»

«خب، حالا که من معروف و این چیزها هستم، گمان می کنم هالیوودیهها سراغم را بگیرند و در خانه ام را بزنند. می دونم که در حال حاضر خانه ای ندارم که در آن را بزنند، اما کارهایی داره صورت می گیره که صاحب خانه بشویم، رگی، تو چه فکر می کنی؟ منظورم اینه که ما باید صاحب نوعی خانه بشویم؟ در هر حال، هالیوودیهها مایل خواهند بود که درباره پسر بچه ای که زیاد می دانست فیلم بزرگی بسازند. و هر چند که به دلایل روشن از گفتن این حرف بیزارم، اما اگر اینها مرا از سر راه بردارند آن وقت فیلم بزرگی خواهد شد و مامان و ریکی زندگی راحتی خواهند داشت. متوجه هستی؟»

«فکر می کنم، تو وصیت نامه ای می خواهی که دایان و ریکی حق و حقوق فیلم زندگینامه تو را دریافت کنند؟»
 «درسته»

«احتیاج به وصیت نامه نداری.»

«چرا ندارم؟»

«در هر حال، تمام دارایی تو به آنها می‌رسه.»

«پس خوب شد، حق الزحمه وکیل هم به نفع من.»

«نمی‌تونیم درباره چیزی غیر از وصیت نامه و مرگ حرف بزنیم؟»

مارک دیگر حرف نزد و به خانه‌های سمت راست خود در خیابان نگاه کرد. او مقداری از شب را روی صندلی عقب خوابیده بود و بعد پنج ساعت هم در اتاق متل چرت زده بود. از طرف دیگر، رگی تمام شب را رانندگی کرده و کمتر از دو ساعت خوابیده بود. او خسته و ترسیده بود و به همین علت پرخاشگری را به مارک آغاز کرده بود. آنها آهسته و به حالت تفریحی از میان خیابانهایی که دو طرف آنها را درخت پوشانده بود حرکت می‌کردند. هوا گرم و آسمان صاف بود. مردم در خانه‌ها یا چمنها را می‌زدند و یا علفهای هرز را از توی باغچه در می‌آوردند و یا این که پنجره‌ها و کرکره‌ها را زنگ می‌زدند. خزه‌های اسپانیایی از درختهای بلوط تنومند آویزان بود. این اولین مسافرت رگی به نیواورلئان بود و دلش می‌خواست که اوضاع بهتر از این بود.

مارک بدون این که به رگی نگاه کند پرسید: «از من خسته شده‌ای، رگی؟»

«البته که نه، تو از من خسته شده‌ای؟»

«نه، رگی، فعلاً تو تنها دوست من در تمام دنیا هستی. امیدوارم که باعث اذیت

و آزارت نباشم.»

«مطمئناً نیستی.»

رگی نقشه شهر را به مدت دو ساعت بررسی کرده یک دور کامل زده بود و حالا باز به خیابان خانه کلیفورد برگشته بودند. آنها از کنار خانه بدون کاستن سرعت گذشتند و هر دو به گاراژ دو دری خیره شدند که بالای درهای کشویی آن نمایی مثلثی شکل داشت. نمای گاراژ نیاز به نقاشی داشت. جاده سیمانی اتومبیل رو در فاصله حدود شش متری در گاراژ تمام شده و به قسمت پشت خانه می‌پیچید. پرچین

نامرتب و ناصافی به بلندی حدود دو متر در یک سوی گاراژ امتداد داشت و جلو دید نزدیک‌ترین خانه را می‌گرفت که دست کم سی و چند متر با آن فاصله داشت. پشت گاراژ و چمن عقب آن به نرده زنجیرمانندی ختم می‌شد و پشت نرده‌ها ناحیه‌ای از جنگل انبوه قرار داشت.

آنها در دومین دور بررسی خانه را می‌چیزی نگفتند. اتومبیل اکورد مشکی رنگ بدون هدف در آن اطراف سرگردان می‌گشت و بالاخره نزدیک زمین بازی تنیس در فضای باز وست پارک^۱ ایستاد. رگی نقشه شهر را باز و آن را پهن کرد تا این که قسمت زیادی از صندلی جلو را گرفت. مارک دو نفر خانم خانه دار سنگین وزن را تماشا می‌کرد که خیلی بد تنیس بازی می‌کردند. اما هر دوی آنها با جورابهای صورتی و سبز رنگ و عینکهای آفتابی ظریف مشابه هم بودند. دو چرخه سواری از مسیر اسفاله باریکی به آنها نزدیک شد و سپس در اعماق جنگل ناپدید گشت.

یک بار دیگر رگی به تا کردن نقشه شهر پرداخت و گفت: «محل همین

جاست.»

مارک پرسید: «می‌خواهی دست برداری؟»

«ای، تو چطور؟»

«نمی‌دونم، این همه راه آمده‌ایم. حالا دست کشیدن از آن احمقانه به نظر می‌اد.

گاراژ به نظر من بی خطر آمد.»

رگی که هنوز داشت نقشه را تا می‌کرد گفت: «گمان می‌کنم بتونیم امتحان کنیم،

و اگر ترسیدیم به اینجا بر می‌گردیم.»

«ما حالا کجا هستیم؟»

رگی در سمت چپ خود را باز کرد و گفت: «بیا قدم بزنیم.»

مسیر دو چرخه سواری از کنار میدان فوتبال می‌گذشت و سپس از قسمت

انبوه جنگل میان‌بر می‌زد. سر شاخه‌های درختان دو طرف مسیر در بالا به هم دیگر

می‌رسیدند و راهی تونل مانند تاریکی به وجود می‌آوردند. نور درختان خورشید

گهگاه از میان درختان سوسو می‌زد. دو چرخه سوارانی که گاهی از آنجا عبور می‌کردند باعث می‌شدند که آنها از پیاده رو بیرون بروند.

پیاده روی به آنها روحیه‌ای تازه می‌داد. مارک، پس از سه روز در بیمارستان، دو روز در زندان، هفت ساعت در اتومبیل و شش ساعت در متل بودن، هنگام قدم زدن در جنگل نمی‌توانست شادی خود را بروز ندهد. دلش برای دو چرخه تنگ شده بود و با خود می‌اندیشید که چقدر خوب بود اگر او و ریکی اینجا در این مسیر و در میان درختان مسابقه می‌دادند بدون این که غمی توی دنیا داشته باشند. مارک دوباره به عالم بچگی برگشته بود. دلش برای خیابانهای شلوغ محله پارک کاروان تنگ شده بود که بچه‌ها همه به اطراف می‌دویدند و بی خیال مشغول انواع بازی بودند. دلش برای راههای باریک و خصوصی جنگل خودشان در اطراف تاکرویل استیس و نیز پیاده‌رویهایش در تنهایی تنگ شد که همه عمر از آن لذت برده بود. و عجیب‌تر آن که، دلش برای جاهای مخفی در زیر درختان اختصاصی خود و کنار نهر کوچک آب که به او تعلق داشت تنگ شده بود، جایی که توانست بنشیند و فکر کند و بله، دزدکی یکی دو سیگار دود کند. او از روز دوشنبه تا کنون دست به سیگار نزده بود.

مارک طوری که به زحمت شنیده می‌شد پرسید: «من اینجا چه کار می‌کنم؟»
 رگی همین طور که دستهایش را توی جیب شلوار جین نو خود که از وال - مارت خریده بود کرد، گفت: «آمدن اینجا فکر خودت بود.»

«این هفته سؤال دلخواه من همین بوده: "من اینجا چه کار می‌کنم؟" این سؤال را همه جا از خودم کرده‌ام، در بیمارستان، در زندان، در دادگاه، همه جا.»
 «می‌خواهی به خانه برگردی، مارک؟»

«خانه چیه؟»

«ممفیس، من تو را پیش مادرت بر می‌گردونم.»

«بله، اما من که پیش او نمی‌مونم، مگر نه؟ شاید هنوز به اتاق ریکی نرسیده باشیم که دستگیرم کنند و من دوباره از آنها جدا شده، به زندان و به دادگاه برگردانده شوم و دوباره هری را ببینم که واقعاً عصبانی است، این طور نیست؟»

«بله، اما من می‌تونم هری را آرام و راضی کنم.»

مارک بر این باور بود که هیچ کس نمی‌تواند هری را آرام کند. او خود را در دادگاه می‌دید که نشسته و تلاش می‌کند علت فرار خود را توضیح دهد. هری او را به مرکز بازداشتگاه بر می‌گرداند، جایی که دورین عزیز دیگر آن دورین قبلی نیست. از پیتزا و از تلویزیون خبری نیست. احتمالاً پاهای او را زنجیر می‌کردند و در زندان انفرادی می‌انداختند.

مارک گفت: «من نمی‌تونم برگردم رگی، دست کم حالا نه.»

آنها درباره تمام راههای ممکن بحث کردند تا این که هر دو خسته شدند. هیچ مشکلی حل نشده بود. هر نظریه یا فکر جدیدی بلافاصله دهها مشکل جدید به وجود می‌آورد. در هر راه کار و اقدامی همه جوانب را در نظر می‌گرفتند ولی سرانجام به مصیبت ختم می‌شد. هر دو آنها از راههای گوناگون به این نتیجه رسیده بودند که برای حل این مشکل راه حل ساده‌ای وجود ندارد. هیچ راه کار معقولی وجود نداشت. حتی هیچ نقشه‌ای هم نداشتند که دست کم دور نمای جذاب داشته باشد.

آنها باور هم نمی‌کردند که واقعاً جسد بوید بویت را بیرون بکشند. ممکن بود در حین عمل اتفاقی می‌افتاد و آنها را می‌ترساند و به ممفیس برمی‌گرداند. این موضوع هم می‌بایست پذیرفته می‌شد.

رگی کنار سنگ کیلومتر شماری ایستاد که فاصله نیم فرسخ را نشان می‌داد. در سمت چپ ناحیه علفزاری بود که استراحتگاهی در میان آن برای پیک نیک وجود داشت و در سمت راست، پیاده رو باریکی بود که وارد جنگل می‌شد. رگی گفت: «بیا از این راه بریم.» و آنها از راه دو چرخه رو خارج شدند.

مارک که چسبیده به پشت رگی راه می‌رفت پرسید: «می‌دونی کجا میری؟»

«نه، اما به هر حال دنبالم بیا.»

پیاده رو کمی پهن‌تر شد و سپس ناگهان به پایان رسید. بطریهای خالی نوشابه و کیسه‌های نایلونی چپیس روی زمین ریخته شده بود. آنها از میان درختان و بوته زارها گذشتند تا به محوطه باز کوچکی رسیدند. آفتاب ناگهان تیز و سوزنده شد. رگی

دستش را روی چشمهایش سایه بان کرد و به ردیف مستقیمی از درختان نگاه کرد که در جلو آنها امتداد داشت.

رگی گفت: «فکر می‌کنم این همان نهر آب باشه.»

«چه نهری؟»

«برابر این نقشه، خیابان خانه کلیفورد با وست پارک، هم مرز می‌شه و اینجا خط سبز کوچکی هست که به نظر میاد نهر یا جوی آب یا چیزی باشه که در پشت خانه‌اش جریان داره.»

«اینها چیزی غیر از درخت نیستند.»

رگی چند متر از پیاده رو را آرام رفت و اشاره کرد: «نگاه کن، در آن طرف درختها بام خانه‌ها دیده می‌شه. فکر می‌کنم این خیابان خانه کلیفورد باشه.»

مارک کنار رگی ایستاد و روی پنجه پایش بلند شد و گفت: «اونهارو می‌بینم.»

رگی گفت: «دنبالم بیا.» و به طرف ردیف درختها به راه افتادند.

روز زیبایی بود. آنها برای گردش به پارک آمده بودند. این جا پارک عمومی بود و دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

از نهر چیزی جز بستر خشک شن و ماسه و آشغال باقی نمانده بود. آنها راه خود را از میان تاکستان و بوته زارها انتخاب کردند و جایی توقف کردند که سالها پیش در آن آب جریان داشت. حتی گلها هم خشک شده بودند. آنها از بستر بالا رفته به آن طرف ساحل رودخانه رفتند که شیب تندتری داشت ولی تاکها و نهالهای بیشتری برای گرفتن و بالا رفتن داشت.

وقتی به آن طرف بستر نهر رسیدند رگی به سختی نفس می‌کشید. او پرسید:

«ترسیده‌ای؟»

مارک گفت: «نه، تو چی؟»

«البته که ترسیده‌ام، و تو هم همین طور. می‌خواهی به رفتن ادامه بدیم؟»

«حتمأً، ولی من نترسیده‌ام. ما فقط برای پیاده روی آمده‌ایم، همین.» مارک

وحشت کرده بود و می‌خواست که فرار کند. اما تا اینجا را بدون حادثه‌ای آمده بودند.

و این طور دزدکی در جنگلی مانند این راه رفتن همیشه ترس داشت. مارک هزاران بار این پیاده روی را در جنگل اطراف پارک کاروان انجام داده بود و می دانست که باید مراقب مار و پیچک سمی باشد. یاد گرفته بود که چگونه سه درخت جلو خود را ردیف کند تا از گم شدن جلوگیری کند. مارک در زمینی سفت تر و ناهموارتر از این قایم باشک بازی کرده بود. وی ناگهان خم شد و به جلو پرید و به رگی گفت: «دنبالم بیا.»

رگی گفت: «این بازی نیست.»

لفظ دنبالم بیا، البته اگر که نترسیده باشی.»

«من وحشت کرده ام. پنجاه و دو ساله مارک، حالا یواش تر برو.»

اولین حصاری که دیدند از درختان سرو تشکیل می شد و آنها میان درختها ایستادند و به پشت خانه رفتند. سگی در جهت آنها پارس کرد، اما آنها از توی خانه دیده نمی شدند. بعد به نرده زنجیر مانند رسیدند، ولی این نرده زنجیری مربوط به خانه کلیفورد نبود. جنگلها و علفهای پای درختها رفته رفته پر پشت تر می شدند، اما ناگهان راه باریکه ای پیدا شد که به موازات ردیف نرده ادامه داشت.

سپس آن را دیدند. در سمت دیگر نرده زنجیره مانند، اتومبیل تریومف اسپیت فایر قرمز رنگی را دیدند که تنها کنار گاراژ رامی رها شده بود. خط مرز درختها با نرده کمتر از شش متر بود و بین آن و دیوار پشتی گاراژ ده دوازده درخت بلوط و نارون همراه با پیچک اسپانیایی وجود داشت که در حیاط عقب سایه گسترده بود.

تعجبی نداشت، رامی آدم احمقی بود. او تخته، آجر، سطل، شن کش و همه نوع خرت و پرت را پشت گاراژ انباشته کرده بود که از خیابان دیده نمی شدند.

در کوچکی در نرده زنجیری وجود داشت. ساختمان گاراژ دارای یک پنجره بود و دری هم در دیوار پشتی داشت. کیسه های کود استفاده نشده و فاسد شده کنار در انبار شده بودند. ماشین چمن زنی کهنه ای که دسته آن کنده شده بود کنار در قرار داشت. به طور کلی مدتی بود که حیاط دست نخورده رها شده بود. علفهای هرز کنار نرده تا زانو رشد کرده بودند.

آنها هر میان درختها چمباتمه زدند و گاراژ را نگاه کردند، ولی به آن نزدیک تر

شدند. ایوان همایه و کباب پز زغالی به اندازه بُرد پرتاب یک سنگ از آنها فاصله داشت.

رگی کوشش کرد جلو نفس کشیدن خود را بگیرد، اما ممکن نبود. او دست مارک را محکم گرفت و نمی توانست باور کند که جسد سناتور ایالات متحده در فاصله حدود سی متری از جایی که حالا او مخفی شده بود، دفن شده باشد. مارک پرسید: «توی گاراژ میریم؟» این نوعی چالش بود، هر چند که رگی نشانه ترس را در مارک دید. او پیش خود فکر کرد، خوب شد، مارک ترسیده است. رگی به اندازه‌ای که بتواند زمزمه کند نفس خود را گرفت و گفت: «نه، به قدر لازم جلو آمده‌ایم.»

مارک مدتی درنگ کرد و گفت: «آسونه»

رگی گفت: «گاراژ بزرگه.»

«ولی من می‌دونم جسد دقیقاً کجاست.»

«حُب، من تا حال تو را تحت فشار قرار نداده بودم که محل دقیق را بگویی، اما

حالا فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که منو هم در جریان بگذاری؟»

«جسد زیر قایقه.»

«کلیفورد به تو گفت؟»

«بله، او خیلی مشخص گفت که جسد زیر قایق دفن شده.»

«اگر قایقی وجود نداشته باشه چی؟»

«آن وقت جیم می‌شیم.»

بالاخره مارک عرق می‌ریخت و به زحمت نفس می‌کشید. رگی هم به اندازه

کافی خانه را دیده بود. او دولا شده، خود را عقب کشید و گفت «من همین الان از

اینجا میرم.»

ک. او. لويس اصلاً هواپیما را ترک نکرد. مک تیون و همراهانش وقتی که

هواپیما نشست منتظر بودند و همزمان با سوخت گیری هواپیما سوار آن شدند و سی دقیقه بعد، به مقصد نیواورلئان پرواز کردند، که حالا لاری ترومن بانگرانی منتظر بود. لوئیس این کار را دوست نداشت. او می‌بایست توی نیواورلئان چه غلطی بکند؟ نیواورلئان شهر بزرگی بود. آنها نمی‌دانستند رگی با چه اتومبیلی رانندگی می‌کند. در واقع نمی‌دانستند که رگی و مارک با اتومبیل رفته‌اند یا با هواپیما، پرواز کرده‌اند و یا این که از اتوبوس و یا قطار استفاده کرده‌اند. نیواورلئان شهر جهانگردی و محل گردهماییها بود که دارای هتل‌هایی با هزاران اتاق و خیابانهای شلوغ بود. تا زمانی که رگی و مارک مرتکب اشتباه نشوند غیر ممکن بود بتوانند آنها را پیدا کنند. اما رئیس وایل می‌خواست که لوئیس خود در صحنه باشد، بنابراین او عازم نیواورلئان بود. به وی دستور داده شده بود که پسر بچه را پیدا و وادار به حرف زدن بکند و قول هر چیزی را که می‌خواهد به او بدهد.



دو نفر از سه نفر به نامهای لئو^۱ و ایونوچی^۲ از لاتهای کهنه کار خانواده سولاری بودند و در واقع با بری تیغی پیوند خونی داشتند، هر چند که آنها این موضوع را انکار می کردند. نفر سوم، پسر قوی هیکلی بود که ماهیچه های ستر، گردنی کلفت و کمربند پهن داشت و به همین جهت به "گاو معروف شده بود. این پسر به این مأموریت غیر عادی فرستاده شده بود که بیشترین کار سخت را انجام دهد. بری به آنها اطمینان داده بود که کار مشکلی نخواهد بود. سیمان روی گور نازک و جسد کوچک بود. با کمی اینجا و آنجا را کردن، پیش از آن که احساس کنند کار می کنند کیسه زباله سیاه رنگی را پیدا می کردند.

بری نقشه کف گاراژ را کشیده و با اطمینان کامل محل گور را علامت گذاری کرده بود. او نقشه ای کشیده بود که خطی از محوطه پارکینگ وست پارک، شروع می شد و از میان زمین تیس و زمین فوتبال و دسته ای درخت می گذشت و سپس از زمین دیگری که استراحتگاه تفریحی در آن قرار داشت و بعد از مسیر دو چرخه رو تا پیاده روی عبور می کرد که منتهی به نهر آب می شد. تمام بعد از ظهر به آنها اطمینان داده بود که کار ساده ای است.

راه دو چرخه رو به دلیل موجهی رها شده بود. ساعت یازده و ده دقیقه شنبه

1. Leo

2. Ionucci

شب بود. هوا خفه و دم کرده بود و زمانی که آنها به پیاده رو رسیدند به سختی نفس می کشیدند و عرق می ریختند. پسر هیکل دار معروف به گاو که جوان تر و از نظر بدنی در وضعیت بهتری قرار داشت دنبال دو نفر دیگر می آمد و وقتی که دو نفر دیگر درباره رطوبت هوا آرام توی تاریکی غر می زدند او پیش خود لبخند زد. گاو با خود اندیشید که آنها نزدیک چهل سال سن دارند و البته سیگاری حرفه ای هستند، در نوشیدن نوشابه زیاده روی و در غذا خوردن افراط می کنند. با آن که هنوز بیشتر از یک کیلومتر و نیم راه نرفته بودند درباره عرق ریختن غر می زدند.

مسئولیت این مأموریت به عهده لئو بود که چراغ قوه را در دست داشت. لباس آنها مشکی یک دست بود. ایونوچی مانند سگ پلیس انگل دار با سری پایین، نفس زدنهای سخت، رخوت و بی حالی و عصبانی از دست دنیا به خاطر اینجا بودن دنبال آنها می آمد. لئو همین طور که از ساحل نهر پوشیده از علفهای هرز می گذشتند گفت: «مواظب باشید.» آنها برای راه رفتن در جنگل خیلی مناسب نبودند. این محل در ساعت شش بعد از ظهر هم که نخستین بار از اینجا گذشتند ترسناک بود.

حالا که وحشتناک بود. گاو هر لحظه انتظار داشت که پایش را روی ماری چنبره زده کُلفت بگذارد. البته اگر مار او را نیش می زد می توانست با عذری موجه برگردد و امیدوار بود که اتومبیل را هم پیدا کند. آن وقت دو دوست دیگرش مجبور بودند که تنها بروند. پایش به کنده درختی گیر کرد و سکندری رفت اما توانست تعادل خود را حفظ کند. خیلی دلش می خواست که ماری او را نیش بزند.

لئو برای دهمین بار گفت: «مواظب باشید.» گویی گفتن این جمله اوضاع را امن تر می کرد. آنها حدود صد و هشتاد متر از میان بستر تاریک و علقدار نهر گذشتند و سپس بالا رفته، به کناره دیگر آن رسیدند. چراغ قوه را خاموش کردند و به حالت دولا از درخت زار عبور کردند تا به پشت نرده زنجیر مانند خانه کلیفور رسیدند و روی زانو نشستند.

ایونوچی در میان نفس کشیدنهای بلند گفت: «می دونید، احمقانه است، از کی تا به حال کار ما جسد از گور بیرون کشیدن بوده؟»

لئو داشت تاریکی حیاط پشتی خانه کلیفورد را بررسی می کرد. حتی یک دانه چراغ هم وجود نداشت. آنها چند دقیقه پیش با اتومبیل از اینجا گذشته و متوجه چراغ گازی کوچکی شده بودند که در حبیبی نزدیک در جلویی روشن بود، اما پشت خانه در تاریکی مطلق بود. لئو بدون این که سر خود را حرکت دهد گفت: «خفه شو.»

ایونوچی غرولند کنان گفت: «بله، بله، احمقانه است.» صدای نفس کشیدنهایش تقریباً شنیده می شد و عرق از چانه اش می چکید. گاو پشت سر آنها زانو زد، نشست و سرش را به نشانه عدم آمادگی شان تکان می داد. از این افراد، در آغاز به صورت محافظ شخصی و راننده بهره برداری می شد، کارهایی که به فعالیت بدنی سخت نیاز کمتری داشت. این طور شایع شده بود که لئو اولین قتل خود را در سن هفده سالگی مرتکب شده بود، اما چند سال بعد که دوران محکومیت را می گذرانید مجبور شده بود دست از آدم کشی بردارد. گاو شنیده بود که طی سالهای گذشته دوبار به ایونوچی تیر اندازی شده است، اما این شایعه مورد تأیید قرار نگرفته بود. اشخاصی که این داستانها را می ساختند به راستگویی معروف نبودند.

لئو مانند ار تشیدی گفت: «برویم.» آنها به حالت دو از میان علفها گذشته، به در کوچک نرده خانه کلیفورد رسیدند و از آن عبور کردند و از بین درختها به سرعت گذشتند تا این که به دیوار پشتی گاراژ رسیدند. ایونوچی دچار ناراحتی شد و روی دست و پا افتاد و به زحمت خود را بلند کرد. لئو به حالت سینه خیز به گوشه ای رفت و نگاه کرد که ببیند در خانه همسایه کسی هست یا نه. هیچ چیزی نبود، هیچ چیز جز صدای کوبنده ایست قلبی ایونوچی. گاو هم گوشه دیگر و پشت خانه کلیفورد را دزدانه نگاه کرد.

همسایه ها خواب بودند. حتی برای سگها هم شب بود و خوابیده بودند. لئو بلند شد و تلاش کرد در عقب را باز کند، اما در قفل بود او گفت: «همین جا بمانید.» و خود به حالت دولا گاراژ را دور زد تا به در جلویی آن رسید. این در هم قفل بود. دوباره به در پشتی برگشت و گفت: «باید شیشه را بشکنیم. آن در هم قفله.» ایونوچی چکشی از کیسه ابزار کمر خود در آورد و لئو آرام شروع به شکستن

شیشه کثیف بالای دستگیره در کرد و به گاو گفت: «مواظب اون گوشه باش.» او هم از پشت لئو خزید و در جهت خانه بالانتاین^۱ که همسایه بود نگاه کرد.

لئو ضربه زد و ضربه زد تا این که شیشه شکسته شد. او به دقت قطعات شکسته شیشه را در آورد و به کناری انداخت. وقتی که لبه‌های تیز شیشه صاف شد، دست چپش را داخل و قفل را باز کرد. وی چراغ قوه را روشن کرد و هر سه وارد گاراژ شدند.

بری گفته بود یادش می‌آید که آن محل جایی در هم ریخته و آشفته است و قطعاً کلیفور^۲ آن قدر گرفتار بوده که نتوانسته است پیش از مرگش آنجا را تمیز کند. اولین چیزی که توجه آنها را جلب کرد شنی بودن کف گاراژ بود و نه سیمانی بودن آن. لئو به سنگهای سفید زیر پایش لگدی زد. اگر بری درباره کف شنی چیزی هم گفته بود به یاد نمی‌آورد.

قایق در میان گاراژ قرار داشت. قایق اسکی بود که در حدود پنج متر طول داشت و لایه ضخیمی از گرد و خاک روی آن نشسته بود. از چهار چرخ یدک کش قایق سه چرخ آن پنچر بود. سالها بود که این قایق تنه‌اش به آب نخورده و لایه‌های آشفال و خرت و پرت کنار آن انباشته شده بود. وسایل باغبانی، کیسه قوطیهای آلومینیومی نوشابه، بسته‌های روزنامه‌ها و اثاثیه زنگ زده ایوان و حیاط. رامی نیاز به خدمات شهرداری برای بردن زباله نداشته است. خوب، او برای این کار گاراژ داشت. در تمام زوایای گاراژ تار عنکبوت‌های ضخیم درست شده بود. لوازم کار استفاده نشده از دیوارها آویزان بود.

کلیفور^۳ به دلایلی، مقدار زیادی چوب رختی سیمی جمع آوری کرده بود که بی شماری از آنها از بندهای سیمی بالای قایق آویزان بودند. در مرحله‌ای، گویا دیگر از بستن سیم رخت آویز خسته شده بود، چون که فقط میخهای بلند را به گل میخهای دیوار فرو کرده و صدها رخت آویز را به آنها آویزان کرده بود. رامی که طرفدار حفظ محیط زیست بود قوطیها و ظرفهای پلاستیکی را با هدف والای باز یافت و

بهره‌برداری دوباره از آنها جمع‌آوری کرده بود. اما چون او مردی پرکار بود، بنابراین تل کوچکی از کیسه‌های زباله سبز رنگ انباشته از قوطی و شیشه نیمی از محوطه گاراژ را پر کرده بود. او آدمی این چنین بی‌مبالا بود و حتی برخی از کیسه‌ها را توی قایق ریخته بود.

لئو نور چراغ قوه را مستقیم به نقطه‌ای در زیر چراغ جلو یدک‌کش گرفت و به گاو اشاره کرد که او هم روی چهار دست و پا افتاد و شروع به عقب زدن شن سفید کرد. ایونوچی از کیسه ابزار کمر خود بیلچه‌ای در آورد. گاو بیلچه را گرفت و شنهای بیشتری را عقب زد. دو نفر همکارش بالای سر او ایستاده بودند.

وقتی که حدود پنج سانتی متر از شن‌ها برداشته شد بیلچه به سیمان خورد و صدای کندن بیلچه تغییر کرد. قایق مانع کار می‌شد. گاو بلند شد و آهسته قلاب قایق را بلند کرد و با فشار زیاد قسمت جلو یدک‌کش را به اندازه یک متر و نیم به کناری غلتاند. پهلوی یدک‌کش با تل قوطیهای آلومینیومی برخورد کرد و صدایی ممتد بلند شد. مردها خشکشان زد و به صدا گوش دادند.

لئو چیزی را که احتیاج به گفتن نداشت آهسته به زبان آورد: «باید مواظب باشید. اینجا بمونید و حرکت نکنید.» او آن دو نفر را که در تاریکی کنار قایق ایستاده بودند ترک کرد و از در پشتی بیرون رفت و کنار درختی در پشت گاراژ ایستاد و خانه بالانتاین را که همسایه بود نگاه کرد. خانه تاریک و آرام بود. چراغ ایوان نور ضعیفی اطراف کباب پز و باغچه گل را روشن کرده بود، اما هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. لئو نگاه کرد و منتظر ماند. شک داشت که همسایه‌ها صدای قلم و چکش را بشنوند او دوباره به داخل گاراژ خزید و چراغ قوه را به سمت محل سیمانی در زیر شن گرفت و گفت: «بهتره تمام کنیم.» و گاو دوباره به زانو نشست.

بری توضیح داده بود که او ابتدا گور کم عمقی به ابعاد تقریباً صد و هشتاد سانتی متر در شصت سانتی متر و به عمق لااقل چهل و پنج سانتی متر کنده و جسد را در آن گذاشته بود. سپس مخلوط سیمان آماده شده را دور جسد که در کیسه زباله پلاستیکی سیاه رنگ پیچیده شده بود ریخته و به آن آب اضافه کرده است و روز بعد

برای ریختن شن روی گور و گذاشتن قایق روی آن برگشته بود.

کار او عالی بود. با توجه به استعداد کلیفورد در سازماندهی و مرتب کردن گاراژ، قایق تا پنج سال دیگر از جایش تکان نمی خورد. بری توضیح داده بود که این گور، گوری موقتی است و در نظر داشته که جسد را از آنجا ببرد، اما پلیس فدرال به تعقیب او پرداخته و او نتوانسته بود آن را جابه جا کند. لئو و ایونوچی قبلاً از شر تعدادی جسد خلاص شده بودند و معمولاً آنها را در بشکتهای سنگین توی آب می انداختند، با وجود این تحت تأثیر مخفی گاه موقتی جسد قرار گرفته بودند.

گاوهمین طور شنهارا عقب می زد و محل را پاک می کرد و چیزی نگذشت که تمام رویه سیمانی گور آشکار شد. ایونوچی در آن سوی گور زانو زده و با گاو مشغول کندن سیمان با قلم و چکش شدند. لئو چراغ قوه را روی شن کنار آنها گذاشت و دوباره از در پشتی بیرون رفت. او خم شده و به قسمت جلو گاراژ رفت. همه جا سکوت بود. صدای قلم و چکش خوب شنیده می شد. وی به سرعت به پشت خانه کلیفورد رفت و حدود پانزده شانزده متری فاصله گرفت. صدا دیگر به زحمت شنیده می شد. لئو پیش خود لبخندی زد. اگر خانواده بالانتاین بیدار هم بودند نمی توانستند صدا را بشنوند.

او به سرعت به گاراژ برگشت و در تاریکی بین نبش گاراژ و اتومبیل اسپیت فایر نشست و می توانست خیابان را ببیند. اتومبیل سیاه رنگ کوچکی از پیچ جلو خانه گذشت و دور شد. رفت و آمد دیگری نبود. از میان پرچین می توانست نمای خانه بالانتاین را ببیند. هیچ حرکتی دیده نمی شد. تنها صدای خفه کندن سیمان گور بویت بود که شنیده می شد.

اتومبیل اکورد کلینت نزدیک زمین تنیس متوقف شد. اتومبیل کادیلاک قرمز رنگی نزدیک خیابان پارک شده بود. رگی چراغ و موتور را خاموش کرد. آنها در سکوت نشستند و از شیشه جلو به تاریکی زمین فوتبال خیره شدند.

رگی پیش خود فکر کرد که اینجا جای خوبی برای دزدهاست که آدم را لخت کنند، اما این را به زبان نیاورد. چیزهای دیگری غیر از دزدها برای ترسیدن وجود داشت. مارک از وقتی که هوا تاریک شده بود حرف زیادی نزده بود. آنها هر دو یک ساعتی را روی یک تختخواب بعد از خوردن پیتزایی که به اتاقشان در متل آورده شد چرتی زده و تلویزیون تماشا کرده بودند. مارک مرتب از رگی وقت را پرسیده بود، گویی جوخه اعدام منتظرش بود. ساعت ده، رگی دیگر متقاعد شده بود که مارک ترسیده است. در ساعت یازده، مارک در اتاق به قدم زدن پرداخته و تا دستشویی می‌رفت و بر می‌گشت.

اما اینجا در ساعت یازده و چهل دقیقه، آنها در شبی تاریک در اتومبیل گرم نشسته بودند و نقشه مأموریتی غیر ممکن را می‌کشیدند که هیچ کدام خواستار آن نبودند.

مارک آرام پرسید: «فکر می‌کنی کسی از بودن ما در اینجا با خبره؟»
رگی به او نگاه کرد. نگاهش جایی در آن سوی زمین فوتبال گم شد و گفت:
«منظورت، اینجا در نیواورلئانه؟»

«بله، فکر می‌کنی کسی می‌دونه که ما در نیواورلئان هستیم؟»
«نه، تصور نمی‌کنم.»

به نظر آمد که این پاسخ رگی او را ارضا کرد. رگی حدود ساعت هفت با کلینت حرف زده بود. یک ایستگاه تلویزیون در ممفیس گزارش داده بود که او هم گم شده است، ولی اوضاع آرام به نظر می‌رسید. کلینت گفته بود که دوازده ساعت است از اتاق خوابش بیرون نرفته و خواهش کرده بود که هر برنامه‌ای دارند زودتر انجام دهند. او به مامان لاو هم زنگ زده بود. مامان لاو نگران بوده، اما با توجه به اوضاع و احوال حالش خوب بوده است.

آن دو اتومبیل را رها کرده و از مسیر دوچرخه رو به راه افتادند.
رگی همین طور که با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد پرسید: «مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟» مسیر در تاریکی مطلق بود و گاهی فقط اسفالت زیر

پایشان مانع از انحراف آنها از مسیر و رفتن به داخل درختها می شد. آن دو کنار هم و دست در دست یکدیگر آهسته راه می رفتند.

رگی همین طور که پی در پی گامهای لرزان بر می داشت از خود پرسید که او در این لحظه اینجا و در این مسیر، در جنگلهای این شهر با این پسر بچه که زیاد دوستش داشت اما حاضر نبود به خاطرش بمیرد چه کار می کند. رگی دست مارک را محکم گرفت و تلاش کرد شجاع باشد. قطعاً او دعا می کرد که به زودی اتفاقی بیفتد تا آنها به اتومبیل خود برگردند و نیواورلئان را ترک کنند.

مارک گفت: «داشتم فکر می کردم.»

«ابدأ تعجب نمی کنم؟»

«می دونی، ممکنه واقعاً پیدا کردن جسد خیلی سخت باشه. خُب، تصمیم من اینه. تو میان درختها نزدیک نهر می مونی، می فهمی، و من دزدکی از حیاط پشتی وارد گاراژ میشم. زیر قایق را نگاه می کنم که مطمئن شوم جسد اونجاست یا نه، بعد از اینجا میریم.»

«فکر می کنی که با نگاه کردن به زیر قایق می تونی جسد را ببینی؟»

«می دونی، شاید بتونم ببینم که کجاست؟»

رگی دست مارک را محکم تر فشار داد و گفت: «گوش کن، مارک. ما با همدیگر هستیم، خوب. اگر تو به داخل گاراژ بری، من هم میرم.» صدایش خیلی قاطع بود. مطمئناً، آنها در رسیدن به گاراژ موفق نمی شدند.

صدای شکستن چیزی در میان درختها به گوش رسید. چراغی روی تیر، استراحتگاه تفریحی را در سمت چپ آنها نشان می داد و جای پایی به سمت راست می رفت. مارک کلیدی را فشار داد و نوری از چراغ قوه کوچکی زمین جلو پای آنها را روشن کرد. مارک گفت: «دنبالم بیا، هیچ کس نمی تونه ما را اینجا ببینه.»

مارک بی سرو صدا میان جنگل حرکت می کرد. وقتی که در اتاق متل بودند، چند مورد از پیاده رویهای شبانه خود را در جنگل اطراف پارک کاروان و بازیهای پسر بچه ها در تاریکی را به یاد آورده بود. مارک این بازیها را بازیهای جنگل می نامید.

اکنون با چراغ قوه در دست شاخه‌ها و نهالهای مزاحم را پس می‌زد و تند پیش می‌رفت.

رگی چند بار تکرار کرد: «آهسته برو، مارک.»

مارک دست رگی را گرفت و در پایین رفتن از بستر نهر به او کمک کرد. آنها از کناره دیگر نهر بالا رفتند و از میان درختها و بوته زارها خزیده گذشتند تا این که دوباره آن رد پای اسرار آمیز را پیدا کردند که چند ساعت پیش باعث تعجب آنها شده بود. نرده‌ها شروع شدند. آن دو آهسته و آرام حرکت کردند و مارک چراغ قوه را خاموش کرد.

آنها به میان انبوه درختان درست پشت خانه کلیفورد رسیدند و زانو زدند و نفسهایشان را در سینه حبس کردند. از میان بوته زار و علفهای هرز می‌توانستند نمای عقب گاراژ را ببینند.

رگی پرسید: «اگر جسد را نبینیم چی؟ آن وقت چه کار کنیم؟»

«اگر جسد نبود آن وقت در این باره فکر می‌کنیم.»

اینجا دیگر جای بحث طولانی درباره عقاید مارک نبود. مارک روی چهار دست و پا تالبه انبوه بوته زار سینه خیز رفت. رگی هم به دنبال او رفت. آنها در فاصله حدود شش متری در نرده‌ها در میان علفهای خیس ایستادند. حیاط پشتی تاریک و آرام بود. هیچ روشنایی، صدایی و یا حرکتی دیده نمی‌شد. تمام خیابان در خواب سنگین بود.

«رگی، من می‌خوام که تو اینجا بمونی، سر تو پایین بگیر، فوری بر می‌گردم.»

رگی با صدای بلند زمزمه کرد: «نه آقا! تو نمی‌تونی این کار را بکنی، مارک!»

مارک قبلاً راه افتاده بود. این کار برای او بازی بود، درست مثل بازی دیگری در جنگل که با دوستان کوچکش تعقیب و گریز بازی می‌کردند و با سلاحهای آب رنگی به یکدیگر شلیک می‌کردند. او مانند مار مولک توی علفها خزید و در نرده‌ها را به اندازه‌ای که بتواند از آن بگذرد باز کرد.

رگی روی دست و پا از میان علفها او را دنبال کرد و بعد ایستاد. مارک دیگر

دیده نمی شد. مارک پشت اولین درخت ایستاد و گوش فرا داد. بعد سینه خیز خود را به درخت دوم رساند و این بار صدایی شنید. جرینگ! جرینگ! دست و پایش قادر به حرکت نبودند. صدا از گاراژ می آمد. جرینگ! جرینگ! خیلی آهسته از پشت درخت دزدکی نگاه کرد و به در پستی گاراژ خیره شد. جرینگ! جرینگ! او به عقب به رگی نگاه کرد، اما جنگل و بوته زار تاریک بود. رگی هیچ جا دیده نمی شد. مارک دوباره به در نگاه کرد. چیزی فرق نکرده بود. او سینه خیز تا درخت بعدی رفت که حدود سه متر نزدیک تر به گاراژ بود. صدا بلندتر می آمد. در گاراژ کمی باز بود و شیشه نداشت. کسی آنجا توی گاراژ بود! جرینگ! جرینگ! جرینگ! کسی آنجا پنهان شده و با چراغ خاموش حفاری می کرد! مارک نفس عمیقی کشید و به پشت انبوه زباله و نخاله خزید که کمتر از سه متر با در پستی گاراژ فاصله داشت. مارک هیچ صدایی ایجاد نکرده بود و این را می دانست که نباید سر و صدایی ایجاد کند. علفهای اطراف محل زباله بلند بودند و مارک مانند آفتاب پرست خیلی آرام از میان زباله ها گذشت. جرینگ! جرینگ!

او خم شد و دولا دولا به طرف در عقب حرکت کرد. لبه تیز فلز زنگ زده ای به ابعاد پنج در ده سانتی متر به قوزک پای او گیر کرد و سکندری خورد. زباله ها تکان خوردند و سطل خالی رنگی به زمین افتاد.

لئو بلند شد و به طرف در پستی گاراژ پرید، و اسلحه کمری کالیبر ۳۸ با صدا خفه کن را از کمر بیرون کشید و در تاریکی دوید تا این که به نبش گاراژ رسید و در آنجا روی زانو نشست و گوش فرا داد. صدای قلم و چکش داخل گاراژ متوقف شده بود. ایونوچی دزدانه از در عقب نگاه می کرد.

رگی سر و صدایی پشت گاراژ شنید و روی شکم توی علفهای خیس خوابید. او چشمهایش را بست و دعایی خواند. او اینجا چه غلطی می کرد؟

لئو آهسته خود را به انبوه زباله رسانید و سپس آن را با اسلحه آماده شلیک دور زد. او دوباره روی زانو نشست و با حوصله تاریکی را زیر نظر گرفت. نرده تا حدودی پیدا بود ولی هیچ حرکتی دیده نمی شد. لئو خود را به کنار درختی که حدود

پنج متر با گاراژ فاصله داشت رساند و منتظر ماند. ایونوچی به دقت او را نگاه می کرد. ثانیه های طولانی در سکوت گذشت. لئو بلند شد و دولا و آهسته به طرف در نرده رفت. شاخه ای زیر پایش صدا کرد که لحظه ای او را سر جایش خشک کرد.

لئو حالا گستاخ تر دور حیاط می گشت و هنوز اسلحه را آماده در دست داشت و به درخت بلوط کهنسالی تکیه داد که شاخ و برگش تا پایین نزدیک مرز ملک بالانتاین آویزان بود. مارک توی پرچین نامرتب در فاصله کمتر از چهار متری روی دست و پایش کز کرده و نفسش را حبس کرده بود. او هیکل تاریک را تماشا می کرد که بین درختها در تاریکی حرکت می کرد و می دانست که اگر ساکت بماند او را پیدا نخواهد کرد. مارک آرام نفس خود را بیرون داد. چشمهایش به نیمرخ مرد کنار درخت دوخته شده بود.

صدای خفه ای از داخل گاراژ پرسید: «چه خبره؟» لئو اسلحه را سر جایش در کمر شلوار گذاشت و عقب رفت. ایونوچی بیرون در ایستگاه بود و دوباره گفت: «چه خبره؟»

لئو با صدای نیمه نجوایی گفت: «نمی دونم. شاید گربه یا چیزی بوده باشه. برگردیم و کارمان را ادامه بدیم.»

در آرام بسته شد و لئو بی سرو صدا پنج دقیقه ای پشت گاراژ به قدم زدن پرداخت. پنج دقیقه، اما به نظر می آمد برای مارک یک ساعت طول کشید.

سپس هیکل تاریک از نبش گاراژ گذشت و رفت. مارک تمام حرکات را نگاه می کرد. او آرام پیش خود تا شماره صد شمرد و بعد در امتداد پرچین که تا نرده ادامه داشت سینه خیز رفت. او در کنار در مکشی کرد و تا سی شمرد. همه جا سکوت بود جز صدای خفه قلم و چکش که در فاصله ای دور شنیده می شد. بعد خود را به لبه بوته زار رسانید که رگی در آنجا از وحشت کز کرده بود. رگی همین طور که توی انبوه بوته زار زیر درختان ناپدید می شدند دست مارک را گرفت.

مارک که نفسش بند آمده بود گفت: «آنها اونجا هستند!»

«کیا!»

«نمی‌دونم! دارند جسد را بیرون می‌ارند!»

«چه اتفاقی افتاد؟»

مارک تند و تند نفس می‌زد. سرش همین طور که آب دهانش را قورت می‌داد و تلاش می‌کرد حرف بزند بالا و پایین می‌رفت. «پایم به چیزی گیر کرد و شخصی که فکر می‌کنم اسلحه داشت نزدیک بود پیدایم بکند. وای، خدا، ترسیده بودم!»

«تو هنوز هم می‌ترسی و من هم همین طور! بیا از اینجا برویم!»

«گوش کن، رگی. یک لحظه صبر کن. گوش بده! صدا را می‌شنوی؟»

«نه! چی را می‌شنوم؟»

«اون صدای جرینگ جرینگ را. من هم نمی‌شنوم. اما حالا خیلی فاصله

داریم.»

«من می‌گم بیشتر فاصله بگیریم. بیا برویم.»

«یک دقیقه صبر کن، رگی. لعنتی!»

«آنها آدمکش هستند، مارک. آنها آدمهای مافیا هستند. بیا زود از اینجا برویم!»

مارک با بیرون دادن نفس از لای دندانهایش ناخشنودی خود را نشان داد و به رگی زل زد و گفت: «آرام بگیر، رگی. فقط آرام بگیر. خوب. بین هیچ کس نمی‌تونه ما را اینجا ببینه. حتی از گاراژ هم نمی‌تونن این درختها را ببینی. من آرامش خود را به دست آوردم. خوب، حالا آرام بگیر.»

رگی روی زانوی خود نشست و آنها به گاراژ نگاه کردند. مارک انگشت خود را جلو دهانش قرار داد و گفت: «اینجا امن هستیم، خوب.» بعد آهسته گفت: «گوش کن.»

آن دو گوش فرا دادند اما صدایی شنیده نمی‌شد.

رگی گفت: «مارک اینها آدمهای مولدانو هستند و می‌دانند که تو فرار کرده‌ای. اینها وحشتناک‌اند و اسلحه و چاقو و شاید هم چیزهای دیگه‌ای دارند. بیا برویم، آنها ما را شکست دادند و همه چیز تمام شد، آنها برنده شدند.»

«ما نمی‌تونیم بگذاریم جسد را ببرند، رگی. فکرشو بکن، اگر جسد را ببرند،

دیگه هیچ وقت پیدا نخواهد شد.»

«بهتر، تو آزاد میشی و مافیا تو را فراموش خواهد کرد. حالا بیا بریم.»

«نه رگی، ما باید کاری بکنیم.»

«چه کاری؟ می خواهی با آدمکشهای مافیا بجنگی؟ دست بردار، مارک. این

دیوانگی است.»

«یک لحظه صبر کن.»

«بسیار خوب، من درست یک دقیقه صبر می کنم و بعد میرم.»

مارک برگشت و لبخندی به او زد و گفت: «تو منو ترک نمی کنی، رگی. من تو را

بیشتر از اینها می شناسم.»

«مارک، منو تحت فشار قرار نده. حالا می فهمم که تو با کلیفورد و شیلنگ

کوچک آب ور می رفتی، ریکی چه می کشید؟»

«آرام باش، باشه، دارم فکر می کنم.»

«همین منو می ترسونه.»

رگی نشست و پاهایش را روی هم انداخت. برگها و تاکها صورت و گردن او را

نوازش می دادند. مارک آرام مانند شیری که آماده کشتن باشد روی چهار دست و پا

قرار گرفت و سر انجام گفت: «فکری به ذهنم رسید.»

«بله، می دانستم.»

«همین جا بمون.»

رگی ناگهان پشت گردن او را گرفت و صورتش را به طرف خود برگرداند و

گفت: «گوش کن، بچه، این دیگه از بازیهای کوچک توی جنگل نیست که تیرهای

پلاستیکی در کرده و کلوخ کثیف به یکدیگر پرتاب می کردید. این آدمها همبازیهای

کوچولوی تو در بازی قایم باشک یا سرباز بازیهای دیگه توی جنگل نیستند. اینجا

مرگ و زندگی در میانه، مارک. تو یک بار اشتباه کردی و شانس آوردی. اگر یک اشتباه

دیگه بکنی زنده نخواهی بود. حالا، بیا هر چه زودتر از اینجا بریم. همین الان!»

مارک همین طور که رگی او را مورد ملامت قرار می داد چند ثانیه ای ساکت

بود، اما بعد به تندی خود را عقب کشید و یا آرواره‌های درهم فشرده گفت: «همین جا بمون و حرکت نکن.» او از میان بوته‌ها و علفها خزیده خود را به نرده‌ها رسانید. درست داخل در نرده‌ها باغچه متروکه‌ای بود که با نمای الوار چوبی فرو رفته در زمین و پوشیده از علفهای هرز بود. مارک تا باغچه به طور خزیده رفت و سه سنگ را با همان وسواسی انتخاب کرد که سر آشپز در انتخاب گوجه فرنگی در بازار میوه و تره بار می‌کند. او هر دو سمت گاراژ را نگاه کرد و بعد آرام در تاریکی عقب نشینی کرد.

رگی منتظر بود و کوچک‌ترین حرکتی نکرده بود. مارک می‌دانست که رگی نمی‌تواند راه برگشت به اتومبیل را پیدا کند و به او احتیاج دارد. آنها دوباره توی بوته‌زار کز کردند.

رگی التماس کنان گفت: «مارک، پسر، این دیوانگی است. خواهش می‌کنم دست بردار، این آدمها بازی نمی‌کنند.»

«اینها آن قدر گرفتار کارند که توی فکر ما نیستند، خوب. ما اینجا امن هستیم رگی، نگاه کن! اگر آنها همین الان از آن در بیرون بپرند، نمی‌توانند ما را پیدا کنند. ما اینجا امن هستیم رگی، به من اعتماد کن.»

«به تو اعتماد کنم! تو خودتو به کشتن میدی.»

«همین جا بمون.»

«چی! خواهش می‌کنم، مارک! بازی بسه.»

مارک به رگی توجهی نکرد و به نقطه‌ای نزدیک سه درخت اشاره کرد که حدود ده متر فاصله داشت. مارک گفت: «الساعة بر می‌گردم.» و ناپدید شد.

او از میان بوته‌زارها سینه خیز رفت تا به پشت خانه بالانتاین رسید و به زحمت می‌توانست لبه‌خانه کلیفورد را ببیند. رگی در تاریکی علفهای زیر درختها ناپدید شده بود.

ایوان کوچک این خانه با نور ضعیفی روشن بود. در آنجا سه صندلی حصیری سفید رنگ و یک کباب پز وجود داشت و پنجره شیشه‌ای بزرگی بر آن مشرف بود و

لثو با صدای سنگ که از طرف همسایه برخاست از جایش پرید و خزیده به جلو گاراژ رفت و از میان پرچین دزدانه نگاه کرد. ایوان آرام و ساکت بود. صدا شبیه صدای سنگی بود که به چیزی چوبی برخورد کرده و بعد به آجر خورده باشد. شاید هم صدای سگ بود. وی مدت زیادی نگاه کرد ولی اتفاقی نیفتاد. آنها امن بودند. باز هم اعلام خطری دروغین.

آقای بالانتاین غلتی زد و به سقف نگاه کرد. او شصت و اندی سال سن داشت و از یک سال و نیم پیش که دیسک کمر عمل کرده بود خوابیدن برایش مشکل شده بود. تازه چرتش برده بود که با صدایی بیدار شد. اصلاً صدا بود؟ دیگر جایی در نیواورلئان امن نبود، او شش ماه پیش دو هزار دلار پول سیستم اعلام خطر را پرداخته بود. جرم زیاد شده بود و آنها در فکر نقل مکان از این شهر بودند.

بالانتاین به پهلوی غلتید و تازه چشمهایش را بسته بود که صدای خرد شدن پنجره را شنید. او بلند شد و به طرف در رفت و چراغ اتاق خواب را روشن کرد و فریاد زد «بلند شو، وایدا!، بلند شو!» وایدا دنبال لباس خود می گشت و آقای بالانتاین تفنگ خود را از توی گنجی برداشت. سیستم اعلام خطر آژیر می کشید. آنها به داخل سالن دویدند و برای یکدیگر فریاد می کشیدند و چراغها را روشن می کردند - شیشه از طرف ناحیه ای که خلوت بود شکسته شده بود و آقای بالانتاین تفنگ خود را به پنجره نشانه رفت، گویی می خواست از حمله دیگری جلوگیری کند.

بالانتاین خطاب به همسرش گفت: «به پلیس زنگ بزن شماره ۹۱۱»
 «شماره را می‌دونم!»

«عجله کن!» بالانتاین با کفش راحتی که دولا شده و تفنگ در دست داشت دور شیشه شکسته آهسته راه می‌رفت، گویی که دزدی قصد داشت از این پنجره وارد خانه شود. آقای بالانتاین آماده جنگ به آشپزخانه رفت و در تابلو کنترل سیستم اعلام خطر، شماره‌هایی را وارد کرد و آژیر قطع شد.

لئو تازه در محل نگهبانی خود کنار اسپیت فایر قرار گرفته بود که صدای شکستن شیشه آرامش را بر هم زد. وقتی که تلاش می‌کرد از جایش بلند شود و به طرف پرچین بدود زبانش را گاز گرفت. صدای آژیر کوتاهی آمد و سپس قطع شد. مردی با لباس قرمز رنگ شب که دولا شده بود با تفنگی در دست به طرف ایوان می‌دوید.

لئو به سرعت به صورت خزیده خود را به در پشتی گاراژ رسانید. ایونوچی و گاو وحشت کرده کنار قایق کز کرده بودند. لئو پایش را روی شن کش گذاشت که دسته آن روی کیسه‌ای پر از قوطیهای آلومینیومی می‌افتاد هر سه نفر نفس را در سینه حبس کردند. صداهایی از خانه همسایه شنیده می‌شد.

ایونوچی از میان دندانهای به هم فشرده خود گفت: «چه خبر شده؟» او و گاو از عرق برق می‌زدند. پیراهنهایشان به بدنشان چسبیده و سرشان کاملاً خیس شده بود. لئو خشمگین و در حالی که خونس به جوش آمده بود به طرف پنجره مشرف بر پرچین رفت که املاک بالانتاین را جدا می‌کرد و گفت: «نمی‌دونم، فکر می‌کنم چیزی به پنجره‌ای خورد. نمی‌دونم، حرامزاده دیوانه تفنگ هم دارد!»

ایونوچی تقریباً جیغی کشید و گفت: «چی داره؟» او و گاو آهسته سرشان را بلند کردند و کنار پنجره رفته، به لئو پیوستند.

مرد دیوانه، تفنگ به دست دور حیاط خانه خود می‌گشت و به سمت درختها

فریاد می کشید.

آقای بالانتاین از نیواورلئان و از مواد مخدر و از آدمهای آشغال که مردم را لخت و غارت می کردند حالش به هم خورده بود. او از جنایت و از زندگی کردن در ترس و لرز بدش آمده بود و آنقدر از همه این لعنتی ها حالش به هم خورده بود که تفنگش را رو به بالا گرفت و برای اتمام حجت تیری به سمت درختها شلیک کرد. این کار برای حرامزاده های کوچولوی لاغر اندام درس خوبی خواهد بود و نشان می داد که او در کار مبارزه جدی است. اگر کسی به خانه اش برگردد جنازه اش با آمبولانس خواهد رفت. بوم!

خانم بالانتاین با لباس صورتی رنگ خود در آستانه در ایستاده بود و هنگامی که همسرش شلیک و درختها را زخمی کرد جیغ کشید.

سه نفر که توی گاراژ بودند وقتی که تیراندازی شروع شد دراز کشیدند. لئو فریاد زد: «حرامزاده دیوانه است.» آنها دوباره با همدیگر آرام سرشان را بلند کردند و درست در این لحظه، اولین اتومبیل پلیس با چراغ گردان آبی و قرمز که به سرعت می چرخید توی قسمت اتومبیل رو خانه بالانتاین توقف کرد.

ایونوچی اولین نفری بود که از در خارج شد و به دنبال او گاو و لئو بیرون رفتند. آنها خیلی عجله داشتند، با وجود این مواظب بودند که توجه کسی را از خانه همسایه جلب نکنند. آنها به حالت دو و به صورت خمیده از درختی به درخت دیگر فرار می کردند و نومیدانه سعی داشتند پیش از آن که تیر دیگری شلیک شود خود را به جنگل برسانند. عقب نشینی منظم و مرتب بود.

مارک و رگی توی بوته ها فرو رفته بودند. رگی دائم غرولند می کرد که: «تو دیوانه هستی» و حرفش بیهوده نبود. او واقعاً باورش شده بود که موکلش عقل درستی ندارد. اما به هر حال مارک را بغل کرد و آن دو کنار هم منتظر ماندند. آن دو وقتی شبح سه نفر را دیدند که از نرده ها گذشته و فرار می کردند.

مارک به سمت آنها اشاره کرد و آهسته گفت: «اوناهاشن.» هنوز سی ثانیه از زمانی که او به رگی گفته بود مواظب در نرده ها باشد نگذشته بود.

مارک آرام گفت «هر سه نفر شون هستند.» آن سه نفر از فاصله حدود شش متری جایی که آن دو مخفی شده بودند به درون علفهای زیر درختها خزیدند و در جنگل ناپدید شدند.

مارک و رگی بیشتر به هم نزدیک شدند و رگی دوباره گفت: «تو دیوانه‌ای.»
«شاید اینطور باشه، اما داریم موفق میشیم.»

شلیک تفنگ، رگی را تقریباً به مرز دیوانگی رسانده بود. رگی وقتی که به اینجا آمده بود می‌لرزید و وقتی که مارک در برگشت به او خبر داده بود که کسی توی گاراژ است کم مانده بود از ترس بمیرد. هنگامی که مارک سنگ را به پنجره پرتاب کرد نزدیک بود جیغ بکشد. اما شلیک تیر آخرین ضربه‌ای بود که می‌توانست تحمل کند. قلبش به تندی می‌زد و دستهایش می‌لرزیدند.

و عجیب بود که در آن لحظه می‌دانست که نمی‌توانند فرار کنند. اکنون سه نفر دزد خطرناک بین آنها و اتومبیلشان قرار داشتند و هیچ راه فراری نبود.

شلیک تیر همسایه‌ها را بیدار کرده بود. چراغهای حیاط پشت خانه‌ها روشن شدند و مردان و زنان در لباس خواب به ایوانها ریخته و به خانه آقای بالانتاین نگاه می‌کردند. فریادهای پرس و جو از نرده‌ها می‌گذشت. سگها بیدار شده بودند. مارک و رگی بیشتر خود را عقب کشیده و در بوته زار فرو رفتند.

آقای بالانتاین و یکی از افراد پلیس کنار نرده پستی خانه گشتی زدند، آنها احتمالاً دنبال سنگ جنایتکارانه دیگری بودند. فایده‌ای نداشت. رگی و مارک صداهایی را می‌شنیدند، اما نمی‌توانستند بفهمند که چه حرفهایی زده می‌شود. آقای بالانتاین خیلی داد و بیداد می‌کرد.

افراد پلیس او را آرام کردند و سپس به او کمک کردند که به جای شیشه، پلاستیک شفاف روی پنجره بکشد. چراغهای گردان آبی و قرمز اتومبیل پلیس خاموش شدند و پس از بیست دقیقه پلیسها آنجا را ترک کردند.

رگی و مارک همین طور که می‌لرزیدند دستهای یکدیگر را در دست داشتند منتظر ماندند. حشرات روی بدنشان راه می‌رفت، پشه‌ها خیلی بی‌رحم بودند.

علفهای هرز و تیغه خارها به لباسهای تیره آنها فرو می‌رفت. سرانجام چراغهای بالانتاین خاموش شد و رگی و مارک کمی دیگر منتظر ماندند.



چند دقیقه از ساعت یک گذشته بود که ابرها پراکنده شدند و ماه نیمه - قرص حیاط پستی و گاراژ خانه کلیفورد را برای لحظه‌ای روشن کرد. رگی به ساعت خود نظری انداخت. پاهایش در اثر چمباتمه زدن بی حس شده بودند و کمرش از نشستن درد گرفته بود. هر چند که شگفت آور بود، ولی رگی به آن نقطه از جنگل عادت کرده بود و پس از رهایی از دست آدم‌کشها، افراد پلیس و آن احمق تفنگ به دست خیلی احساس امنیت می‌کرد. نفس و ضربان قلب او به حال عادی برگشته بود. دیگر عرق نمی‌ریخت، هر چند که لباسش هنوز از تقلا و هوای شرجی خیس بود. مارک پشه‌ها را می‌کشت و کمتر حرف می‌زد و به طرزی شگفت آور آرام بود. علفی را می‌جوید و نرده را تماشا می‌کرد، طوری عمل می‌کرد که گویی او و تنها او دقیقاً می‌داند که چه موقع باید حرکت بعدی را انجام دهد.

مارک بلند شد و گفت: «بیا کمی راه ببریم.»

«کجا؟ به طرف ماشین؟»

«نه، پایین به طرف مسیر کوره راه. عضله پایم نزدیکه بگیره.»

پای راست رگی که زیر زانویش قرار داشت بی حس شده بود. بنابراین با زحمت زیاد بلند شد. رگی به دنبال مارک راه افتاد تا این که به کوره راهی رسیدند که به موازات شهر بود. مارک بی سرو صدا در تاریکی حرکت می‌کرد بدون این که از چراغ

قوه استفاده کند و پشه‌ها را می‌کشت و پاهایش را می‌کشید تا رفع گرفتگی و خستگی شود.

آن دو در میان جنگل و در فاصله‌ای که نرده خانه‌های همسایگان کلیفورد دیده نمی‌شد توقف کردند.

رگی با صدای کمی بلندتر به خاطر دور بودن از خانه گفت: «دیگه فکر می‌کنم که حالا باید اینجا را ترک کنیم، می‌دونی، من از این مارها می‌ترسم و نمی‌خواهم پایم را روی یکی از آنها بگذارم.»

مارک به او نگاه کرد اما به سمت نهر زل زد و آهسته گفت: «فکر نمی‌کنم حالا مناسب باشه که از اینجا بریم.»

رگی می‌دانست که مارک دلیلی برای حرف خود دارد. او در شش ساعت گذشته نتوانسته بود در جر و بحث بر مارک پیروز شود، پرسید: «چرا؟»

«چون که این آدمها ممکنه هنوز این دوروبرها باشند. در واقع، امکان داره همین نزدیکیها منتظر باشند تا اوضاع آرام بشه و بتونند دوباره برگردند. اگر ما به طرف ماشین بریم ممکنه به آنها برخورد کنیم.»

«مارک من دیگه تحمل ندارم، خوب؟ این کارها ممکنه برای تو بازی و تفریح باشه، ولی من پنجاه و دو سالمه و این بازیها را کرده‌ام. باورم نمیشه که ساعت یک صبح توی این جنگل مخفی شده باشم.»

مارک انگشتش را جلو دهانش گرفت و گفت: «هیس.» داری خیلی بلند حرف می‌زنی. این بازی نیست.»

«لعنتی، می‌دونم که بازی نیست! به من درس نده.»

«رگی آرامش خودتو حفظ کن، ما حالا در جای امنی هستیم.»

«چه امنی! من تا زمانی که توی هتل در اتاق را به روی خودم قفل نکنم احساس امنیت نمی‌کنم.»

«پس برو، برو، راه سمت ماشین را پیدا کن و برو.»

«البته. بگذار ببینم، پس تو اینجا می‌مونی، درسته؟»

مهتاب از بین رفت و ناگهان جنگل تاریک‌تر شد. مارک برگشت و به طرف مخفی گاهشان به راه افتاد. رگی ناخود آگاه او را دنبال کرد و این کار باعث ناراحتیش شد، زیرا در آن لحظه به پسر یازده ساله‌ای متکی بود. اما به هر حال به دنبال مارک در امتداد کوره راهی که برایش نامرئی بود، از میان جنگل انبوه به طرف علفزار زیر درختان و تقریباً به سوی نقطه‌ای که قبلاً منتظر مانده بودند به راه افتاد. گاراژ به زحمت دیده می‌شد.

خون در پاهای رگی به جریان افتاده بود، هر چند که هنوز سفت و سخت بودند. قسمت پایین کمرش زق زق می‌کرد. او می‌توانست به ساعد خود دست بکشد و برجستگیهای ناشی از نیش پشه‌ها را لمس کند. باریکه خونی پشت دست چپش بود که احتمالاً از تیغ بونه یا خاری به وجود آمده بود. با خود عهد کرد که اگر دوباره به ممفیس برگشت به باشگاه بهداشت و پرورش اندام برود و دوباره سلامت خود را بازیابد. نه این که قصد داشته باشد به ماجراجوییهای دیگری از این قبیل پردازد، بلکه از درد کشیدن و نفس نفس زدن خسته شده بود.

مارک روی زانو خم شد، علف دیگری را برای جویدن به دهانش برد و گاراژ را زیر نظر گرفت.

آنها تقریباً یک ساعتی را در سکوت منتظر ماندند و هنگامی که رگی دیگر می‌خواست مارک را ترک کند و به سرعت از میان جنگل فرار کند گفت: «بسیار خوب مارک، من میرم. تو هر کاری را که می‌خواهی انجام بده، چون که من همین الان از اینجا میرم.» اما حرکتی نکرد.

آن دو خم شدند و مارک به گاراژ اشاره کرد، گویی رگی نمی‌دانست که گاراژ کجاست و گفت: «من خزیده تا گاراژ میرم، خوب، با چراغ قوه، به جسد، یا به گور و یا به هر چیزی که آنها می‌خواستند بیرون بکشند نگاه می‌کنم، باشه؟»

«نه»

«شاید یک دقیقه بیشتر طول نکشه اگر شانس بیارم زود بر می گردم.»

رگی گفت: «من هم با تو میام.»

«نه، من از تو می خوام که اینجا بمونی. در این فکرم که نکنه آن آدمها هم جایی توی درختها مراقب باشند. اگر آنها دنبالم کردند، از تو می خوام که فریاد بکشی و مثل دیوانه ها فرار کنی.»

«نه، هیچ راهی نداره عزیزم، اگر تو می خواهی به جسد نگاه کنی، من هم می خواهم نگاه کنم و در این باره جر و بحث نمی کنم. همین و بس»

مارک به چشمهای رگی که ده دوازده سانتی متری فاصله داشت نگاه کرد و تصمیم گرفت که با او بحث نکند. سر رگی می لرزید و آرواره اش سفت و سخت شده بود. او زیر کلاه لبه دار زیبا به نظر می آمد.

«پس دنبالم بیا رگی، سر تو پایین بگیر و گوش کن. همیشه گوش کن، خوب.»
«بسیار خوب، بسیار خوب. این قدرها هم بی دست و پا نیستم. در واقع، در سینه خیز راه رفتن دارم پیشرفت می کنم.»

آن دو باز روی چهار دست و پا در بوته زار راه افتادند و در تاریکی مطلق سینه خیز پیش رفتند. علفها خیس و خنک بودند. در نرده به خاطر عقب نشینی شتاب زده دزدان خطرناک هنوز باز بود و وقتی که پای رگی به آن خورد کمی صدا کرد. مارک به رگی زل زد. آن دو پشت اولین درخت ایستادند و سپس خود را به درخت بعدی رساندند. هیچ صدایی از جایی شنیده نمی شد. ساعت دو صبح بود و سکوت در اطراف برقرار بود. به هر حال، مارک نگران همسایه احمق تفنگ به دست بود و شک داشت که او بتواند با کشیدن پلاستیک نازکی روی پنجره خوب بخوابد، بلکه می تواند در آشپزخانه بنشیند و او را دید بزند و ایوان را زیر نظر داشته باشد و منتظر تکان خوردن شاخه ای باشد تا دوباره تیراندازی را شروع کند. آنها کنار درخت بعدی ایستادند و سپس سینه خیز خود را به تل آشغال رساندند.

رگی یکبار سرش را تکان داد. او نفسهای کوچک و سریع می کشید. آنها دوباره تا در پستی گاراژ رفتند که کمی باز بود. مارک سرش را تکان داد و چراغ را روشن کرد و آن

را به طرف کف گاراژ گرفت. رگی خود را به پشت سر او رساند.

بوی تند و زننده‌ای مانند بوی حیوان مُرداری که در نور آفتاب گندیده باشد به مشام می‌خورد. رگی ناخود آگاه جلو بینی و دهان خود را گرفت مارک نفس عمیقی کشید و سپس نفس خود را حبس کرد.

آنها در فضای باز اتاق درهم ریخته و در وسط آن بودند، جایی که قایق پارک شده بود. آن دوروی قالب سیمانی خم شدند. رگی دهان خود را به زحمت باز کرد و گفت: «حالم داره به هم می‌خوره.»

با ده دقیقه دیگر کار کردن جسد بیرون می‌آمد. آنها کندن گور را از وسط و از دور و بر تنه جسد شروع کرده و به طرف کناره‌های گور پیش رفته بودند. قسمتی از کیسه زباله سیاه رنگ به وسیله سیمان خورده شده و بیرون زده بود. چاله کوچک ناهمواری طرف پاها و زانوهای کنده شده بود.

مارک به اندازه کافی جسد را دیده بود. قلم کنده کاری را که جا مانده بود برداشت و توی کیسه پلاستیکی فرو کرد.

رگی همین طور که پس از دیدن همه چیز خود را عقب می‌کشید با صدای نسبتاً بلند گفت: «این کار را نکن!»

مارک قلم را در کیسه زباله فرو کرد و محل فرو رفتگی را با نور چراغ قوه به دقت نگاه کرد و قلم را آهسته چرخاند و سپس کیسه پلاستیکی را بادهش کشید. مارک وحشت زده بلند شد و سپس آهسته نور چراغ قوه را مستقیم به چهره متلاشی سناتور فقید بوید بویت انداخت.

رگی یک گام عقب‌تر گذاشت و روی تلی از کیسه‌های پر از قوطیهای آلومینیومی افتاد. صدای افتادن در هوای ساکن گوش خراش بود. او تلاش می‌کرد که بلند شود، اما آشغالها و تلاش کردنها سر و صدای بیشتری ایجاد کرد. مارک دستش را گرفت و او را به طرف قایق کشید. رگی بلند شد و گفت: «معذرت می‌خواهم!» و در فاصله شصت سانتی متری جسد بدون این که به آن بیندیشد ایستاده بود.

مارک همین طور که روی جعبه‌ای ایستاده، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد

گفت: «هیس» چراغی در خانه همسایه روشن شد. تفنگ زیاد دور نبود.

مارک گفت: «بریم، خم شو.»

آنها از در پشتی بیرون رفتند و مارک در را پشت سرشان بست. دری در خانه همسایه به هم خورد. مارک روی دست و پا از کنار تل زباله‌ها و از پهلوی درختها گذشت و از در نرده عبور کرد. رگی هم به دنبال او بود. وقتی که به بوته زار رسیدند راست ایستادند و سپس دولا مانند سنجاب به سرعت دویدند تا به کوره راه رسیدند. مارک چراغ قوه را روشن کرد و تند به راه خود ادامه دادند تا به نهر رسیدند. مارک به درون علفها فرو رفت و چراغ قوه را خاموش کرد.

رگی که به زحمت نفس می‌کشید وحشت کرده بود و میل نداشت در این فرار

توقف کند پرسید: «چه شده؟»

مارک در حیرت از آن چیزی که الان دیده بودند پرسید: «صورتش را دیدی؟»

«البته که دیدم. حالا بریم.»

«می‌خواهم دوباره ببینم.»

رگی نزدیک بود توی گوشش بزند. بلند شد و دستهایش را به کمر زد و به

طرف نهر به راه افتاد.

مارک با چراغ قوه کنار او راه افتاد و گفت: «شوخی کردم.» رگی ایستاد و به او

زل زد، بعد مارک دستش را گرفت و او را پایین به طرف بستر نهر هدایت کرد.

آنها از کنار سوپر دام^۱ وارد بزرگراه شدند و به سوی متایری پیش راندند. رفت

و آمد اتومبیلها سبک بود، هر چند که از ترافیک بیشتر شهرها آن هم در ساعت دو و

سی دقیقه صبح یکشنبه شلوغ تر بود. از زمانی که آنها در وست پارک سوار اتومبیل

شده و محل را ترک کرده بودند کلمه‌ای حرف نزده بودند. هیچ یک از این سکوت

ناراحت نبودند.

رگی اندیشید که تا چه اندازه با مرگ نزدیک بوده است. آدمهای مافیا، مارها، همسایه‌های دیوانه، پلیس، تفنگ، ضربه روحی، حمله قلبی - هیچ فرقی نداشت که کدامیک از اینها او را از بین می‌برد. در واقع او شانس آورده بود که حالا اینجا در بزرگراه پیش می‌راند و بدنش غرق عرق و پراز جای نیش پشه‌ها بود و از زخم ایجاد شده بوسیله طبیعت خونین و از بودن شبی در جنگل، کثیف بود. اوضاع می‌توانست از این بدتر هم باشد. او دوش آب گرمی در متل می‌گرفت، شاید کمی هم می‌خوابید و سپس درباره گام بعدی می‌اندیشید. وی از ترس و از ضربه روحی خسته و از پا در آمده بود و از سینه خیز و دولا راه رفتن به زحمت افتاده بود و برای انجام این گونه کارهای نامعقول دیگر پیر شده بود. کارهایی که وکلا انجام می‌دهند.

مارک آرام جای نیش پشه‌ها را روی ساعد دست چپش خاراند و همین طور که مرکز شهر را ترک می‌کردند به تماشای چراغهای شهر نیواورلئان پرداخت که کم می‌شدند، او بدون این که به رگی نگاه کند پرسید: «اون لکه قهوه‌ای را توی چهره‌اش دیدی؟»

گرچه آن چهره برای همیشه در ذهن رگی نقش بسته بود، اما در این لحظه نمی‌توانست لکه قهوه‌ای روی آن را به یاد بیاورد. چهره‌ای کوچک، خشکیده و تا حدی از بین رفته بود که رگی دلش می‌خواست آن را فراموش کند.

رگی گفت: «من فقط کرمها را دیدم.»

مارک همچون پزشکی صلاحیت دار گفت: «اون لکه قهوه‌ای خون بود.» رگی میل نداشت دنبال این بحث را بگیرد. آنها حالا که سکوت را شکسته بودند چیزهای مهم‌تری برای بحث داشتند.

رگی نظری به مارک انداخت و گفت: «فکر می‌کنم ما باید حالا که این ماجرا را پشت سر گذاشته‌ایم درباره نقشه‌های تو حرف بزنیم.»

«ما باید سریع حرکت کنیم. اون آدمها دوباره برای بردن جسد بر می‌گردند، این طور فکر نمی‌کنی؟»

«بله. این بار با تو موافقم. آنها با اطلاعاتی که داریم ممکنه حالا برگشته باشند.»

مارک ساعد دیگرش را خاراند و طوری نشست که قوزک یک پایش روی زانوئ پای دیگر قرار گرفت و گفت: «داشتم فکر می کردم.»

«می دانستم که فکر می کردی.»

«از دو چیز ممفیس خوشم نمیاد. گرما و زمین پست آن. هیچ تپه ای یا کوهی در اونجا وجود نداره، می دونی منظورم چیه؟ همیشه فکر کرده ام که زندگی در کوهستان چه قدر زیبا خواهد بود، جایی که هوا خنک است و در زمستان برف سنگین می آید. این جالب نیست، رگی؟»

رگی پیش خود لبخندی زد و باند رانندگی خود را عوض کرد و گفت: «به نظر میاد عالی است. کوه به خصوصی را در نظر داری؟»

«جایی در غرب. دوست دارم سریال فیلمهای قدیمی بونانزا را با بازیگری هاس^۱ و جو^۲ کوچولو تماشا کنم آدم^۳ هم خوب بازی می کرد، اما وقتی که بازی در فیلم را ترک کرد ناراحت شدم. از زمانی که خیلی کوچک بودم این سریال را نگاه می کردم و همیشه در این فکر بوده ام که زندگی کردن در اونجا عالی خواهد بود.»

«پس زندگی در ساختمانهای بلند و شهر شلوغ چه شد؟»

«اون دیروز بود، امروز به کوهها فکر می کنم.»

«می خواهی به اونجا بری، مارک؟»

«فکر می کنم، می تونم برم؟»

«می شه ترتیب کار را داد. در حال حاضر، آنها با همه چیز موافقت خواهند کرد.»

مارک دست از خاریدن برداشت و انگشتانش را روی زانویش در هم کرد.

صدایش خسته بود: «من نمی تونم به ممفیس برگردم. این طور نیست، رگی؟»

رگی به آرامی گفت: «نه»

«من هم فکر نمی کردم.» مارک چند لحظه ای در این باره فکر کرد و ادامه داد:

«گمان می کنم، همین طور باشه، چیز زیادی در اونجا نمانده.»

«فکر کن که این هم ماجرای دیگری است، مارک. خانه جدید، مدرسه جدید،

شغل جدید برای مادرت. اگر مایل باشی جای خیلی بهتری برای زندگی کردن،
دوستان جدید و کوههایی در اطراف محل زندگیت خواهی داشت.»

«با من روراست باش رگی، فکر می‌کنی بتونن اصلاً منو پیدا کنن؟»

رگی مجبور بود بگوید نه. در آن لحظه، مارک چاره دیگری نداشت. رگی دیگر
با او فرار نمی‌کرد و مخفی نمی‌شد. آنها یا مجبور بودند با اف. بی. آی تماس بگیرند و
معامله کنند و یا با اف. بی. آی تماس بگیرند و خود را تسلیم کنند. این سفر کوتاه به
خط پایان نزدیک می‌شد.

«نه مارک، آنها هیچ گاه تو را پیدا نخواهند کرد. تو باید به اف. بی. آی اعتماد
کنی.»

«من به اف. بی. آی اعتماد ندارم و تو هم اعتماد نداری.»

«من خیلی هم به آنها بی اعتماد نیستم. ولی در حال حاضر، تنها آنها هستند که
می‌تونن کاری بکنن.»

«و من مجبورم که با آنها کنار بیام؟»

«مگر این که نظریه بهتری داشته باشی.»

مارک دوش می‌گرفت. رگی شماره کلینت را گرفت و به زنگ تلفن که پیش از
برداشتن گوشی ده دوازده بار زد گوش کرد. ساعت تقریباً ۳ صبح بود.

«کلینت، منم.»

صدای کلینت کلفت و آرام بود. او گفت «رگی؟»

«بله، منم، رگی. گوش بده، کلینت. چراغ را روشن کن، بلند شو و به من گوش

بده.»

«دارم گوش میدم.»

«شماره تلفن جیسون مک تیون در دفترچه تلفن نوشته شده. از تو می‌خواهم
که به او زنگ بزنی و بگویی که به شماره تلفن خانه لاری ترومن در نیواورلئان نیاز

داری، فهمیدی؟»

«چرا توی دفترچه تلفن نیواورلئان نگاه نمی کنی؟»

«چیزی نپرس کلینت، هر کاری که می گم انجام بده. تلفن ترومن در اینجا ثبت

نشده.»

«چه اتفاقی داره می افته، رگی؟» صدایش خیلی تندتر بود.

«تا پانزده دقیقه دیگه دوباره زنگ می زنم. قهوه درست کن. شاید روزی

طولانی و خسته کننده در پیش باشه.» رگی گوشی را گذاشت و بند کفشهای گلی اش را باز کرد.

مارک دوش سریعی گرفت و پلاستیک بسته لباس زیر نو را پاره کرد. وقتی که رگی آنها را می خرید مارک ناراحت شده بود، اما حالا برایش مهم نبود. او پیراهن آستین کوتاه زرد و نو را پوشید و شلوار نو اما کثیف وال - مارت را به پا کرد. ولی جوراب نپوشید. طبق گفته وکیلش فعلاً برای مدتی به جایی نمی رفتند.

مارک از حمام کوچک بیرون آمد. رگی روی تختخواب دراز کشیده بود. کفشها را در آورده بود، روی سر آستین لباسش علف و تیغ بود. مارک روی لبه تختخواب رگی نشست و به دیوار زل زد.

رگی پرسید: «بهتر شدی؟»

مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد اما حرفی نزد و بعد کنار او دراز کشید. رگی او را کنار خود کشید و دستش را زیر سر خیس قرار داد. مارک آرام گفت: «من پاک گیج شده ام، دیگه نمی دونم بعد چه اتفاقی می افته.»

پسرک سر سختی که به پنجره ها سنگ پرتاب کرده، آدم کشها و پلیسها را شکست داده بود و بی باکانه از میان جنگل تاریک فرار کرده بود به گریه افتاد. او لبش را گاز گرفت و چشمهایش را گرداند اما نتوانست جلو اشک خود را بگیرد. رگی او را محکم تر در آغوش گرفت. بعد سرانجام زیر گریه زد و با صدای بلند حق حق گریه کرد و هیچ تلاشی هم برای جلوگیری از گریه کردن و برای سرسخت بودن خود به عمل نیاورد. او بدون این که خجالت بکشد و یا ناراحت شود گریه را سرداده بود، بدنش

می لرزید و دست رگی را می فشرد.

رگی توی گوش او زمزمه کرد: «بسه، مارک. همه چیز رو به راهه.» رگی با دست آزادش اشک گونه های او را پاک کرد و او را محکم تر در بغل فشرد. اکنون دیگر همه چیز به رگی بستگی داشت. او بایستی دوباره وکیل می شد، وکیلی که با شهادت اقدام می کرد و اوضاع را در کنترل خود می داشت. زندگی مارک، بار دیگر در دست او بود. تلویزیون روشن اما صدایش خاموش بود. تصاویر خاکستری و آبی آن نور ضعیفی را به اتاق کوچک با تختخواب دو نفره و مبلمان ارزان قیمتش می افکند.

جو ترومن گوشی را برداشت و توی تاریکی دنبال ساعت گشت. ده دقیقه به چهار بود. او گوشی را به شوهرش داد و همسرش آن را گرفت و میان رختخواب نشست و گفت: «الو»

«سلام لاری، منم رگی لاو، به یاد میاری؟»

«بله، کجا هستی؟»

«اینجا در نیواورلئان هستم. باید با هم حرف بزنیم و هر چه زودتر بهتر.»
لاری نزدیک بود که برای این موقع زنگ زدن چیزی بگوید، اما فکر کرد که بهتر است ساکت باشه. حتماً موضوع مهم است و الا زنگ نمی زد. بنابراین گفت: «البتّه، چه شده، رگی؟»

«خُب، اول باید بگویم که ما جسد را پیدا کردیم.»

ترومن ناگهان از جایش پرید و دمپایی را به پا کرد و گفت: «گوشم به شماست.»
«لاری، من جسد را دیدم. تقریباً دو ساعت پیش. با چشمهای خودم دیدم. جسد بو هم می داد.»

ترومن دکمه دستگاه ضبط کنار تلفن را فشار داد و پرسید: «کجا هستی؟»

«من از تلفن عمومی زنگ می زنم. پس، زرنگی نباشه، خوب؟»

«باشه.»

«کسانی که جسد را دفن کرده بودند دیشب می خواستند آن را بیرون بکشند، اما موفق نشدند، داستانش درازه، لاری. بعداً توضیح خواهم داد. به نظر من آنها دوباره و خیلی زود سعی خواهند کرد که جسد را بیرون بکشند.»

«پسر بچه همراه توست؟»

«بله، او می دانست که جسد کجاست و ما آمدیم و دیدیم و پیروز شدیم. اگر به آنچه که من میگم عمل کنید تا ظهر جسد را در اختیار خواهید داشت.»

«هر چه تو بگی.»

«خوبه لاری، پسر بچه می خواد معامله بکنه. پس باید با هم حرف بزنیم.»

«کی و کجا؟»

«کافه رین تری^۱ در بلوار و ترن^۲ در متایری به دیدن من بیایید. اونجا یک کباب پزی هست که تمام شب بازه. آمدنت چقدر طول می کشه؟»

«چهل و پنج دقیقه به من فرصت بده.»

«هر چه زودتر خودتو به اینجا برسونی، زودتر جسد را در اختیار خواهی داشت.»

«می توئم کسی را هم با خودم بیارم؟»

«کی را؟»

«ک. او. لوئیس را.»

«او اینجاست؟»

«بله، ما می دانستیم که شما اینجا هستید، بنابر این آقای لوئیس چند ساعت پیش با هواپیما اینجا آمد.»

رگی مکثی کرد و سپس پرسید: «از کجا می دانستید که من اینجا هستم؟»

«راههایی برای این کار داریم.»

«به تلفن کی گوش داده اید، ترومن؟ به من بگو. جواب رک و راست می خواهم.» لحن صدای رگی قاطع بود، با این وجود اضطراب داشت.

ترومن که از مطرح کردن این موضوع خود را ملامت می‌کرد پرسید: «می‌تونم وقتی که همدیگر را می‌بینیم برایت توضیح بدم؟»

رگی با تحکم گفت: «همین الان توضیح بدید.»

«خوشحال خواهم شد وقتی که همدیگر را می‌بینیم توضیح...»

«گوش کن، احمق جون، اگر همین الان به من نگویی که به تلفن چه کسی گوش داده‌اید ملاقات را به هم می‌زنم. حرف بزن، ترومن.»

«بسیار خوب، ما در اتاق مادر بچه در بیمارستان دستگاه شنود کار گذاشتیم، کار اشتباهی بود، من این کار را نکردم. پلیس ممفیس این کار را کرد.»

«آنها چه چیزهایی شنیدند؟»

«چیز زیادی نبود. منشی تو، کلینت دیروز بعد از ظهر به او زنگ زد و گفت که شما در نیواورلئان هستید، همین سوگند می‌خورم.»

رگی همین طور که به نوار ضبط شده از او در اولین برخورد فکر می‌کرد پرسید: «به من دروغ نگویی، ترومن؟»

ترومن هم که به همان نوار لعنتی فکر می‌کرد اصرار کرد: «دروغ نمی‌گم، رگی.»

سکوتی طولانی برقرار شد که در آن ترومن فقط صدای نفس کشیدنهای رگی را می‌شنید. رگی بالاخره گفت: «فقط تو و ک. او. لوئیس. هیچ کس دیگر. اگر فولتریگ بیاد، همه قرارها به هم می‌خوره.»

«سوگند می‌خورم.»

رگی گوشی را گذاشت. ترومن بیدرنگ به ک. او. لوئیس در هتل هیلتون زنگ زد، سپس به مک تیون در ممفیس تلفن کرد.

۳۹

درست چهل و پنج دقیقه بعد، ترومن و لوئیس مضطربانه وارد کباب پزی تقریباً خلوت کافه رین تری شدند. رگی در گوشه‌ای دور از همه پشت میزی منتظر بود. موهایش خیس بود و هیچ آرایشی نداشت. رگی پیراهن آستین کوتاه گشادی را به تن کرده و پایین آن را توی شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای کرده بود که روی آن عبارت «برهای ال اس یو^۱» به رنگ صورتی نقش بسته بود. او قهوه بدون شیر می‌خورد و وقتی که آنها به او نزدیک شده، رو به رویش نشستند نه بلند شد و نه لبخندی زد.

لوئیس که سعی داشت خود را مهربان نشان دهد گفت: «صبح به خیر، خانم لاو.»

«اسم من رگی است، خوب، و برای تعارف و خوشمزگی خیلی زوده. تنها هستیم؟»

لوئیس گفت: «البته.» در آن موقع هشت نفر از مأموران اف. بی. آی محوطه پارکینگ را زیر نظر داشتند و تعدادی دیگر نیز در راه بودند.

«هیچ دستگاه شنودی، استراق سمعی، میکروفن توی جیبی، نمکدانی یا بطری سس گوجه فرنگی همراه نداری؟»

«هیچ.»

پیشخدمتی سر میز آمد و آنها دستور قهوه دادند.

ترومن پرسید: «پسر بچه کجاست؟»

«همین دوروبرهاست. به همین زودی او را خواهید دید.»

«در جای امنی است؟»

«البته که امن است. حتی اگر در خیابانها برای غذا گدایی می کرد نمی توانستید

او را دستگیر کنید.»

رگی تکه کاغذی را به لوئیس داد و گفت: «اینجا اسم سه بیمارستان اعصاب و

روان و ویژه کودکان نوشته شده است. بیمارستان باتن وود^۱ در راک فورد، ایلونویز. رج

وود^۲ در تالاهاسی^۳ و کلینیک گرانت^۴ در فینیکس^۵ یکی از این سه محل کافی است.»

آنها چشمهایشان را از چهره رگی به روی کاغذ برگرداندند و حواس خود را

متمرکز کرده و کاغذ را خواندند. لوئیس که گیج شده بود گفت: «اما ما قبلاً کلینیک

پورتلند را در نظر گرفته ایم.»

«برای من مهم نیست که شما کجا را در نظر گرفته اید، آقای لوئیس. این اسامی را

بگیرید و دوباره بررسی کنید. پیشنهاد می کنم این کار را هر چه زودتر انجام بدید. به

واشنگتن زنگ بزنید، آنها را از رختخواب بیرون بکشید و کار را انجام بدید.»

لوئیس کاغذ را تا کرد و آن را زیر آرنج خود قرار داد و پرسید: «حُب، شما

می گوئید که جسد را دیده اید.» سعی کرد که صدایش لحن آمرانه داشته باشد اما با

درماندگی در این کار شکست خورد.

رگی لبخندی زد و گفت: «دیده ام. کمتر از سه ساعت پیش. افراد مولدانو تلاش

می کردند آن را بردارند، اما ما آنها را ترسانده، فراری دادیم.»

«ما؟»

1. Battenwood

2. Ridge Wood

3. Tallahassee

4. Grant's Clinic

5. Phoenix

«مارک و من.»

آنها هر دو به دقت رگی را ورنه انداز کردند و منتظر جزئیات با ارزش این ماجرای کوچک، عجیب و غیر ممکن شدند. پیشخدمت قهوه آورد ولی آنها به قهوه و پیشخدمت واقعی نگذاشتند.

رگی با تندی گفت: «چیزی نمی خوریم.» و پیشخدمت رفت.

رگی گفت: «معامله از این قراره. چند شرط هست که به هیچ وجه جای بحث در هیچ یک از آنها نیست. هرچه می گویم انجام بدید و همین الان هم انجام بدید، شاید بتونید جسد را پیش از این که مولدانو ببرد و در اقیانوس بیندازد به دست بیارید. آقایان، اگر انجام ندید، تردید دارم که دیگه بتونید تا این حد به جسد نزدیک بشوید.» آنها به شدت سر تکان دادند.

رگی از لوئیس پرسید: «با هواپیمای خصوصی به اینجا آمدید؟»

«بله، با هواپیمای رئیس.»

«چندتا صندلی داره؟»

«بیست تا یا در همین حدود.»

«خوبه. همین الان هواپیما را به ممفیس برگردان. از شما می خواهم که دایان و ریکی سووی را همراه با دکتر ریکی و کلینت بردارید و فوری اینجا بیارید، مک تیون هم می تواند بیاید. ما در فرودگاه به دیدن آنها می رویم و هنگامی که مارک سالم سوار هواپیما شد و پرواز کرد، به شما خواهم گفت که جسد کجاست. تا اینجا چطوره؟» لوئیس گفت: «اشکالی نداره.» ترومن ساکت بود.

«تمام اعضای خانواده زیر پوشش برنامه مراقبت از شهود قرار می گیرند. آنها، اول بیمارستان را انتخاب می کنند و هنگامی که ریکی توانست راه بره، شهر مورد نظر را انتخاب خواهند کرد.»

«اشکالی نداره.»

«تعویض کامل تمام شناسنامه ها و مدارک هویتی، خانه ای کوچک زیبا و کار. این زن باید مدتی را در خانه بماند و به تربیت بچه هایش بپردازد. پیشنهاد می کنم

ماهانه چهار هزار دلار به مدت دست کم سه سال، به او حقوق پرداخت شود. به اضافه پیش پرداخت بیست و پنج هزار دلار خرجی. آنها همه چیزشان را در آتش سوزی از دست داده‌اند، یادتان می‌آید؟»

«البته، اینها چیزی نیست.» لوئیس خیلی مشتاق بود، رگی اندیشید کاش چیزهای بیشتری درخواست کرده بود.

«اگر، زمانی، دایان خواست سر کار برود، پیشنهاد می‌کنم کاری خوب، کاری دولتی پر درآمد، بدون مسئولیت با حقوق زیاد و ساعات کار کم به او داده شود.»
«از این گونه کارها زیاد داریم.»

«البته، اگر زمانی خواستند که جایشان را تغییر بدهند و به جای دیگری بروند، باید اجازه این کار را داشته باشند و به هزینه شما باشد.»
«همیشه این کار را می‌کنیم.»

ترومن حالا لبخند می‌زد، هر چند که تلاش می‌کرد جلو لبخندش را بگیرد.
«دایان به اتومبیل هم نیاز دارد.»
«اشکالی ندارد.»

«ریکی ممکن است به مداوای دراز مدت احتیاج داشته باشد.»
«هزینه‌اش را خواهیم پرداخت.»

«می‌خواهم که مارک را روانکا و معاینه بکنه، هر چند که فکر می‌کنم وضع او بهتر از ماست.»

«انجام خواهد شد.»

«چند مورد کوچک دیگری هم هست که در قرارداد گنجانده خواهند شد.»
«چه قراردادی؟»

«قراردادی که همین حالا درباره آن گفت و گو می‌کنیم داده‌ام ماشین کنند. این قرارداد را من، دایان سووی، قاضی هری روزولت و شما آقای لوئیس از طرف رئیس وایل امضا می‌کنیم.»

لوئیس پرسید: «چه موارد دیگری در قرارداد است؟»

«از شما می‌خواهم که به من قول بدهید که تمام نیروی خود را به کار خواهید برد تا روی فولتریگ را به دادگاه اطفال شهرستان شلبی در ایالت تنسی بکشانید. قاضی روزولت می‌خواهد که چند مطلب را با او در میان بگذارد و مطمئنم که فولتریگ مقاومت خواهد کرد. اگر برای او احضاریه‌ای صادر شد از شما آقای ترومن می‌خواهم که به او ابلاغ کنید.»

ترومن با لبخند موذیان‌ه‌ای گفت: «با کمال میل.»
لویس که کمی گیج شده بود گفت: «هر کاری از دستان بر بیاد انجام خواهیم داد.»

«بسیار خوب، بروید و تلفن کنید و دستور پرواز هواپیما را بدهید. به مک‌تیون زنگ بزنید و بگویید کلینت ون هوسر را بردارد و به بیمارستان ببرد. اون دستگاه شنود لعنتی را از تلفن دایان بردارید، چون که باید با او حرف بزنم.»
«اشکالی نداره.» آنها بلند شدند.
«نیم ساعت دیگه اینجا همدیگر را خواهیم دید.»

کلینت با ماشین تحریر قدیمی و قابل حمل رویال خود ماشین می‌کرد. هر بار که دکمه برگشت به سر خط ماشین تحریر را می‌زد سومین فنجان قهوه‌اش می‌لرزید و میز آشپزخانه تکان می‌خورد. کلینت دست خط خرچنگ قورباغه‌ای خود را که با عجله در پشت کاغذ اسکوایر^۱ یادداشت کرده بود بررسی کرد و سعی کرد تمام موادی را که رگی پشت تلفن دیکته کرده بود به یاد بیاورد. اگر آن را تمام می‌کرد، بدون شک، نامرتب‌ترین سند حقوقی می‌شد که تا به حال تهیه می‌شد. او ناسزایی گفت و مایع لاک تصحیح اشتباهات را برداشت.

ضربه‌ای که بر در نواخته شد او را لرزاند. کلینت انگشت دستش را به میان موهای کثیف و نامرتب خود کشید و به طرف در رفت و گفت: «کیه؟»

«اف. بی. آی.»

نزدیک بود بگوید بلند حرف نزنید. کلینت پیش خود حرف زدند و همسایگان را می شنید که حالا درباره دستگیری پیش از سپیده دم او حرف می زدند و می گفتند که شاید به خاطر مواد مخدر دستگیر شده است.

او در را کمی باز کرد و از زیر زنجیر ایمنی در زیر چشمی نگاه کرد. دو نفر مامور با چشمهای پُف کرده در تاریکی ایستاده بودند. یکی از آنها با عذر خواهی گفت: «به ما گفته شده که بیاییم و شما را ببریم.»

«باید کارت شناسایی تان را ببینم.»

آنها کارت خود را به در نزدیک کرده و نشان دادند. نفر اول گفت: «اف. بی.

آی.»

کلینت در را بیشتر باز کرد و آنها را به داخل راهنمایی کرد. بفرمایید بنشینید، چند دقیقه کار دارم.»

مأموران همین طور که کلینت به طرف میز و ماشین تحریر برگشت گیج میان اتاق ایستادند. او آرام شروع به تحریر کرد. دست خط نامرتب مانع سرعت کار می شد و او بقیه کار را همین طوری انجام داد. امیدوار بود که نکات مهم را ماشین کرده باشد. رگی همیشه در دفتر، کارهای ماشینی را تغییر می داد، اما این یکی بایستی کافی باشد. کلینت کاغذ تحریر را با دقت از توی ماشین تحریر رویال بیرون کشید و آن را توی کیف کوچکی قرار داد.

کلینت گفت: «برویم.»

در ساعت پنج و چهل دقیقه، ترومن تنها به سر میزی آمد که رگی پشت آن منتظر بود. او دو دستگاه تلفن سلولی بی سیم با خود آورده بود و گفت: «فکر کردم به تلفن نیاز داشته باشیم.»

رگی پرسید: «آنها را از کجا آوردید؟»

«برای ما به اینجا آوردند.»

«توسط بعضی از افرادت؟»

«درسته»

«محض شوخی، چند نفر مأمور در شعاع چهار صد متری اینجا دارید؟»

«نمی‌دونم، دوازده یا سیزده نفر. این کار عادی است، رگی. ممکنه به آنها نیاز باشه. اگر به من بگویی که بچه کجاست چند نفرشان را برای مراقبت از او خواهیم فرستاد. مطمئنم که او تنهاست.»

«او تنهاست و حالش هم خوبه. با مک تیون حرف زدید؟»

«بله، آنها کلینت را هم برداشته‌اند.»

«سریع انجام شده.»

«خب، راستش را بخواهی، ما از بیست و چهار ساعت پیش افرادی را گذاشته بودیم که مراقب آپارتمان کلینت باشند. فقط افرادمان را بیدار کردیم و به آنها گفتیم که در آپارتمان کلینت را بزنند. ما اتومبیل تو را هم پیدا کردیم، رگی، اما ماشین کلینت را پیدا نکردیم.»

«ماشین او دست منه.»

«من حدس زده بودم. کلک خوبی است، ظرف بیست و چهار ساعت تو را پیدا می‌کردیم.»

«این قدر از خود راضی نباش ترومن. هشت ماه بود که دنبال بویت می‌گشتی؟»

«درسته، پر بچه چطور فرار کرد؟»

«داستان درازی است، باشه برای بعد.»

«ممکنه پای خودت گیر باشه، می‌دونی.»

«اگر شما قرارداد کوچک مان را امضا کنید پایم گیر نخواهد بود.»

«امضا خواهیم کرد. نگران نباش.» یکی از تلفن‌ها زنگ زد و ترومن گوشی را برداشت. ک. او. لويس همین طور که گوش می‌داد، با شتاب به طرف میز رفت و تلفن بی سیم خود را آورد و روی صندلی خود نشست و به آن سوی میز خم شد، در حالی

که چشمهایش از هیجان می درخشید گفت: «با واشنگتن تماس گرفتیم. الان داریم بیمارستانها را بررسی می کنیم. همه چیز خوب پیش میره. رئیس وایل تا لحظاتی دیگه با اینجا تماس خواهد گرفت. احتمال داره بخواد با تو حرف بزنه.»

«هوایما چه شد؟»

لویس به ساعت خود نگاه کرد و گفت: «الان پرواز می کنه، باید ساعت شش و سی دقیقه در ممفیس باشه.»

ترومن دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و گفت: «این مک تیونه، او در بیمارستان منتظر دکتر گرینوی و رئیس بیمارستانه. با قاضی روزولت تماس گرفته اند و او در راه رفتن به اونجاست.»

رگی پرسید: «دستگاه شنود را از تلفن دایان برداشته اید؟»

«بله»

«نمکدانها را برداشته اید؟»

«هیچ نمکدانی وجود نداره، هیچ چیزی در اتاق نیست.»

رگی گفت: «خوب، به مک تیون بگو که بیست دقیقه دیگه زنگ بزنه.»

ترومن این پیام را به مک تیون گفت و دکمه قطع تلفن را زد. چند ثانیه نگذشته بود که تلفن ک. او. زنگ زد. او گوشی را برداشت و لبخندی تا بناگوش زد و خیلی محترمانه گفت: «بله قربان، گوشی را داشته باشید.»

او تلفن را به رگی داد و گفت: «رئیس وایل پشت خطه، می خواد با تو حرف بزنه.»

رگی آرام گوشی را گرفت و گفت: «من رگی لاو هستم.» لویس و ترومن مانند دو بچه ای که منتظر بستنی باشند تماشا می کردند.

صدایی عمیق و واضح از آن طرف خط می آمد. گر چه دنتون وایل در طول چهل و دو سالی که ریاست اف. بی. آی را به عهده داشت هرگز علاقه مند به مصاحبه مطبوعاتی نبود ولی آنها هراز گاهی یکی دو کلمه ای از او در مطبوعات نقل می کردند.

صدا آشنا بود و گفت: «خانم لاو، من دنتون وایل هستم، حال شما چطور؟»
 «خوبیم، در ضمن اسم من رگی لاوه، خوب.»

«البته، رگی. گوش بدید! الساعه ک. او. مرا در جریان آخرین وضعیت ماجرا قرار داد و من می‌خواهم به شما اطمینان بدهم که اف. بی. آی هر چیزی را که شما برای مراقبت از بچه و خانواده‌اش بخواهید انجام خواهد داد ک. او. اختیار تام دارد که از طرف من اقدام کند. اگر بخواهید حتی از شما هم مراقبت خواهیم کرد.»
 «من بیشتر نگران بچه هستم، دنتون.»

ترومن و لوئیس به یکدیگر نگاه کردند. رگی او را فقط دنتون صدا کرده بود، کاری که پیش از این هیچ کس جرأت آن را نداشت. رگی به هیچ وجه قصد اهانت نداشت.

دنتون گفت: «اگر بخواهید، می‌توانید متن موافقت نامه را برای من با پست تصویری به اینجا بفرستید. خودم آن را امضا خواهم کرد.»
 «این کار ضرورت نداره، ولی سپاسگزارم.»
 «هواپیمای من در اختیار شماست.»
 «متشکرم»

«قول میدم به موضوع آقای فولتریگ رسیدگی کنم، و او باید سزای اعمال خودش را در ممفیس ببیند. ما هیچ نقشی در احضاریه هیئت منصفه عالی نداشتیم، متوجه هستید؟»
 «بله، می‌دانم.»

«موفق باشید، رگی. شماروی جزئیات کار کنید. لوئیس می‌تواند کوهها را جابه‌جا کند. اگر به من نیاز داشتید زنگ بزنید. تمام روز در دفترم خواهم بود.»

رگی گفت: «متشکرم» و گوشی را به ک. او. لوئیس جابه‌جا کننده کوهها! داد.
 دستیار شب مدیر کباب پزی که مردی جوان بود و بیش از نوزده سال سن نداشت و دارای سیبلی نرم و هیکلی تنومند بود به طرف میز رفت. این افراد از یک ساعت پیش اینجا هستند و تمام شواهد نشان می‌دهد که اینجا آتراق کرده‌اند. سه

دستگاه تلفن در وسط میز وجود داشت و مقداری کاغذ اینجا و آنجا پراکنده بود. زن پیراهن عرق گیر مانند و شلوار پوشیده بود. یکی از مردها کلاه لبه دار به سر داشت و جوراب نپوشیده بود. دستیار با تندی گفت: «ببخشید، می تونم کمکتان کنم؟»
ترومن برگشته به تندی گفت: «خیر»

دستیار شب درنگی کرد و گامی نزدیک تر گذاشت و گفت: «من دستیار شب مدیر رستوران هستم و می خواهم بدانم که شما اینجا چه کار می کنید.»
ترومن با انگشتان خود با صدای بلند بشکنی زد و دو نفر مرد که پشت میزی در آن نزدیکی روزنامه ساندی را می خواندند پريدند و کارتهای شناسایی را از جیبشان در آوردند و آنها را جلو صورت دستیار شب مدیر گرفتند و هر دو با هم گفتند «اف. بی. آی» و هر کدام یک دست او را گرفتند و دور کردند. او دیگر برنگشت و رستوران کباب پزی هنوز خلوت بود.

تلفنی زنگ زد و لوئیس آن را برداشت و به دقت گوش داد. رگی روزنامه ساندی نیواورلئان را باز کرد. عکس او در پایین صفحه اول بود، که از بایگانی دادگاه برداشته شده بود و کنار عکس کلاس چهارم مارک قرار داشت.

در کنار هم فرار کردند، ناپدید شدند، در حال فرار هستند، و ماجرای بویت و بقیه داستان شرح داده شده بود. رگی روزنامه را ورق زد و به صفحه فکاهی رسید.
لوئیس همین طور که تلفن را روی میز قرار می داد گفت: «واشنگتن بود. کلینیک راک فورد پُره و جای خالی نداره، دارند دو بیمارستان دیگه را بررسی می کنند.»

رگی سر خود را تکان داد و جرعه ای قهوه نوشید. آفتاب تازه در می آمد و روز می شد. چشمهای رگی قرمز بودند و سرش درد می کرد اما آدرنالین هورمون غده فوق کلیه ترشح می شد. با کمی خوش شانسی شاید تا غروب می توانست در خانه اش باشد.

ترومن با احتیاط زیاد پرسید: «بین رگی، می تونی به ما بگویی که تا محل جسد چقدر طول می کشه؟»

او نمی خواست رگی را تحت فشار قرار داده، عصبانی کند. اما می بایست نقشه را شروع می کرد. ترومن گفت: «مولدانو هنوز اونجاست و اگر او اول به جسد برسه همه ما دچار اشکال خواهیم شد.» او مکثی کرد و منتظر شد که رگی چیزی بگوید. دوباره گفت: «جسد توی شهره، درسته؟»

رگی گفت: «اگر گم نشوید، بایستی بتوانید ظرف پانزده دقیقه آن را پیدا کنید.»

ترومن آهسته تکرار کرد: «پانزده دقیقه.» گویی این مدت آن قدر عالی بود که باورش نمی شد درست باشد، پانزده دقیقه!



کلینت چهار سال بود که سیگار نکشیده بود، اما ناگهان متوجه شد که با حالت عصبی دود سیگار ویرجینا اسلیم را بیرون می‌دهد. دایان هم سیگار می‌کشید و آن دو در انتهای سالن ایستاده بودند و تابش خورشید را در سپیده‌دم به مرکز شهر ممفیس تماشا می‌کردند. گرینوی باریکی توی اتاق بودند. در اتاق بعدی، جیسون مک تیون، رئیس بیمارستان و گروهی از مأموران اف.بی.آی منتظر بودند. هم کلینت و هم دایان در نیم ساعت گذشته با رگی تعاس گرفته بودند.

کلینت که دود سیگار نازک را سخت به درون می‌کشید و تلاش می‌کرد دود کمی را بیرون بدهد گفت: «رئیس اف.بی.آی قول داد. چاره دیگری نیست، دایان.» دایان در حالی که یک دست خود را روی سینه داشت و با دست دیگرش سیگار را نزدیک دهانش نگهداشته بود، از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: «ما اینجا را ترک می‌کنیم، درسته؟ سوار هواپیما می‌شویم و به سوی باختر پرواز می‌کنیم و پس از آن همه با خوشحالی زندگی خواهند کرد.»

«چیزی شبیه این.»

«اگر من نخواهم، چی کلینت؟»

«نمی‌تونی بگویی نه.»

«چرا نه؟»

«خیلی ساده است. پسر ت تصمیم گرفته حرف بزند. همین طور تصمیم گرفته که زیر پوشش برنامه مراقبت از شهود قرار بگیره، پس دوست داشته باشی یا نداشته باشی، تو هم باید بری. تو و ریکی.»

«می خواهم با پسر حرف بزنم.»

«می تونی در نیواورلئان با او حرف بزنی. اگر تصمیم او را عوض کردی، آن وقت معامله به هم می خوره. تا شما سوار هواپیما نشده باشید رگی اطلاعات مهم را فاش نخواهد کرد.»

کلینت تلاش می کرد که قاطع اما مهربان باشد. دایان ترسیده، ضعیف و آسیب پذیر شده بود. وقتی که سیگار را به لبش می گذاشت دستهایش می لرزیدند.

صدای کلفتی از پشت سر گفت: «خانم سووی» آنها برگشتند و عالیجناب هری ام. روزولت را دیدند که در لباس گشاد ورزشی به رنگ آبی روشن که آرم بیرهای ایالت ممفیس در قسمت جلو آن نقش بسته بود، پشت سرشان ایستاده بود. اندازه این لباس می بایستی سه برابر بزرگترین اندازه باشد، با وجود این شلوار آن حدود پانزده سانتی متر بالای قوزک پا قرار داشت. یک جفت کفش ورزشی دوکه قدیمی اما به ندرت استفاده شده بود پاهای درازش را می پوشاند و دو برگ قرارداد را که کلینت ماشین کرده بود در دست داشت.

دایان حضور او را به جا آورد اما چیزی نگفت.

کلینت به آرامی گفت: «سلام، عالیجناب.»

روزولت به دایان گفت: «من الساعة بارگی حرف زدم. آنها سفر نسبتاً پر حادثه ای داشته اند.»

روزولت گامی به جلو نهاد و بین آنها قرار گرفت و کلینت را نادیده انگاشت و ادامه داد: «من این قرارداد را خوانده ام و مایل هستم آن را امضا کنم. فکر می کنم بسیار به نفع مارک باشه که شما هم امضا کنید.»

دایان پرسید: «این یک دستوره؟»

هری گفت: «نه. من این قدرت را ندارم که شما را مقید به امضای این قرارداد

بکنم.» و سپس تا بناگوش لبخندی گرم زد و ادامه داد: «اما اگر می توانستم این کار را می کردم.»

رگی ته سیگار خود را در زیر سیگاری که در لبه پنجره قرار داشت خاموش کرد، و هر دو دست خود را در جیبهای شلوار جینش فرو برد و گفت: «اگر من امضا نکنم؟»

«آن موقع مارک به اینجا برگردانده میشه و دوباره به بازداشتگاه میره، علاوه بر این، کسی نمی دونه چه اتفاقی خواهد افتاد. او بالاخره مجبور میشه که حرف بزنه. وضعیت الان حساسیت بیشتری پیدا کرده.»

«چرا؟»

«چون که ما در حقیقت حالا می دانیم که مارک می دونه جسد کجاست. همین طور رگی هم می دونه. این دورا خطر بزرگی تهدیدشان می کنه. خانم سووی، شما به نقطه ای رسیده اید که باید به مردم اعتماد کنید.»

«گفتن این حرف برای شما خیلی آسونه.»

«حقیقتاً آسونه. اما اگر جای شما بودم این قرارداد را امضا می کردم و سوار هواپیما می شدم.»

دایان آهسته قرارداد را از دست عالیجناب گرفت و گفت: «بریم با دکتر گرینوی حرف بزنیم.»

آنها به دنبال دایان راه افتادند و به اتاق کنار اتاق ریگی رفتند.

بیست دقیقه بعد، طبقه نهم بیمارستان سن پیترو توسط ده دوازده نفر مأمور اف. بی. آی لاک و مهر شد. اتاق انتظار تخلیه و به پرستارها گفته شد که در جایگاه پرستاری خود بمانند. سه دستگاه آسانسور در طبقه همکف متوقف شدند و آسانسور دیگری در طبقه نهم توسط مأموری نگهداشته شد.

در اتاق ۹۴۳ باز شد و ریگی سووی کوچولو تحت تأثیر دارو و خواب سنگین

با چرخ دستی که جیسون مک تیون و کلینت ون هوسر آن را می‌رانند روی برانکار به راهرو آورده شد. در ششمین روز بستری شدنش در بیمارستان حال او بهتر از روز اول نشده بود. گرینوی در یک طرف چرخ دستی و دایان در طرف دیگر آن راه افتادند. هری چند قدمی همراه آنها آمد و سپس ایستاد.

برانکار به داخل آسانسوری که منتظر نگهداشته شده بود، برده شد و پایین به طبقه چهارم آمد که امنیت این طبقه نیز توسط مأموران اف. بی. آی تأمین شده بود. برانکار به آسانسور خدمات که در فاصله کوتاهی قرار داشت و مأمور دورستون آن را نگهداشته بود برده شد و به طبقه دوم آورده شد که آنجا تأمین برقرار بود. ریکی هیچ حرکتی نکرده بود، دایان دست او را در دست داشت و کنار برانکار راه می‌رفت.

آنها با انجام مانوری برانکار را از یک سری کریدورهای کوتاه و درهای فلزی عبور دادند و ناگهان در پشت بام مسطحی قرار گرفتند. هلیکوپتری منتظر بود. ریکی بیدرنگ به داخل هلیکوپتر برده شد و دایان، کلینت و مک تیون هم سوار آن شدند. دقایقی بعد هلیکوپتری نزدیک آشیانه هواپیمایی در فرودگاه بین‌المللی ممفیس به زمین نشست. پنج شش نفر مأمور اف. بی. آی ریکی را که با برانکار به سوی هواپیمای جت در آن نزدیکی برده می‌شد محافظت می‌کردند.

ده دقیقه به هفت بود که تلفن بی سیم در میز گوشه رستوران کباب پزی رین تری زنگ زد و ترومن آن را برداشت. او در حالی که گوش می‌داد به ساعت خود نگاه کرد. ترومن اعلام کرد: «آنها پرواز کرده‌اند.» و تلفن را گذاشت. لوئیس دوباره با واشنگتن حرف می‌زد.

رگی نفس عمیقی کشید و لبخندی به ترومن زد و گفت: «جسد توی سیمانه. شما به تعدادی قلم و چکش نیاز دارید؟»

ترومن آب پر تعال خود را قورت داد و گفت: «بسیار خوب، چیز دیگری هم لازمه؟»

«بله، دو نفر از مأموران را نزدیک تقاطع خیابان سن جوزف^۱ و کاروندلیت^۲ بگذارید.»

«نزدیکه؟»

«هر کاری می‌گم انجام بدید، خوب.»

«انجام میشه، دیگه؟»

رگی گفت: «تا چند دقیقه دیگه بر می‌گردم.» و به طرف میز پذیرش و ثبت رفت و از منشی خواست که دستگاه پست تصویری را ببیند. منشی با یک نسخه دو صفحه‌ای از قرارداد که با پست تصویری ارسال شده بود برگشت و آن را به رگی داد و او نیز به دقت آن را خواند. نحوه ماشین کردن قرارداد افتتاح بود اما کلمات و مواد آن درست بودند. رگی به سر میز برگشت و گفت: «بریم مارک را بیاریم.»

مارک برای سومین بار دندانهای خود را مسواک کرد و روی لبه تختخواب نشست. کیف کرباسی سیاه و طلایی رنگ او انباشته از لباسهای کثیف و لباسهای زیر نو بود. تلویزیون کارتون نشان می‌داد اما او علاقه‌ای نشان نمی‌داد. مارک ابتدا صدای باز و بسته شدن در اتومبیل، بعد صدای پا و سپس ضربه‌ای بر در را شنید.

رگی گفت: «مارک، منم.»

مارک در را باز کرد اما رگی داخل نشد و پرسید: «آماده رفتن هستی؟»
 «گمان می‌کنم.» آفتاب بالا آمده بود و محوطه پارکینگ دیده می‌شد. صدای آشنایی پشت سر رگی شنیده شد. او یکی از مأموران اف. بی. آی بود که در اولین ملاقات در بیمارستان او را دیده بود. مارک کیف خود را برداشت و قدم به محوطه پارکینگ گذاشت. سه اتومبیل منتظر بودند. مردی در عقب اتومبیل میانی را باز کرد، و مارک و وکیلش سوار شدند.

1. St. Joseph

2. Carondelet

کاروان کوچک اتومبیلها راه افتادند.

رگی که دست مارک را گرفته بود گفت: «همه چیز روبه راهه.» دو نفر مردی که در صندلی جلو نشسته بودند مستقیم به جلو نگاه می کردند. رگی ادامه داد: «ریکی و مادرت توی هواپیما هستند. حدود یک ساعت دیگه اینجا خواهند بود. حالت خوبه؟»

«گمان می کنم.» مارک آهسته پرسید: «محل جسد را به آنها گفته ای؟»
رگی پاسخ داد: «هنوز نه، تا وقتی که تو سوار هواپیما نشی و توی هوا نباشی نمی گویم.»

«همه این افراد مأموران اف. بی. آی هستند؟»

رگی سر خود را تکان داد و دست مارک را نوازش کرد. مارک ناگهان احساس مهم بودن کرد. او در صندلی عقب اتومبیل سیاه رنگ خود نشسته و به سرعت برای سوار شدن به هواپیمای خصوصی برده می شود. پلیسها همه جا برای محافظت از او هستند. او پاهایش را روی هم انداخت و کمی شق ورق تر نشست.
مارک تاکنون با هواپیما پرواز نکرده بود.

۴۱

بری با حالت عصبی جلو پنجره‌های شیشه رنگی دفتر جانی قدم می‌زد و یدک کشتها و کرجیهای روی رودخانه را تماشا می‌کرد. چشمهای شیطننت بارش قرمز بودند، اما نه از خوردن نوشیدنی و رفتن به میهمانیها، بری نخواایده بود. او در انبار منتظر شده بود تا جسد را به او برسانند، و هنگامی که حدود ساعت یک لثو و همراهانش بدون جسد برگشته بودند به رئیس زنگ زده بود.

جانی، در این صبح زیبای روز یکشنبه نه کراوات زده بود و نه بند شلوارش را بسته بود. او آهسته پشت میزش راه می‌رفت و دودی آبی رنگ از سومین سیگار برگ آن روز را به هوا می‌داد. توده دودی انبوه نزدیک بالای سرش می‌چرخید.

داد و فریاد و عصبانیتها چند ساعت پیش پایان یافته بود. بری به لثو، ایونوچی و گاو دشنام داده و ناسزا گفته بود و لثو نیز به بری دشنام و ناسزا گفته بود. اما با گذشت زمان، اضطراب فروکش کرده بود. در طول شب، لثو، مرتب با اتومبیلهای مختلف از کنار خانه کلیفورد گذشته بود و هیچ چیز غیر عادی ندیده بود. جسد هنوز آنجا بود. جانی تصمیم گرفت پس از بیست و چهار ساعت دوباره اقدام کند. آنها در طول روز نیز محل را زیر نظر می‌گرفتند و پس از غروب با تمام توان به محل یورش می‌بردند. گاو به او اطمینان داده بود که می‌تواند ظرف ده دقیقه جسد را بیرون بکشد. جانی به همه گفته بود خونسرد باشید. فقط خونسرد باشید.

روی فولتریگ خواندن روزنامه ساندی را در ایوان خانه ییلاقی خود که اتاقهای آن هم سطح نبودند، تمام کرد و با پای برهنه با فنجان قهوه سردش از روی چمنهای خیس گذشت. او کم خوابیده بود و توی تاریکی در ایوان جلویی خانه‌اش منتظر شده بود تا روزنامه برسد، سپس با پیژاما و حوله حمام دویده بود تا آن را بگیرد. او به ترومن زنگ زده بود، اما عجیب بود که خانم ترومن نمی‌دانست همسرش کجا رفته است.

روی به بوته‌های گل سرخ همسرش در امتداد نرده پشت خانه سر زد و برای صدمین بار از خودش پرسیده که مارک سووی کجا ممکن است فرار کرده باشد. دست کم در ذهن او، شکی وجود نداشت که رگی در فرار به او کمک کرده است. این زن مسلماً دوباره دیوانه شده و با پسر بچه فرار کرده بود. روی پیش خود لبخندی زد. مایه خوشحالی او بود که رگی را به دام بیندازد.

آشیانه هواپیما حدود چهار صد متر از پایانه اصلی فرودگاه فاصله داشت. آشیانه‌ها ردیفی از ساختمانهای یکنواخت و خاکستری تیره رنگ بودند که آرام کنار هم قرار داشتند. عبارت گلف ایر با حروف نارنجی بالای در دو لنگه‌ای نوشته شده بود که وقتی سه اتومبیل جلو آشیانه توقف کردند باز شد. کف آشیانه سیمان براق و به رنگ سبز بود و ذره‌ای آشغال و کثافت در آن وجود نداشت، فقط دو هواپیمای خصوصی جت پهلوی هم در گوشه‌ای دور پارک شده بودند. چند چراغ روشن بود و بازتاب نور روی کف آشیانه می‌درخشید. مارک همان طور که گردن خود را دراز کرده بود که دو هواپیمای جت را تماشا کند پیش خود فکر کرد که ساختمان به اندازه‌ای بزرگ است که برای انبار اتومبیل مسابقه کافی است.

با کنار رفتن در آشیانه حالا تمام قسمت جلو آن باز بود. سه مرد با عجله به کنار دیوار پشتی رفتند، گویی دنبال چیزی می‌گشتند. دو نفر دیگر کنار در ایستاده بودند.

بیرون از اشیانه، پنج شش نفر با حفظ فاصله از اتومبیلهایی که همین الان پارک کرده بودند اوضاع را زیر نظر داشتند.

مارک در جهت صندلی جلو اتومبیل اشاره کرد و پرسید: «اینها کی هستند؟»

ترومن گفت: «از افراد ما هستند.»

رگی توضیح داد: «اینها مأموران اف.بی.آی هستند.»

«چرا این قدر زیاد؟»

رگی گفت: «اینها فقط مراقب هستند.» و از ترومن پرسید: «فکر می‌کنید چه

قدر دیگه باید منتظر باشیم.»

ترومن نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «احتمالاً سی دقیقه.»

رگی همین طور که در سمت خود را باز می‌کرد گفت: «بیاید قدم بزنیم.» انگار

که به همه علامت داده شود، یازده در دیگر کاروان کوچک سه اتومبیل با هم باز شدند

و سرنشینان آن بیرون آمدند. مارک به دوروبر خود به اشیانه‌های دیگر و به پایانه

فرودگاه و نیز به هواپیمایی نگاه کرد که در باند پرواز جلو آنها قرار داشت. این منظره

بسیار هیجان‌انگیز بود. همین سه هفته پیش بود که در مدرسه بچه یکی از محله‌های

شهر را سخت کتک زده بود، چون او را به این خاطر که تاکنون سوار هواپیما نشده

است مسخره کرده بود. ای کاش حالا او را می‌دیدند که با اتومبیل اختصاصی به

فرودگاه آمده، منتظر هواپیمای جت اختصاصی است که او را هر جا که می‌خواهد

ببرد. دیگر از خانه کاروانی و از نزاع با بچه‌های محله شهر خبری نبود. دیگر برای

مامان یادداشت نمی‌نوشت زیرا مادر حالا دیگر در خانه بود. مارک وقتی که تنها در

اتاق متل نشسته بود به این نتیجه رسیده بود که این کار تصمیمی عالی است. او به

نیواورلئان آمده و مافیا را در خانه شکست داده بود و باز هم می‌توانست آنها را

شکست بدهد.

مأمورانی که کنار در ایستاده بودند به او نگاه می‌کردند و نگاه خود را به سرعت

از او می‌دزدیدند و به اطراف نظر می‌انداختند. قصدشان تنها ورنانداز کردن او بود.

شاید بعدها عکس امضا شده خود را به آنها بدهد.

مارک به دنبال رگی وارد آشیانه بزرگ شد و دو هواپیمای جت خصوصی نظر او را جلب کرد. هواپیماها به اسباب بازی کوچک درخشانی در زیر درخت کریسمس می ماندند که کسی با آنها بازی کند. یکی از هواپیماها سیاه و دیگری نقره‌ای بود و مارک به آنها زل زده بود.

مردی با پیراهن نارنجی که آرام شرکت گلف ایر بالای جیب آن بود در دفتر کِ حکی را در داخل آشیانه بست و در جهت آنها به راه افتاد. او. لوئیس با او ملاقات کرد و آنها با یکدیگر آرام به حرف زدن پرداختند. آن مرد به طرف دفتر اشاره کرد و چیزی درباره قهوه گفت.

لاری ترومن کنار مارک که هنوز به هواپیماها زل زده بود، به زانو نشست و با لبخندی پرسید: «مارک، منو به یاد میاری؟»
«بله آقا. شما را در بیمارستان دیدم.»

او دستش را به طرف مارک دراز کرد و گفت: «درسته، اسم من لاری ترومنه.» و مارک آهسته با او دست داد و پیش خود تصور کرد بچه‌ها بنا نیست با بزرگترها دست بدهند. ترومن اضافه کرد: «من مأمور اف. بی. آی در نیواورلئان هستم.»
مارک با حرکت سر تأیید کرد اما همچنان به هواپیماها زل زده بود.
ترومن پرسید: «می خواهی به آنها نگاه کنی؟»

مارک که ناگهان با ترومن رفتار دوستانه پیدا کرده بود پرسید: «می تونم؟»
«البته» ترومن ایستاد و دستی روی شانه مارک گذاشت. آنها از روی سیمان براق گذشتند و صدای گامهای ترومن در فضا منعکس می شد. آن دو جلو هواپیمای سیاه رنگ ایستادند و ترومن شروع به توضیح دادن کرد و گفت: «این هواپیما لیرجت^۱ نام داره.»

رگی و ک. او. لوئیس با فنجانهای قهوه داغ که بخار از آنها بلند می شد دفتر کوچک را ترک کردند. مأمورانی که آنها را همراهی می کردند در درون قسمتهای نیمه تاریک آشیانه ناپدید شده بودند. آنها جرعه‌ای از قهوه خود را که شاید دهمین قهوه

آن صبح طولانی بود نوشیدند و ترومن و پسر بچه را تماشا می کردند که به بررسی هواپیما پرداخته بودند.

لوئیس گفت: «بچه شجاعی است.»

رگی گفت: «نظیر نداره، گاهی مثل یک تروریست فکر می کنه و گاهی هم مانند بچه ای گریه می کنه.»

«هنوز بچه است.»

«می دونم، اما به او نگو، ممکنه اونو ناراحت بکنه، و خب کی می دونه شاید دست به کاری بزنه.» رگی مقدار زیادی از قهوه را نوشید و اضافه کرد: «واقعاً نظیر نداره.»

ک. او. لوئیس قهوه خود را فوت کرد و سپس اندکی از آن را نوشید و گفت: «ما قدری اعمال نفوذ کرده ایم.» اتفاقی در کلینیک گرانانت در فینیکس برای ریکی آماده است. می خواهیم بدانیم که مقصد همان جاست یا نه. خلبان پنج دقیقه پیش تماس گرفت. می دونید او باید اجازه پرواز بگیره و برنامه پرواز را ارائه بده.»

«مقصد فینیکس است. کاملاً محرمانه باشه، خوب؟ ریکی را با اسم دیگری در پرواز ثبت کنید و همین کار را برای مارک و مادرش نیز بکنید. تعدادی از افرادتان را این دوروبرها بگذارید، می خواهم که هزینه سفر دکتر را به آنجا و نیز حقوق چند روز کار را به ایشان پردازید.»

«اشکالی نداره.» افرادی که در فینیکس هستند بی خبرند. شما درباره محل اقامت دائم حرف زده اید؟»

«یک کمی، نه خیلی زیاد. مارک می گوید که می خواهد در کوهستان زندگی بکنه.»

«ونکوور^۱ جای زیبایی است. ما تابستان گذشته مرخصی مان را آنجا گذرانیدیم. جای بسیار عالی است.»
«خارج از کشور؟»

«اشکالی نداره. رئیس وایل گفته است که آنها می‌تونند به هر جا که خواستند بروند، ما چند شاهد را در خارج از ایالات متحده اسکان داده‌ایم و فکر می‌کنم خانواده سووی هم کاملاً مناسب این کار باشند. از اینها مراقبت به عمل خواهد آمد، رگی حرف منو قبول کن.»

مرد پیراهن نارنجی به مارک و ترومن پیوست و حالا مسئولیت این بازدید را به عهده گرفته بود. او پلکان هواپیمای لیر سیاه را پایین آورد و هر سه نفر به داخل هواپیما رفتند.

لویس پس از آن که جرعه دیگری از قهوه داغ را نوشید گفت: «باید اعتراف کنم که هرگز متقاعد نشده بودم که سر بیچه از محل جسد با خبره.»

«کلیفورد همه چیز را به او گفته بود. او می‌دانست که جسد دقیقاً کجاست.»

«شما هم می‌دانستید؟»

«تا دیروز نه، وقتی که مارک اول بار به دفتر من آمد گفت که می‌داند جسد کجاست اما جای آن را به من نگفت. شکر خدا که نگفت. او این راز را تا دیروز بعد از ظهر که نزدیک جسد شدیم پیش خود نگهداشته بود.»

«چرا به اینجا آمدید؟ به نظر می‌آید که کار بسیار خطرناکی کرده باشید.»

رگی اشاره به طرف هواپیماها کرد و گفت: «باید این سؤال را از مارک بکنید. او اصرار داشت که ما جسد را پیدا کنیم و پیش خود حساب کرده بود که اگر کلیفورد به او دروغ گفته باشد از گرفتاری نجات پیدا می‌کند.»

«بنابر این به اینجا آمدید و دنبال جسد گشتید؟ به همین سادگی؟»

«چیزهای دیگری هم بود. داستان درازی است، ک. او. تمام ماجرا را موقع شامی مفصل شرح خواهم داد.»

«من نمی‌تونم صبر کنم.»

سر کوچک مارک حالا توی کابین خلبان دیده می‌شد. برای رگی غیر منتظره نبود که مارک الان موتور هواپیما را روشن بکند و آن را از آشیانه تا باند پرواز به حرکت در آورد و با بلند شدن از زمین آنها را مات و مبهوت کند. رگی می‌دانست که او

می تواند این کار را بکند.

لویس پرسید: «نگران امنیت خود نیستی؟»

«نه چندان، من و کیلی معمولی هستم، از تعقیب من چه چیزی عاید آنها

میشه؟»

«انتقام، نمی تونی طرز تفکر آنها را درک بکنی.»

«در واقع، همین طوره.»

«رئیس وایل مایله که ماشش ماه شما را زیر نظر داشته باشیم، دست کم تا

زمانی که محاکمه تمام بشه.»

«من کاری ندارم که چه کار می کنید. فقط نمی خواهم ببینم که کسی مراقب منه،

خوب؟»

«بسیار خوب، راههایی برای این کار داریم.»

بازدید کنندگان به طرف هواپیما دوم که سی تیشن نقره‌ای^۱ بود رفتند. در آن

لحظه مارک سووی اجساد و مردان تبهکار کمین کرده در تاریکی را، فراموش کرده

بود. پلکان هواپیما پایین آمد و مارک و به دنبال او ترومن از آن بالا رفتند.

مأموری بی سیم به دست به طرف رگی و لویس رفت و گفت: «آنها دارند به

فرودگاه نزدیک می شوند.» آن دو به دنبال مأمور به جلو در آشیانه نزدیک اتومبیلها

رفتند. دقایقی بعد مارک و ترومن هم به آنها پیوستند، و وقتی به آسمان سمت شمال

نگاه کردند هواپیمای کوچکی را که در آسمان پدیدار شده بود تماشا کردند.

لویس گفت: «هواپیمای خودشان است.» مارک به کنار رگی رفت و دست او را

فشرد. هواپیما با نزدیک شدن به باند بزرگ تر می شد. این هواپیما هم سیاه رنگ اما

خیلی بزرگ تر از هواپیماهای توی آشیانه بود. وقتی که هواپیما نشست و به طرف

مأموران به حرکت در آمد تعدادی از آنها باکت و شلوار و برخی دیگر بالباس جین در

اطراف هواپیما به جنب و جوش در آمدند. هواپیما در فاصله حدود سی متری توقف

کرد و موتورهایش خاموش شدند. یک دقیقه گذشت تا این که در باز شد و پلکان آن

به زمین رسید.

پیش از هر کس جیسون مک تیون پایین آمد. هنگامی که او قدم به روی اسفالت گذاشت ده دوازده نفر مأمور اف. بی. آی هواپیما را محاصره کرده بودند. بعد دایان و کلینت پیاده شدند. آن دو به مک تیون پیوستند و هر سه نفر به سرعت به طرف آشیانه آمدند.

مارک دست رگی را رها کرد و برای دیدن مادرش دوید. دایان او را گرفت و بغل کرد و برای یکی دو لحظه ناراحت کننده همه افراد دیگر یا مراقب پایانه دور دست بودند و یاب به آن نگاه می کردند.

هنگامی که آن دو همدیگر را در آغوش داشتند ساکت بودند. مارک محکم دست به دور گردن مادر انداخته بود و سرانجام در میان اشک گفت: «متأسفم، مامان، خیلی متأسفم.» دایان سر مارک را گرفت و آن را به شانه خود فشرد، و در عین حال در این فکر بود که او را مهار کرده و هیچ گاه رهايش نکند.

رگی آنها را به داخل دفتر کوچک اما تمیز هدایت کرد و به دایان قهوه تعارف کرد، اما او نپذیرفت. ترومن، مک تیون، لوئیس و افراد گروه به حالت عصبی بیرون منتظر ماندند. مخصوصاً ترومن نگران بود. اگر عقیده شان را تغییر می دادند چی؟ اگر مولدانو جسد را به دست می آورد چی؟ اگر... چی؟ او راه می رفت و بی قرار بود و به در قفل شده نگاه می کرد و صدها پرسش از لوئیس می کرد. لوئیس قهوه می نوشید و تلاش می کرد خونسرد باشد. حالا ساعت بیست دقیقه به هشت و آفتاب درخشان و هوا شرجی بود.

مارک در آغوش مادرش نشسته بود و رگی وکیل مدافع پشت میز بود. کلینت کنار در ایستاده بود.

رگی به دایان گفت: «خوشحالم که آمدید؟»

«چاره دیگری نداشتم.»

«اما حالا دارید، اگر بخواهید می‌تونید تصمیم خود را تغییر بدید. هر چه می‌خواهید می‌تونید پرسید.»

«رگی، متوجه هستید که حوادث چقدر سریع اتفاق می‌افتند. شش روز پیش، وقتی به خانه آمدم ریکی را دیدم که توی رختخوابش چلنبه شده و انگشت شستش را می‌مکد. بعد مارک و پلیسها پیدا شدند و حالا از من خواسته می‌شود که هویت خود را تغییر داده و کس دیگری بشوم و به دنیای دیگری فرار کنم. خدای بزرگ.»

رگی گفت: «متوجه هستم، اما نمی‌توانیم جلو حوادث را بگیریم.»

مارک پرسید: «از دست من عصبانی هستی، مامان؟»

«بله، یک هفته از شیرینی خبری نیست.» دایان دستی به سر مارک کشید. سکوتی طولانی برقرار شد.

رگی پرسید: «حال ریکی چگونه؟»

«مثل سابق. دکتر گرینوی کوشش می‌کنه اونو به هوش بیاره تا بتونه از مافرت با هواپیما لذت ببره. اما وقتی که بیمارستان را ترک کردیم مجبور بودند به او دارو بدهند.»

مارک گفت: «من به ممفیس بر نمی‌گردم، مامان.»

رگی توضیح داد: «اف. بی. آی با بیمارستان اعصاب و روان کودکان در فینیکس تماس گرفته و حالا منتظر شما هستند. بیمارستان خوبی است. کلینت روز جمعه درباره آن بررسی کرد. این بیمارستان را خیلی توصیه می‌کنند.»

دایان پرسید: «پس ما میریم که در فینیکس زندگی کنیم؟»

«تا وقتی که ریکی از بیمارستان مرخص بشه. بعد می‌تونید به هر جا که خواستید بروید. کانادا، استرالیا، زلاندنو، بسته به نظر خودتان است. یا این که می‌تونید در فینیکس باقی بمانید.»

«بیا بریم به استرالیا، مامان. آنها هنوز گاو چرانهای واقعی دارند. یک بار توی فیلمی دیدم.»

دایان که هنوز دست به سر پسرش می‌کشید گفت: «دیگه برای تو از فیلم

خبری نیست، مارک. اگر تو این همه فیلم تماشا نکرده بودی حالا ما اینجا نبودیم.»
«تلویزیون چطور؟»

«نه، از حالا به بعد، نباید هیچ کاری جز کتاب خواندن بکنی؟»

مدتی طولانی در دفتر سکوت برقرار شد. رگی چیز دیگری برای گفتن نداشت. کلینت داشت از خستگی می‌مرد و نزدیک بود که سر پا به خواب برود. برای اولین بار در یک هفته، فکر دایان خوب کار می‌کرد. با وجودی که ترسیده بود. از دخمه بیمارستان سن پیتر فرار کرده بود. او نور خورشید را دیده و هوای تازه استشمام کرده بود. دایان پسر گم شده خود را در بغل داشت و حال پسر دیگرش بهبود می‌یافت. تمام این افراد تلاش می‌کردند کمک کنند. کارخانه لامپ سازی دیگر به تاریخ پیوسته بود. استخدام حالا دیگر به گذشته مربوط می‌شد. از خانه کاروانی ارزان قیمت دیگر خبری نبود. دیگر بابت هزینه بچه‌ها و صورت حسابهای پرداخت نشده، نگرانی وجود نداشت. می‌توانست بزرگ شدن بچه‌ها را تماشا کند. می‌توانست به انجمن اولیا و مدرسه پیوندد. می‌توانست مقداری لباس برای خود بخرد و ناخنهایش را درست کند. خدای من، او فقط سی سال سن داشت. با کمی تلاش و کمی پول دوباره می‌توانست زیبا شود. آنجا مردهایی هم برای ازدواج کردن وجود داشتند.

آینده هر اندازه هم که تاریک و ناسازگار به نظر می‌آمد نمی‌توانست مثل شش روز گذشته وحشتناک باشد. می‌بایست چیزی رخ می‌داد. دایان آماده تحول بود. کمی ایمان داشته باش، خانم.

دایان گفت: «تصور می‌کنم بهتره ما به فینیکس بریم.»

رگی خنده‌ای کرد و نفس راحتی کشید. او قرارداد را از کیفی که کلینت با خود آورده بود بیرون کشید. هری و مک تیون آن را امضا کرده بودند. رگی هم امضا کرد و قلم را به دست دایان داد. مارک حالا از بغل شدن و اشک ریختن حوصله‌اش سر رفته بود به طرف دیوار رفت و به تماشای تعدادی عکس رنگی قلاب شده هواپیما پرداخت و به کلینت گفت: «بیشتر که فکر می‌کنم دلم می‌خواد خلبان بشم.»

رگی قرارداد را گرفت و گفت: «الان بر می گردم.» و از در بیرون رفت و آن را پشت سر خود بست.

وقتی که در باز شد ترومن از جایش پرید. قهوه داغ از فنجان لرزان در دستش بیرون ریخت و دست راستش را سوزاند. او ناسزایی گفت و دستش را با شلوارش پاک کرد.

رگی گفت: «راحت باش لاری، همه چیز رو به راهه، اینجا را امضا کن.» و قرارداد را جلو او گرفت و ترومن اسم خود را نوشت و آن را امضا کرد. ک. او. لوئیس نیز آن را امضا کرد.

رگی گفت: «هواپیما را آماده کنید. آنها به فینیکس می روند.»
ک. او. برگشت و با دست به مأموران کنار در آشیانه علامت داد. مک تیون با دستورات بیشتری به طرف آنها دوید. رگی به دفتر برگشت و در را بست.
ک. او. و ترومن با همدیگر دست دادند و خنده احمقانه ای کردند. آنها به در دفتر زل زدند.

ترومن من من کرد: «حالا چه؟»

ک. او. گفت: «او وکیل، و سر و کار داشتن با وکلا آسان نیست.»
مک تیون پیش ترومن رفت و پاکتی را به او داد و باخنده گفت: «این هم احضاریه ای برای عالیجناب روی فولتریگ، قاضی روزولت امروز صبح آن را صادر کرد.»

ترومن پاکت را گرفت و پرسید: «یکشنبه صبح؟»
«بله. او منشی خود را صدا کرد و آنها در دفتر کارش گرد آمدند. خیلی دلش می خواد که فولتریگ را دوباره در ممفیس ببینه.»
هر سه نفر به این موضوع خندیدند. ترومن گفت: «احضاریه امروز صبح به عالیجناب ابلاغ خواهد شد.»

پس از لحظاتی، در باز شد. کلینت، دایان، مارک و بعد رگی بیرون آمدند و به سوی محل پارک هواپیما راه افتادند. موتورهای هواپیما روشن شدند. مأموران در

جنب و جوش بودند. ترومن و لويس آنها را تا در آشيانه هواپيما همراهي کردند و ايستادند.

ک. او. آدم هميشه با تدبير، دستش را به سوي دايان دراز کرد و گفت: «موفق باشيد، خانم سووي. جيسون مک تيون تا فينيکس شما را همراهي خواهد کرد و وقتي که به آنجا رسيديد کارها را سر و سامان خواهد داد. شما کاملاً در امان هستيد. اگر کاري از دست ما ساخته است لطفاً ما را در جريان بگذاريد.»

دايان لبخند مليحي زد و دست او را فشرد. مارک هم دست داد و گفت: «متشکرم، ک. او. شما واقعاً ما به درد سر بوديد.» اما داشت لبخند مي زد و همه آن را به شوخي گرفتند.

ک. او. خنديد و گفت: «موفق باشيد، مارک پسر، من مطمئنم که تو ما به درد سر بزرگ تري بودي.»

«بله، مي دونم. براي همه اين درد سرها معذرت مي خواهيم.» او با ترومن دست داد و با مادرش و مک تيون به راه افتادند. رگي و کلينت در کنار در آشيانه باقي ماندند. مارک در نيمه راه رسيدن به هواپيما در نقطه اي ايستاد. گويي ناگهان ترسيده بود، او خشکس زده و دايان را که از پلکان هواپيما بالا مي رفت تماشا مي کرد. در بيست و چهار ساعت گذشته هيچ وقت به ذهنش نرسيده بود که رگي را ترک خواهد کرد. به دلایلي تصور کرده بود که رگي تا پايان اين گرفتاري با آنها خواهد بود. با آنان پرواز خواهد کرد و در بیمارستان جديد تا ايمني کامل با آنها خواهد بود. همين طور که آنجا در محوطه وسيع پارکينگ هواپيما تنها و بي حرکت ايستاده و خشکس زده بود دريافت که رگي ديگر در کنار او نخواهد بود. رگي در کنار کلينت و مأموران اف. بي. آی ايستاده بود.

مارک آرام رو برگرداند و با درک اين واقعيت وحشت زده رگي را نگاه کرد. دو قدم به سوي او رفت و بعد ايستاد. رگي از همراهان خود جدا شده و به سوي مارک رفت. او روي اسفالت باند هواپيما روي زانو نشست و به چشمهاي هراس آلود مارک نگاه کرد.

مارک لب خود را گاز گرفت و آهسته با صدای لرزانی پرسید: «تو نمی‌تونی با ما بیایی، می‌تونی؟» آنها گرچه ساعتها با هم حرف زده بودند اما هیچ وقت در این باره حرفی نزده بودند.

رگی با چشمانی اشک آلود سرش را به نشانه منفی تکان داد.

مارک با پشت دستش چشمهای خود را پاک کرد. مأموران اف.بی.آی در آن نزدیکی بودند اما نگاه نمی‌کردند. برای اولین بار در زندگیش از گریه کردن در انتظار خجالت نکشید و گفت: «ولی از تو می‌خوام که بیایی.»

«من نمی‌تونم، مارک.» رگی به جلو خم شد و شانه‌های او را گرفت و او را آرام بغل کرد و گفت: «نمی‌تونم بیام.»

اشک از گونه‌های مارک سرازیر شد و گفت: «برای این در دسر معذرت می‌خواهم. تو نبایستی دچار دردسر می‌شدی!»

رگی گونه مارک را بوسید و شانه‌های او را محکم گرفت و گفت: «اما اگر این اتفاق نیفتاده بود، من هیچ وقت تو را نمی‌دیدم مارک، من تو را دوست دارم. دلم برایت تنگ میشه.»

مارک گفت: «من دیگه هیچ وقت تو را نخواهم دید، مگر نه؟» لبش از ناراحتی می‌لرزید و اشک از چانه‌اش می‌چکید. صدایش شکسته بود.

رگی دندانهایش را به هم فشرد و سرش را تکان داد و گفت: «نه، مارک.»

رگی نفس عمیقی کشید و بلند شد. دلش می‌خواست او را بگیرد و با خود به خانه مامان لاو ببرد. مارک می‌توانست اتاق خوابی در طبقه بالا داشته باشد و هر چه دلش می‌خواهد اسپاگتی و بستنی بخورد.

رگی به جای این کار، به طرف هواپیما به جایی که دایان با شکیبایی در آستانه در منتظر ایستاده بود سر تکان داد. مارک دوباره گونه‌هایش را پاک کرد و آهسته پیش خود گفت: «من هرگز تو را نخواهم دید.» او برگشت و با حرکت ضعیفی تلاش کرد شانه‌های خود را راست کند، اما نتوانست. آهسته به طرف پلکان هواپیما رفت و به آهسته آخرین بار به پشت سر خود نگاه کرد.



دقایقی بعد که هواپیما به طرف انتهای باند پرواز به حرکت در آمد، کلینت به کنار رگی رفت و دست او را گرفت. آنها در سکوت، بلند شدن هواپیما و ناپدید شدن آن را در میان ابرها تماشا می کردند.

رگی اشک گونه هایش را پاک کرد و گفت: «فکر می کنم شغل وکالت املاک و مستغلات را اختیار کنم. دیگه تحمل این گونه موارد را ندارم.»

کلینت گفت: «واقعاً بچه است.»

«ناراحت کننده است، کلینت.»

کلینت دست رگی را محکم تر فشرد و گفت: «می دانم.»

ترومن پیش او آمد و هر سه نفر به آسمان نگاه کردند. رگی متوجه ترومن شد و نوار ضبط صوت را از جیبش در آورد و گفت: «این مال شماست.» و ترومن نوار را گرفت.

رگی که هنوز داشت اشک چشمهایش را پاک می کرد گفت: «جسد توی گاراژ پشت خانه کلیفورد است. خیابان بروکلین شرقی شماره ۸۸۶»

ترومن به سمت چپ برگشت و بی سیم را جلو دهانش گرفت. مأمورها به طرف اتومبیلهایشان دویدند. رگی و کلینت از جایشان تکان نخوردند.

ترومن که حالا ناگهان علاقه مند شده بود آنجا را ترک کند گفت: «متشکرم، رگی.»

رگی به ابرهای دور اشاره کرد و گفت: «از من تشکر نکن، از مارک تشکر کن.»

The Client

John Grisham

Translated into Persian by
Qaitās Mardāni Rād

سروش



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

قیمت: ۱۸۷۰۰ ریال

شابک: ۹۶۲-۲۳۵-۲۸۶-۶ ۳۸۶-۲۳۵-۲۸۶-۶ ۳۸۶-۲۳۵-۲۸۶-۶